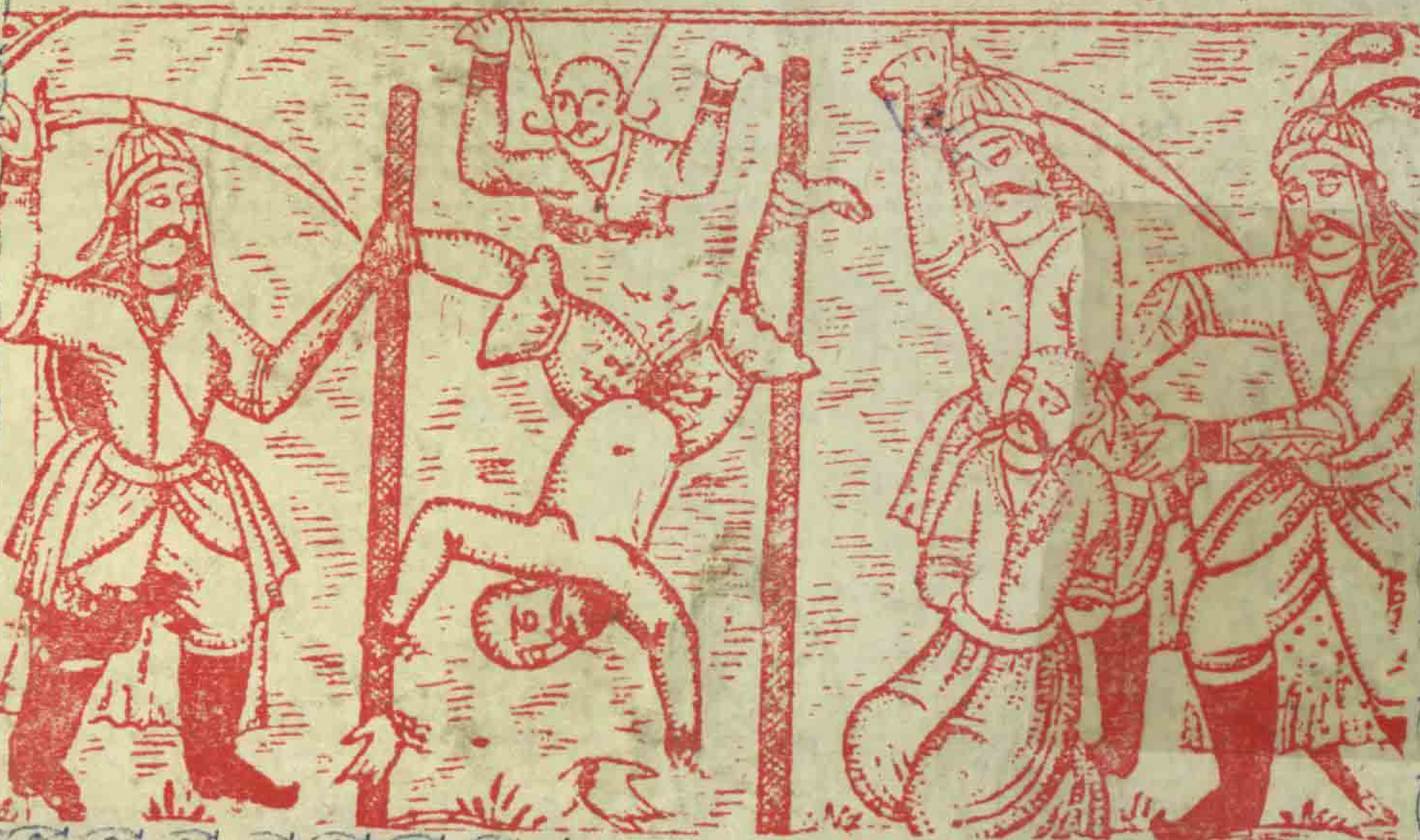

کلیات هفت جلدی

مختارنامه





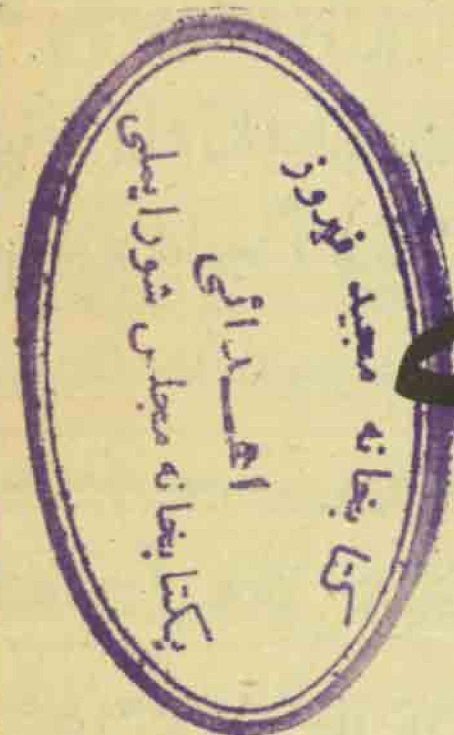
ارزش ده ریال



۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴

کلیات هفت جلدی

کتاب



مختارنامه

شامل بهترین
روایات و اخبار و جنگهای
واقعی باقتله حضرت سیدالشهداء و
کشته شدن آنها بدست مختار
علیه‌الرحمه

ناشر :

شرکت نسبی کانون کتاب

تهران - ناصرخسرو

چاپخانه موسوی

كتاب

مختـــــــــــار نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمدلله رب العالمين والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله اجمعين اما بعداز تمهيد اساس سپاس قادر مختار و پس از تشييد ثناى سيد ابرار وتقرير منقبت شاه دلدل سوار تحرير معدلت و مدحت شاه عدالت شعـار چنين گويد اضعف عبادالله الملك الحافظ عطاء بن حسـام الواعظ كه چون خلاصه حيات و زندگانى اين منزوى زاويه نـاتوانى ازعنفوان جـوانى تا حينيكه سنين عمر از خمسين تجاوز نمود مشرف حدود سنين گرديده بيـان مناقب ائمه اطهـار و مدائح عترت ابرار وسيد مختار مصروف شد واين عطيه را از اعطاياى ازلى دانسته طريق مواهب اين عظمى را قلم وار بسر مى‌پيموده نظم ابن عطيه بهر كسى ندهند حب ايشان عطاى لم يزلى است

بتخصيص هرساله در بلده هرات صانها الله عن الافات درعشر اول ماه محرم كه موسم حزن و اندوه بنى آدم بلكه موعد غم وهم ذرات عالم است بلوازم تعزيه دارى شاه شهيدان و ساير مصيبت دارى و گريه برساير شهداى كربلا قيام و اقدام مى‌نمود بموجب روايت صحيح از حضرت رسول عليه التحيات والثنايات انه قال من بكى اوا بكى او تباكا وجبت له الجنة با چشم گريان و دل بريان باعث سيلان بكاى زكيا و ممد جريان دموع اتقيا مى‌گشت و بعد از انقضاى آن ايام محنت انجام چون خاطر خواص وعوام را كه جليس اين مجلس مستهام بودند و از استماع اين واقعه جان‌سوز قرين الايام آلام و اسقام سـاعتى نميآسودند لـذا واجب دانستم بشنيدن و دانستن برخى از روايات مسرت افزا مشعر بگرفتارى اشقياء ومخبر از گرفتارى ونگونسارى قتله چنان رسيد كه سخنان كتاب مختار نامه راكه مى‌خواست برجلادف و مردانگى آل سيد مختار و منقبت از شجاعت وفرزانگى جان سپاران از براى اولاد حيدر كرار چون مختار بن ابى عبيده ثقفى وابراهيم مالك اشتر نخعى وعبدالله العفيف الازدى و سليمان بن صرد خزاعى و سعيد بن مخنف و جمعى

ديگر ازاكابر سلف كمر بندگى شاه نجف بر ميان بسته و آسوده گيرا بريك طرف نهاده دررفع قتله شهداء كربلا وظلمه بيحيا كوشيده‌اند وتايكتن از آن لعينان بودند لباس آسايش نپوشيدند

نظم

خوشاحال قومى كه ازروى صدق كمر بسته در حب شاه نجف قرين گشته با هم بمردانگى

بقتل اعـادى كشيدنـد صف كجا آيد اينكار از هر كسى برايشان بود ختم عزوشرف

درچند مجلس بعرض ايشان رسانيده و اين امر مرهمى بود برجراحتهاى ايشان واين معنى رااز قوه بفعل آورده يعنى ازحكايات آن كتابرا در مجلس در هرباب بمسامع عليه آنجنابان رسانيدم جمعى از دوستان كه اطاعت خدمت ايشـان فرض عين مى بود التماس و استدعا نموده‌اند كه چون كتاب مذكور بواسطه اشتغال بركلماتى غير مشهور و ابيات عربيه و الفاظ فرس قديمه كه استعمال در اينزمان مهجور و ازلسـان ابناى دوران بغايت دور است چنانچه بطريقى كه فهم آن سخنان برعوام زمان آسان وموافق زبان اهل زمان برلوح بيان تحرير فرمائى بغايت نيكو خواهدبود ، اگرچه بواسطه انهدام اساس جوانى قوه تخيل وتفكر نمانده بود اما چون از انجاح اعمال ايشان گزيرى واز اجابت سؤال ايشان گريزى نبود بتائيد حضرت حق برحصول اينمطلب موفق گشته همگى اين حكايات و تماس روايات اين كتاب را بى‌قصور و ارتباط با حكايات ديگر از هرباب التيـام داده بترتيب پسنديده خالى از شايبهٔ تكلف و عارى از رائحه تصلف فهم الافهام و لايق خواص و عوام موافق برلوح بيان ايراد نموده ويرا بتاريخ شهر جمادى الاولى سنه احدى و ثمانين و تسعمائة من الهجرة النبويه اين تأليف متين و اين تصنيف مبين كه مسمى است بروضة المجـاهـدين صورت اتمام از اين قطعه را برلوح نهان تحرير نمودند نظم چه‌ديداين‌روضة نامى‌تمامى بتوفيق‌عطاى فرد مختار ☆ همى جستم‌زهر كس سال‌اتمام كه تاگردم زتاريخش خبردار بسان طعمه‌اى‌ميرخردمند ازاينروضه گلى بى برك بردار‌اين روضه كه از مجاهدين يافت‌نظام ☆ متبوع طبايع‌است ازخواص‌و عوام☆ازهجرت‌خير البشر فنرا نام‌در نهصد وهشتاد ويكم گشته تمام اميدوارم آنكه بحقيقت حسن مستحسن نمايدودر نظر قبول امير كبير سعيدزبده اولاد همان شهيد، عالى همت،والانهمت ، سيادت‌تربيت ،اولادنقابت منقبت،ملك‌طلعت ، فلك‌شهرت، سپهرسعادت،مهرنجابت‌كافى المهام‌باالخلق معدن‌الجود والعطايامنبع‌الاحسان والاكرام‌حسن نام‌حسينى نسبت نيكوسرانجام بعالم حسن خلق اورامسلم المتخص بالطاف‌الله‌الملك‌الحبيب اعلى‌الله‌تعالى‌مدارج‌السيادات والنقابت بعزت وجنوده و اتعاج‌معارج‌العزوالسعادة و بحسن‌الطاف‌واحسان وچشم‌اشفاق واذعان مطالعه فرمايد

نظم گر التفات كند حضرتش بدين‌روضه شود چه روضه رضوان بچشم خلق حسن

اميدوار چنانم كز اين وباط دودر بر آن‌سبب كه حكايت از اوست مستحسن

اما بعد این کتاب مشتمل بر مقدمه و بیست باب و خاتمه نهاده شده والله یدعوا الی دار السلام و السبیل الرشاد **باب اول** در آمدن مسلم بن عقیل بکوفه و آگاه شدن یزید از این قضیه وفرستادن عبیدالله زیاد را بایالت کوفه و ذکر شهادت مسلم بن عقیل وبعضی از هواداران حضرت امام حسین علیه السلام **باب دوم** دربیان رفتن عبدالله بن سعید بنجف اشرف و آمدن قبایل بمددکاری از هر طرف **باب سوم** دربیان محاربات عبدالله سعید با ابن زیاد و قتل جمع کثیری از اهل بغی و عناد **باب چهارم** دربیان محاربه و مبارزات عبدالرحمن با سپاه بصره و غیر آن **باب پنجم** در بیان احوال کثیر معلم وباعث نجات مختار شدن و ازقید اشرار صلاصی جستن **باب ششم** در بیان هلاك شدن یزیدبن معاویه ورفتن او بهاویه **باب هفتم** دربیان آمدن ابن زیاد بدمشق و مروانرا برسریر ایالت نشانیدن و باچهار هزار کس بحرب سلیمان بن صرد خزاعی آمدن **باب هشتم** در بیان آمدن مختار بکوفه ونامه نوشتن سیدمیر محمد حنفیه باشراف و عظمای کوفه و بیعت کوفیان بر دست مختار **باب نهم** دربیان محاربه مختار با ابن مطیع وزبون شدن آن ملعون و آزادشدن او **باب دهم** دربیان قتل عامر بن مطیع در بصره و وارد شدن مصعب زبیر باسی هزار کس بحرب مختار وقتل او بردست ابراهیم و گریختن مصعب **باب یازدهم** دربیان قتل عامر بن ربیعه بردست ابراهیم ابن مالك اشتر وهلاك شصت وشش هزار لشگران کفرسیر **باب دوازدهم** دربیان رفتن یزیدبن انس بعداز قتل عامر بموصل ووی در آنسفر بمنازل قدس رسیدن **باب سیزدهم** دربیان قتله امام حسین علیه السلام **باب چهاردهم** دربیان بیرون آمدن ابن زیاد ملعون ازشام باصد هزار کس بحرب مختار وفرستادن ابراهیم اشتر بکنار آب خاور بمحاربه اشرار وقتل بعضی از اولاد ابن زیاد و گریختن ابن زیاد **باب پانزدهم** دربیان احوال سیدمیر محمد حنفیه **باب شانزدهم** دربیان نقض عهد عبدالله بن زبیر ورفتن سید ازمکه بجبل عقیق وغائب شدن آنحضرت **باب هفدهم** دربیان آمدن ابن زیاد باهشتاد و سه هزار کس بموصل و رفتن ابراهیم مالك اشتر با شیعیان امیر المؤمنین (ع) حیدر بحرب آن ملاعین بداختر بدسیر **باب هیجدهم** دربیان قتل حصین بن نمیر سکونی و کشته شدن ابن زیاد و نگونساری اهل شر وفساد **باب نوزدهم** دربیان نامه نوشتن مختار بمصعب زبیر وطلب نمودن ابن اشعث و عمروبن حجاج راکه ازقتله حضرت امام حسین (ع) بودند و انحراف ورزیدن آن نابکار و توجه نمودن بحرب مختار **باب بیستم** در بیان محاربه ابن حجاج و ابن اشعث علیهما اللعنة والعذاب ومحاربات مختار با لشگر کفار و متوجه شدن بریاض جنات تجری من تحتها الانهار **خاتمه** دربیان احوال ابراهیم بعد از شهادت مختار و ذکر بعضی از حالات او و محاورات با عبدالملك مروان امید بعنایت ربانی و کرامة سبحانی آنست که ثواب خوانندان و احوال حکایات بروزگار فرخنده آثار میمنت و قار آنحضرت و اصل گرداناد و عامة مسلمانان را از خواندن و

نوشتن این کتاب ثواب بی حساب کرامت فرمایدوهو الکریم الوهاب ملتمس ازمکارم اخلاق اولوالالباب آنکه مرتب این کلمات و محرر این روایات رابدعای خیریاد نمایندواگرعیبی یابند بظل مکرمت بپوشند **نظم** ستارتوئی بپوش عیبم زکرم٭کزخلق جهان از همه محتاج ترم٭برهر که نظر کنم به بینم هنری٭جزعیب نه بینم چه بخود درنگرم **اما المقدمه** بدانکه مختار ابوعبیده ثقفی از جمله مخلصان اهلبیت طاهرین و شیعیان امیرالمومنین (ع) بود شیخ ابوجعفر بابویه در کتاب خود این اخبار را روایتکرده که روزی حضرت سید او صیا جناب علی مرتضی در کوچه های مدینه می گذشت جمعی از کودکان باهم بازی میکردند مختار در میان ایشان بود و برمیان سر گیسوئی داشت امیرالمومنین فرمود که این پسر کیست عرض کردند پسر ابوعبیده، اورا بخواند و بزانوی خود نشانید و دست مرحمت بروی او میمالید و می فرمود ای پسر من کی باشد توخون مارا از اعادی ما بازخواهی در احادیث آورده اند که پسر مختار بخدمت امام محمد باقر (ع) آمد وسلام کرد آن حضرت پس ازجواب سلام اورا بنزد خود جای دادند وفرمودند که تو از اهلبیت مائی هرگاه ایمن باشیم تو ایمن باشی و چون ما خائف باشیم تو خائف باشی و از این اخبار در فضائل مختار بسیاراست و جمعی که درباب مختار می گویند که سید میرمحمد حنفیه را امام میدانسته است نه امام زین العابدین را، بغلط افتاده اند و این باب دربارهٔ او بهتانست زیراکه مردم را به بیعت امام زین العابدین دعوت می فرمود چنانکه جناب شیخ جعفر طوسی (ره) که از کبار مجتهدین است از فضایل مختار بسیار در مولفات خود دارد وشیخ مفید در کتاب خود بسیار از برای زیارت مختار بروجهی که کمال رتبت واقتدار آن معلوم می شود ذکر کرده بلی چونکه سید پسر امیرالمومنین است به آن حضرت ارادت تمام داشته وعلمای دین گفته اند که عثمان یمانی گفت که چیزی از مال زکوة و اجناس خود بنزد امام محمد باقر علیه السلام بردم جمعی درپیش آن حضرت بودند ونام مختار مذکور شد هریك سخنی گفتند امام فرمود خدا رحمت کند مختار را که نفسهای مارا شفاداد وروزگار ما را خوش کرد که دختران آل ابوطالب و زنان بنی هاشم دستها را خضاب نکردند و شانه بسرفرود نیاوردند و زینت نکردند تا مختار سرعبیدزیاد حرامزاده را نزد امام زین العابدین (ع) فرستاد و همچنین روایتکرده اند از زین بن علی وپدرش امام زین العابدین (ع) که گفت مختار خون ما را از بنی امیه وبنی سفیان و بنی زیاد بازخواست کرد وبدانید بشفاعت ما برسد در روز قیامت روایتست از علی ابن اسباط که روایتکرده ازجمعی از معتمدین که انجم پسر مختار خدمت امام محمد باقر (ع) آمد و گفت یابن رسول الله چه گوئی درحق پدرم امام فرمود که مختار از ما است وازدوستان مخلص مااست اینقدر درحق مختار وفضل وبزرگی اوفرمود چنانکه شیخ جعفر آورده بود بیان کرده شده تاخوانندگان را درقصه مختار ملالی نگیرد.

جلد اول

از

کلیات هفت جلدی

کتاب

مختار نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

روایت کند ابومخنف لوط یحیی الازدی از پیران گذشته که عمر خطاب ابـو عبیده را سپهسالار کرد برسپاه عراق وبحرب هارون فرستاد واب عبیده را در آنجنك بکشتند در آنوقت مختار خورد بود وبکوفه آمد چون مدائن رابگشادند امیری مدائن را بمختار دادند مختار چون طفل بود باعم خود بمدائن شد و آنجا بماند تا هنگامیکه مردمان باامام حسن علیه‌السلام بیعت کردند اول کسیکه بیعت کرد قیس بن سعد بود وگفت بیعت میکنم با تو بـه آن شرط کـه جهادکنی فرمود بیعت بکن که جهاد خود در آیددر آنجا مردم رامعلوم شد که اورا ارادهٔ حرب کردن نیست پس اهل عراق جمع شدند وگفتند که امام حسن (ع) را بالشگری باید بیرون برد حضرت چـاره نیافت ازکوفه بیرون آمـد باچهار هزار کس بمدائن آمد وقیس بن سعدرا بـا دو هزار کس بمقدمه فرستاد قیس برفت تاسر حدشام وآنجا بماند امام بمدائن درکوشك کسری ششماه بماند مغیره شیعه امیر مکـه بود از قبل امیر المومنین (ع) چون حضرت امیر المؤمنین(ع) بدار بقاء رحلت نمود معاویه ملعون منشور بمکه فرستاد برادر عبدالله عباس بمکه بود در آنوقت امیر المؤمنین را شهید کردند چون مردم دانستند که امام حسن (ع) حرب نخواهد کرد هر کس حیله میکردند می گریختند وبنزد معاویه لعین میشدند و برادر عبدالله عباس نامهٔ انشاء کرد تانزد او شود بدانشرط که از وی خراج بصره نطلبند معاویه اجابت کرد عبدالله عباس نزد اورفت واز آنجا بمکه رفت بعـد از آن سپاه بحضرت بشوریدنـد وخویشتن را یسرا پرده او افکندنـد و امـام

را کارد زدند وپهلوی او راخسته کردند ومعاویه بالشگر شام بسر حد عراق آمد و از آنطرف اصحاب محافه‌ئی بیاوردند امام حسن را در همان شب بدرخانه سعید بردند و آواز دادند که امام را بدانجایگاه آوردیم وبشما سپردیم سعید عم مختار بود مختار فی‌الحال از بام فرود آمد وعم راگفت که بشارت باد ترا بر این خواسته فراوان، عمش گفت که این خارجیان امام حسن را در محفه نهاده‌اند وبدر سرای ما آورده‌اند او را بند بر نه ونزد معاویه سك فرست تاتوراخواسته فراوان دهد مختار چون اینسخن بشنید بانك بر او زد وگفت اف بر تو باد بدین سخن ، دانی یا ندانی که امام حسن شمامه پیغمبر است و پاره جگر اوست و نور چشم مرتضی است و میوه دل زهراست این چه حرف است زینهار دیگر نگوئی توبه کن گفت توبه کردم آنگاه دررابازکردند وامام حسن را در خانه بردند وبجایگاهی پنهان کردند وخدمت می کردند وزخم آن حضرت را مرحم می‌نهادندتاآن جراحت خوب شد وسعدبن مسعود گفت من چندبار از مختارشنیدم‌میگفت من در اول دشمن اهلبیت بودم چنانکه اگر کسی نام علی را نزد من بردی همه موهای بدن من راست ایستادی پس خواب دیدم که آن دشمنی بدوستی مبدل شد وتوبه کردم مختار راگفتند در خواب چه دیدی گفت دیدم خویشتن رادر بهشت در بوستانی وحضرت رسول رادیدم بردرختی از یاقوت سرخ واهلبیت برگرد کرسی او نشسته فرا رفتم بر حضرت پیغمبر سلام کردم جواب نداد وروی از من برگردانید من بسیار غمگین شدم چون زمانی بر آمد برمن نگریست وفرمود یامختار بپرهیز از دشمنی اهل بیت من که در دو جهان زیان‌کاری یامختار هر که من را دوست دارد در بهشت چون من نشیند وهر که اهلبیت مرا دوست ندارد مکافات او در دوزخ باشد پس از خواب بیدار شدم ولرزان و گریان وهمه اعضای من پر از محبت ودوستی ایشان بود پس چون امام حسن را زهر دادند مردمان کوفه وشیعیان نوشتند بجناب امام حسین وگفتند یابن رسول الله بایدکه بکوفه درآئی تا تمام اهل کوفه باتو بیعت کنند وولایت از یزید بن معاویه بستانیم و بتو بسپاریم امام حسین مسلم بن عقیل را خواند وفرمود ترا باید رفتن واز ایشان بیعت‌مراگرفتن ومرا خبر دادن مسلم گفت فرمانبردارم وفی الحال از مکه بیرون آمد تا بشهر کوفه رسید و شیعیان را ببیعت جناب امام حسین (ع) میخواند مردم بیعت میکردند اول کسی که بیعت‌کرد مختار بودگفت یا مسلم والله بحق تربت رسول که اگر امام حسین را در یابم تاجان دارم شمشیر زنم تاکشته شوم یا مراد حاصل کنم چون مردم بسیار بیعت کردند یزید پلید نامه نوشت به عبید زیاد ملعون واو در آن وقت والی بصره بودگفت بکوفه میروی که مسلم آنجا است و از برای امام حسین علیه السلام بیعت می گیرد او راگرفته پیش من بفرست عبید زیاد ملعون نامه را بخواند و متوجه کوفه شد مسلم آگاه شد و بخانه هانی پنهان شد وهانی مردی بود از

بزرگان کوفه واز دوستان اهلبیت بود کس فرستاد هانی را حاضر کردند گفت مسلم در خانه تو میباشد واز بهر امام حسین بیعت می گیرد هانی گفت من از این خبر ندارم عبید زیاد روی درهم کشید ودواتی در پیش داشت بر پیشانی هانی زد ونگاهکرد دید مردی ایستاده هانی دست زد وتیغ از وی گرفت وروی بپسر زیاد کرد عبید زیاد از تخت فرو جست ودر خانه گریخت و بانك زد بر اعوان خود که وی را بگیرید هانی گفت ای ناپاك هزار کس مثل تو نتواند بر من نگاه کند که عبید زیاد در غضب شد گفت حال سزای تو بدهم پس مردم بی حیا او را بگرفتند وخبر در شهر افتاد که هانی را در بند کردند چون پسران عثمان خبر شدند سلاح پوشیدند ومسلم نیز سلاح پوشید روایتستکه در آن روز مختار در شهر نبود چون خبر بمختار رسید غلامان خود را طلب کرد همه سلاح برتن خود راست کردند واز ده بیرون آمدند ورو بسوی کوفه نهادند ودر راه دیدند مردی را که در کنار راه نشسته بود مختار پیش رفت وخبر مسلم پرسید وگفت ایها الرجل از کدام قبیله‌ای گفت از قبیله زندیانم مختار گفت طلایه پسر زیاد را کجا دیدی گفت هیچکس را ندیدم غرض مختار آن بود که هرچه گوید بفال گیرد دیگر مردی دید از چشم کور وبپای لنك، مختاررا تعجب آمد گفت از کجا می آئی گفت ازرقه گفت از کدام قبیله واز کدام محلهٔ و از مسلم چه خبر داری گفت من خبر ندارم می گویند میان او وپسر زیاد جنگست ومسلم در خانه محمد کبیر است مختار گفت بشتابید تا مسلم را یاری نمائیم این بگفت و تعجیل کردند تا به رامینیان رسیدند مهتر ایشان مردی بود غریب ومختاررا نمیشناخت بمختار گفت ای جوان با این لشکر عزم کجا داری واز این دوتن که جنك میکنند بمدد کدام میروی گفت بمدد مسلم میروم امیدوارم که جهان رااز دشمن مسلم پاك کنم مهتر ایشان بر مختار حمله کرد مختار اسب بر او تاخت و یك ضربت برسرش زد که تاسینه او شکافت وبیك ساعت آن قوم را قتل کرد واز آن جا متوجه کوفه شدند غلام مختار نگاهکرد پنج مرد را دید که سر راه نشسته‌اند چون بر ایشان رسیدند شعری میخواندند خاموش شدند مختار گفت معنی این شعر که میخواندید چیست گفتند اینست که بکشتند کسیرا که صالح بود وباوی غدر کردند مختار بگریست وگفت آه میترسم که مسلم را کشته باشند ومختار از آنجا بگذشت چون پاره راه رفتند مردی را دیدند می آمد از بنی اسد مختار راشناخت گفت یاسیدی بکجا میروی گفت بکوفه وبیاری مسلم میروم گفت خدا ترا مزد دهد بمصیبت مسلم که ویرا بکشتند وسرش را بدمشق فرستادند وتنش را در بازار قصابان بر دار کشیدند مختار چون اینسخن را بشنید خود را ازاسب در انداخت و گریبان چاك کرد وغریو وآه وزاری در گرفتند مختار چون بهوش آمد در خاك میغلطید

نظم

در خسوف دل خاك آن رخ چون ماه دریغ — آفتابی بغروب آمد و آنگاه دریغ

آنمرد گفت یاسیدی از این حرامزاده حذر کن وخود را درهلاکت میفکن آنگاه مختار لشکر وغلامان خود را رخصت داد و بر آنها دعا کرد که همراهی گردید اکنون مصلحت آنستکه درجاهای خود باز گردید تاشما رانبینند خود سلاح ازتن بیرون کرد وداخل کوفه شد درمیان بازار علمی دید سیاه که برافروخته وخیمه زده‌اند ابن الحارث بردر خیمه نشسته ومنادی ندامیکرد که هر که درزیر علم حاضر شود اورا زینهار است وجان ومال اوایمنست مختار چون این بشنید روی بخیمه نهاد وی را خبر دادند که از بنی ثقیف مهتری آمد عمر بن الحارث نگاه کرد مختاررا بشناخت باستقبال او بیرون رفت مختار گفت یااباحفص بدانکه مؤمن را ار کشتن مسلم مصیبت است ولیکن شکر میکنم که بزیارت شما آمده‌ام شاید که زبان بدگویان از من کوتاه شود عمر گفت نیکو اندیشیدی که بنزدیك مهتران آمدی

نظم

زهی ز آمدنت بخت مرحبا کرده — زشوق روی تو گل پیرهن قبا کرده

نیکو اندیشیدی که بیاری او نیامدی ودر زینهار هیچکس رازهره آن نباشد که سخن درشت درروی تو گوید و آنچه غایت یاری باشد بجای آوریم پس عمر بنزدیك عبید زیاد رفت و گفت شما دیرگاهی است از مختار گله میکردید اول کسی که در زیر علم آمد مختار بود پسر زیاد مختار را طلبید چون بدر کوشك رسید نعمان حاجب بیرون آمد چشمش بمختار افتاد بتعجیل بازگشت وبر در گوش عبید زیاد آهسته گفت ازمختار غافل مباش پس عمر و مختار از در در آمدند وسلام کردند عبید زیاد جواب نداد مختار از خجالت بنشست عبید زیاد ملعون زبان بفصاحت گشود و گفت ای مختار پنداری که ازمکر تو غافلم دیروز بود که بر مسلم بیعت کردی وحال در زیر علم آمده‌ای ودر پیش من تکبیر می کنی چندان مهتران بر پا ایستادند وتو بی اجازت مینشینی عمر گفت این مرد هوا خواه تست، بر وی ظن بدی مبر عبید زیاد خوشحال شد واو را نوازش کرد در این سخن بود که ناگاه ازدر کوشك آواز بر آمد عبید زیاد گفت بنگرید چیست گفتند زن وفرزند نوفل است ومیگویند مختار قدامه را با بیست نفر کشته است عبید زیاد عمر را طلبید و گفت کار اینجا دغلی یافت پس گفت ای مختار بعضی از هوا داران مرا کشتی ودعوی دوستداری می کنی مختار گفت گناه او بود که مرا از آمدن منع نمود وبر من جفاکرد واگر نه مرا نزاعی نبود عبید زیاد گفت ایملعون یکی را کشتی بیست تن دیگر را چرا کشتی مختار گفت ایملعون سك مرا چرا ملعون گوئی عبید زیاد در غضب شد دواتی در پیش داشت بر مختار زد که مجروح شد مختار بر جست مردی ایستاده بود تیغ اورا گرفته ورو بابن زیاد کرد آن ملعون از خوف تیغ بگریخت عامر بن طفیل بر جست

وبا غلامان بگرد مختار در آمدند او را بگرفتند وخون از جراحتش میرفت نعمان برجست و دست پردو پارچه بر گرفت وسر وروی مختار را پاك میكرد ابن زیاد حکم کرد تا مختار را مقید ساختند بعد از این واقعه بود که پسران مسلم رابکشتند وجناب امام حسین «ع» در آن موقع از مکه بیرون آمده بود واز این واقعه خبر نداشت و آنحضرت روبکوفه نهاد دراینوقت مختار دربند بود ومیگفت کی باشد امام (ع) در کوفه بیاید وابن زیاد ملعون را بکشد تا من بیرون آیم وداد از یزید ومتابعانش بستانم ابن زیاد ملعون از آمدن امام حسین (ع) خبر یافت وعمر بن سعد ملعون را بکار زار فرستاد ومختار را از این واقعه خبر نبود پس چون خبر یافت بر خود پیچید و گفت ای دریغا که بدست دشمنان اسیرم و گاه میگریست و گاه دعا میکرد به امام حسین (ع) ونمی‌دانست چه کند زاید قدامه روایت می کند که چند بار ازمختار شنیدم که می گفت اگر کسی می‌بود که خبر من بامام حسین (ع) می برد واز آن حضرت خبر بمن می آورد هر مالی که مرا بود باو می‌دادم پس چون عمر سعد لعین باامام حرب کرد و آن حضرت را شهید کرد و سرهای ایشان‌را بر سر نیزه کرد وبکوفه پیش عبید زیاد فرستاد عبید زیاد گفت تا مختار آوردند گفت ای مختار نگاه کن سرهای پسر ابو تراب را ببین تاغمت بیفزاید مختار گفت ای حرامزاده آنچه کردی از جفا خواهی دید دیگر هیچ نگفت اما از اعراض بر خود می‌پیچید پسرزیاد گفت تا بند مختار را سخت کردند وبر ندانش فرستادند ومدت هفت سال در زندان بود تاآنزمان که کثیر معلم را در آن زندان که مختار بودزندانی کردند و کیفیت بیرون آوردن ایشانرا اززندان‌در مجلس دهم یاد کنیم انشاء الله تعالی

باب دوم

در بیان خروج عبدالله عفیف وعبدالرحمن سعید رحمة الله علیه

روایت کند ابو مخنف از احمدبن مسلم کوفی که در آن روز که عمر سعد و شمر ذی الجوشن وسنان بن انس وخولی کافر بجنك امام حسین (ع) رفتند ولشگر با عظمت شاه شهید را به قتل رسانیدند ، چون فرزندان وعورت او رابکوفه آوردند پسر زیاد حرام زاده گفت تا منادی نداکند تا اهل کوفه بمسجد روند وقت نماز بود یك نماز راکردند پسر زیاد به منبر رفت و گفت ای اهل کوفه شکر وسپاس مر خدای راکه حق‌را ظاهر کرد وباطل را پنهان ساخت و یزید را بر پسر ابو تراب نصرت داد ویاران اورا از روی زمین پاك کرد واز این نوع سخنان بسیار گفت وخواست از منبر بزیر آید که ناگاه مردی بر خاست نابینا نام او عبدالله عفیف بود ومردی بود بسیار زاهد که در آن ایام نظیر نداشت و صائم الدهر وقائم اللیل بود

امیرالمومنین(ع) و فرزندان اورا بغایت دوست داشت و از عمرش صد سال گذشته بود نعره برزد وهای های بگریست چنانکه ازگریه او اکثر مردم بگریه در آمدند و گفت یاابن‌مرجانه بکشتی امام عصر و سید معصوم را بفرمان حرام زاده یزید پلیدلعنة‌الله علیه و شرم نداری از خصمی محمد (ص) وعلی(ع) وفاطمه(ع) که اگر ایشان نبودی خدا آدم را نیافریدی و از آن روزنترسیدی که‌منادی نداکند که لاینفع مال ولابنون اهل کوفه گریه آغاز کردند عبیدزیاد ترسید وبرپای ایستاد وبانك برپیادگان زد که بگیرید این کورراچونکه بریزیدعاصی‌شده‌است آن سپاه آهنك‌عبدالله کردند که تاویرا بگیرند و بقتل رسانند عبدالله هرجا که میرفت‌هفتصدمرد مبارزه بانیزه وشمشیر بهمراه می‌برد ناگاه نعره بر زد که مرا نگاه دارید که مهترشمایم‌مبادا که مرا بگیرند ناگاه از گوشه مسجد کمین بگشادند ودست بقبضه شمشیر کردند ونعره بر آوردند ودرهای مسجد فرو گرفتند و در هر دری صد مرد ایستاده بودند ابن‌زیاد بانك بر سپاه‌زد که بزنید اینجماعترا که بایزید یاغی شده‌اند لشگر نیز تیغ بر کشیدند وکمانها بزه راست کردند بر خواستند از مسجد بیرون آیند راه نبود پس آنان حمله آوردند می‌زدند و می کشتند چون آنملعون دید که کارزار ازحد گذشت واز برای عبدالله مدد میرسد سلاح برخودراست کرد وکمربند اززر سرخ برمیان بست‌چون روز آدینه بود جامه سیاه پوشیده تیغ بر کشید وصد مرد دیگر ازبنی‌امیه تیغها بر کشیدند و ازعقب او روان شدند ومی‌زدند ومی کشتند تاجوی خون از مسجدروان‌شد وبرهر دری بدین‌منوال حرب بودهر کس که بیرون‌میرفت می کشتند تاخلق‌بسیاری کشته‌شدند پس خودرا باسپاه‌ازمسجدبیرون انداخت وبحرب درپیوستند چون تمام کوفه از این مقدمه خبرشدند کارزارعظیم گشت که کسی کسیرا نمیشناخت‌ومردم می کوشیدند وبانك‌می‌زدند و این‌ندابگوش‌یکدیگر میرسانیدند .

نظم

روز جنگست جنك‌باید کرد   کوشش نام و ننك باید کرد
جنك با این سگان رو به باز   همچو شیر و پلنك باید کرد

حمیدبن مسلم گوید که من آنروز نزدیك عبدالله بودم عبیدزیادمی گفت‌عبدالله‌رابگیرند چون‌نگاه کردم عبدالله را نزدیك قبیله بنی‌ازد دیدم و لشگر را دیدم طلب اومی‌نمودند ناگاه عبیدزیاد را چشم بر وی افتاد صدغلام فرستاد اورا در میان گرفتند وآهنك کوشك کردند چون عبدالرحمن آن حال را مشاهده کرد گفت ای قوم اینك پسر زیاد عبدالله‌عفیف را می برد بنی‌ازد دیگر باره آهنك عبیدزیاد کردند چون عبید زیاد ایشان را دید پانصد مرد بفرستاد گفت آن کوررا درمیان گیرید و نوعی کنید که اورابکوشك بریم وعبیدزیاد یکساعت با ایشان حرب کرد تا عبدالله را بگرفتند بعد از آن اراده کوشك کرد ودر کوشك را فروبستندپس هرقوم بجای خود رفتند حمیدبن مسلم گوید که آن روز بردر مسجد چهارهزار

کس از لشگر ابن‌زیاد کشته شده بودند و از بنی ازدسیصد مردشهید شده بودند چون عبیدزیاد درکوشك رفت بزرگان کوفه و مهتران بنی‌امیه را طلبیده و گفت بدانید که دیروز چهار هزار کس از دوستان مارا بجهنم فرستاده‌اند اکنون صلاح چیست گفتندای امیر این جماعتند که در جنك جمل وصفین با او بودند وبیشتر قبیله اویند چرا که عبدالله عفیف از بزرگان بنی ازد است و پانصد غلام زر خرید دارد اگر اورا چشم بودی توهرگز دست بر او نمی‌یافتی آن سك چون این سخن بشنید برخود بلرزید و سر درپیش افکند بعد از آن سر بر آورد و گفت بلی چنین است اکنون چه صواب می‌بینید با این مردچکنم گفتند اورا بند کن اگر بنی ازد با تو بجنك آیند بکشتن عبدالله آنهارا تهدیدکن که ایشان بدون سبب باتو محاربه نکنند چون این‌سخن بشنید دل خوش شده گفت این کور رافضی را بیاورید عبدالله صوفی پوشیده و عمامه خز سفید برسر نهاده و محاسن سفید تاناف کشیده و مصحف حمایل کرده و عصائی از چوب خرما در دست گرفته که بر آن نوشته بود لااله‌الاالله محمد رسول‌الله علی ولی‌الله و مردی بود نورانی عبید زیاد چون اورا بدید گفت (خذوه فغلوه) یعنی بگیرید و به‌بند کشید پیادگان دویدند اورا برپای بند نهادند عبدالله گفت ای‌حرامزاده مرا از بند می‌ترسانی بعد از قتل جناب امام‌حسین(ع) زندگی بر من حرام است و لیکن با توکاری کنم که تو وامیر تو بدان در مانند و روزگارها گویند که مردی نابینا بدوستی محمد (ص) و علی (ع) و فاطمه (ع) و حسن (ع) و حسین (ع) با دشمنان او جنك کرد تعجیل مکن که ساعت بساعت پدید آید عبید زیاد چون دشنام شنید خواست که تیغی کشد وبرگردنش زند تیغ نیافت عصائی که دردست داشت بعنف برپیشانی او زد که خون از محاسنش فرو ریخت عبدالله گفت ای سك ملعون تو فرزندان رسول خدا را کشتی چه باك اگر مرا بکشی پس سربالا کرد و گفت خدایا در این وقت صد هزار درود و سلام بر مولای محبان حسین‌بن علی و زارزار بگریست از بهر مصیبت امام مظلوم و می‌گفت کاشکی‌مرا چشم بودی تا براین حرامزاده کارزار می‌کردمی که بشرح راست نیامدی خدایا تو می‌دانی که‌مرا نابینائی مانع است بزرگان که حاضر بودند گفتند سبحان‌الله مردی چنین در دست چنین کسی اسیر است ویك‌ذره‌چشم ندارد وسخنی ازاو تحمل نمی‌کند آنگاه گفت بزندانش برندروزدیگر کسی‌فرستاد وبزرگان کوفه‌را بخواند ولشگر را گفت بگردید وهرکه رااز بنی‌ازد به‌بینیدبکشید چون اینسخن بشنیدند زیاده از بیست هزار مرد سلاح پوشیدند و در شهر کوفه افتادندوهرکه‌را از بنی‌ازد می‌دیدندمی‌کشتند مردمان بنی‌ازدچون‌اینحال‌رامشاهده‌کردند همه جمع‌شدندوسلاح پوشیدند و گفتند باید حرب کنیم تا عبدالله را ازبند خلاص کنیم پس باعبدالرحمن سنیدی تدبیری کردند که چون نصفی از شب بگذرد کمندها برگیریم و بدر کوشك رویم و سعی کنیم یا جان

در بازیم یا عبدالله را از دست آنحرامزاده خلاص کنیم چون نصفی ازشب بگذشت عبدالرحمن سعید کاغذی خواست ونامه نوشت بپدرش‌سعید مخنف واورا آگاه نمود پس با زبیر آهنك کوشك عبید زیادکردند وشبی بود بغایت سیاه وباران می‌بارید وچنان تاریك بودکه کسی کسی را نمی دید عبدالرحمن گفت ای برادران کمندها بگشائید و درپای کوشك افکنید پس کمند ها بگشادند وبر بالای کوشك استوارکردند عبد الرحمن سعید دست در کمند زد و در بالای کوشك رفت وکمند بجنبانید هر سه بالا رفتند وبکوشك سرازیر شدند ودرکوشك نگاه کردند نوبت داران وخواصه‌کیان همه خفته بودند ایشان از راست وچپ می نگریستند وطلب عبدالله می‌کردند نمییافتند چون‌قدری راه‌رفتنددربرابر کوشك ایوانی‌دیدندبغایت بزرك‌و پرده‌های دیبا فرو هشته وعبید زیاد درآن خفته وبرگرداو نوبت داران دستها را زیر سر نهاده بخواب رفته‌اند عبدالرحمن فرا رفته وسلاح عبید زیاد بر گرفت وبازگشت طارق اعمش ویاران آن جا ایستاده بودند که اگر امری واقع شود عبید زیاد راپاره پاره کنند عبدالرحمن درکوشك‌میگردید تاجائی رسیده که عبداللهروی درمحراب آورده‌وقرآن‌میخواند عبدالرحمن شادشد وسربسجده نهاد وخواست که تیغی برسر آن موکل زند گفت مبادا که فریادکند وکارها تباه گردد گلویش بگرفت چنانکه جانش بعشرت خانه دوزخ رفت پس سرش رابرید وبخانه رفت عبدالله خواست بگوید کیست عبدالرحمن بعبدالله گفت دل خوش دارکه منم عبدالرحمن سعید عبدالله چون نام اوشنید خوش دل شد واو را دعای خیرکرد پس گفت ای برادر آهسته باش‌که این مرد که موکل‌منست دشمن آل رسول است‌مبادا که‌آگاه شود وعبید زیاد برایوان خفته است‌مبادارنج‌شما ضایع شود چون این سخن عبدالرحمن شنید سر آن مرد را نزدیك او نهاد پرسیدکه این‌چیست گفت این سر موکل است عبدالله بسیار خوشحال شد وگفت ای فرزند جای سخن نیست که هرچه‌زودتر مرا از این جابیرید بهتر است تا قصه آن حرامزاده باشما بازگویم پس عبد الرحمن دست عبدالله راگرفته بمیان‌کوشك آمد وصفیر زد زبیر وطارق اعمش چون صدای صفیر شنیدند آمدند وعبدالله را برپشت بستند وبند وغل از گردن عبدالله برداشتند واو را به خانه آوردند وبقوم اوسپردند که دوسه روز اورا پنهان‌کنید تاچه‌حال پدید آیدوفرزندان ومتعلقان‌اوخوشحال شدند ودر دست وپای ایشان افتادند وایشان بازگشتند ومتوجه خانه عبدالرحمن که در آن نزدیکی بود شدند قضا را امیر عسس با صد وپنجاه نفر آنجا بودند وسلاح تمام داشتند وازشب هنوز نصفی باقی بود واین صد وپنجاه نفر بعضی سواره وبعضی فرود آمده در خواب بودند که ناگاه سه تن آمدند گفتند شما چه‌کسانید وازکجامیآئید عبدالرحمن سعید در جلو بود گفت منم حارث بن عمرو بن موسلی گفتند ای امیر چه حال داری و فرمان چیست و این امیر عسسان

بود و مردی دانا بودکه در روز حرب با پانصد مرد برابری می کرد و می گفت در موضع کفش گران بودم وبدر کوشك بودم شما نیز چندین تن بیائید که اگر قضیه روی دهد من‌تنها نباشم سی مرد از آن جماعت همراه بودند گفتند ایهاالامیر ما باتو بیائیم و دیگران را گفت شما این‌جا باشید و از جای خود مروید تا ما باز گردیم پس عبدالرحمن آن سی مرد را در پیش انداخت وبیاورد تا محله گندم فروشان وگفت ای مردمان تیغها را باز کنید ودر دکان نهید و گوش فرا دارید واگر آوازی آید آنجا رویم و آنها از مکر عبدالرحمن غافل بودند پنداشتند که حارث‌بن عمرو است واین حارث بکربلا رفته بود اما عبیدزیاد نگذاشته بودکه بدمشق رود اورا گفته‌بودکه باما باش و این ملعون شبها می گردید چون پیادگان تیغ وسپر نهادند وهمه از روی فراغت تکیه کردند عبدالرحمن با طارق اعمش گفت تیغ کشم و این جماعت را بقتل برسانم شماسر راه نگاه داریدکه‌یکی از این ملعونان بدر نروند آنگاه عبد الرحمن بانك برایشان‌زد وتیغ بر کشید پیادگان از جای جستند و ندانستند چه کنند و طارق اعمش ازپیش در آمد و نداکرد وعبدالرحمن بر آنان زد در یکساعت آن سی نفر را بقتل رسانیدند و در پیرامن آن جایگاه کرمابه بود آن صلاحها را در آنجا پنهان کردند پس عبد الرحمن گفت امشب دو کار کردیم که روان حضرت سیدالشهداء(ع) شادشد یکی آنکه عبدالله را ازبندر هاکردیم دیگر آنکه سی‌ناکس را بقتل‌رسانیدیم عبدالرحمن بخندید وگفت تدبیر آن‌ملعونان با منست بیائید چون قدری راه برفتند جمعی از عسسان دیگررا دیدند عبدالرحمن بانك برایشان زد وگفت ای جوان مردان بشتابیدکه بدوجایگاه حرب می‌باشد بدر کوشك امیر و بگندم‌فروشان‌ایشان را بگذاشتند و رفتند ودیگر صدوبیست مرد دررسیدند پس تیغها بر کشیدند و بیکدیگر رسیدند می گفت الامان حارث موصلی در دست شیعیان افتاده وجنك می کند پس‌بشتابید تاخودرا بدو رسنید وبدینگونه فریادمیکردند وآهنك کوشك کردند و هرچه پیاده بود بجانب گندم فروشان رو نهادند وچون بدانجا رسیدند آن سی‌نفر مردرا کشته دیدند پس آن هفتاد پیاده بعبدالرحمن گفتند که حال چگونه است گفت وصف نتوانیم گفت که‌بنی ازدچه می‌کنند من خسته شده‌ام وبطلب حارث شده‌اند پیادگان درگذشتند آن گاه یاران به نزدیك او آمدند وگفتند که رحمت خدا برتو باد عجب مکری کردی تا از این ملعونان خلاصی یافتیم تعجیل کن تابخانه رویم که صبح نزدیکست عبدالرحمن گفت دریغا حارث بن عمر و بجنك نیامده بود تا داد خود ازاو بستانیم اما مخاطره دیگر خواهم کرد شما با من بیائید بسوق‌الدواب که عسسان بیشترندبرویم‌وتدبیری کنیم که‌آن ملعونان بدست‌ما کشته شوندپس هرسه نفربیامدند تا بنزدیك سوق‌الدواب رسیدند دیدنددویست سواره‌وپیاده آن‌جا ایستاده اند پس عبدالرحمن بانك زد

امیر حارث گوش فرا داشت که چه می‌شنود بانك وغلغله شنید یاران راگفت زود تر باشید که شیعهٔ ابوتراب آمده‌اند وجنك درگرفتند ایشان در این سخن بودند که ناگاه سه تن را دیدند باسلاح تمام وشمشیر کشیده وبانك می کردند که دریابید یاران ما را مردان چون این سخن بشنیدند عبدالرحمن سعید فرا رفت وحارث را در بغل گرفت و گفت ای حارث یاران به فرست که بنی ازد بیرون آمدند وسه جا جنك می‌باشد بگندم فروشان ودر کوشك وکنار یاران ، حارث امر کرد که باید رفت وحارث خواست که بر اسب نشیند عبد الرحمن گفت ای برادر توقف کن تاحدیث‌تمام کنم‌من‌مجروح شده‌ام حارث‌فرارفت تابشنودعبدالرحمن چه‌می گوید طارق اعمش پیشدستی کرد وچنان ضربتی بر گردنش زدکه سرش‌ده گام دور انداخت پس گفت ای عبد الرحمن‌این‌مرادنیز یافتی برخیز تابخانه رویم که صبح نزدیك است‌اماآن چهل نفر که نزدیك دکانی‌بودندکه حارث بود اسبها در دست منتظر بودندکه چه پدید آیدکه‌ناگاه‌دیدند سرحارث از تن جدا شده دانستند که آنمکر بودی فریاد بر آوردند که الحذر الحذر راه دهید اینها را که‌دشمنندتا ایشان خواستند سوار شوند شش‌مرد را بقتل‌رسانیدند وچند تن دیگر را مجروح کردند عبدالرحمن گفت بزنید این فاسقان را پس هر سه ایستادند وشمشیر میزدندوقدم بازپس می نهادند تا سر کوچه رسیدند تنی چند از دوستان اهلبیت پیغمبر در آن‌کوچه بودند چون سلیمان خزاعی وانس‌بن مالك‌ومانند ایشان چون شنیدندکه ابو طالبیان خون حضرت‌امام‌حسین را بازمیخواهند سلاح در پوشیدند ونیزه‌ها در ربودند واز بام فرود آمدند و فریاد زدندکه یا محمد (ص) ویاعلی (ع) وبخروشیدند چون از بام بزیر آمدند سه تن را دیدندکه با بیست‌وپنج تن حرب می کنند ایشان نیز متفق شدند ودر یکساعت همه را پاره پاره کردند ندانستند که‌ایشان کیستند خوشحال شدند بعد از آن رو به خانه عبدالرحمن سعید کردندو آن چه در شب گذشته بود باز می گفتند ، شادی میکردند ناگاه سعید مخنف‌که در آذر بایجان بود از در وارد شد عبد الرحمن از دیدار پدر شاد شد وگفت ای پدر خدا ترا مزد دهد ای پدر کجا بودی ومامیخواهیم ازوقایع حضرت امام حسین (ع) مارا اطلاع دهی سعید گفت موقعیکه امام‌حسین(ع) بنزدیك کوفه که آنرا کربلا گویند رسید عبیدزیاد عمربن سعد حرامزاده را با بیست ودو هزار کس سواره وپیاده بحرب او فرستاد، امام واقربا باهفتاد ودو تن بودند همه را شهید کردند و سرهای ایشان را چون بکوفه در اوردند عبید زیاد گفت تا شهر را آئین بستند ومختار را از زندان بیرون آوردند عبید زیادگفت این سرهای خداوند تو میباشدکه می گفتی چون بعراق آید تیغ می کشم ودمار از ابوسفیان و مردان او بر آورم الحمد الله بمراد نرسیدی مختار چون این سخن بشنید بر او دشنام داد پس گفت تا مختار را بزندان بردند و از همه احوال ها

پدر را آگاه کرد چون سعید از پسر این قصه شنید بیهوش شد چون بهوش آمدند اهل کوفه خبر شدند که سعید مخنف از آذربایجان آمده است جمله تعزیه جناب حسین (ع) بداشتند وسه روز بماتم نشستند وبقیه این قصهٔ رادر مجلس سیم ذکر خواهیم نمود انشاء الله :

باب سیم

آمدن سعید مخنف از آذر بایجان ومحاربات او باعبید زیاد بی بنیاد وکشته شدن اهل بغی وفساد

در بعضی روایتها ابو مختف روایت کند که چون سعید از آذربایجان آمد شنیده بود که حضرت امام حسین (ع) بکوفه آمده است وعبید زیاد بحرب او آمده است وسعید می خواست که تن ومال را فدای او کند چون امام را پیش از آمدن او شهید کردند از این تأسف بسیار میخورد وسعیدرا سه هزارمرد بود وسه برادر همه از شیعیان امیرالمؤمنین «ع» نام‌بودندیکی علی ویکی ابوبکر ویکی عمر ومبارز جهان بودند عبدالرحمن همه‌را بخانه برد و هر چه در آن شب که رفته بود همه را باپدر گفت وسعید مخنف دوخروار سلاح وسه هزار دینار آورده بودخداوند اخبارچنین روایت کند که حارث بن عمر که در آن شب کشته شد چند نفر بگریختند وبباز ار گندم فروشان رسیدند سی مرد را کشته‌دیدند که همه آنها یاران ایشان بودند بدانستند مکری بوده وبانك‌غلغله درشهر وبخانه‌هاافتاد یکی میگفت واخاه ویکی می گفت واعماه چون روز شد همه فریاد کنان به در کوشك رسیدند وآن دویست مرد دیگر میآمدند زاری کنان عبید زیاد از آشوب وغوغا بیدار شدواز آن غوغا پرسید گفتند ما نمیدانیم دیر گاهی است که آشوب وغوغا میباشد از دور حالیا نزدیك شده رنك عبید زیاد متغیر شده و لرزه براعضایش افتاد در حال جامه در پوشیده خواست که سلاح در پوشد نه کمر بند دید ونه سپر و نه شمشیر که هزار دینار قیمت سلاح بود ومعاویه سك داده بود در آنوقت که اورا بولایت عراق می فرستاد آواز برداشت که ویلکم، سلاح من کجا است که بربالین من بود ایشان گفتند ما نمیدانیم و هر چه که درکوشك بودهمه از خواب بیدارشدند عبید زیاد گفت تا شمعها روشن کردند ودر خانه‌ها گشتند تا بدانجا رسیدند که عبدالله را بند کرده بودند پسر زیاد بترسید و گفت ویلکم شما مرده بودید که شب دشمن آمده اگر بامن نیز همین میکردند چه میشد اگر شما را در کوشك بدار نیاویزم پسر زیاد نباشم اعتماد بشما کردم برهنه‌در جامه خوابیدم پس چون بربام برآمدند چهار پاسبانرا

سر بریده دیدند وبر کنگره کوشك نهاده‌اند پسرزیاد رالرزه براعضاء افتاد وسلاح دیگرخواست وملازمان را گفت تا مسلح شوند وبر بام کوشك بر آمدند وفرو نگریستند لشگریان‌رادیدند که فریاد میکنند عبید زیاد گفت حارث که امیر شما بود کجاست گفتند زندگی امیر دراز باد امشب کار ماعظیم افتاده وهرچه رفته بود گفتند عبید زیاد گفت کوس ونفیر بزنید چون‌لشگر آوازنفیر شنیدند همه درکوشك حاضر شدند خبر در شهر افتاد که چنین حالی رفته ودیشب عبدالله را بایراق عبید زیاد که چندین هزار دینار قیمت داشته برده‌اند همه‌متعجب‌شدند چون‌روز دیگرقبیله بنی‌ازد آگاه شدند که سعیدمخنف از آذربایجان آمده است جوقه جوقه می آمدندواورامیدیدند وسعید در مصیبت حضرت امام حسین (ع)جامه را تاناف بریده بود وهر که اورامیدیدتعزیت‌میداد ومینشست تاهمه موالیان جمع شدند آنگاه سعید فرمود که ای‌یاران مارا تدبیر باید کرد تا این خون را بازخواهیم ناگاه عبدالله عفیف را دیدند که عصائی از چوب خرما دردست گرفته می آید وی راباساس تمام نشانیدند پس عبدالرحمن گفت ای پدر دیده شما روشن که چنین کاری کرده‌ام وصلاح عبید زیاد را برداشته‌ام وشما را از بند خلاص کرده‌ام موکل وچهار پاسبان را سر بریدم عبدالله گفت بدانکه آنملعون که موکل من بود دشمن اهل بیت بود چون مرا بگرفتند ودر کوشك‌بردند اورا بر سر من بازداشتند آنکافر بیآمد ودر نزد من نشست گفت ای عبدالله مرا میشناسی گفتم نه گفت مرا حمیدبن رحمن میگویند ومسلم بن‌عقیل وعبدالله رامن کشته‌ام برهیچکس ازشیعه ابو تراب رحم نکنم ای‌عبدالله من کشتن شمارا فریضه خودمیدانم آنگاه گفت شما بی‌دینید وقتل‌شما واجب است چراکه باامام یزیدبن معویه علیه‌اللعنة والعذاب‌بیرون آمدی‌و حق راازباطل فرق‌نکنید ودست از اطاعت او برداشته‌اید انواع اینسخنان‌میگفت‌وشادی‌میکرد از سوز دل من بود که خدا ترا بر آنملعون گماشت تاسرش رابریدی وامیدوارم که حق سبحانه وتعالی مرا نصرت دهد تاسر آن ملعون یعنی عبید زیاد را ازتن جدا کنیم عبدالله چون این سخن بیان کرد عبدالرحمن برخاست وسر دو ملعون یکی حمیدبن حمزه ویکی حارث عمرموصلی را درپیش ایشان نهاد واین‌هر دو ملعون در کربلا بودند القصه چون قوم بنی‌ازد بدرسرای سعید مخنف شدند سرای و کوچه پراز مردم شده بود ومردم شهر دوقسم شده بودند برخی رو به پسر زیاد وبرخی رو بجانب سعید نهادند چون لشگر عبید زیاد از کربلا بازگشت لشگر را پراکنده کرد بعضی را بر سر امام بدمشق فرستاد مثل عمرو بن سعد وشمر لعین وسنان‌بن انس‌با بعضی ازلشگر، وجمعی را ببصره فرستاد وبعضی راباطراف کوفه پراکنده کرده بود واندك‌مردمی درکوفه نزد اوبودند راوی گوید چون مردمان بنی ازد گرد سعید وعبدالله مخنف جمع شدند

سعید مخنف برخاست وخطبهٔ بلیغی ادافرمود مشتمل بر حمد خدا وصلوات برپیغمبر(ص) وال او فرستاد ولعنت بسیار بر یزید کرد و گفت ای اهل کوفه می دانید که من در آذربایجان پادشاهی می کردم واز کوفه ویمن وعراق نامه ها بمن فرستادند که تعجیل کن در آمدن که حضرت امام حسین (ع) ازمکه متوجه کوفه شده شاید که او را دریابی و اگر دشمنان آهنك او کنند اورا یاری کنی چون این راشنیدم ازاموال آنچه بودبرداشته و آمدم که مال وجان فدا کنم چون باینجا رسیدم این قصه واقع شده است وازاین سبب جهان بچشمم تاریك است وهر گاه نام جناب امام حسین(ع) رایادمیکنم زندگانی برمن وبر همه مسلمانان حرام است اگرخاموش گردم واین خون باز نخواهم چگونه زندگانی کنم اکنونکه لشگر این حرامزاده پراکنده شده‌اند شاید که خدای تعالی ما را نصرت دهد بدانید که با من سه هزار مرد همه مبارزان عرب وشیعیان امیر المومنین هستند شما نیز با ایشان شوید تااین خون بازخواهیم این بگفت وزار زار گریست چنانکه از گریه او تمام مجلس بگریه در آمدند چون آن سخنان بگفت همه یکبار آواز برآوردند که مال وجان وفرزندان فدا کنیم هرچه فرمائی وامر کنی مطیع توئیم تا جان باشد بکوشیم تا خدای تعالی ما را نصرت دهد واین ملعون به دست مامخذول گردد آنگاه از پس ایشان برویم و آن سرها باز ستانیم وحضرت امام زین‌العابدین (ع) را بیاوریم وبا او بیعت کنیم چون مخنف شنید این سخنان را بغایت شاد شد گفت خدای تعالی ما وشما را جزای خیر دهد اکنون بیائید و بگوئید ما بکه بیعت کنیم که اولی تر باشد بزرگان قوم همه گفتند تابر عبدالله عفیف بیعت کنیم اگر چه نابینا است اما در بزرگی او شکی نمیباشد ومردی پارسا است ومدتی به امیر المؤمنین (ع) محبت داشته وبا آن حضرت بچندکار زار رفته مثل جمل وصفین ونهروان و مردی توانگر است سعید گفت صواب گفتید من هم رضایم در ساعت بنزدیك او رفت ودستش رابگرفت وبا او بیعت کرد و آن قوم پنج هزار مرد بودند بر وی بیعت کردند واز شادی نعره برداشتند واین خبر در شهر افتاد ومردم دکانها بستند وبعضی بهوا داری ویاری طلب خون برفتند و بعضی بمتابعت عبید زیاد روی بکوشك نهادند وغلغله در شهر افتاد پس پسر زیاد گفت تا دربیت المال را بگشادند وسلاح ومال می‌دادند وخلقی بسیار بدر کوشك عبید زیاد می بودند وهر کس سخنی می گفت وجاسوسان می آمده ومی‌شنیدند وصاحب خروج را خبر می‌دادند وساعت بساعت مردم جمع می شدند ناگاه مردی آمد نام او کثیر بن شهاب و گفت ای امیر چه ایستاده‌ئی که کار زار از حد گذشت زیراکه سعید مخنف از آذر بایجان آمده ومال بسیار آورده وبا عبدالله بیعت کرده وزیاده از ده هزار سواره وپیاده بر دور او گرد آمده‌اند باید که همین ساعت بر کوشك نشینی وبفرمائی تا رافضیان را بگیرند وسر های ایشان را از تن جدا کرده وازعقب سر

امام حسین (ع) نزد یزید فرستی تا او را شاد باشد چون این کار را بکنی جهان بما باز آید ودولت ما بر قرارگردد عبید زیاد چون اینسخن بشنید با امیران خود از کوشك بیرون آمد ومهتران بنی امیه ودوستداران یزید علیه العنه را بخواند و گفت دیدید که این کور بر ما چه کرد وبنی‌ازد چه برانگیختند ومارا گمان نبود که آن قلة شیعه ابو تراب در این شهر هستند مراهنوز گمان نبود که عبد الرحمن باتنی چند بیاید واین کور را از دست من رها کندوامیرحارث رابکشد وسعید مخنف که امیر ماضیهٔ معویه بود بردست او توبه کرد واز دین ابو تراب بر گشت واو را در ولایت آذربایجان فرستاد تامال بسیار جمع کرده و آمده پنداشت که بیاید وجهانرا بگیرد خدا نگذاشت که ایشان بمراد رسند و خلافت نسبت به‌ایشان ندارد والحمدالله که کار بمدعای دوستان شد صد هزار درود بریزید وبر عبید زیاد وبر متابعان او باد اکنون شما جمع شوید تا رافضیان را خون بریزیم وهر که سر سعید مخنف را باپسرش با طارق اعمش پیش من آورد هر شهر وولایت که خواهد ارزانی دارم و ده اسب وده غلام وده کنیز باو دهم و هر روز سه حاجت وی راروا کنم این صله من باشد وصله یزید بانصاف باشد وثواب آخرت حاجت بگفتن نیست شامیان چون‌این حرف شنیدند گفتند ای‌امیر که ما باك نداشتیم حضرت‌امام‌حسین ع را بکشیم‌ازاین گونه‌باك نخراهیم داشت عبید زیاد گفت که طبل‌جنك بزدند فی الحال از کوشك بیرون آمدند وآهنك حرب کردند وچنین گویند که چون سعید آواز طبل شنید بیرون آمد و گفت ای دوستان اهل بیت رحم نکنید براین قوم که ایشان بحضرت امام‌حسین (ع) رحم نکردند ولشگر سعید شادی می کردند وده هزار سواره وپیاده باسلاح تمام پیش آمدند و بر سرهرچهار راهی پانصد مردایستادند وپیادکان بر بامها ایستادند با سپر و شمشیر وعلامتی سفید بر افراشته وبر هرعلامتی نوشته بود لااله الاالله محمد رسول الله علی ولی الله وسعید مخنف در آنروز اسب گرانمایه تازی نژادی سوار وزره داودی پوشیده وخودی زر اندود بر سر نهاده وسپر مکی در پشت انداخته وتیغ هندی حمایل کرده ونیزه خطی در دست گرفته و کمر بندی از زر سرخ بر میان بسته وکمند شصت خم ابراهیم برفتراك بسته خرامان خرامان همی آمد و ده هزار سواره و پیاده از مبارزان عرب با وی بودند و پانصد مرد به برادر خود ابابکر بن مخنف داده بر سر کوچه فرستاد و گفت رحم نکنید بر اینقوم و بر سر چهار کوچه بیدار وهشیار باشید وجلدی ومردانگی کنید و سعید خود در کوچه افتاده و عبدالرحمن را مانند کوه آهن در پس وپشت خود بداشت وپنج رایت بر پا کردند و بفرمود که طبل زدند وهزار مرد رعیت با وی بودند وهمه روها بر بستند تا کسی ایشانرا نشناسد

وهریك چوبی در دست گرفتند و پابرهنه کرده و دامن برمیان بسته ، چنان پنداشتی کـه دنیا را زیر وزبر خواهند کرد آنگاه سعید مخنف بنزدیك ایشان آمـد هنوز بنزدیـك نرسیده بود که آتش در خـانه عمرسعد زدند و خـانه شمر ذی‌الجوشن را غارت کـردند وهـر کرا از او میدیدند می‌کشتند بیك لحظه زلزله در کوفه افتاد که پنداشتی قیامت قیـام کرده چون عبید زیاد بدان آگاهی یافت بگفت طبل زدند و سپاه را بیاراست و بـوادی کوفه فـرستاد ویـاری خواست افزون از ده‌هزار ناکس بیاری او آمـدند پس عمربن‌الحجـاج از دی را بخـواند (و آن ملعون بکربلا رفته بود وعباس علی واابابکر علی را شهید کرده بود وقاسم بن حسن‌راضربتی زده بود) آنگاه عبید زیـاد گفت ای عمر و جهد کن وبحرب ایشان مشغول شو تـا من بـرسم و هر که راکه ازشیعهٔ ابوتراب به‌بینی بقتل رسـان گفت ای امیر دل خوش‌دار کـه رحم بردل من نیست وبرمن واجبست کشتن شیعهٔ ابوتراب آن حرامزاده روان شـد و از عقب محمد اشعث باهفت هزار سوار فرستاد که درکوشك را نگه‌دارید پس عبیدزیاد با کشندگـان حضرت امـام حسین (ع) (چون کعب‌بن کعب و زجربن‌قیس و حصین‌بن نمیر و اسحق‌بن المدحضر و اسحق بن‌اشعث و مانند ایشان) بنزدیك سعیدبن مخنف ایستادند آنگاه سعید رو بعمر و بن حجاج و محمدبن اشعث روی بعبدالرحمن و عبید زیاد رو بابکر مخنف نهاد و هر مردی کـه بلشگـر پسرزیاد میرسیدند مذمت بنی سفیان و بنی امیه می‌کردند و از هر دو جانب طبل فروکوفتند و روی بیکدیگر نهادند عبدالرحمن چون چنان دید اسب در میدان تاخت و دربرابر عبیدزیاد ایستاد و گفت یکساعت طبل نزنید تا من سخنی چند بگویم ایشان‌خاموش شدند گفت ای‌پسر زیاد حرامزاده کافر دعوی می‌کنی که من مسلمانم و از اهل ایمانم و محمد را رسول میدانی و میگوئی کتاب من قرآنست وشفاعت خواه من رسول خدا است ای بدبخت در این‌صد وچهار ده سورهٔ قرآن درکدام سوره است که جگر گوشه اورا بکشند وعورات اورا شهر بشهر بگردانند و سر اورا بالای نیزه کنند ای بدبخت بداندیش کافر کیش بافرزند پیغمبر خدا که‌این ظلم‌وستم کرده است کـه تو ملعون کـرده‌ئی ای سك حـرامـزاده‌چطور در آن شب در کوشك تو آمدم و چهار ملعون را کشتم اگر می خواستم نیز ترا سر از تن جدا میکردم افسوس که بر تخت خفته بودی و از مردان نبود که کسیرا خفته بکشند از ملامت اندیشیدم وغرض‌من‌عبدالله بود که از چنك تو رهانیدیم و امیدوارم که بر دست من کشته شوی و اینك امروز در بـرابـر تو ایستاده‌ام و پدرم دوش از آذربـایجـان با سه هزار مرد آمده است و امیدوارم کـه سرت چون گوی در این میدان بغلطد و بعد از آن برگشت و نعره بـرکشید و بفرمود تـا طبل

برزنند واز مردمان نعره شادی بر آمد واز لشگر ابن زیاد ناله وزاری برخواست اما چـون پسر زیاد اینسخنان از عبدالرحمن شنید در خشم شد وخاست که اسب را در میدان راند و بـا او حرب کند مهتران بنی امیه وشام گفتند ای امیر تا ما زنده باشیم نگذاریم که به حرب بیرون روی عبیـد زیاد گفت دیدیـد که عبدالرحمن با من چه کرد ومـرا درکارزار رفتن ضـرور است ولیکن شما من را نگاه دارید اگر نعوذ بالله کار دگر گون شد شما از چپ وراست حمله کنیـد چون عبید زیاد این وصیت کرد بگفت تاسلاح آوردند واز اسب بزیر آمد و جامه حریـر در پوشید وزره داودی در بر افکند و کمر بندی از زر سرخ در میان بست و سپر مکـی در پشت افکند وتیغی حمایل کرد و نیزه خطی در دست گرفت و بگفت تا اسب ادهم عقیلی آوردنـد وگستوای بر او افکندند چنان‌که چشمانش پیدا نبود و همه تن او را در آهن غرق کردند و شعری در مدح یزید ومعاویه ادا کرد وگفت طاعت ایشان باطاعت مصطفی پیوسته و هر که بر بنی امیه عاصی شود مالش حلال است وریختن خون او واجب است آنگاه دامن زره از روی بر داشت وگفت ای پسر مخنف آنکسی‌که دعوی کرد بهترین خلقانم یعنی امام حسین (ع) بدولت بنی امیه بر شتافت و کشته شد و شما روز و شب نامه نوشتید او را خواندید چون‌آمد او را بگذاشتید واز بیم یزید بگریختید ودر منزلها پنهان شدید واکنون پنداریدکاربسر توانید برد واین دولت از آل ابو سفیان توانید گردانید اینك امروز کشته‌گردید و سرهای شما را به دمشق فرستم‌وبر باروهای شهر نهند تاهمه جهانیان عبرت گیرند این بگفت وبانك برعبدالرحمن زد وبا یك دیگر در آویختند و سه طعن نیزه در میان ایشان رد وبدل شد تا چهارم عبید زیاد پیشدستی کرده ویکضربت بر عبدالرحمن زدکه از سپر بگذشت عبدالرحمن چون چنان دید تیغ برکشید وگفت یاامیرالمؤمنین مددی‌که خون جگر گوشهٔ ترا از این ظالم می‌خواهم هنوزتیغ در هوا بودکه غلامان از چپ وراست آمدند عبد الرحمن نعرهٔ برکشید آنحرامزاده رااز پیش بردندغلامان عبدالرحمن رادرمیان گرفتند وطعن‌وضرب درمیان ایشان‌رد وبدل شدکه‌عبدالرحمن تیغ برکشیده ومانند شیر گرسنه‌در رمه افتد میزد ومیکشت تا آن دویست غلام را به جهنم فرستاد وباز خود را بنزد عبید زیاد رساند بار دیگر هزار سوارگرد عبدالرحمن را فرو گرفتند وجنك در پیوست وشمشیر بر کشیده و میزدند و می کشتند چنانکه از خون مبارزان زمین گلگون شد واز نعره مبارزان وپریدن تیر از کمان ودوانیدن چهار پایان جهان را زلزله گرفت و بچهارجایگاه‌حرب‌بود وعبدالرحمن سعیدوطـارق اعمش‌وامیر طارق‌در لشگر گاه‌میکشتندوطلب

عبیدزیاد میکردند که ناگاه عبدالرحمن آن حرامزاده را بدید خود را برقلب لشگر زد وغلامان بگرد او در آمدند وعبدالرحمن بر ایشان در آویخت و عبید زیاد از آن جا بگریخت اگر آن غلامان نبودندی آن حرامزاده جان بدر نبردی عبدالرحمن را خشم بر آمد و با غلامان در آویخت مانند شیر گرسنه که دررمه افتد میزد ومیکشت تا دیگر بار خودرا بعبیدزیادرسانید وتیغ بر آورد ضربتی مخوف بروی زد چنانکه اززره جوشن بگذشت و از هفت حریر در گذشت و در بازوی وی جا گرفت پس ابن‌زیاد چون زخم خورد روی بهزیمت نهاد آنگاه از اسب بیفتاد وبیهوش شد سپاه چون چنان دیدند برایشان حمله کردند سعید مخنف چون چنان دید با ایشان در آویخت و مردم روی بهزیمت نهادند عبدالرحمن و سعید مخنف و ابابکر مخنف و عبدالله عفیف با سپاه و غلامان خود سر راهها گرفته میگفتند ای جوانمردان بزنید دیگر باره‌حرب در پیوسته وتا روزچهارم حربی‌عظیم واقع‌شد چنانکه از آواز طبل‌وضرب و سنك و آواز مردمان وسهیل اسبان‌پنداشتی که قیامت قیام کرده و مردم بر بامها بودند سنك میزدند و نعره می‌کشیدند و آشوب و فتنه عظیم برخواست عبدالله عفیف اگرچه نابینا بود اما شجاع و دلیر بود ودویست غلام زنگی داشته که همه را بدرم خریده بود روی بیاران کرد و گفت ایشان را بنزد من آورید گفتند ایها‌الامیر به خانه‌عمر سعد رفته‌اند وغارت میکنندوفرمود ایشانرا زود بیاورید سواران بتاختند و آن دویست غلام را بیاوردند عبدالله فرمود صد نفر نزد من باشید وصد نفر دیگر را فرستاد تا بربامها رفته وقاورهٔ نفت برلشگر عبید زیاد میزدند وبرهر که‌می آمدفی‌الحال‌میسوخت‌لشگریان‌رو بهزیمت نهادند وبسیاری‌سوخته و کشته‌شدندوهول ودهشت برسواران شام افتاد وزنگیان‌همچنان نفت‌میانداختند بنی‌ازدحرب می‌نمودند وآنلعینان رامی کشتندوعبدالله عفیف‌بانك‌میکردومی گفت ایمحبان‌اهلبیت‌بکوشیدوعبدالرحمن‌سعیدهمچنان هرجاروی می‌آوردسپاه‌راازجای کندی وبرهم‌افکندی وسعیدمخنف‌بادوهزارسوارحمله‌میکردند وعبدالرحمن‌سعی‌وجهدمیکردتامگرعبیدزیادرادریابد وهیچگونه به‌دونمیرسیدازاینجهة که‌علامت ازپس‌پشت‌افکنده بود وهمه‌لشگر بدان علامت می‌نگریستند پس عبدالله‌شخص‌رانزدنفت اندازان فرستاد و گفت جهد کنید که‌تاقاروره برعلمداران زنیدشاید که‌کاری برآید و گویند زنگیان دور بودندجهد کردند خودرا پیش انداختند واما بعلمدار نمیرسیدند وعبدالرحمن سعید را غلامی بود پیکان‌نگین نام داشت وبغایت تیرانداز بود چنانکه مورا ازهم بشکافتی‌پس اورا نزد خود بخواند و گفت ای‌غلام اگرعلمدار را برنی و اینعلم را سرنگون سازی ترا ازمال‌خود آزادکنم وخلعت دهم غلام از اسب بزیر آمد وکمان را بزه راست‌کرد و بکشید قضا را بر سینهٔ علمدار آمد و

علم‌دار از اسب درافتاد وعلم کفررا سرنگون‌کرد ولشگر روی بهزیمت‌نهاد.

باب چهارم

راویان اخبار روایت کنند که چون پیکان نگین غلام عبدالرحمن آن تیر را بینداخت وعلم داررا بکشت بنی‌ازد راقوه زیادشد ومی کشتند و می‌افکندند وعبدالرحمن سعید را زخمی زده بودند و عبیدزیاد رو بهزیمت نهاد تا در کوشك خود رسید بعد از آن هر دو لشگر بازگشتند و درکوچه و بازار کشته برکشته افتاده بود القصه عبید زیادلشگرخودرا بدرکوشك فرود آورد و امرکرد تا زخمهای اورا بستند وبر سرزخم عظیمی داشت اشارت کرد که سر راهها بگرفتند بعضی را بر بامها کردند که پاس بدارند پس گفت ای مهتران کوفه‌وشام‌وبزرگان بنی‌امیه دیدید بنی‌ازد چه کردند خصوص عبدالرحمن سعید که برخی از این‌لشگر را از پای در آوردومرا گمان نبود که چندان مبارزت کنند اکنون تدبیری باید کرد که همین ساعت لشگر فراوان ازخارج‌بکمك‌ما بیایند وایشان را فرو گیرند ایشان به‌دین‌لشگر دلیرشده‌اند آنگاه گفت ملاحظه کنید تاچه مقدار کشته شده‌اند لشگر راعرض دادند و کشتگان را شماره کردند پنجهزار مرد ازآنمردم کشته شده بودند پس‌زیاد را ترس دردل افتاد از هر دولشگر طلایه بیرون کردند ودر آنشب عبیدزیاد نامه‌ها نوشت و در شهرها و مدد خواست عمربن‌الحجاج و محمدبن اشعث و عمر سعد ملعون درخیمه‌قیس نشسته‌بودند و وصف مردانگی عبدالرحمن رامی گفتندتا از شب نصفی بگذشت و مردمان طلایه آمدند مردی را آوردند عمر سعد و یارانش به دو گفتند که چه‌کسی و ازکجا می‌آئی گفت از نزد عبیدزیاد می آیم امیر در محله‌حام‌الیقین فرود آمده است ومی گوید بیدار وهوشیار باشید و آراسته گردید که شبیخون بریم وهمه رانیست و نابودکنیم که‌ایشان‌همه کوفته‌ومجروحندچول آوازطبل‌من بگوش‌شمارسدشمانیزحمله کنیدتامن‌موافقت کنم و بیکسان‌همه‌راازمیان‌برداریم‌پس‌درساعت‌عمربن‌الحجاج‌سپاه آراسته کردومنتظرمیبودروایت کرده‌اند که‌لشگربنی‌ازددرخانه‌صیام‌الدین آمدندو گفتند کارماراعبدالله درست کرد اگرنه‌ازجملهٔ‌هزیمتان بودیم آنگاه‌عبدالله‌وعبدالرحمن گفتندای طالبان‌خون امام حسین‌ما بالاتر از آن‌بزرگوار نیستیم که بدان‌خواریش‌شهید کردندوسه‌شبانه‌روز آبش‌ندادندتدبیر آنستکه‌چولشگرپسرزیادتمام‌دلشکسته ومرده‌اند امشب‌شبیخون بریم‌شاید که‌خدای‌تعالی مارانصرت‌دهدواینکارارونقی پدید آیدوقوم‌دیگر رابکشیم‌وحقیقت‌میدانیم که‌آخرمارابکشندچون‌اینخسن‌شنیدند گفتندصواب گفتی‌عبدالرحمن گفت

پدر این شبیخون را بمن وابگذار تا امشب از جان بکوشم اگر دست یابم کاری بکنم که جهانیان باز گویند اگر کشته شویم حشر ما با سیدالشهداء(ع) باشد پدرش ومهتران که حاضر بودند گفتند این شبیخون را بتو واگذاشتیم ودانیم که اینکار از دست تو بر آید و هیچ باك مدار پس شجاعان عالی مقدار همه باسلاح تمام نزد عبدالرحمن آمدند عبدالرحمن گفت شما اینجا باشید تا من بروم وشمعها و مشعلها برافروزید تا اگر ما را حالی باشد بیاری من توانید آمد و من فریاد کنم یا محمد یاعلی شما از چپ وراست در آئید وتیغ براین دشمنان خدا و رسول در کشید پس اتفاق کردند چون عبدالرحمن برفت عبدالله عفیف آنمردمان را بخواند و گفت اکنون سلاح در پوشید وقارورها راست کنید که شاید توانید عبیدزیاد را بسوزانید واگرنه آتش در کوشك زنیم گفتند بالراس والعین تمام زره وجوشن بر خود راست کردند وتیغهارا در بر کشیدند و سپر در پشت افکندند و قارورها را برداشته از پس عبدالرحمن سعید رفتند وطارق و امیران هر در برسایه بایستادند چون نگاه کردند دویست مرد را دیدند چونکوه آهن می آمدند لشگر از آمدن آنها شادشدند وصد مرد که ایشان نفت انداز بودند بربامها رفتند و صد مرد در پیش لشگر بایستادند عبدالرحمن میرفت تا بنزدیك طلایه شام رسید دید پاسبانان حرفها می‌زدند و مذمت حضرت امیرالمؤمنین ومدحت یزید علیه اللعنه را میکردند که ناگاه عبدالرحمن کمین بگشاد مانند شیری که دررمه افتد میزد و می گشت و در بقعه گندم فروشان خود را برعمربن الحجاج زد و بیك حمله او را بگرفت و یك حمله بر عمر سعد کرد و هردو لشگر با هم در آویختند بانك مبارزان وسهیل اسبان وطراق طراق شمشیر برفلك مینارنك بلندشد وطبل و نفیر می‌زدند. **نظم** بغرید کوس وبنالید نای تو گفتی زمانه بر آمد زجای

وصدای الله اکبر الله کبر برخواست و آن دوهزار مرد راعبدالرحمن درپیش گرفت میزدو می کشت تابه نزدیك عبیدزیاد رسید آنحرامزاده چون چنان دید گفت آنچه ما می‌خواستیم بکنیم آنها کردند بانك بر سپاه زد تعداد پنجهزارمرد بود غیر از آنها که بربام کوشك بودند عبیدزیادسر بقرپوس زین نهاد بانك برلشگرزد ونام شوم خود و یزید حرامزاده رایاد کرد و عبدالرحمن بانك برلشگر عبیدزیاد زد طارق وامیر ازچپ وراست بر آمدند و حمله کردند و حرب بریك دیگر راست کردند ایشان در جنك بودند که غلامها از حرب کردن پسر زیاد آگاه شدند بربام ها رفتند ودوست ودشمن نعره بر آوردند و گیراگیر برخواست و بسی نمانده بود که عبدالرحمن و یارانش کشته شوند وتادر کوشك آن بدبخت رفته بودند و ایشان هفتهزار مرد بودند و دیگر مدد برایشان میرسد در آن شب هواتاریك بود وفروغ نیزه وشمشیر مانند ستاره می درخشیدمیزدند می کشتند و عبدالرحمن را باآن سه‌هزار مرد در میان گرفتند وجنك عظیم شدو کار برمحبان علی

تنگشده بود که ناگاه زنگیان در آمدند و قاروره‌ها را برسپاه پسرزیاد میانداختند که مرد و مرکب را می‌سوخت وسپاه شام دلشکسته شدند و بترسیدند واز کار زنگیان عاجز شدند و می گفتند که اگر یکساعت دیگر نمی آمدند این‌دو سه هزار را منهزم میکردیم ولیکن به آتش سوزان نمی‌تواز کار کرد پس غلامانرا گفت کمان‌ها بزه راست کنید که ناگاه هزار غلام ترك به یکباره پیاده شدند و آنها را تیرباران کردند وسی غلام زنگیرا از پای در آوردند عبدالرحمن چون‌چنان دید امیر طارق را گفت ای برادر آنچنان کنید که پدرم و عبدالله‌را از حال ما آگاه کنید امیر بانك بر اسب زد و متوجه راه شد درراه که می‌آمد کشته برروی کشته افتاده بود چون او برفت عبدالرحمن دیدزنگیان می گریزند گفت‌ای برادران یك حمله کنید تامن این‌سگان را زیرو زبر کنم گفتند فرمان برداریم عبدالرحمن خود از سربرداشت وترك سر کرده سر به قرپوس زین‌نهاد باطارق اعمش در آمد وباهزار مرد خودرا بر آن لشگر رسانید و همه را زیر وزبر گردانید تابدان ترکان رسید هرچند کوشش کرد ترکان را از جای برکند نتوانست و همچنین تیر می‌انداختند وعبدالرحمن باطارق با هزار مرد در میان ایشان مانده بودند نه روی رفتن‌داشتند نه‌طاقت ایستادن دل بمرك دادند عبدالرحمن رو بطارق کرد و گفت ای برادر این کافران خون‌مارا خواهند ریخت وسرمارا بدمشق خواهند فرستاد تدبیر چیست طارق گفت دل قوی دار وتوکل برخداکن که ساعت بساعت فرج است‌زنگیان‌را ببایدخواند وجهد کردقاروره چند در میان اندازند تاما نیز حمله کنیم و این ترکان را از جای برکنیم اگر این ترکان نبودند پسرزیاد را زیروزبر می کردیم این بگفت و شعری بخواند باینمضمون که ایجوان مردان بکوشید تا روی امیرالمومنین را شاد کنیم که اگر این ترکان دانستند که‌طاقت مقاومت‌باایشان رانداریم درهمین شب در دست ایشان کشته گردیم آنگاه حمله کردندو طارق‌پیشرفت وزنگیان راگفت ویلکم شمارا چه‌بود که امروز دلتنك شده‌اید امروز بکوشید وبدانید که عاقبت مرك خواهد بود زنگیان هم به یکبار حمله کردند و قاروره میانداختندو آتش برایشان زدند ترکان فغان در گرفتند عبدالرحمن ویارانش تیغها برکشیدند وبعضی را پراکنده کردند وصد وهشتاد غلام‌ترك بکشتندچون‌صبح شد عبیدزیاد ایستاداما علامت نداشتند و لشگرش دلیری می کردند اما چون امیر طارق بنزدیك سعیدرسید هرچه دیده بود باز گفت سعید مخنف در حال باجمله سپاه بیامد مگرپانسد نفر که در پیرامن‌عبدالله بودند بگذاشت تا ویرا نگاه داری کنندو آنلشگر شادی کنان نعره میزدند ناگاه سعید مخنف خودرا برابن‌زیاد حرامزاده زد ولشگر از چپ و راست آمدهٔ و اورا درمیان گرفتند چنانکه پنداشتی قیامت برخواست و چون‌روز روشن شد افزون ازصدهزار مردوزن ازخرد وبزرك‌نعره میزدندچندان خلق کشته شده‌بودند که‌راه‌عبور نبود

آنگاه عبدالرحمن کس فرستاد بزنگیان که جهد کنید وقاروره بر علم دار راست کنید در حال زنگیان قاروره انداخته بر علم دار راست آمد وبسوخت چون لشگر پسر زیاد را ندیدند رو به هزیمت نهادند وعامه شهر از بامهاسنك فرومیریختند عبیدزیاد چون چنان دید خاصه گیانرا طلبیدو گفت درهای کوشك‌را استوار کنید وهیچ باك ندارید که چندان لشگر جمع کنم که‌اندازه آن نباشد وباین کوفیان کاری کنم که تا قیامت باز گویند پس باسه‌هزار مرد از کوفه بیرون آمد وعبدالرحمن وسعید وطارق اعمش وامیر طارق وعبدالرحمن سعید وابابکر مخنف باقوم خود در قفای ایشان بودند ومیکشتند تا همه را آواره کردند آنگاه یك دروازه را بطارق اعمش داده با پانصد مرد آنجا قرار گرفت وعبدالرحمن دروازه شام را نگاه می داشت ودروازه قادسیه را ابابکر مخنف باهزار مرد نگاه می داشت وسعید خود بشهر آمد چندانکه نگاه میکرد کشته بر روی کشته افتاده بود بفرمود تا آنچه از محبان علی شهید شده بودند همه را در جائی دفن کردند پس در زندان آن ملعون را باز نمودند ومحبوسان را رها کردند وطلب مختار کردند نیافتند بجهت آنکه او را در محبس بزرك کرده و تدبیر کرده بودند که چگونه کوشگرا فروگیرند و آنشب کس فرستادند که آن سر ها ومالها راکه بدمشق فرستاده بودند باز ستاند وفرمود منادی ندا کند که هر کس در کربلا بجنك امام حسین (ع) رفته بود بگیرند بیاورند هزار درهم بدهم مردم در حوالی کوفه میگشتند وطلب کشته گان امام (ع) را میکردند دویست مرد از ایشان را به دیدند آن جماعت همه‌را بقتل رسانیدند روایت کرده‌اند که‌چون عبدالرحمن لشگررا بنواخت پس تدبیر کرد چگونه کوشك را بگیرد چونکه درپیرامون کوشك خندقی بود که پر آب کرده وپل‌راباز کرده بودند وغلامان وخاصه گیان پسر زیاد بر بام کوشك آمده وعلامت برپاکرده وطبل میزدند طبل ایشان بغایت پر صدا بود وهفت روز حرب می کردند وکاری نمیتوانستند ساخت وپسر زیاد بربام کوشك آمده جمار گیان رابر گماشت وقاصدان چابك راروانه کردولشگر طلب‌میکردپس لشکریان بیامدندو گرد شهر را فرا گرفتند شیعیان‌دروازه فروبستند ونمیگذاشتند کسی بدررود بیست روز بدین منوال گذشت وایشان حرب میکردند ومردم کوشك نمیتوانستند کاری کنند وعبید زیاد هیچ المی صعب تر از کوشك نداشت ومی‌اندیشید که مبادا کوشك را بگیرند وخزینه راباز یابند ومختار را بیرون ببرند پس بگفت تاکبوتری راه دان بیاورند ورقعه نوشت بنزدیك پسرش زیاد ودر آن رقعه یاد کرد بسم الله الرحمن الرحیم این رقعه ایست از عبید زیاد پسر عم یزید پلید نزد پسرش زیادو آن پسر دوازده ساله‌دوست داران‌اهل بیت‌بود ونیك سخن وقرآن خوان ولیکن‌از ترس پدر ظاهر نتوانستی کرد و آن روزی که سر مبارك سید الشهداء را در نزد پدرش

نهادند آنجوان می گریست عبیدزیاد گفت ای فرزند ترا چه رسیده گفت امیدوارم آنجماعت که امام‌حسین(ع) را شهید کردند پیغمبر آنها را شفاعت نکند کاری کردند که خلاف قرآن بود واو را بظلم وجفاشهید کردند مادرش خادمه را فرستاد تا اورا در سراپرده بردند گفت آنچه می گوئی حق‌است‌وزینهار این سخن دردل‌نگهداری وباکسی مگوی که اگر پدرت بشنود ترا ملامت کند القصه عبیدزیاد در نامه یادکرده بود که رقعه مرا چون خوانی هشیار باش و خانه و زندان را نگاه‌دار و حرب کن غافل مباش از شیعه ابوتراب که گرداگرد ترا فرو گرفته‌اند و چشم امیددارم که‌بیایم وکوفه را عنقریب‌به گیرم وسیل خون‌جاری کنم وباهل کوفه کاری کنم که‌جهانیان باز گویند ای پسر اگر چنان باشد که‌کوشك را بگیرند و کار از حد در گذرد پس کس بفرست ومختار ابوعبیده و هانی و ابن ندامه صالح و سویدبن مزاحم را اززندان بیرون آورده در ایوان خانه ببر ، آنجا تختی نهاده است تخت بر گیر حلقهٔ پیدا شود بردار سردابهٔ پدید آید بصدپایه فرورود چون درآنجا روی‌صندوق‌ها نهاده است وبرزنجیر هابسته است و قفلهای روئین بر آن نهاده است که‌کس نداند که آن صندوقها چیست اما بدانکه در آن‌صندوق‌ها چیزها است که هریك از آنها خراج‌عراق است ودیگرچیزها است که هیچ چشم ندیده وهیچ گوش نشنیده اما از برای روزی نگاه داشته‌ام که ضرور شود وکاری‌عظیم روی دهد بدانکار صرف کنم ای پسر آن مردان‌راکه گفتم از زندان بیرون آور بند وغل محکم ترکن و در آن سردابه جای ده و تخت بجای خود بنه اگر کوشك را بستانند بدانجای راه نیابند که اگراین چهار مرد بیرون روندکار برمن تباه‌شود وطاقت محاربه ایشان را نخواهم داشت و عراق را از من بستانند وطاقت من طاقت شود دیگر علاج ندارم‌مگر آنکه بگریزم و اگر چنانچه‌معلوم‌شود که کوشك را بگیرند بفرمائی تا ایشان را گردن زنند که این رای از همه صواب تر است رقعه رابر هم پیچید و بربال کبوتر بست‌ورهاکرد کبوتر بیك‌لحظه بربام کوشك آمد زیاد کبوتررابشناخت غلامان را بگفت تاکبوتر را بگرفتند و بنزیك زیاد بردند کتابرا بگشادندو از همه حال آگاه شد باخود گفت اینکار را شب باید کرد تاکسی آگاه نشود زیاد در این اندیشه بود که صدای طبل‌شنید گفت چه خبر است گفتند دو هزار مرد آمده‌اند تاکوشك بستانند زیاد گفت تا طبل جنك بزدند وهمه مبارزان سلاح درپوشیدند وآهنك حرب کردند عبید زیاد از بیرون ملاحظه می کرد دید علامت دمر بالای کوشك هست دانستکه حرب میکنند خون در بدنش بجوش آمد بفرمود تادرچهار دروازه حرب در پیوسته و بانك و آشوب برخواست عبدالله عفیف و سعید روی بکوشك نهادند وجمعی به‌دروازه‌ها رفتند و با عبید زیاد حرب میکردند و عبدالرحمن سعید

و طارق اعمش و امیر طارق وسعید مخنف با ده هزار سوار و پیاده روی بکوشك نهادند و پنج هزار دیگر بر بام رفته وحرب میکردند و هر چه میرفت عبدالله را خبر می کردند و هر چه بایست ایشانرا می آموخت وخلق بسیار کشته شده بودند چون عبدالله احوال را مشاهده کرد کس فرستاد که زنگیان را نزد من آورید چون زنگیان آمدند فرمود ای فرزندان ، خدا ورسول راگواه گرفتم که همه شمارا آزاد کنم چون کوشك را بگیرم وچندان مال ونعمت بشما دهم که غنی گردید وزنان این دشمنان خدا و رسول را بشما دهم واگر کشته شوید آن چه خواهید حق تعالی بشما دهد پس جان رابذل کنید وبکوشید زنگیان چون این سخن بشنیدند آغاز شادی ونشاط کرده ودر حال صد تن بیرون آمدند ودیگر باره حرب در پیوست عبدالله زنگیان راگفت سعی کنید تاخودتان را آنطرف خندق رسانید ودر کوشك را بسوزانید تا آن مردم دست دل شکسته شوند اما عبدالله اگر چه نابینا بود اما باتدبیر بود ایشان را هر مشکلی بود تدبیر می آموخت پس زنگیان تیغ بر کشیده وسپر در پیش روی بر گرفتند وآن زنگیان که بر بامها بودند چون یکی سر از کوشك بیرون کردی ایشان را بتیر زدندی و آتش در میان کوشك انداخته وآشوب در میان مردم افتاد چون آن مردم را از کنگره کوشك دور کردند زنگی چندکه شنا می دانستند خود را در خندق آب افکندند و بیك لحظه بان جانب شدند ودر کوشك را آتش زدند وآتش بقلعه بیافتاد مردم قلعه آگاه شده وزنهارخواستندوزیاد بن عبید چون چنان دید بنوعی که پدرش گفته بود بفرمود تا آن پنج نفر را از زندان بیرون آوردند وپایهای تخت را بر داشتند وهر پنج نفر را در سردابه کردند و تخت را بجای خود گذاشتند وآتش قوت گرفت ، کوشك را هفت در بند بود همه را آتش زده بودند زیاد رقعه بعبدالله عفیف نوشت باین مضمون بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ئیست از زیاد بن‌عبیدالله زیاد بعبدالله عفیف وسعید مخنف که شما را آگاه بادکه خدای تعالی در قرآن مجید می فرماید که یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی چون حق سبحان وتعالی خبر میدهدکه ازمرده زنده بیرون میاورم وازکافر مسلمان واز مسلمان‌کافر ومرا هیچ گناهی نیست ای محبان علی(ع) هر آنچه پدرم کرد راضی نبودم وبدو هم دستان نشدم بلکه در مصیبت حضرت امام حسین (ع) مرثیه گفته‌ام و من‌کودك نا رسیده‌ام و خدا و رسول ووصی او را شفیع آورده‌ام و مادرم نیز بجان ومال از دوستان اهل بیت وخواهرم نیز از محب اهل بیت است ومهلت دهید مرا .

ومردم را اختیار دارید وکوشك وآنچه را در اوست شما را باشد ودیگر عاقبت اندیشی را نیکو است وامروز را فردائی وشام را سحری پدیدخواهد آمد پس‌رقعه رادر هم پیچیده غلامی ترك را بخواند و گفت این رقعه را به عبدالله عفیف رسان چنان که‌کسی نه داند غلام رقعه

را بر گرفت وبر بام کوشك رفت وبتیری بسته و آن تیررا بینداخت چون عبدالله وسعید آن نامه را خواندند وبرمضمون آن مطلع شدند نامه را برلشگر بخواندند وهر کس‌چیزی بگفتند یکی میگفت او کودك نارسیده است حیله ندارد عبدالله عفیف گفت ای جوان مردان آنچه زیاد می گوید راست می گوید و آنروز که سر مبارك امام حسین نزد عبید زیادآوردند آن ایام بودکه من در کوشك‌بودم عبیدزیاد مختارراباغل وبند نزدخود بخواندو گفت‌ای‌مختاراین سرخداوندان تواست که گفتی چون امام حسین بدینجا رسد ماتیغ کشیم وهمه را زیروزبر کنیم مختارچون این شنید لعنت بروی کرد وعبید زیادرا دواتی درپیش بود برداشت وبر پیشانی او زد چنان که خون ازروی اوفرو ریخت واورا بزندان فرستاد واین پسر ایستاده بود جست ودست پدر را گرفت و گفت ایشانرا ملامت مکن که دوستی آل پیغمبرواجبست وخدای تعالی درقرآن مجید میفرماید قل لااسئلکم علیه اجراً الاالمودة فی القربی عبدالله عفیف که این‌سخن بگفت آن جماعت که حاضر بودندگفتند دل ما خوش شد و جواب رقعهٔ او باید نوشت پس باین نوع نامه نوشتند که بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم این نامه‌ایست از عبدالله عفیف بجانب پسر عبید زیادکه اگر گناه آدمیان راتو کردهٔ درنزد من باکی نیست وترا زنهار است وهر مالی که در آنجا هست از آن توهست‌یك مطلب مراهست باید بروی ودر زندان را بگشائی و آن دوستان خدا و رسول را نزد ما فرستی تا نیکنام گردی والسلام رقعه‌را درهم پیچید وهم بر آن تیر بست ودر کوشك انداخت تیر را بر گرفتند درپیش زیاد بردند ونامه را برخواند ودر آن‌کار در ماند میخواست این کارکند از پدر می ترسید که با شصت هزار کس بردروازه ایستاده بودند این حدیث را بمادر گفت مادرش گفت زینهار این کار مکن اگر مختار را رها کنی دولت بنی سفیان وبنی امیه زیرو زبر گردد چرا که ایشان بزرك ونام دارند وهرچه این لشکر میکنند به تقویت ایشان میکنند هیچ جواب منویس و خوش دل باش که ترا زنهار دادند و زندان را نیابند و اگر کسی را یابند از ایشان باشند تو خدمت مختار مکن تا از یزیدوپدرت برتو ملامت نرسد زیادکودك بود سخن مادر گوش کرد و خاموش شد

اما چون زنگیان هفت در بند را بسوختند در میان کوشك ایستاده سپر ها بر سر کشیدند عبدالله عفیف بفرمود تا پل بآن خندق نهادند وسعید پیاده گشته با پانصد مردمان بدان جانب رفتند و بفرمود تا آب می کشیدند و آتش را خاموش می نمودند وکس فرستادکه شمارا زنهاردادم بیرون آئید ایشان رسول را جفا کردند ودشنام دادند وبا یکدیگر در آویختند و بیك ساعت جوی خون در کوشك روان کردند و حال ایشان بغایت دشوار گردید و باقی

لشگریان دانستند که طاقت مقاومت نه دارند همه سلاح بینداختند واز دور ایستاده امان می - خواستند ایشان را امان داده زیاد بن عبید بنزد عبدالله رفت وسلام کرد سعید او را بنواخت وگفت ایها الامیر اینکار که ماکردیم نه‌از برای خواسته ومال می کنیم بلکه طلب خون حضرت امام حسین (ع) است اکنون در زندان را بگشائید ومال از آن تو باشد زن عبید زیاد پیشرفت و سلام کرد وگفت ای امیر بدانکه فرزند من کودك است واز دوستان رسول واهلبیت می باشد اکنون زندان پیش شماست هرکرا میخواهید بیرون برید ایشان بگردیدندومختار و هانی را با دیگران نه دیدند .

باب پنجم

خداوند اخبار چنین روایت کنند که چون سعید مخنف ویاران کوشك را گرفتند بزندان‌رفتندبطلب مختاروایشان را نیافتند وسی وشش نفر که‌همه ازمهتران عرب وبزرگان عراق و دوستان پیغمبر بودند با بند و غل دیدند همه را بگشادند واسب و سلاح بایشان داده آنگاه زیاد راگفتند مختار کجا است گفت نمی دانم از زندانبان پرسیده گفت امیر سه روز است‌مختار را باچهار کس دیگر بیرون برده نمی دانم با ایشان چه‌کار کردند رنك سعید متغیر شدگفت مبادا ایشانرا کشته باشند عبدالله چون شنید گفت مرا درکوشك برید او را درکوشك بردند آن مردم‌را چون چشم بدو افتاد در دست وپای او افتادند ودعا میکردند عبدالله ازحال مختار پرسیدگفت حال ایشان نمی دانم عبدالله بسیار گریست وگفت ای دریغا از مختار وهانی و قدامه واین قدامه هشتاد ساله بود ورکاب دار حضرت امیرالمؤمنین (ع) بود وحضرت امیرالمومنین(ع) بسیار او را دوست می‌داشت وهرگاه حضرت نامه مخفی بجائی فرستادی قدامه بردی وجواب آوردی ومعتمد بود ، او را روزی گرفتند که مسلم بن عقیل راکشته بودندوامام حسین (ع) متوجه کوفه شده‌بود دوست‌داران نامه‌بامام نوشتند که اورا آگاه کنند وقدامه رافرستادند کسان عبید زیاد اوراگرفتند پیش پسر زیاد آورده اورا محبوس‌ساخت وقصدکشتن اوکرد عبید زیاد او را در خواست کرد زیراکه از برای او چیزی به دمشق برده بود از این جهة اورا دوست می - داشت عبدالله عفیف از برای او می گریست وگفت‌نمی‌دانی حال ایشان به چگونه‌رسیده است اگر مختار حاضر بودکار آراسته بودی زیاد راگفت خزانه عاریت را بما ده زیاد گفت فرمان امیر راست و نتوانست حرفی دیگر بزند مادرش را بغایت دشوار آمد و اندوهگین شد و لیکن چیزی نتوانست گفت زیاد گفت تا خزانه بدیشان نمودند سعید مخنف در خزینه بگشاد وسلاح چند بدید که هرگز ندیده بود هزار ودویست زره داودی ومغربی

وسامری برگرفتند وسه‌هزار جوشن گرانمایه و آنچه درکار بود چندانکه خواستند برداشتند ورروایتست که‌زن عبیدزیاد چون چنان دید آنگاه پسر را گفت مصلحت آنست که بنزد پدرت نامه نویسی وآنچه گذشته اورا آگاه کنی پس زیاد رقعه نوشت و بغلام زنگی داد وگفت بدروازه رسیدی رقعه را بسنگی بندو بلشگرگاه پدر انداز زنگی نامه را بست وروان شد تا بدروازه‌قادسیه رسید نامه‌را بسنگی بست وبلشگرگاه پسرزیاد انداخت یکی از ملازمان پسر زیاد آن سنك‌را برداشت ورقعه را بنزد پسر زیاد برد آن بدبخت چون آن رقعه را خواند ازغم ندانست که چه کند پس رو بجانب سالم‌بن عطیه نمود گفت‌صبحگاه نزدعبدالرحمن برو و بگو پسر زیاد مرا برسولی بنزد سعید مخنف فرستاد پس ویرا گوکه پسر زیاد می گوید از خدا بترس و در خانه‌رو و با اینمردمان یکسان مباش که این گناه‌که کردی عفوکنم‌وآنچه برداشتی بتو بخشیدیم و آن کسانیکه نیز از زندان بیرون آوردی بخشیدم آنگه درشهر رویم وبا یکدیگر سوگند خوریم که بایکدیکر بدی نکنیم وصلح داشته باشیم و گرنه بیرون آی تاجنك‌کنیم تاآخر دولت‌را که باشد در اینحال حاجب باده سوار ازمیان لشگر بیرون آمد فریاد برآورد ای عبدالرحمن مرا عبید زیاد برسولی فرستاده و نصیحتها کرده عبدالرحمن گفت بگو تابشنوم پس‌سالم بن عطیه آنچه‌از پسر زیاد شنیده‌بودباز گفت بعداز آن گفت‌ای‌عبدالرحمن کدام یك ترا خوشتر آیدجواب باز ده‌واز خود اندیشه کن‌که پسر زیاد درغضب‌نشود چونکه‌زیاد از پنجاه هزار مرد برگرد او آمده‌اند وهر ساعت مدد بمدد وی می آید چون‌این خبر بیزیدرسد بعددموروملخ لشگر فرستد آن گاه حال تودگرگون شود بیا وبااین مرد مصالحه کن‌وبدانکه کسی‌که باحضرت‌امام حسین (ع) اینمعامله‌کرد معلومست‌که چون دست یابدباتو چه‌خواهدکرد چون‌عبدالرحمن اینسخن بشنید گفت ایسالم‌برگرد وپسرزیاد رابگوی که‌ما ازحرب کردن‌وکشته شدن باك نداریم وذرهٔ اندیشه مرك رانکنیم از بهر آن ما این‌کار راکردیم که‌جان‌خودرافدای آل رسول کنیم وطلب خون امام حسین (ع) رابنمایم واینکه‌گفته است بامن چند لشگر است وتهدید میکندکه باشما چنین‌میکنم که حیران باشید بآنخدائیکه جان‌عالمیان همه‌درقبضه قدرت‌اوستکه از لشگر روی زمین باك باك ندارم وحق تعالی درکلام مجید میفرماید که **من قلیلة غلبت فئة باذن الله والله مع الصابرین** یعنی بالشگر بسیارکه اندك لشگرایشانرا شکست داده‌وخدا تعالی یار صابرانست ودیگر آنکه اگر شما راظفر باشد ما بدرجه ثواب وشهادت هستیم وتا جهان باشد برما دعاکنند وبر شما لعنت‌کنند اماگوئی‌که بیرون آی ، ای ابله بیرون آئیم و صف بکشیم این سخن استکه جواب ندارد ما بدینکار آمده ایم ومنتظریم واز این خبر ها باك

نداریم اما امروز و امشب امانست وفردا بروزنیك وطالع سعد بیرون آئیم و تاشب حرب کنیم و به بینیم ظفر که را باشد سالم بازگشت وآنچه شنیده بود باو گفت پسر زیاد گفت روا باشد با ایشان کاری کنم که جهانیان عبرت گیرند آنگاه لشگر را عرض داد شصت هزار مرد بودند ایشان را بنواخت وخلعت داد آورده‌اند که‌چون عبدالرحمن‌این سخنان از سالم بشنید وجواب داد بنزد پدر وعبدالله عفیف آمد و عبدالرحمن را پنج برادر بود همه‌را بخواند و طارق و امیر طارق را حاضر کرد ، گفت بدانید که این کار افتاده است و ما جان خود را بر کف نهاده‌ایم که اگر کشته شویم باك نداریم وحرب کنیم ولیکن درهای دروازه را نشاید بازکرد وبهر دری دویست مرد بداریم تا نگاه بدارند ومـارو بحرب کردن آوریم امید وارم که خدا مارا نصرت بدهد چون با یکدیگر تدبیر کردند طبل جنك زدند بفرمود تـا سپاه آراسته کردند بعـد از آن عرض لشکر کردند ده هزار مرد بودند سواره و پیـاده سواران در پیش وپیـادگان ازعقب میمنه‌و میسره‌وقلب‌جناح‌راست کردندولشگررا بسیاست هرچه تمامتر تعبیه کرد وعلامت ولایت بر سر خود بداشت و در شهر کوفه‌فغان بر خواست‌وبیست هزار مرد بودند خـواه دوست و خـواه دشمن بانك و نعره میزدند آنگاه عبدالله طارق وامیر طارق را بخواست و هر یکی را دویست مرد بداد تا دروازه ها نگاه دارند و گفت زنگیان را رها کنید که در پیرامن حرب بگردند پس سعید مخنف وعبدالرحمن سعید و عبدالرحمن ظهیر این سه امیر باهزارودویست مرد از شهر بیرون آمدند وهمه کوه آهن وسلاح تمام ، چون سعید بیرون آمد ولشگر بدان‌عظمت را دید شکرانه الهی بجای آورد، وسپاه را تعبیه ومیمنه را برپسرش عبدالرحمن داد ومیسره را به عبدالرحمن ظهیر وجناح را بابابکر مخنف وخود درقلب سپاه ایستاده وعلامتهاراست کردند و علامتشان‌از حریرسفید وچهار نشانه داشت اول نوشته بود لااله الاالله برنشانه دوم محمدرسول‌الله وبرسیم علی ولی‌الله وبر چهـارم سلام علی آل طـه ویسین و لعنةالله علی‌القوم الظالمین وهـردو لشگر روی بحرب آوردند ونگاه میکردند تاکدام مبارز بمیدان آیـد که نـاگاه عبدالرحمن سعید از میمنه لشگر اسب بیرون تاخت، او براسبی تازی نشسته و گستوان مغربی دربرافکنده و جوشن قیمتی بربـالای آن افـراشته وزرهی بـربالای آن پوشیده وتیغ هنـدی حمایل کـرده وسپر مکی در پشت افکنده وخود عالی برسر نهـاده و از بالای آن‌علامتی خز کبوتر بـرسر بسته ونیزه خطی و سنان دمشقی برسر تعبیه‌کرده و بر دوش نهاده در میان میدان آمد و دومرتبه جولان کـرد و مبارز خواست و گفت ای مـردمان هر که مرا داند دانـد وهر که نداند بداند منم عبدالرحمن پسر سعید مخنف کیست از شما که بامن مبارزت کند چون سپاه پسر

زیاد شنیدند دغدغه درایشان افتاداز آنکه در شجاعت قرین نداست عبید زیاد پیش آمد و گفت ای قوم هر که پیش رود یازنده یا کشته او را نزد من بیاورد درنزد امیر الکافرین یزید علیه العنه هر حاجت که دارد روا گردد وهر که سرش را نزد من آورد از مقرب ترین مقربان باشد وچـون پسر زیاد این بگفت غلامی بود ترك وبغایت نام دار و کمان دار بود چنانکه از سنك وسنگـدان تیر او گذشتی با سلاح تمام اسب در میدان بتاخت وکمان بزه راست کرد وبـر بـازو افکنـد و



یکی را بدست گرفته بنزدیك عبید زیا درفته ودستوری بازیافت ودرمیدان رفت‌برابر عبدالرحمن ایستاد وبانك بروی زد وتیر در کمان نهاد عبدالرحمن چون دید که غلام ترك میباشد ومیخواهد او را تیر زند پاراازرکاب بگردانید تیرازوی‌در گذشت آنگاه باز برپشت اسب آمد آنملعون تیری دیگراز ترکش‌بیرون آوردو بجانب‌عبدالرحمن انداخت‌ازقضا تیر برقرپوس زین آمدواز آنسو گذشت عبدالرحمن با یك خیزخود رابدورسانید ویکطعن‌نیزه برسینه‌اش‌راست کرد که ازخفتان وسینه‌او

در گذشت واز پشت او بیرون آمد بدوزخ واصل شد اسب اورا بگرفت و سوار شد و جولان
کرد ومبارز خواست چون عبیدزیاد غلام را کشته دید جهان درچشمش تار شد گفت کیست که
بیرون رود وخون‌غلام را باز گیرد غلام دیگر فتاح نام که مبارز نامدار بود با سلاح تمام، کمان
در بازو و سپر مکی بردوش افکنده و گرزی فترال دردست گرفته بمیدان آمد تیر درچله کمان
نهادخواست که بعبدالرحمن زند هنوز کمانرا نکشیده بود که عبدالرحمن خودرا بدورسانید و
یك طعن نیزه بر دهانش زد که از قفایش بیرون آمد واز اسب افتاد و در خاك و خون میغلطید
تا جان شومش بیرون رفت واسب اورا نیز بگرفت وبلشگرگاه آورد ودیگرباره بمیدان آمد
ومبارز خواست یکیك بمیدان آمدند وهمه را برخاك هلاك انداخت تا یازده نفرمبارزرا بخاك
افکند دیگر باره مبارز خواست وهیچکس را یارای آن نبود که مبارزت ویرا کند آخرالامر
اسبرا پیش دوانید و گفت ای پسرزیاد چرا بیرون نیائی تا مردانگی تراببینم این بیچارگانرا چرا
بەدوزخ میفرستی توبیرون‌بیاکه اگرتو کشته شوی‌دل‌ماخوش‌شودواگرمن کشته شوم‌درجه شهادت
یابم‌عبید زیادمردی‌مبارز بوداما بعبدالرحمن نمیرسید وشرم‌داشت که‌اورا اجابت نکند سلاح‌طلب
کرد وپوشیدو کمربند مرصع برمیان‌بست‌وتیغ هندی حمایل کرد ونیزه‌هیجده ارش‌بردوش نهاد
روبغلامان کردو گفت اگرچنانچه ظفر نیابم شمایکبارحمله کنید من‌دانم چه باید کرد این بگفت
وبراسبی گرانمایه سوارشد و گستوابی براوافکندبمیدان آمد دربرابر عبدالرحمن ایستادوشعری
چند درمدح بنی‌امیه بخواند ومذمت امیر وفرزندان وی میکرد عبدالرحمن گفت‌ای‌پسرزیادشرم
نداری وازخدا نمیترسی که پسر عم حضرت رسول را ناسزا میگوئی و فرزندان اورا بکشتی و
خدا میفرماید «قل لااسئلکم علیه اجراً لاالموده فی‌القربی» ودیگرسوره هل‌اتی درشأن کیست
آیه انما ولیکم‌الله از برای که می باشد وای بر تو که دعوی میکنی من مسلمانم و سر فرزند
رسول خدا (ع) را از تن جدا می کنی وشهر بشهر می گردانی وفردا چه حجت بخدا و رسول
خدا می آوری وجواب مرتضی (ع) وفاطمه زهرا (ع) را چه خواهی گفت پسر زیاد گفت ای پسر
مخنف بدان‌که حضرت پروردگار پیغمبر (ص) را بر گزید برسالت چون از این جهان به آن
جهان خواند پس شریعت باابابکر داد او چون بخلافت بنشست و کار سنت را انتظام داد کار
شریعت را به فرزند خود نداد ، بعمر خطاب داد او آنچه کردنی بود کرد وجهان را پر از عدل
وداد گردانید و این‌هم بفرزند خود نداد و به‌عثمان بن عفان داد چون علی (ع) دید که پسر
عفان چون از دنیا برود کار شریعت را بعلی (ع) نخواهد داد به دین جهت محمد ابابکر و
مهدی وسعید را گماشت و بر سر عثمان غوغا کردند و اورا بزاری زار بکشتند و هیچ‌کس
مانع نشد بعد ازعثمان کار شریعت به علی (ع) رسید چون کار به او افتاد گفت رضا ندهم به

آنچه عثمان کرده است گفت اینکار مرا باید کرد پس از من فرزندان من و تیغ بکشید وپنجاه
هزار مردمانرا بکشت معاویه در زمان عثمان بشام رفت چون کارزار علی به‌دید در خفیه پسر
ملجم را بر گماشت تامسلمانان را از جور او باز ستاند پس از علی (ع) امام حسن دعوی کرد
که اینکار مرا باید کردن که خدایتعالی دنیا وآخرت را برای ما آفریده چون معاویه بااو آهنك
حرب کرد یاران وهوا داران او مخالفت کرده وبمعاونت معویه در آمده و دولت اسلام یافتند
امام حسن (ع) دست از جهان برداشت وبتقوی قانع شد بعد از آن امام حسین (ع) آرزوی
خلافت عراق وخراسان کرد نامه فرستاد وهمه خویشانرا بخواند تا آنکه جهان را درآشوب و
غلغله آورد پس مردمان کوفه نامه می‌فرستادند که برخیز وبیا این‌دولت ازبنی‌امیه بستانیم اوبقول
و گفتار کوفیان اعتماد کرد چنانچه دیدی کوفیان با او مخالفت کردند ما با وی حجت گرفتیم
ونصیحت کردیم که بیاکار بر صلح قرار دهیم وگفتم برگرد بمدینه ولی او آغاز حرب کرد و
ببازوی خود بنازید ودرمان او نبود مگر کشتن وشما هیچگونه در شمار نبودید و بحقیقت می -
دانم‌شما اینکار نکرده‌اید مگر از جان طمع بریده‌اند من گفتم وشما شنیده‌اید باخودنیك‌اندیشه
کن وببین تاچه صواب تر است عبید زیاد در اینسخن بود که عبدالرحمن نمیدانست ازخشم چه
کند ولرزه براعضایش افتاده بود بانك زد که صد هزار لعنت خدا بر تو وبر امیر تو وسخنان
کنایت انگیزتو بادد ساعت بر وی حمله کرد وچون آتش خود را باو رسانید ونگذاشت‌دیگر
سخن بگوید ویك طعن نیزه بر دهانش زد وآنملعون سپر در سر کشید از سپر گذارده شده و
بر بازوی چپ آنحرامزاده جای‌گرمت خواستکه بیرون کشد ابن زیاد تیغ‌زد ونیزه را قلم نمود
وهنوزحمله نکرده بود که‌پانصد مرد چنانکه گفته بودبروی‌حمله کردند و گردا گرد عبدالرحمن
را فرو گرفتند عبدالرحمن ذرۀ نیندیشید و بر ایشان حمله کرد اما چون پدرش چنان دید التجا
بدرپر امام آورده ومیگفت نظم دل مقام حب خاصان خداست منزل مهر شهید کربلا است
دل بود گردون مهر مشرقین اندران گردون‌بود مهر حسین پس بفرمود تا پانصد سوار
بمدد او بیرون آمده همه از شیران بنی ازد وبایشان حمله کردند و با یکدیگر در آویختند که
پنداشتی قیامت برخواست زمین از خون مبارزان گلگون شد و اما پسرزیاد خسته‌بخیمه آمد
سلاح از تن بیرون کرد و جراح طلب کرد زخمشرا بستند ودیگر باره سوار شده روی به
میدان نهاد دید که از کشته پشته ساخته‌اند کس فرستاد بمیمنه که جمله حمله کنید القصه
بیکمرتبه چهل هزار مرد حمله کردند سعید مخنف وعبدالرحمن ظهیربیست هزار مرد برداشتند
وبمیمنه ومیسره وقلب وجناح زدند وآوازه گیرا گیر بر خواست و گرد غباری روی زمین

را فرا گرفت   زسم ستوران در آن پهن‌دشت   زمین گشت شش ، آسمان گشت هشت

پسرزیاد بـاهزار مرد درقلب لشکر ایستاد و هزار مـرد بجانب میسره فـرستاد گفت ما بـه ایشان حمله‌کنیم و ایشان را مشغول سازیم شما از دست چپ در آئید و ایشان را پاره پـاره کنید و آنگاه بشهر روید عبدالله عفیف و یارانش را پـاره پـاره نمائید و جهد کنید یـك تـن از ایشان را زنده نگذارید وسرداری را بخواند که نام او سعیدبن‌داود بود و آن ملعون سگی بود از سگان دوزخ او را نیز از دست راست باپنجهزار مرد بفرستاد وخود با ده هـزار سـوار بـا هیبت هرچه تمامتر خودرا بر آن بیست هزار لشکر زد وهردو لشکر باهم در آویختند و لشکر بنی‌ازدوعراق میخواستند که بهزیمت روند عبدالرحمن و پدرش در پیش آمدند وعمامه از سر برداشتند ونوحه وزاری آغاز کردند و جفا و محنت امام حسین (ع) را یـاد کـردنـد و لشکررا دلداری دادند و دیگر باره برگشتند و بحرب آگاه آمدند از آن طرف آن پنجهزار مرد روی‌بشهر نهادند و ابابکر مخنف با هزار سوار وپیاده به دروازه شهر بودند لشکریان ابابکر را بر گرفتند وبه دروازه کوفتند وبیك ساعت همه را زیـر و زبر کردند و به شهر وارد شدند ، عبدالله عفیف باهزار وسیصدغلام زنگی ایستاده بودند پنداشتند که بهزیمت آمده‌اند و مردمان که با عبدالله بودند رو بهزیمت نهادند عبدالله فریاد آورد که ای دوستان اهلبیت پیغمبر شرم ندارید که لشکر ابن‌زیاد ملعون اکنون‌درآیند وهمه‌را ازخانها بیرون کشندو بزاری‌هرچه تمامتر بکشند ایشان چون این سخن‌بشنیدند همه باز گشتند وبا زنگیان می‌زدند وباپنج‌هزار در آویختندمردم شهرهردم بمدد عبدالله می‌آمدند غلغله و آشوب بلندشد و از بیرون‌شهر جنك درپیوست مـردم کوفه‌می گفتند که بروزگار جمل وصفین‌بدین صعوبت حرب واقع نشـد روایت استکه اسب سعید مخنف بزانو در آمد عبیدزیاد فرصت یافت ویکضربت بر سعیدزد که دست راستش را قطع کرد سعید برخواست وبروی حمله کرد که ناگاه پایش بر کشته‌ئی آمد وبیافتاد عبید زیاد دست‌چپش را نیز بینداخت خواست برخیزد قوه نداشت سر بسوی آسمان بلند کـرد و گفت خدا یا تو از حال من آگاهی که اینکار نکردم مگر برضا وخوشنودی تو وخواستن خون حضرت امام حسین (ع) دیگربارەقوت کرد که برخیزد پس ابن‌زیاد حرامزاده اسب برپشت او جهاید که همه اعضایش درهم شکست

نظم

چه‌افتاد ازاسب آن پاك زاد   خرد گفت مهر از فلك اوفتاد
فلك‌خواست بردارش اززمین   قضازد بر اوضربت‌ازروی کین
بلی هر کرابخت آمد سعید   شـود پیروان امـام شهید
چه اورا مکان‌دردل‌خاك شد   همان خاك بهتر ز افلاك شد
زغم لرزه افتاد بـر آسمان

چه درخاك شد پیکرش خون‌طپان

اما چون خبر بعبدالرحمن‌رسید وپدر را بدانحال مشاهده کرد فریاد برآورد وعمامه از سربرداشت وجهد کرد تا خودرا بعبید زیاد رسانید و یك ضربت بروی انداخت بردراعه وی آمد وتیغ در وی بماند آن تیغ راگذاشت وتیغ دیگر از زیرکاب بیرون آورد که یکضربت دیگر در کارش کند که پانصد سوار گرد ویرا گرفتند و عبدالرحمن ظهیر حمله‌کرد وویرا برهانید وگفت ای برادر لشکر ما هزیمت کرده‌اند جهد کن وفکری نما بلکه ایشان را برگردانیم عبدالرحمن سعید باهزار سوار برگشت ناگاه بانك برآمد که عبدالله عفیف‌را کشته‌اند یاران عبدالرحمن را طاقت طاق شده وبشهر درآمدند دیدند آن‌مرد نابینا افتاده‌و مدح حضرت امیر می کند وآن‌زنگیان گرد اوایستاده وقاروره میانداختند اما چون عبدالرحمن سعید بدانست کاری نمیتواند ساخت سواری چند از لشکر خود بخواند وگفت بمیان شهر روید وفریاد برآورید که اینك شهررا گرفتیم ولی عبید زیاد چون این بشنید بـا دو هزار سوار بشهر اندر آمد و خودرا برلشکر عبدالله‌عقیف زدوگیراگیر برخواست می‌زدند و میکشتند تـا خبر بکوفه افتاد که امیر جلیل بکوفه در آمد وسعید مخنف را بکشت ، طارق و امیر که این خبر را شنیدند دروازهارا رها کردند و با هزار مرد برگشتند که با عبیدزیاد حرب نماید کوفیان یـك یك میرفتند وزینهارمیگرفتند وآنروز زیادتر ازپنجهزار مسلمان شیعه کشته شده بودوعبدالرحمن ظعیر را پاره‌پاره کردند طارق و امیر هرچه خواستند آن لشکررا برگردانند نتوانستند چون طارق وامیر طارق چنین دیدند بگریختند

نظم

ایوای ازآنکسان که بقتل امام دین   دست جفا کشید و سپاه ستم کشید
دانی که کیست آنسگ بیدین‌روسیاه   باشد عبید کافر و از جانب یزید

القصه زنگیان چون دیدند عبدالله زخمدار شده است اورا پیش گرفته می آمـدند تا بسرکوچه خلقی عظیم دیدند ایستاده ، عبدالله را دختری بود عالمه وخردمند ونام او ام عامر بود سلاح درپوشیده وبرسر کوچه آواز داد که‌ای پدر تودرخانه‌رو که ماندن تودر اینجا سودی‌ندارد عبدالله گفت مرا درسرای برید اورا درسرای بردند افزون ازده زخم داشت پس ام‌عامر بـاسیصد زنگی حرب‌میکردچون شب‌شد خبرشنید که عبیدزیاد ملعون شهررا بگرفت وهرچه عرب بودند عبدالرحمن‌را گذاشتندو بزنهارعبیدزیاد رفتندعبدالرحمن‌ماند باسه‌هزار کس ازبنی‌اعمام خودازقبیله بنی‌ازد که‌از کوفه‌به‌بنی‌خرد رفتند وآن دهی بوددر کنار کوفه چون صباح‌شد آن سه هزار مرد دوقسم شدندو طلایه میداشتندپس عبیدزیاد که در کوشك رفت آن سوخته و خرابی ها را دید جهان در پیش چشمش تارشد و بسیار مشوش شد و فرزندانش پیش آمدند از آنچه گذشته

بود گفتند غضب بر آنملعون مستولی شد پشت دست به‌دندان گزید اماچارهٔ نداشت چونکه دانست خزینه وخواسته ومختار برجای است خوشحال شد وهم در آن شب مهتران کوفه را حاضـر گردانید و گفت شما مرا تنها گذاشتید وحق نعمت یزید نگاه نداشتیدمن بخـاطر داشتم باشمـا جفاکنم اکنون شرم می‌دارم از شما؛ تصور کنید اگرخشنودی‌خود می‌خواهید بامداد برخیزید مردم کوفه را جمع کنید وبگوئید اگر حاجتی خواهیدرواکنم روایتست که آنروز در شهر غلغلـه و آشوب بودو کشتگانرا دفن می‌کردند واز هر دو گروه گریه وزاری بود آنمردم که شیعه بوده و همه مجروح شده‌بودندوهمه پنهان گشتند

نظم

کاش میبودم‌زانصارحسین میشدم در کربلا یار حسین
کاش می‌کردم نثار آنجناب جان خود چون قوم دین‌دار حسین

روایتکند ابومخنف لوط که چون سعید مخنف کشته شد وطارق اعمش و امیر طارق پنهانشـده و عبدالله‌درخانه‌رفته‌بود اززنگیان‌بیست مردمانده‌بود که‌بادختر عبدالله برسر کوچه ایستاده‌وصلوات می‌فرستادند تاشب آنروز درکوفه کارزار میکردند ومردمان کشتگان را دفن مینمودند و مردم شیعه هرچه بود پنهان شد و آن بقیه ولشگر عبید زیاد باایشان حرب کردند تا آنزمان که‌آن بیست زنگی دلیر کشته شدندوام‌عامر همچنان کارزارمیکرد تاآینکه خلق بسیار رابکشت عبدالله ترسید که مبادا ام عامر کشته شود گفت‌ای دختر برگرد وبنزدیك من بیاکه میدانم مرامیکشند ودختر را سوگند داد که برگردد دختر بازگردید و اول کسیکه در خانه عبدالله عفیف رفت ابن سعد بود باصد نامرد پس اورا بگرفتند ودستش را بستند ودختر راگرفته و سلاح از وی بستاندند وخواستند دست اورا بازپس بندد چون عمر سعد آن‌جمال به دید نگذاشت کس‌چیزی از سر او بر دارد باخود گفت که باین دختر وپدرش نیکی کنم شاید زن‌من شود پنجنفر مرد از معتمدان خود را بر آنها گماشت تا هیچکس دست درازی نکند وخانها رامهر کـرد وبـه ایشان سپرد وبرقع بر روی او فروگذاشت وپـدر ودختر را پیش کـرده می‌برد تـا بمحله ابـن عقیـل رسید جندب‌بن عبدالله الازدی که از دوست داران اهل بیت بود بر بام رفته بود که چـون شب در آید بنزدیك عبدالرحمن سعید رود ودر آنمحله افزون از پـانصد مرد بودند چـون ایشان به دانجـا رسیدند زنـان نگـاه کردند که عبدالله عفیف را بسته می‌برند جندب را خبر کـردند نیـزه در ربـود واز بـام فـروجست و بر آن مـردم حمله کـرد وغوغـا و آشوب در محلـه افتاد مـردی دیگر نـام او یـوسف بن معقل ومـردی بود ضعیف وحرب نتوانست کرد امـا چون عبدالله را به دان حال دید بانك زد که ای بنـی ازد دولت ما رفت بیرون آئیـد و این ننك را باز دارید تاشما هم شهید شوید وبه امام حسین (ع) برسید چون این بگفـت مـردم بیرون آمده وبا ایشان یار شدند وآن جندب‌مردی بود بسیار نیکو روی و توانگر و سی

هزار گوسفند داشت وصد شتر نجدی‌داشت وبندگان وپرستاران اواندازه نه‌داشت وهر پرستاری را غلامی داده بود واز دوستان حضرت امیرالمؤمنین (ع) بود وسال بسیار داشت وبا آنحضرت صحبت بسیار داشته بود پس گرداگرداورا لشگر گرفتند وتیغها برنهادند ومیکشتندچون خبر بپسرزیادرسید کس فرستاد که جندب‌رامیازارید تااول مالش‌را بستانیم وبعداز آن‌فکری‌در کارش کنیم‌وعبدالله‌را با دخترش پاره‌پاره کنید ایشان کارزار میکردند تااینکه عبدالله ودخترش‌را بگرفتند ونزد پسرزیاد فرستادند وغوغا وفتنه درکوفه افتاد و مردمان چون روز رستاخیز در پس و پشت ایشـان بنظاره ایستاده بودند وافزون ازصد هزارمرد تیغها برکشیده و ایشان را میبردند تا در کوشك پسرزیـاد آوردند پسرزیـاد کارکنانرا گفت که آن دو شیعه را در آورید و دراین بین حرامزادهٔ از در درآمد و گفت ای امیر چهار هزار وهفتصد مرد از شعیهٔ ابوتراب سر بریده ایم وسرهای همه را درجوال کرده‌ایم بدارالاماره فرستاده‌ایم ویکصدمرد موکل کرده‌ایم تاچه‌فرمائی گفت برو وبرشتران بارکن وبا پانصد مرد بشهر دمشق بنزد یزید بفرست تا بـا سرهای پسران ابوتراب بر بارو نهند پس‌روبقتال کرد و اینقتال مردی بود که کشتن وبستن دست او بود گفت میخواهیم صد مرد برداری وطلب طارق و امیر طارق کنی وروی بعبدالله عفیف کرد و گفت ای عبدالله تو پنداشتی که دولت یزید را برطرف توانی کرد اما چنانکه چشمت کوراست دلت بینور است مگر ندیدی که‌باپسران ابوتراب‌چه کردیم‌ایشان‌نیزهمین‌فکرمیکردند که تو کردی هرچند نصیحت و پند دادم سود نکرد تا خدا ما را بر ایشان ظفر داد و نصرت مارا بخشید و سر های همه را بریده به‌دمشق فرستادم این‌دم سرتو ویاران تورا ازعقب میفرستم چون‌عبدالله این سخنان شنید آه سرد ازدل پردرد برآورد و گفت می‌دانی ای ملعون که مرا چشم‌نیست والااین‌حکایت درنزدم‌نمی توانستی کرد آنچه کمال جهد بود بجای آورده ام و اندك کینه باز خواستم وامیدوارم که پروردگار مرا ازکید تو برهـاند و شر تورا از سر من دور کند پسر زیـاد گفت ای پسر عفیف ندانم که این سخن را ازبهرچه میگوئی یعنی می گوئی که عبدالرحمن سعید و طـارق اعمش و امیر طارق زنده اند و تو را از دست من خلاص کنند هیهات هیهات این کاری عظیم است که ایشان‌را بتو دست رسد پس بفرمود هر دو را بر بند نهادند و بزندانی که مختار بود باز داشت کردند و بفرمود تا سرای عبدالله را غارت کردند اما قتال در طلب طارق و امیر طارق می گشت و منادی ندا می کرد که هر که ایشان را بیاورد ده‌هزار دینار نقد وده اسب و ده غلام وده خلعت بستاند و امیرالـکـافرین اورا از ندیمـان خاص گردانـد و مـردم در طلب ایشان افتادند ومردم شیعه را هر جا می یافتند می کشتند بعد ابن زیاد گفت تا آز سر ها را بر شتران بارکردند و با آن مال و خواسته که از سرای عبدالله بـر داشته بودند از فرش ومتـاع

خاصه صد وهشتاد خروار بود همه را براشتران بار کردند وبا هزار مرد کاری بدمشق فرستاد اما عبدالرحمن از کوفه بهشاکریه رفته بود و کس فرستاد از هر قبیله مدد خواست تادیگر باره خروج کند وبدین نیت بدانجا فرود آمده بود چنین روایت کنند که طارق اعمش وامیر طارق در آن وقتیکه آنحال اتفاق افتاد کهدر کوفه بودندچون بدانستند که مردم کوفه پیش وپسرا گرفتهاند هر دو ازاسب فرود آمدند وسلاح بینداختندو گریختند ودر کوچه ترسایان رفتند به در سرائی رسیدند وپردهٔ دیدند فرو هشته پسری ومردی بر در سرای بر کرسی نشسته و زنار بر میان بسته اندو کتاب انجیل میخوانند طارق روی بامیر کرده و گفت این خانه ترسایانست با ایشان جوان مردی بود در این خانه باید رفت که اگر در خانه مسلمانان برویم مارا دست خواهندداد آن گاه بآن مرد گفتند که این سرای کیست گفتند سرای یوضاء طبیب عبید زیاد است گفتند ای پیر درون خانه رو وبگو دو مرد غریب بر سر کوچهاند ومی خواهند که با او حدیث کنند پیر رفت ویوضاءرا گفت واین یوضاء مردی بود پاکیزه وهمیشه انجیل خواندی و گریستی وبسیار مهمان دوست بود چون اینسخن از دربان شنید فی الحال دربان راگفت اشانرا بیاور دربان رفت وایشانرا وارد سرای کرد ایشان سلام کردند وتحیت بجای آوردند یوضاءایشان را بنواخت و پرسید چه حال وچه خبر دارید آنچه برسر ایشان گذشته بود باو گفتند وزینهار خواستند یوضاء گفت پذیرفتم ودر زینهار مسیح بن مریمید شما را زندگانی دراز باد خوشحال باشید ایشان از اینصورت خرم شدند وبر وی دعاکردند ودر ساعت طعامی خواست ویکیرا در خدمت ایشان باز داشت وطارق مردی بود که او را با پانصد سوار برابرمیکردندوحضرت امیر المؤمنین(ع) را دیده بود وبروزگار آن حضرت بجنك سابات رفته بود وامیر نیز شجاعت ومردانگی داشت وهردواز جمله بزرگان عرب بودند وابن عم یکدیگر وصاحب مال بودند وخبر یافته بودند که عبیدزیاد هزار سوار روانه کرده و سرها را بایشان داده که بدمشق ببرند و اکنون در شاکریه فرود آمدهاند افسوس خوردند که اگر کسی بودی کهبعبدالله خبر رسانیدی واو را از این مقدمه خبر کردی آنان را بکشتی وآن مال وخواسته وسر مؤمنان را باز ستانیدیودفن کردی خیلی بجا بودی ، با خود اندیشه میکردند ناگاه غلامی دیدند برپا ایستاده گفتند ترا پیغام دهیم وبجائی فرستیم باز آئی گفت بالراس والعین طارق در حال انگشتر را از دست بیرون کرد که نام‌محمد(ص) وعلی (ع) بر آن کنده بود بآن حرامزاده دادو گفت در محله بنی معقل در بازار بزازان پنج دکان میشماری در دکان ششم اگر مردی تنها دیدی نام او سهیل است انگشتر بدو نمای و بگو خداوند انگشتر می گوید نزد ما آی غلام انگشتر را بگرفت وببازار آمد

سهیل را پیدا کرد وبنزد او رفت (سهیل خیال می کرد که طارق در جنك کشته شده است) چون چشم سهیل بر انگشتر افتاد خدا راسجده کرد وده دینار باو داد وانگشتر رابغلام خودداد و بنزد خواهرش فرستاد گفت وی را بگوی که برادرت زنده است غلام برفت وانگشتر را بخواهرش داد خوشحال گردید وده دیناری بوی مژدگانی داد وچادر بسر کرده بدکان شوهرش رفت چون چشم شوهرش بر وی افتاد گفت ایزن برگرد که شهریست پرفتنه وآشوب معلوم نیست که کار بکجا خواهد رسید زن گفت چاره نیست یکبار دیگر میخواهم برادرم را ببینم پس برفتند تا هر سه بسرای طبیب وارد شدند چون طارق خواهر بدید شاد شد وهردو یکدیگر رادر بر گرفتند آن گاه طارق داماد رابگفت رقعهٔ بعبدالرحمن سعید نویسم سهیل گفت نیك باشد پس غلامرا گفت برو در دکان مرا ببند وبخانه رو ، غلام روان شد چون بمیان بازار رسید قتال رادید که باسیصد مرد ایستاده ومنادی ندا می کند که هر کس ما را بطارق رساند هزار دینار ویك کنیزك خوبروی وده جامه وده اسب تازی باو بدهم وهر روز حاجت او نزد امیر روا باشد وهر که داندو نگوید وما بدانیم خونشرا بریزیم وخانهاش را غارت کنیم غلام احمق ملعون از ترس وطمع مال پیش آمد و گفت درم ودینار بیاور تاترا بمراد رسانم چون چند روز است ایشان را طلب میکنی من تراازاین درد برهانم خلایق بر وی جمع آمدند قتال ملعون گفت انگشتر بتو دهم وخدا ورسول(ص) را گواه گیرم که هر گاه ایشان را بمن بنمائی آنچه وعده کردهام بتورسانم گفت ننمایم تاچیزی نستانم پس پنجاه دینار بغلامداد، آن غلام جفاکار آنجماعت بدکار رابرداشت تابدر سرای طبیب رسانید قتال با آن جماعت در وبامرا گرفتند سهیل وزنش باطارق حکایت میکردند وامیر طارق در نماز بوددید که یکبار غلغله وآشوب بر خواست طبیب آگاه شد و گفت خدا بفریادرسد که قتال باقوم خود آمدند طارق وامیرازجای خود برخواستندو گفتند باك نداریم اکنون هردو تیغ بکشیم دماراز ایشان برآریم یوضاء گفت تنی چند را کشته گردانید آخر الامر شما را بگیرند مصلحت آن است که هر دو چادر وموزه کنید ودر میان زنان و کنیزان روید ایشان را خوش آمد و این دو جوان مرد با چادر وموزه در میان زنان و کنیزان رفتند و قتال با پنج مرد از بام بزیر آمدند ویوضاء را گفتند که تو امیر را طبیب میباشی ودشمنان را در سرای خود گذاری یوضا گفت این عرض خلاف است گفتند ایشان را طلب کنیم اگر بیابیم خود دانیم چه باید کرد پس در خانه ها رفتند سهیل را دیدند قتال گفت تو پیش از این در دکان نشسته بودی چرا این جا آمدی گفت از برای امر مهمی آمدهام اما چون زنش دید که شوهرش در دست قتال گرفتار شده فریاد بر آورد واز میان زنان بر جست وبر دست و پای ایشان در افتاد و به شوهر آویخت

پس قتال گفت تا دستش را بستند وزنشرا بپیادگان سپرد وچاکران را گفت که در سرای زنان روید و آن دو خارجی راطلب کنید اتفاقاً حمید بن ظهیر همدانی پدرش و جدش دوست داران حضرت‌شاه مردان بوده واو نیزدوستی ایشان‌در دل نگاه می‌داشت‌بطلب آن‌دو نفر فرستادوحمید مردی شجاع بود برجست و گفت ای امیر من ایشانرا طلب می‌کنم شاید این خارجیان را بگیرم پس حمید برفت ده زن‌رادید باچادر وموزه نشسته‌اند گفت چادرها راباز کنید تا باشما راز گویم حمید نزدیك رفت زنان گفتندای‌حمید تو مرد جوانمردی بفریاد مابرس‌تاخدابفریاد تورسدحمید گفت مترسید که در زنهار رسولید و اگر مرا جان و سر در این کار رود نگذارم یك موازسر شماکم شود اما چون شب شد بجای دیگر روید آنگاه بیرون آمد و گفت ای امیر لعنت بر این غلام باد که کذب گفت من در این سرای رفتم ده زنرا دیدم همه باچادرها نشسته همه راروی به‌دیدم چهار کنیزك وسه زن وسه دختر بودند قتال برقول وفعل اواعتماد داشت برخواست سهیل وزنش را بایوضا وغلام ملعون در پیش کرد وخلایق کوفه در عقب ایشان میرفتند و همه‌را بر سهیل وزنش رحم‌می‌آمد چون پسر زیاد یوضا را دید گفت ترا از دوستان خود می‌پنداشتم چه خیانتست که از تو پدید آمد گفت ای امیر می‌دانی که اگر من بر آن کسان ظفریابم آنانرا هلاك سازم‌مدتی‌مدیداست که این مرد وزن بطلب دوا بنزد من میآیندناگاه ملازم شما با جماعتی آمده ودر وبام مرا فرا گرفتند وزنان ودختران مرا روی باز کردند اگرنه از برای خاطر تو بودی سرشان از تن جدا کردمی تومی‌دانی که بر تو دوست‌تر ومهربان‌ترم ابن زیاد ملعون از سهیل پرسیدو گفت اسرار هر بنده نزد خداست ومرا هر گز باتودرباب‌دوستی‌ابوتراب تهمتی نبوده‌است ومراباتوبغایت‌دوستی‌است ونیت‌تومیدانم بگوتووزنت خانه‌یوضا چه‌میکردی گفت یا امیرخداوند تعالی داند که بطلب‌داروئی وشفائی آمده‌ام واهل کوفه‌می‌دانند که هر گز با ایشان‌دوستی نداشتم بعد از آن‌روی‌بغلام کرد که‌طارق وامیررا کجا دیدی‌وایشان راازچه‌شناختی‌وازبهرچه اینسخن گفتی راست بگو و گرنه همین ساعت گردنت بزنم‌غلام بترسید و گفت والله آنروز که تودر کوفه آمدی‌دوتن‌درسرای‌ما آمده‌وهردو باچادرو موزه بودند ودرزیر آن گره‌های دمشقی بسته‌بودند یکی رویش خال سیاه داست مردی فصیح بود عبید زیاد گفت راست گفتی که طارق است نشان دیگری بگوی گفت مردی بلند بالا بود و در پشت چشم راست خالی بزرك دارد پس عبید زیاد گفت‌والله‌غلام‌راست‌میگوید وهمه‌شمادروغ می گوئید درهمین ساعت‌شمارادرزیر تازیانه بکشم یوضا گفت‌سو گندمیخورم‌ابن‌زیاد گفت‌انجیل‌بیاوریدیوضادست‌در کتاب‌نهادو گفت که‌ایشان‌درخانه من نیستند وخبر ازایشان ندارم وغلام دروغ میگوید ومن غلامرا ازطارق خریده‌ام و گناهی کرده بود چوب بسیار زدم ودوروز در خانه‌اش بداشتم و اندکی طعام بوی داده‌ام اکنون از

راه کینه می‌خواهد مرا بی‌حرمت کند آنگاه سهیل نیز سوگند خورد غلام گفت هردو دروغ میگویند وخون خود را حلال کردم اگر دروغ گویم ابن زیاد گفت جهد کن، یکبار دیگر بخانه یوضا روید بلکه ایشانرا بیابید یازنده یاکشته نزد من آورید ازآنطرف چون قتال از خانه یوضا بیرون آمدطارق وامیر طارق باچادر وموزه از خانه بیرون آمده وبدر سرای عبیدزیاد میگردید تاببینند با سهیل ویوضا چه خواهندکرد . چون قتال برفت هرچند تردد کردند نیافتند آخر باز آمده و گفتندای امیر احتیاطی تمام کردم وخانه زنانرا باز گشتم و کسیرا نیافتم غلام گفت والله من راست می گویم مگر اینزمان رفته باشند یوضا گفت ای حرامزاده ؛ قتال با مردان خود خانه و فرزندان‌مرا به‌دیدندی اگر آنجابودن چرا نگرفتندی پس زیاد گفت‌هر دو رابیرون بریدوبرعقابین کشیدپس اول‌مرتبه سهیل‌راتازیانه زدندبانك برداشت‌ناگاه طارق گفت‌ای برادراین‌مؤمن‌رازیر چوب خواهندکشت صواب آنستکه از زیر پرده بیرون آئیم وسهیل رابایوضا ازدست این ظالم برهانیم دیگر آنچه نصیب ما باشد بما میرسد درحال چادر وموزه بیفکندند وبا خنجری که با خود داشتند چون دوشیر در آمده وبانك‌بر قتال زده طارق بجست ریش و گریبان اورابگرفت واز پایش در افکندوسرش‌را بریدوسلاح اوراباز گرفت‌وتیغ‌بدان سگهانهادنداول آنملعون‌راکه تازیانه میزد کشته آنگاه دیگرانرا بکشتند تابسیاری از آن سگان کشته شدندودیگر باره میزدندومی کشتندتاازآنمیان بیرون جستند پسرزیاد چون احوال‌شنید سلاح‌درپوشیدو باغلامان بیرون آمددرآنموقع‌طارق‌وامیر طارق بکناسه رسیده‌بودند(وآنجائی بود که‌شیرین کوشك‌ساخته بود و عمر خطاب گفته بود که آنرا خراب کنند) ومردم از عقب ایشان می آمدند ونعره میزدندو هر گاه طارق‌حمله‌میکرد مردم برهم می‌ریختند ازآنطرف‌طبیب‌وسهیل رابزندان‌بردند وزن‌سهیل خود را ازآشوب بیرون انداخته‌بخانه‌رفت وپنهان گردید روایستکه طارق‌وامیر طارق بانخرابه رسیده و کارزار میکردندتاشب در آمد ودرآن‌خرابه‌شده‌ونشسته تدبیر میکردند که امشب مارا باید نوعی کرد که خودمانرا ازکوفه بیرون افکنیم وبنزدیك‌عبدالرحمن سعیدبرویم‌وسر ومالهارا باز ستانیم امیر گفت نیکومیگوئی اماعبدالله وام‌عامرا چه‌میگوئی که‌از زندان‌خلاص کنیم‌طارق گفت ای برادر کوفه پرازآشوب است ودروازه هارا گرفته‌اند ماراتدبیری باید کرد که از ایشان خلاصی یابیم ناگاه‌صدای‌همهمه‌ئی‌شنیدندچون‌نظر کردند شمعها‌ومشعلها‌دیدند که‌باعبیدزیادمیایندولشگرش گرداکرد کوشك‌را باز گرفتند عبید گفت‌هر که دراین کوشك رود واین‌دو خارجیان‌رابگیردوبیارد هزاردینارازمن‌بستاند مردی چند در کوشك‌بودند و گفتند دراین جایگاه‌هزار مردند تدبیربیرون آمدن دارند عبید زیاد پنداشت که راست میگویند با لشگری که باوی بودقریب ده هزار نفراز کوشك‌بیرون‌رفته وایستادندو آنشب‌شبی بودبس تاریك پس طارق‌وامیر طارق هر دوبیرون آمده

برابر ایشان ایستادند طارق گفت باید خود را بر ایشان زد که کسی ما را نشناسد تا مگر خودرا بیرون افکنیم آنگاه سبك از جای بر جستند بر نبی و آل او صلوات فرستادند وخود رادر میان ایشان زدند سه ملعون را ایشان زخم زدند آنها برمیدند وجنك در ایشان افتاد اما طارق و امیر هر دو در میان افتادند وخود رابیرون افکندند لشکر پنداشتند که همچنان درسپاهند اما آنها ازویرانه بیرون آمدند تادر کوشك رسیدند طارق نوبتداران راگفت چهایستادهاید که امشب امیر در فلان ویرانه جنك می کند چون این سخن شنیدند هر کهدر کوشك بود از نوبت داران بطرف عبید زیاد رفتند وطارق وامیر طارق در گوشهٔ رفتند تابدان جایگاه رسیدند که عبدالله وام عامر ومختار را باجمعی بند کرده بودند چون بدان مطموره رسیدند دیدند که صد مرد بدان منزل در خواب رفتهاند پس طاوق بانك بر ایشان زد که ای دشمنان خدا ورسول (ع) سر خود گیرید که عبدالرحمن سعید شهر کوفه را بگرفت واکنون شما را پاره پاره کنند پس هر که در کوشك بود همه بگریختند مگر آنانکه در زندان موکل بودند طارق وامیر طارق بانك برایشانزدندوحمله کردنددریکلحظه بیستخارجی رابجهنمفرستادند زندانبان کهاین حالمشاهده کرد بر بالای کوشك آمد وفریاد کرد طارق به امیر طارق گفت زنهار ای برادر برگرد اکنون ما را بگیرند پس از کوشك بیرون آمدند تابه بازار گندم فروشان رسیدند ناگاه حاجبان و سرهنگان پسر زیاد در پیش آمدند طارق گفت بانك برایشان باید زد امیر گفت شب تاریکست جائی پنهان شویم تا اینها بگذرند طارق سوگند خورد که ازاین جایگاه بیرون نروم تاضربتیدر کار زیاد نکنم پس هردو دل از جاکندند وبر پشت تخته دکان رفتند نشستند جوقه جوقهسواره وپیاده میآمدند تاپسر زیادرسید بر اسبی گرانمایه سوارو پیادگان باتیغهای کشیده در پس وپیش افتاده شمعها ومشعلها در دست گرفتهاند چون آنسك در آمد طارق تکبیر گویان خواستضربتی بر سرش زند فروغ تیغ برچشم اسب افتاد رم کردتیغ برگردن اسب آمد وسرش ده گامدورافتاد عبید زیاد ازگردن اسب افتاد طارق خواستکه ضربتی دیگر زند که غلامان قصد ایشان کردند امیر تکبیر گویان بیرون آمد وباغلامان جنك در پیوست لشکریان پنداشتند که شیعه بسیاراست گفتند ای امیر جهد کن وسوار شو که شیعه از اندازه بیرونست پس شمشیر بریکدیگر نهادند پنداشتند که بر دشمن میزنند بیکساعت بسیاری از آنمردم یکدیگر را بکشتند نظم

میان گبر ویهودی همیشه بادنزاع ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است

پس طارق و امیر از میان جستند وآمدند تا بدروازه رسیدند نگاه کردند افزون از ده مرد بدروازه نشسته بودندطارق گفت ایجوانمردان جمعی ازشیعیان آمدهاند وبکوشكامیرشدهاند وخلقبسیاریتباه کردهاند وامیر را ضربتی زدهاند برخیزید وبکمك امیر بشتابید هوا داران امیر غلغله در ایشان

افتاد وسلاح پوشیده وبدر کوشك روی نهادند یکیك میرفتند بغیر از دروازه بان کسی نماند پس طارق بدروازه بان حمله نمودوسه نفر راکشت ومابقی متفرق شدند طارق درباز کرد بیرون رفتند بامداد بشاکریه رسیدند خبر عبدالرحمن پرسیده گفت دو فرسخ دور تر است وایشان برفتند تابطلایهاش رسیدندو گفتند شماچه کسانید ایشان نام خود را گفتند لشکریان،عبدالرحمن را مژده دادند وشادیکنان بالشکرخود باستقبال رفتند رباط کهنهئی لشکرگاه ایشان بودطارق وامیر ومهتران بنشستند وآنچه برایشان گذشته بود تقریر کرد وتعجب می کردند و چون از احوال بردن سرها بهدمشق ومالها سخن می گفتند ایشان تأسف میخوردندعبدالرحمن گفت ا طارق تو اینجا باش من با جماعتی بروم وسرها ومالها باز گیرم طارق گفت فرمان تراست اما بودن تو بالشکر در اینجا صواب است تااز عقب رفتن سرها، عبدالرحمن گفت نیکو گفتی پس طارق پانصد مرد برداشت واز عقب ایشان روان شد وبتعجیل تمام میرفت روز دوم چون صبح به دمید سه سوارو چهارپیاده بشتاب می آمدندطارق گفت شماکیستید واز کجا آمدید گفتند ازنزد لشکریانیکه بهدمشقمی روند آمدهایمدر یکمنزلیشمافرودآمده نمیتوانند بروند چونکه عبدالرحمن سعید درسر راه است وسههزار سوار تابع اواست اکنون میرویم تا از امیر مدد بستانیم که دو روز است در این سه منزلی کوفه ماندیم طارق گفت بر خیز تا حاجت شما را روا کنیم وشمارااز تیع برهانم وپرسید تانزدیك لشکر چقدر راهست گفتند در دهی فرود آمدهایم که دو فرسخ راهست طارقلشکر راگفت تاسلاح پوشیده وبانك بر اسبان زد تا به آنها رسیده دیدند که لشگریان شراب خورده وهر کدام بجانبی افتادند طارقلشکر راگفت چهار گروه شوند تا نزدیك ایشان رسیده نعره بر آوردند که النبی (ع) ووصیة علی والدوفة والفتج والظفر آن گاه شمشیر برایشان زده ومی زدند ومیکشتند تا بیکساعت هفتصد تن راکشته ودوبیست کسرا اسیر کردند ودست امیرشانرا از پس وپشت بستند آن گاه سرها ومالها را بر شتران بارکرده و با فتح وظفر خوشحال بلشگرگاه باز رفتند چون عبدالرحمن احوال معلوم کرد بسیار شاد گردید وسرها رااز جوالها فرو ریخته شستشو وغسل داده وشبانه بکربلا برده و در آن مکان دفن کردندچنانکه کسی مطلع نشد پس از آن حرکت نموده وبرزمین نجف فرودآمدند.

این خبر در قبایل عرب افتاد که عبیدزیاد باسعید مخنف جنك می کند عبدالرحمن سعید از بهر طلب خون حضرت سید الشهداء (ع) باسه هزار کس بزمین نجف فرود آمده اعراب بر آشفتهو گفتندما را حجتی نمانده است در اینکارمارابابد رفتن واورا یاری نمودن وتاخت بردن بهدمشق تباشداین سرهارا باز ستانیم واول کسیکه بیامد ورغاءبنقارب بود مردی شجاع بودومدتی باحضرت

امیر المؤمنین (ع) محبت داشته بود دوست‌داران حضرت امیر (ع) و اهلبیت بود با او هزار مرد مردانه بود نزد عبدالرحمن آمد چون ملاقات شد بسیار شاد شد درساعت نامه نوشتند بسلیمان خزاعه و محمد کثیر واحوال اعلام نمودند گفتند ای سیدان و مهتران از برای خدا و رسول (ع) مارا یاری دهید که این خون باز خواهیم ودشمنان را زیر و زبر سازیم ودماراز پسرزیاد بر آوریم اما محمد کثیر پانصد مرد ازعرب خزاعی همراه او بودند وبمرضی سخت گرفتار شده بود چون نامه باو رسید گفت خدایا اگر این مرض ازمن برداری سیر نخورم تا خون امام حسین نخواهم تا کشته شوم واورا پسری بود محمدنام وبغایت دلیر ومردانه که درآن‌ایام نظیر نداشت وی‌را بخواند واحوال تمام بگفت که ورغاء بن قارب بیاری عبدالرحمن رفته بر ما نیز واجب است که آنجا رویم محمدبن سلیمان چون این سخن بشنید از شادی برخواست و گفت ای پدر به دین امر شاد ومفتخرم وچند روزشده این خبررا شنیده‌ام وترا نگفته‌ام مبادا اذن ندهی اکنون که تو فرمودی سمیع ومطیع هستم امید که ازبنی امیه وبنی سفیان جوی خون روانسازم سلیمان چون این بشنید گفت ای پسر اگرغیر ازاین جوابی می‌دادی خاطرم آزرده میشد پس در حال هزاروپانصد مرد ازقبیله وخویشان طلبکرد ودرم ودینار بخشید اسب و سلاح ورایت و علامت راستکرد وصد خروار جامه و سلاح و درم و دینار باو داد و در همان روزایشان را روانه کرد آن گاه منزل بمنزل می راند تا بعبدالرحمن خبر دادند که محمدبن سلیمان با لشکر رسید عبدالرحمن و ورغاء وطارق اعمش و امیرطارق باجمله سپاه باستقبال بیرون شدند و اورا باعزاز تمام بلشگرگاه آوردند وهرروز وهرشب وساعت فوج‌فوج میآمدند همه‌ازقبیله های عرب چون دوروز برآمد پانزده هزار سوار وپیاده بر گرد عبدالرحمن جمع آمدند روایت استکه چون‌این خبر بعبید زیاد رسید که لشگریان راجمله بگرفتند وکشتند و جمله مال و خواسته برداشتند و ورغاء قارب بادوهزارمرد همه ازشجاعان بعبدالرحمن پیوسته وهرروز بمددش میرسندواینساعت استکه درکوشك آیندپسرزیاد چون این‌خبرشنیدغمگین شددرساعت کس فرستادتاسپاه‌باز آمدند ونامه نوشت بموصل وتکریب‌وسابات‌وسامره‌وبابل وازهرجانب مددخواست ولشکرجمع‌میکرد چنانکه دراندك مدتی‌بیست‌هزارمردجمع آمدند پس از آن بزرگان‌را بخواند که تدبیرچیست که چندین مال وغلام وکنیزرا برده‌اند بزرگان گفتند صلاح این است که عفیف وجندب رابرعقابین باید کشید تاهرمالی را که برده‌اند پس دهند و دخترش را نگاه داریم و کس نزد عبد الرحمن فرستیم که اگر همت داری ودعوی شجاعت می کنی ترا آن به که دختر عمت را بازخواهی، آن اسرا ومال وخواسته بازدهی والا بجان یزید سوگند که صدزنگی را بفرستم تابا دخترعمت فساد

کنندتاءگر اینسخن را بشنود وبترسد ومال وخواسته واسرا را پس دهد، عبید زیاد گفت نیکو اندیشدی پس کس فرستاد عبدالله وجندب وام عامررا بیاوردند عبیدزیاد گفت ای پسر عفیف نامهٔ رسیده از یزید که هزار دینار زر سرخ وصد خروار سلاح وصد اسب تازی وصد شتر نجدی از شما طلب کنم وهرچه توانید زودتر در دادن آن تعجیل کنید ومبادا تأخیر کنید عبدالله گفت والله اگر همه دنیا ازمن باشدیکدرم بتو نمی‌دهم پسرزیاد لعین‌چون‌اینسخن‌شنید جهان بر چشم شومش تاریکشد سیافانرا گفت اینمرد را گردن بزنید سیاف او را بزانو نشانید که گردن بزند ام عامر بگریه در آمد عبدالله روی بدختر کرد و گفت ای دختر چرا گریه‌میکنی‌پنداشتیکه جاوید در دنیا بمانم حضرت امام حسین (ع) را اینحال افتاد که دیدی مرا یك حسرتست که اگر چشم داشتمی بااین حرامزاده کاری میکردم که بشرراراست نمیامد ولی چه سود که این چنینم دختر گفت ای پدر چون تو نباشی من زندگانی دنیا راچکنم مالیکه تراست به‌اوده تاترا نکشد وبر من رحم کند که بیکسم اکثر مردم را رحم آمد وبگریه افتادند عبدالله گفت ای پسر زیاد من را زیر وزبر کردی هر که فرزند دارد داند که چون باشد اکنون من نزدیك‌تو آیم و گویم که مال من درکجا است بشرط آنکه مرا نکشی وتعرض نرسانی آنملعون سوگند یاد کرد که تو را نکشم عبدالله چون فرا رفت ودهان بر گوش او نهاد باخود گفت خوبست که کیدی با این سك بکنم پس گوش آن حرامزاده را بندان گرفت وازبیخ بکند خون‌بر روی نجسش فرو ریخت‌عبید زیاد گفت‌بزنید اینرافضی که من‌رابکشت چون‌خون برروی آنسك جاریشد عبدالله راشهید کردند رحمةالله علیه آنگاه جندبرا حاضر کرده واو مردی توانگر بود او را هم شهید کردند آن گاه خواست ام‌عامررابکشد مهتران مانع شده و نگذاشتند پس مردی فرستاد بنزدیك عبد الرحمن که ما دست‌از تو برداشته بودیم اکنون شما آماده گردید تا دولت کرا باشد عبد الله و جندبرا بکشتیم وام عامر را خواستیم بقتل آوریم نگذاشتند وشفاعت کردند اکنون اسرا، و با مال بفرست تاما دختر راباز فرستیم رسول بیامد وپیغام بداد عبد الرحمن سعیدبسیار گریست پس بفرمود اسیران را آوردند همه را گردن زدند رسول را گفت بازگرد وپسر زیاد را بگوی که مردمان مومن را بسزای دوستی محمد (ص) بکشتی من سیصد مرد ترا بطلب خون‌حضرت امام حسین (ع) بکشتم من اینان را برای عبدالله نگاه‌داشته بودم ای ملعون ایشان را به بهشت فرستادی من اینان را بدوزخ فرستادم وتونیز دردرك الاسفل بایشان خواهی رسید اما تو در این‌سال‌چندین‌هزارمردمؤمن‌را بکشتی اگرزنی‌رابکشی کاری‌زشت کرده‌باشی رسول‌باز گشت‌و آن‌چه شنیده بود باز گفت پسر زیاد در خشم شد خواست که ام‌عامر را هلاك کند حاجبی‌داشت

موصلی، نام او رافع ومردی بود نیکسیرت گفت زندگانی امیر دراز باد این زن رابمن ببخش تا اورا نگاه دارم چون از کار عبدالرحمن فارغ شوی تدبیر اینکار توانکردن دیگر آنکه زنانرا کشتن عار باشد گفت نیکو گفتی کاش پدرش را نکشته بودیم تاایشان اسیرها را نمیکشتند پس ام‌عامر را باو سپرد واو بنزدیك زنان خود برد وبااو نیکوئی‌ها می کرد ام‌عامر خدایرا پیوسته عبادت میکرد ودرود برمحمد و آل او میفرستاد بعضی اوقات فضیلت وبزرگواری اهلبیت را تقریر میکرد که رافع وعیالش گریان میشده ودشمنی که ایشان داشتند ازجان ودل پشیمان شده و گفتند غم مدار که تورا بنزدیك عبدالرحمن سعید برسانیم ام‌عامر گفت ازخدا پذیرفتم اگر شما مرا بنزدیك اورسانید هزار دینار وچند اسب تازی بشما دهم رافع گفت مراعات کنم وتدبیر رفتن کرده واموال خود را پنهان کردو بزنان خود گفت اگر کسی پرسید بگوئید بفلان ده میرود و گفت چون نزد پسرزیاد باشم کسی را باشما کاری نباشد وچون روزی چند بیاید من از عقب شما بیایم آنگاه ام عامر برخاست وسلاح برخود راست کرد واز شهر بیرون آمده تیغها کشیده وسپرها در رو افکنده وبا هم حدیث میکردند تانصف شب خواب برایشان غالب شد رافع ام‌عامر را گفت تو یکساعت طلایه گذار تامن چشمی گرم کنم ام‌عامر گفت نیك باشد ام عامر میگوید که من نیزه بر زمین زده بودم وسر بقرپوس زین نهاده در خواب شدم ناله بگوش من رسید (که یکی میگفت اگر برمن ببخشائی از خدا بخواهم که درروز قیامت) من بیدارشده ورباط کهنه درپیش دیدم ودم رباط دو درخت خرمای خشك بود واسبی دیدم بردرخت بسته است نیزه بر گرفتم و تیغ کشیدم و بردر رباط رفتم دیدم مردی ایستاده وزنی بغایت جمال در پیش او گیسوهایش گشاده ودر گردنش افتاده پیاده شدم واسب را بر درخت بستم وتیغ بر کشیده دیدم آنمرد زن رامیگفت مراد من حاصل کن اگرنه درهمین ساعت گردنترا میزنم زن گفت هرچه خواهی کن من کاری نکنم که رضای خدا نیست ام‌عامر گفت لرزه بر اندام من افتاد باخود گفتم پیش روم و آن ملعون را بکشم دراین خیال بودم که آن زن سر بسوی آسمان بلندکرد و گفت بارالهی بحق محمد و آل او (ع) که مرا از دست این نامرد برهان من دانستم که زن مؤمنه است جستم وخدا رایاد کردم و گفتم ایفاسق حرامزاده ازخدا ورسول(ص) شرم نداری که میخواهی فسادکنی این ضربت را بگیر سپررا بر سر کشید ناگهان ضربتی زدم که سپر وعمامه را بدرید ویکوجب برسرش نشست آنملعون خواست که ضربتی برمن به زند پایش بسنك در آمد بروی بیفتاد من دستهایش بستم احوال زن پرسیدم که کیستی گفت همشیرهٔ طارقم وزوجه سهیل که پسرزیاد ویرا در کوفه بزندان بداشت و برادرم نزد عبدالرحمن سعیداست من در کوفه نتوانستم بودن گفتم شاید نزد برادرم روم این حرام زاده من را دید ودر عقب من آمد از غایت فساد که در باره ام بخاطر داشت فرزندان من را بکشت ودراین حال بودم که دیدی

ام عامر دانستکه همشیرهٔ طارق است خرم شد او نیز احوال باز گفت و هر دو خدا را سجده کردند پس شخصی را دیدند که میآید رفته و گفتند چه کسی واز کجا میآئی وچه نام داری گفت نام من عمر بن حجاج است ودر کربلا سرامام رابر نیزه کرده بودم وپیراهن وزیر جامهٔ اورا کشیده‌ام ام عامر گفت صد هزار شکرخدا راکه چنین ملعونی بدست من گرفتار شده پس بضربت تیغ او را پاره پاره کرد وسرش را جدا کردو بر دیوار نهاد وتنش را بدرخت بیاویخت و کودکانرا بهرطریقیکه بود دفن کردند آسیه در دغدغه شد که مبادا این مرد باشد ودرفکر شد ام‌عامر گفت غم مدار وپستانهای خود باو نمود آسیه خرم شد آنگاه رافع در رسید و گفت این زنرا از کجا آوردئی ام عامر احوال باز گفت رافع انگشت بدندان گزید وخرم شد پس چون صبح شد نماز بگذارده وروی براه نهاده ومقدار ده فرسخ راه رفتند از دور غباری دیدند خرم شدند روایتست که آنزمان نزد عبدالرحمن سعید رسیدند ویرا خبر دادند بسیار شادمان شد طارق وامیر و ورغاء غارب را باستقبال آنها فرستاده پس آنسه مهتر برسیدند ورافع را در بر کشیده واحوال ام‌عامر راپرسیدند وتعزیت بدادند وسو گند خوردند که مابعوض پدرت هزار مردرا بکشیم وطارق احوال خواهر را معلوم کرد شاد شد وگریه برهر دو افتا وهرچه گذشته بود بابرادر بگفت طارق در تعجب ماند وام‌عامر رادعا کردو گفت دلخوش دار که فرزندانت دربهشت ساکنند وفرداشفیع تو باشند آنگاه بلشکرگاه آمدند عبدالرحمن چون لشکررا عرض داد پانزده هزارمرد جمع آورده بود تدبیر کرده و گفت کسی باید فرستاد بنزدیك پسر زیاد تامختار وهانی وقدامه را بامهتران درنیستان کوفه که شیعه‌اند باز فرستدو الاوعده حرب کند ویکیرا فرستاده تاازهرجانب طلایه بداشتند و هر روز از قبایل عرب لشکر بمددمی آمد روایتست چون ابن زیاد از رفتن رافع وبیرون رفتن ام عامر واقف شد بسیارغمگین شد وسوگند خورد که طعام وشراب نخورم تااین کینه بازخواهم آنگاه لشکر راعرض داد شصت هزاربودند ویکصد وپنج امیر داشت هزیر سلیمان را بخواست واو رابا ده هزار نامرد، نامزد حرب باعبدالرحمن نمود هزیر سلیمان زمین بوسه داد وقبول کردودرنزد پسر زیادسوگند مغلظ یاد کرد که در کارسستی نکندوسر دارانرا دست بسته بفرستد بشرط آنکه هر مملکت که اراده کند یزید باو بدهد پس متوجه حرب او شد بقیه احوال درجلد دوم بـاب ششم ذکر خواهیم کرد انشاء الله تعالی:

جلد دوم

از کتاب مختارنامه

باب ششم

روایت کنند چون عبیدزیاد لشکر را عرض داد وهژیر سلیمان را بـر ایشان امیر کرد (هژیر کسی است که در جنك صفین با امیرالمومنین (ع) حرب بسیار کـرده بود و آن حضرت میخواست او را بکشد زنهار خواست ولی پدروبرادرانش راکشته بودند) پس لشکر را برداشت و روانه گردید جاسوسی خبر بعبدالرحمن داد ویرا از تمامی احوال‌واقف‌ساخت عبدالرحمن مهترانرا بخواند و کیفیت رابا ایشان بگفت درحال‌ورغا قارب‌ومحمدبن‌سلیمان هـردو برخواستند و گفتند غم‌مدار که‌مابرویم و کار ایشان راتباه کنیم پس‌چهار هزار مرد برداشته واز منزل ایشان تانجف دوازده میل راه بودوجاسوسی بفرستادند وخود از عقب می آمدند هژیر بـن سلیمان نزدیاران خود آمد و گفت دو مردجلد باید که‌به‌بیندلشکر ایشان چقدراست‌وکجا فرود آمدندچون‌خبر یابم‌تدبیر کار خود کنم‌پس‌دومردبفرستادندچون‌چهارفرسخ‌بیامدندلشکررابدیدند ومحمدبن سلیمان بر مقدمه لشگر بود چون ایشان‌رادید گفت‌بگوئیداز کجامیآئیدو بکجامیروید آن دومرداز ترس گفتندماجاسوسیم آمدیم تاازحال‌شماآگاه‌شویم که‌برشماتاخت‌آورند ورغاخوشحال شد وامر کرد آنهارادربند کردندوروانه‌شدندچون‌دوفرسخ راه برفتند محمدبن سلیمان مهتران رابخواند و گفت چنان‌پندارید که‌حضرت‌امام‌حسین(ع) بافرزندان‌و برادران خوداینجاایستاده‌انـد مارا باید آمدن‌وجان‌فداکردن‌اینست قبرهـای‌ایشان‌واین‌دوملعون‌از کشندگان امامند آنگاه ورغا محمدبن‌سلیمان‌راگفت شمااز‌دست‌راست‌برویدچون آوازه تکبیر ما بشنوید حمله کنید پس محمدبن سلیمان‌بادوهزار سواراز‌دست راست‌رفتندوبامیر طارق گفت تواز پس پشت در آی و برایشان حمله‌کن ورغا خودبردست‌چپ‌برفت‌چون‌نیمفرسخ راه رفت اتفاق افتاد که طلایه ایشان بیرون نیامده بودولشگر همه‌غافل‌وبی‌سلاح‌ناگاه ورغاقارب در آمد وتکبیر گفت و خدا را یـاد کرد وصلوات‌برمحمدفرستادو بریزیدلعنت کردو برایشان‌حمله کردوغلغله‌درمیان‌ایشان‌افتادوروایتستکه هژیربن سلیمان که‌سالارایشان‌بود آنشب‌بابعضی‌از‌بزرگان‌بشراب‌خوردن‌مشغول بودند و کسی‌رابکوفه فرستاده بودندومطربان‌چندآورده‌بودندوشادی‌وخرمی‌میکردندناگاه‌صدای‌غلغله‌وغوغابرخواست

از جای برجست و بر اسب نشست و نیزه در ربود و بـانك برلشگر زد از آنطـرف محمدبـن سلیمان چون شیر غران میآمدو نام خود را بگفت‌و بر هژیر سلیمان حمله کردو سنان بگرفت و بر سینه او زد که سپر را سوراخ کرد و از جوشن نیز بگـذشت و در سینه آن جـای گرفت محمد جهد بسیار کرد که سنان را بیرون کند نتوانست ناگاه خزیمة بن ثابت خزائـی در آمد و یکضربت مخوف باو بزد که یکوجب برشکمش قرارگرفت آنحرامزاده‌باچنین‌زخمی که خورده بود شمشیری‌بادست چپ برکشیدو آهنك‌حرب کردمحمدبن سلیمان‌نیزه‌دیگری‌برشکمش زدکه دووجب‌از پشتش‌بیرون‌آمد آنملعون‌ازپشت اسب درافتاده‌وبدوزخ‌رفت آنگاه‌سپاه بیکبار حمله‌میکردند ومیزدند و میکشتند تازمین ازخون منافقان گلگونشد و چندان کشته افتاده بود که راه گذشتن نبود چون هژیر کشته‌شد خیمه وخرگاه ایشانرا غارت کردند ولشگر کفار آنچه میتوانستندرو بهزیمت نهـادندوشیران اسلام‌ازعقب‌ایشان میرفتندومیکشتندواسیر کردندچون‌صبح شد ورقاء غارب‌ومحمدبن سلیمان‌نگاه کردند دیدند که یکفرسخ‌دریك‌فرسخ کشته‌افتاده‌بوددروایت استکه درآن‌شب ازآن‌ده هزارمرد، دوهزار خسته ومجروح نزدعبید زیاد شدندوبـاقی راکشته و اسیر کرده بودند چون آنملعون آنحال‌رامشاهده کرد ازهوش برفت وازغم ندانست که چکند سوگندخورد که‌نخورم‌ونخسبم تا تقاص این‌خون را نخواهم آنگاه بزرگان لشگر را بخوانـد و آنحال بگفت‌آن سگان‌بیدین و دشمنان رب‌العالمین گفتند ترابایدبرخواست و بالشگریان‌بحرب ایشان رفت زیرا که‌ایشان اکثر پریشانند ابن‌زیاد گفت چنین باشددرحال محمد اشعث را بخواند و پنج هزار نامرد بدوداد و شهر کوفه راباو سپرد وبا چهل هزار نامردمتوجه‌حرب عبدالرحمن‌شد اما چون‌ورقاء غارب و محمدبن سلیمان با فتح وظفر باز آمدند عبدالرحمن سعیدآنها را استقبال نمود ودرلشگرگاه خرمی‌حـاصل‌شد آنگاه عبدالرحمن طلایه‌بلشگر ا بورغاء دادوجناح‌رابمحمد سلیمان که‌ناگاه شخصی آمد گفت‌امیرپسر زیاد با چهل‌هزار لشگر از کوفه بیرون آمده‌ودر کربلا فرود آمده است عبدالرحمن گفت‌ای یاران بهتر آنستکه‌ما نزدیك‌فرات فرود آئیم که آنجاتربت‌امام حسین (ع) است ما چون تربت اورا ببینم‌حمیت‌شهدا همراه ماشود وشمشیر بر آن‌ملعونان‌زنیم‌همه لشگر گفتند صواب گفتی که‌بکنار فرات منزل کنیم‌پس‌لشگریان‌خیمه‌بر کندندتابزمین کربلارسیدند چنانچه میان ایشان وعبیدزیاد نیم فرسخ بیشتر فاصله‌نبود خیمه وخرگاه برپا نمودندوطلایه‌بیرون کردند وسه شبانه روز میان ایشان رسول وپیغام بودتا بحرب کردن قراردادندورغاءقارب‌ومحمدبن سلیمان بعبدالرحمن گفتندصواب‌آنستکه‌بکنار فرات‌رویم‌تاکه چهارپایان بآب‌نزدیکترباشند گفت صوابست وآنشب آنجا بودندروز دیگر عبید زیاد تدبیر کرد وگفت تعجیل کنید که‌فرات‌رادرپس

پشت افکنید تا آنزمان که روی بحرب آوریم فرات‌در تصرف ما باشد واگر حرب‌شود ایشان‌را به تشنگی هلاك کنیم وبا ایشان آن کنیم که با امام کردیم پس روز دیگر سلاح در پوشیدند و طبل جنك زدند عبدالرحمن ورقاء را گفت ای برادر دو هزار مرد بردار وفرات را درتصرف بگیر ورقاءدر حال دوهزار مرد بر داشت ودر کنار فرات ایستاد هنوزلشگر آنحرامزاده نرسیده بودند که‌ورقا آب بگرفت ایشان‌چون‌چنان‌دید دست‌بر‌دست‌زدند و باز گشتند عبدالرحمن با جمله سپاه بنزدیك ورقارفتند وفرات رابدست راست گذاشتند وقلب وجناح رابیاراستند و روی بهم آوردند پسر زیاد از روی غضب نگاه‌می‌کرد ودلداری می‌داد ولشگررا برجنك‌تحریص می‌کردو می‌گفت‌غم مخورید که‌هر کاری‌می کنید پیش من ضایع نخواهد شدوایشان‌شادی می کردند می گفتند ماامروز مال وجان فدامیکنیم تاکه‌جهان باشد ازما یاد کنند که ناگاه از میان لشگر سواری بیرون آمد ودر میان هردو لشگر ایستاد باصلاح تمام وصلوات بر محمد (ص) وآل او فرستاد و یزید وآل او رالعنت کرد ومبارز می‌طلبید وهر دو سپاه او را نمی شناختند وهر يك گمان می‌بردند محمدبن سلیمانست که ناگاه ازلشگر ابن زیاد شمر بن کثیر با سلاح تمام که بسیاری از مبارزان راکشته بود بیرون آمد واز دشمنان اهلبیت بود ودر حرب صفین امام‌حسن (ع) او را زخم زده بود که دو سال آن زخم مانده بود وبعد از نماز مذمت حضرت امیر (ع) را میکرد وشصت سال داشت می‌خواست بدوزخ رود وثنای عبید زیادویزید میگفت اما آن سوار کوفی چون دید مدح وثنای دشمن میکند بانك بر اوزد که ای سك ملعون نمی‌ترسی که مذمت حضرت می کنی‌وستایش یزیدحرامزاده رابجا می آوری‌وحال آنکه جناب اقدس الهی دنیاو آخرت رااز برای محمد (ص) وعلی (ع) خلق کرده این بگفت وبراو حمله کرد وبایکدیگر درآویختند وسی طعن‌در میان ایشان رد وبدل شدپس شمر ملعون پیشدستی کرده ونیزه بر کوفی‌زد کوفی‌سپر بگرفت ازسپر فولاد گذارده‌شد وخواست که نیزه را بیرون کشد نتوانست سوار کوفی نیزهٔ بر بغلش زدکه بااسبش در گردید ونتوانست دیگربار سوار شودکوفی تیغ برکشید ونیزه را قلم کرد ویکنیزه بروی زد آنسك تیغ بر کشید بردو دست اسب کوفی زدکه کوفی تیغ بر دست آن ملعون زدکه قلم کرد آنسك آهی کشید وآهنك کوفی کردکوفی نیزه بر شکمش زد که‌از پشتش‌بیرون آمدوجان بمالك دوزخ سپرد عبید زیادگمان برد که محمد سلیمانست‌ومحمد چون دید کوفی پیاده مانده اسبی آراسته پیش او فرستاد و گفت چه‌کسی وچه نام داری گفت دختر عبدالله عفیفم گفت خدا چشم بد ازتو دور دارد وبر گشت و گفت ام‌عامر میباشد محمدباز فرستادکه داد مردی بدادی برگردکه مبادا کشته شوی گفت سوگند خورده‌ام و از جناب

اقدس الهی درخواست نموده ام تادویست نفر از مبارزان نامی بر زمین نزنم بر نگردم فرستاده‌باز آمد وپیغام آوردمحمدبازفرستادکه مصلحت آنستکه تو باز گردی مبادا آنکه کشته شوی تا من بتوفیق خدای تعالی بعوض تو سیصد مرد بیندازم عامر گفت صواب آن است که توقف کنی من از بهر پدرم دلم پردرداست اگر بر من ستمی واقع شود تومانع شو محمدبن سلیمان باز گشت و بر او دعا کرد وعبدالرحمن را واقف کرد و سپاه از هر دو طرف نظاره میکردند وکسی بمبارزات او بیرون نمیآمدو گمان میبردند که محمدبن سلیمان است



پسر زیاد بانك برلشگر زدکه چراکسی بحرب او نمیرود مگر کیست و چه نام دارد حاجبی بود نام اومزار یاقوتی ومردی بود قوی هیکل و تیر اندازی بود که نظیر نداشت وتیرش از سندان فولاد گذر میکرد وچندان سلاح بر خود بسته بود که حد واندازه نداشت و خود را مانند عروسی بیاراست و همه سلاحهای گرانمایه در بر نموده بود در میان میدان آمد و چوبه

تیری بر کمان نهاده بر سینه‌ام عامر راست کرد ام عامر مانند باز از پشت اسب جدا شد تیر بر قرپوش زین آمد و گذشت و خواست که تیردیگر زند ام عامر بر وی حمله کرد و نیزه بر سینه‌اش زد که زره و جوشن را درید و یکزرع از پشت او بیرون آمد آن حرامزاده از اسب درافتاد و بدوزخ شتافت پس زیاد چشمش تاریك شد ام عامر تکبیر گفت و مبارز طلبید واسب را جولان داد مردی بیرون آمد نام او سبحان غارت که مهتر مبارزان بود و کمندانداز بی نظیر بود با سلاح تمام ودو کمند در فتراك بسته بسیاست تمام بمیدان آمدو بمذمت گفتن اهل بیت مشغولشدام عامر را خشم آمد وبانك بروی زد وبایکدیگر درآویختند سبحان طاقت طعن و ضرب نداشت دست بکمندبینداخت وتیغ بر کشید ودر گردن ام عامر انداخت و سر کمند در زیر ران کشید واسبرا بر گردانید ام عامر نیز بینداخت وتیغ بر کشید و کمند را پاره نمود وخودرا بسبحان رسانید ویکضربت بروی زد که زره وجوشن راپاره کردواز سینه او گذشته بدو نیمه گردیدواز اسب بزیر افتاد پسرزیادچون چنان دید جهان در پیش چشمش تاریکشد ام عامر کمنداز گردن بینداخت وخدای را شکر کرد وبر محمد وآل او صلوات فرستاد وبریزید معویه لعنت کرد آنگاه غلام محمد بن سلیمانرا طلب کرد وسلاح سبحان رابدو داد پس محمد بن سلیمان بمیدان آمده گفت ای ام عامر خدا چشم بد ازروی تودور نماید که چندین خطرعظیم از تو بگذشت واین خطر از همه عظیمتر بود یکساعت برآسای که اگر ترا بشناسند مراملامت کنندو گویند زنیرا درپیش خود بداشتند گفت نمیگذارم مرابشناسند واگر بشناسند فخر شما باشدنه عیب شما زیرا که اینحرامزاده ها این مقدار طاقت حرب ندارند که بحرب زنی روند محمد بن سلیمان وعبدالرحمن وهمه لشگر خرم شدند و از شجاعت و مبارزات اودر عجب بماندند ودیگر مردم برفتند ومبالغه کردند که ساعتی بر آسای آنگاه بمیدان برو گفت سو گند خورده‌ام که طعام نخورم تا دویست نفراز مبارزان را که دشمن آل محمد (ص) میباشند بکشم محمد بن سلیمان گفت که همین ساعت حمله کنم وهر قوتی که خدا بمن داده است بجای آورم وتو بشمار تادویست مرد رابکشم و ثواب آن ترا باشد ام عامر گفت جزاك الله خیر الجزاء پس هردو حمله کردند ومیخواستند خود را بر قلب سپاه بزنند عبید زیادچون نظر کرد گفت میخواهم حمله کنید چون پسرزیاداین بگفت پنجهزار نامرد حمله کردند ومبارزان برانگیختند وخود رابر آن سپاه زدند وبطعن وضرب آن پنجهزار سوار مشول شدند عبدالرحمن ورقاء را گفت ایشان رامدد کنید ورقاء بادو هزار مرد حمله کردند وآن دو مبارز اسب بر انگیختند وخود را برسپاه پسرزیاد زدندوجنگی عظیمی واقعشد و آواز گیراگیر برخواست میزدند ومی کشتند ومیمنه ومیسره رابرهم زدند ورقاء محمدرا گفت ای برادرزود جلوی فراریان را بگیر و مگذار از طرف کربلا بیرون روند تابر گردیم پس لشگر حمله کردند وخودرا همچنان برایشان

زدند و کارزار عظیم شد چنانکه هزار و پانصد مرد کشته شده بودند همچنان حرب میکردند تا شب درآمد و هر قومی بلشکرگاه خود رفتند پسر زیاد بی دست و پا شد وغمناك گردید پس عبدالرحمن لشگر را جمع نمود و طلایه از هر دو طرف بیرون کردند بقیه مطالب در مجلس هفتم ذکر خواهد شد انشاءالله تعالی

باب هفتم

رفتن عبدالرحمن به تکریب وجنك نمودن با عمر سعد وشهید شدن آن نامدار و آمدن ورقاء غارب وشکست خوردن عمر سعد لعنة اله علیه

روایت میکند ابو مخنف لوط که چون شب درآمد یاران را گفت باید کس فرستاد و از قبایل مدد خواست بدین سخن بودند که جاسوس عبدالرحمن در رسید نام او عریف بن عفیف بود که در شبانه روزی بیست فرسنك راه برفتی وبچند زبان سخن بگفتی دراینمحل خبر آورد که عبید زیادببصره و سابات وخوزستان کس فرستاده و ازقبایل مدد خواسته اکنون لشگریان نزدیك بکویت هستند عبدالرحمن شادشد گفت ای ورقاء اکنون ثواب در آن میباشد که سلاح خود در پوشم وپیش از آنکه لشگریان بدینجا رسند خودرا بر آنملعونان زنم وبتوفیق خدا و رسول (ص) همه را زیر و زبر کنم ورقاء گفت آنچه فرمان شما باشد اطاعت کنم عبدالرحمن سعید برخواست و لشگر را بیاراست وبا پانصد مرد از بنی کلاب و پانصد مرد از بنی اسد ودو هزارمرد ازقبایل دیگر باامیر طارق سوار شدند وشترانرا بار کردند چون پاسی از شب گذشت سپاه را برداشت و بشتاب رفتند تا نزدیك تکریب رسیده فرود آمدند علامت سپاه نزدند تاکسی اورا نشناسد که از کجا میآیند وبکجا میروند وعریف را بلشگر دشمن فرستاد و گفت خبرزود بیاور که لشگریان در کدام نقطه هستند پس از آن عبدالرحمن طارق رابادو هزار سوار بدست راست فرستاد که در سه جا کمین کنند و گفت چون من حمله کنم و گویم النبی محمد(ض) ووصیه علی (ع) شما یك بار حمله کنیدوجمله را زیرو زبر کنیدچون لشگر در رسیدند باسه هزار شتر یراق و دو هزار اسب وخیمه وخرگاه برپا کردند باز داشتند و فرود آمده سلاحها کشودند اما عبدالرحمن میترسید که صبح نزدیك شود وایشان مردم را اندك ببینند دلیر شوند آنگاه کمین را بگشودند وخود را بر آنملعونان زدند و چندان امانشان ندادند که سلاح درپوشند سروپای برهنه برشتران و اسبان می نشستند ونیزه در میربودند و حرب میکردند درآنمحل امیر ایشانرا بیفکندندو آشوب در میان ایشان افتاد وامیر طارق چون شیر دمان در میان ایشان افتاده میزد و میکشت تا قریب ده‌هزار کس را اسیر کردند ودوهزار کس دیگر نیم جان گریختند وآنمال وخواسته و شتران را تصرف نمودند ومظفر و منصور بر گشتند وعریف را نزد ورقاء فرستادند که خبر فتح را

بیاران بدهد از آنطرف محمدبن سلیمـان وخزیمةبن ثابت دربرابر لشگرزیاد صف برکشیدند
لشگر پسر زیادتنی چندرا گرفتند و پیش پسر زیاد بردند احوال عبدالرحمن پرسید ، گفتند
چندروز است که بـادوهزار مرد رفته و نمیدانیم بکجا فرود آمده عبید زیاد غمگین شد و
عمر سعد وابوالحنوق را باده هزار نفر مقرر کرد که بسر راه او روید و معاونت لشگر ها
که از بصره و خوزستان میآیند نمائید وباید که لشگر عبدالرحمن را یك ان زنده نگذارید
و سرهای ایشان را نزد من فرستید که ولایت موصل بتو دهم و من با ورقاء و محمد بن
سلیمان ایستاده‌ام پس لشگررا باعمر همراه کرد ایشان میرفتند چون روز شد کاروانی دیدند
و احوال پرسیدند گفتندلشگرزیادی‌وبه لب فرات‌شدند امـا عبدالرحمن باخود اندیشه کرد که
مبـادا خبر به پسر زیادرسد وکس بطلب من بفرستد من براه دیگر روم و فرات را گذاشت
وبجائی رسید که آنرا اعـانه گویند عمر سعد حرامزاده دو روز و دوشب میتاخت تا باعانه
رسید خبر پرسید گفتند عبدالرحمن بطارونه است عمر چهار شبانه روز بتاخت و بگفت تا
راهها بگرفتند که کسی خبر بایشان نرساند تاشب بطلایه عبدالرحمن رسیدند اماعبدالرحمن
نمازگذارده خسته ومانده نیزه وسپررا به زمین نهاده در خواب شدخوابی‌ترسناك دید لرزه بر
اندام وی افتاد بیدار شدگفت این چه تواند بود هنوز در این سخن بودند که عمر سعد با لشگر
بطلایه زدند ولشگر عبدالرجمن دو قسم افتاده بودند چون عبدالرحمن آهنك سلاح کرد هزار
مرد درآمدند عبدالرحمن تیغ برکشید ونام خود بگفت وبرسپاه دشمن زد ناگاه آن هزارسوار
که از بقیه لشگر مانده بودند بر آن ده هزار حمله کرده میزدند و میکشتند تا صبح برآمد
از آن هزارمرد نصفی کشته شده‌بودند و از لشگرعمر سعد هزار و هفتصد مرد کشته شده‌بود
عبدالرحمن‌ابوالحنوق‌ملعون‌رادیداسب‌براوتاخت‌ناگاه‌دست‌اسبش‌بزیرشکم گشته بروی درافتاد
خواستکه برخیزد دوباره درافتاد عبدالرحمن پیاده ماند سپر کشید چون عمرسعد او را بدید
بادو هزار لشگر اورا درمیان گرفتند وبطعن وضرب براوحمله‌کردند وزخم بسیاری بر اوزدند
آخرالامرخسته ومجروح وبی طاقت شده بیفتادبگردش درآمدندو اوراشهید کردند ودردم آخر
میگفت الهی توآگاهی این کارنکردم مگر از برای رضای تورسول توتاه‌رابایشان در رسانی و
جان بجهان‌افرین تسلیم کرد اناللّٰه واناعلیه‌راجعون لشگرچون چنان دیدندخسته ومجروح منهدم
گشتند ولشگریان عمرسعد علیه اللعنه شادی‌عظیم کردنـد روز دیگر خبر شهادت عبدالرحمن
به وزقاء بن قارب رسید غمگین و لشگریان بترسیدند ورقاء قارب گفت ایدوستان محمد (ص)
چه ترس وبیم است که در شما افتاده حضرت امیرالمؤمنین (٤) راکه پیشرو مبارزان وشجاعان

روی زمین بود شهید کردندوشاهزاده‌عالمیان‌رابقتل‌رسانیدند عبدالرحمن اینکاررا برای‌آخرت
میکرد ورسید بآنچه می‌طلبید ودربهشت بامحمد(ص) وعلی(ع) قرار گرفت وخدای تعالی مارا
نیزهمان روزی‌کند وهمه‌را برحرب کردن تحریص مینمودپس محمدبن سلیمان ورغاء را گفت که
امشب باستقبال عمرسعد خواهم رفت تاشاید این بطالت بازخواهم ودست بردی بزنم تادل مااندك
تسکینی یابد ورغاء گفت اینکار بس خطرناکست عمرسعد مکار است مبادا کاردگرگون شود و
حسرت دردل مـابماند وپدرت مرا سرزنش کند گفت طالع مولودما تا پنجاه شصت سال زندگی
باشد بسیار کارها ازدست مـابرآید ومراهنوزبیست وهفت‌سال‌باشد پس‌بفرمودتادوات وقلم‌حاضر
کردند کاغذی برداشت ونوشت بسم‌اللّٰه‌الرحمن‌الرحیم این‌خط محمدبن سلیمانست درفلان‌روز و
فلان وقت وفلان‌ساعت درزمین کربلا درحربگاه‌چنین واقع‌شده‌بود ورغاء قارب‌مرا از راه شفقت
نصیحت کرد که من بدین‌حرب نروم امامنکه محمدم صبروقرارم نمـاندکه نروم و خواستم که باز
خواست خون عبدالرحمن بنمایم باهزار مرد بجنك‌عمرسعد وابوالحنوق ویارانش‌رفتم اگرظفریابم
برآنملعون فهوالمراد واگر کاردگرگون‌شود هر کس اینواقعه‌را بخواند ازبهرمن ملامت‌نکندواگر
بتواند بازخواهی خون‌حضرت امام‌حسین(ع) بنماید واگر نتواند به‌دعا مارا یادنماید وحرمت‌کند
ای‌عزیزان ماشهید ازاین دیاربیرون‌میرویم تاباهلبیت برسیم پس‌رقعه‌را درهم‌پیچید وببوسیدو بدست
ورغاء داد هردو زارزاربگریستند آنگاه دوهزارمرد ازبنی عمان وبنی خزاعه که همه مردان بـا
قوت وشجاعان دلیربودند برگزید وباورغاء وداع نموده روبراه‌نهادند. چاشتگاه که نزدیکشد به
اعانه رسیدند که عمرفرود آمده‌بودچون نگاه کردند لشگریرا پراکنده‌دیدندجوقه‌جوقه میآمدند
همه‌دواب‌وسلاح‌تمام‌می‌انداختندچون آگاه شدندغلغله‌درایشان‌افتادو محمدپانصدسواربام عامرداده
بود هزاروپانصدمرد باخود برده‌بود بطعن وضرب برایشان حمله کردند می‌زدند ومیکشتند ومی
افکندند چون‌صباح شدپنجهزارمرد کشته شد، بودندام‌عامررابفرمودتاآتش برلشگرگاه‌زدندهزار
اسب وهزارشتردرپیش کردند تاآفتاب‌برآمدهمچنان حرب کردند تانماز شام وآنچه ازآن‌لشگر
مانده بودند باآن هزاروپانصد مردبرنیامده بودند پس‌چون شب‌شد محمدبن‌سلیمان درلشگرگاه
آمد، چون‌روزدیگرشد شامیان سرعبدالرحمن را برنیزه کردند ودر میان مصاف بداشتند ومردم
شیعه چون بدیدندگریستندو بر عمر سعد لعین لعنت نمودند و بر آن سرهزا مرد موکل بود
ام عامر ومحمدبن سلیمان یك مرتبه حمله‌کردند و بسیاری از آن ملعونان را بدوزخ فرستادند
و سر عبدالرحمن را باسرهای دیگر بگرفتند وبلشگرگاه خود آورده دفن نمودند و عمر سعد
با لشکریان هزیمت نمودند و محمدبن سلیمان و ام عامر بلشکرگاه خود مراجعت کردند .

آورده‌اند که عبیدزیاد دومرتبه نامه بیزید نوشته بود یکی در آنوقت که کوفه‌راازوی بستاندند یکی در آنمحل که بردروازه کوفه آن‌حادثه‌افتاده بودچون آن‌نامه‌هابیزیدرسید برخواند ده‌هزار سوار بمحمدبن‌ابوهریره‌دادو گفت‌میخواهم بروی‌در بازار کوفه دار برپاکنی و هرچه‌رافضی به بینی بردار زنی وهیچکس از دوستان ابوتراب را زنده نگذاری وچون بلشگر ابن زیادرسی بدو بگو خاطر جمع‌دار بقدری لشگر برای سر کوبی‌دوستان‌ابوتراب بفرستم که از حد و شماره بیرون باشد و کسی را باطراف فرستاد تابیستهزارمرددیگر جمع شدند بکوفه‌رفتندودرپی آنان‌ده هزار مرد دیگر ازسواران دمشقی بمددپسرزیاد فرستادچون‌خبر بورقارسید که‌پنجاه‌هزارمرد بمدد زیاد میایند بامحمدبن سلیمان بنشستند ودر اینمعنی تدبیر کردند وبا ایشان فقط‌هشتهزار مردبود از آنجمله دوهزار پیاده بودند لشگریان گفتندتدبیر چیست‌محمدبن سلیمان گفت تدبیراینستکه بقبیله خود رویم‌شایدازهر کس وهرقبیله‌مددی کنندتالشگرعظیم‌جمع‌شودوتدبیری کنیم تاخارجیان را از زمین‌پاك کنیم‌و کاربر اولادحضرت‌امیرالمومنین (ع)قرار گیردوطلب‌خون‌امام‌حسین(ع) کنیم که اگر لشگر مغرب ومشرق جمع شوندنتوانند باماکاری کنندطارق‌واعمش‌و امیرطارق گفتندصواب گفتی ولیکن‌چندان صبر کنیم که‌این‌لشگر برسند ازجان بکوشیم‌وبیازمائیم‌اگر کاردگر گون‌شود بقبیله خودرویم وامیررا بقبیله هاشم‌فرستیم تامردم‌را بمعاونت‌ماخوانند و کسی باید نزد سلیمان صرد خزاعی فرستاد تااونیز مدد کند ورقاء قارب ومحمدبن سلیمان چون‌اینسخن شنیدندصواب دا نستند و گفتند چنان کنیم آنگاه همه‌دل‌برحرب نهادند ورقاء قارب نامه نوشت به‌بنی ازد وبنی عمان و کیفیت آمدن لشگر را گفت والتماس کرد که درساعت متوجه شوید وبهیچ چیز مشغول نشوید مگر بآمدن‌ونامه بشخصی داد وبفرستاد ومحمدبن سلیمان نیز نامه نوشت ومددخواست وامیر طارق باچند نفر در بادیه رفته بود ومردم‌زاجمع‌میکرد چون‌نامه‌ها بفرستادند و روزدیگر حرب کردند پانصد نفراز ورقاء کشته شد وپنجهزار وهفتصدنفر از کفار وبعداز دو روز دیگر لشگر دمشق رسیدند ومردم‌خوزستان وعراق و کوهستان وصفاهان دران‌لشگر بودچون بلشگر ابن‌زیاد ملحق شدند خوشحال گردید وابن‌زیاداین لشگر راعرض‌داد هشتادهزار مردبودندغدغه در لشگر ورقاء افتاد که‌ناگاه امیرطارق بادوهزارسواروپیاده دررسیدهمه‌مبارزان‌نام‌داروشجاعان عالیمقدار وسه‌هزار نفراز بنی‌خزاعه ازقوم محمدبن سلیمان‌بیامدندهمه‌نام‌دارهرمردی با ۵۰۰مرد مقابل بودند همه‌غرق سلاح روزدیگر لشگر را عرض‌داد بیست‌ودو هزار مرد بودندوبایکدیگر سو گند خوردند که‌لشگرمشرق‌ومغرب‌عالم‌جمع‌شوندباك‌نداریم ورو‌ی‌ازایشان‌نگردانیم و نگریزم تااین بطالت بار نخواهیم پس‌اتفاق‌کردند ورقاء رابجای عبدالرحمن بداشتند و قرار دادند که از فرمان وی بیرون نروند دو روز در نذر و عهد بودند روز سیم لشگر کفار صفها را

بر کشیدند ومهتران سپاه رادلداری میدادند ومبالغه درجنك مینمودندابن‌زیادحرامزاده‌میگفت هر که این رافضیان‌بقتل رساند مراداوحاصل کنم ورقاء میمنه ومیسره رابیاراست بعداز آن‌بحرب مشغول شدند ورنك دلیران سرخ شد ورنك بیدلان زرد گردید روایتستکه‌ناگاه از لشگر درقاء سواری بیرون آمد براسب گرانمایه سوار شده وسلاح تمام داشت وشعری‌درمصیبت‌حضرت رسول میخواند واسب را جولان‌داد تانزدیك پسرزیاد رسید پای از رکاب خالی کرده بر گردن اسب نهاد و گفت ایدشمن خداورسول (ص) دشمنی میکنی باکسی که خدا و رسول (ص) او را دوست دارند صدهزار لعنت خدا برشما باد پس ایقوم هر که داند داند هر که نداند بداند که منم طارق اعمش که بسه پشت بحضرت رسول (ص) میرسم جد و آبای من بزرگان و مهتران عربند نمیخواهم کسی بحرب من آید مگر عبید زیاد که دل را از آن ملعون می خواهم‌پاك کنم‌یا شهید شوم یاعبید زیادرابجهنم‌فرستم چون طارق‌این بگفت‌غلغله درمیان لشگرپسرزیاد افتادزیرا او مرددلاوری بود در آنوقت که حضرت امام حسین راشهید کردند او در بصره بتجارت رفته بود بقیه را درباب آتیه ذکرخواهیم نمود انشاالله تعالی

باب هشتم

روایت کند ابومخنف که چون طارق اعمش بمبارزت بیرون آمدو گفت‌میخواهم باپسرزیاد حرب کنم آنحرام‌زاده مبارزبودوعیب میدانستکه بمبارزت بیرون‌نیاید چون خواست میدان رود امیرانش‌پیش آمدندو گفتندایهاالامیر بسیار بداست که بااین‌لشگربیکران‌خودبحرب‌روی‌پس‌مبارزی شجاع بیرون رفت نام اوسامربن‌فضل که درشام‌وعراق نام اوبلند بود وشصت سال داشت وپیغمبر و آل اورادشمن داشت‌و کشتن مسلمانان راواجب میدانست پس آنشقی بمیدان‌آمد وشعردرمدح معویه ویزید خواندپس‌بطعن‌وضرب بایکدیگر در آویختند وسی‌طعن درمیان‌ایشان ردوبدل‌شد ناگاه طارق ضربتی بروی‌زد که ازجوشن گذشت ودرپهلوی وی جای‌گرفت وازاسب در گردید و بدوزخ رفت اسبشرابایراق بغلام خودداد ومبارزخواست جمعی‌بگردوی‌درآمدندتیغ بر کشیده میزدومیکشت‌تاپانصدمردبخاك هلاك انداخت پسرزیاد گریه وزاری آغاز کرد وخواستکه بیرون رودمردی‌در آمدازشهر اتقلان،نام‌اومغول‌بن‌معروف‌واوحرب‌بسیار کرده‌بودعثمان‌راعم‌خودمیگرفت وهر کدام ازمومنان راکه‌کشته بود نامشان رانوشته بود نزد پسرزیاد رفت و زمین ادب بوسید ودستور طلبید بمیدان‌آمد ومذمت حضرت امیرمی کرد و برگرد طارق می گردید طارق او را دلیرودانا دید پرسید چه نام داری گفت مغول ، چون نامش بشنید گفت مادرت بمرگت گریه کند چند سالست که من درآرزوی آنم که لحظهٔ با تو در نبرد باشم پس خدای را ثنا گفت‌وبر

محمد (ص) و آل او صلوات فرستاد ومذمت یزید لعین میکرد خواستکه تیغ بر آن لعین زند که آنحرام زاده تیغ را درحرکت آورد ورهاکرد طارق آنرا به سپر گرفت صدائی از سپر برفرا رفت که همه لشکریان بشنیدند ازسپر گذشت بر پهلوی طارق آمدواز آنسو گذارده شدطارق ازاسب در افتاد آنملعون فرارفت تاسرش جداکند پسرعمش امیر طارق اسب برانگیخت و بانك بر آورد آن دوزخی پیاده شده بود همچنان باوی درآویخت پیادگان طارق رادر ربودند بخیمه محمدبن سلیمان بردندخون بسیار ازجراحت وی می‌ریخت چندانکه جهد میکردند نمی‌ایستاد طارق گفت هرچیز که مراست بر کاغذی نوشته بر بازو دارند آن کاغذ باز کردند وبخواندندافزون ازصدهزاردرم نقره بود گفت اگر خدای تعالی اینکار بر من سهل گرداندفهوالمراد والا آنچه دارم بحضرت زین‌العابدین (ع) دهید که او داندچکندمراهم اینجادفن کنیداین بگفت وجان بجان آفرین تسلیم نمودورحمةالله علیه ورقا ومحمدبن سلیمان بگریستند پس آنحرامزاده درمیدان باامیر طارق درآویختند مغلول غلام خود را بخواند واسب طارق رابدوداد آنحرامزاده سوارشد و آهنك امیر کرد آخرالامر امیر نیزه بربازوی آنملعون زدکه دو وجب جاگرفت امیر خواست نیزه دیگر زند آن ناپاك حربه حوالهٔ امیر کرد امیرسپر بگرفت سپررا سوراخ کرده برشکمش آمد ازاسب درغلطید آنملعون خواست که سرش ازتن جداکند ام‌عامر چون شاهبازی که برسر صیدی نشیند برآنملعون رسید وبیکطعن نیزه بدوزخش رسانیدوامیر رابراسب نشانید بلشگرگاه آورد دیگر باره ام‌عامر بمیدان آمدمبارز خواست ومدح حضرت امیرالمؤمنین (ع) میخواند لشگر عبیدزیاد پنداشتند که محمدبن سلیمانست آشوب درلشگرزیاد افتاد وهیچکس در میدان او نیامد پسرزیاد گفت یك رأس اسب باالجام زرین ودوغلام وصدهزار درهم وخراج یکساله تکریب رانوشته بآن کسی دهم که سراین سوارراباورد روایت کند که‌مبارزان در میدان میآمدند بعدازمحاربه ومنازعه بدوزخشان میفرستادتابیست وهفت مبارز را بخاك انداخت ابن زیاد در خشم شد خواست خود بیرون رود یادویست مرد بفرستد او را بگیرند وبکشندام‌عامر گفت ای پسرزیادچرا چندان بیچارگان را برخاك هلاك اندازی، چرا خود بیرون نیائی تاهنر هنرمندان ببینی وهنر خود ظاهر سازی ابن زیاد خواستکه بیرون آید مردی از شهر حواس آمده بود بیرون آمد نام او سیار بود گفت ای امیر به جان یزید حرب این سوار بمن حواله کن که همین ساعت اوراز نده پیش تو آورم وآن بدبخت کمند اندازی بود که نظیر نداشت اسب در میدان دوانید ونیزه بر گوش اسب راست کرد وگرداگرد ام عامر بگردید وبیکدیگر درآویختند وسی طعن میان ایشان رد وبدل شدناگاه آنحرامزاده کمند بگشادام‌عامر دیدسواری مردانه است گفت بااینحرامزاده مکر کنم تاجانش بستانم که مکر وتدبیر در حربگاه درکار است گفت میخواهم از تو چیزی بپرسم گفت ای محمدبن سلیمان چه میگوئی ام‌عامر

زره ازروی بدور نمود چون رویش بدید دست وپایش ازکار شد زیرا که در آن ایام ازاو نیکوتری نبود سیار گفت ای شاه خوبان روح ازمن بردی حوری یا آدمی که مثل تو ندیده‌ام گفت حوریم که خدای تعالی مرا باصدوچهارده تن دیگر فرستاده که بادشمنان اهلبیت جهاد کنم سیار گفت امیرالمؤمنین (ع) واهلبیت اودرنزد خداوند اینقدرمنزلت وتقرب هست که حوری بمعاونت ایشان میآیداو که کشنده مسلمانانست، ام‌عامر اورامهلت ندادچنان نیزه بردهانش زد که ازقفایش بیرون آمد و ازاسب بدرافتاد وبدوزخ رفت ام عامر اسب وصلاح اورا بغلام خودداد و تکبیر گفت وصلوات فرستاده مبارزخواست لشگر دشمن برآشفتندوصد سوارحمله کردند زدوتمام را زیروزبر نمود تانمازشام حرب میکردند وشصت مردرا برزمین زد وچون شب شد ورقاء کس فرستاد ام‌عامر رابخواند بقدرت خدایتعالی یك زخم دربدن نداشت و رقاء و محمدبن سلیمان از آن خرم شدندو از هر دو طرف طلایه بیرون کردند چنین گویندورقاء قارب ویاران اوتدبیر کردند که این لشگر باعظمت که هرروز هم لشگر میرسد تدبیری باید کرد محمدبن سلیمان گفت صلاح آنست که امیری لشگر بخزیمه و ام‌عامر بسپاریم من وتو هزار مرد بگیریم و از اطراف و جوانب کمین کنیم تا دشمنان دل شکسته شوند ورغاء گفت صواب گفتی فی‌الحال دوهزارمرد ازقبیله ازد بخواند و بفرمود تا سلاح در بر کردندو بنشستندو به محمدبن سلیمان سه‌هزارمرد بدادو بنی‌عمان و بنی‌خزاعه‌را حاضر کردند گفت قرار گیریدوخزیمه وام‌عامر را گفت که شماچون تکبیر بشنوید با دو هزار مرد مدد کنید پس همه صلاح بپوشیدند ورقاء ازدست راست رفت ومحمدبن سلیمان ازدست چپ همه منتظر بودند که آوازی برآید روایتسکه چون پسرزیاد بی‌بنیادفرود آمدمهتران را گفت که بسیاری ازشیعه ابوتراب کشته شده‌اند و جهاد باید کرد تااینقوم راپراکنده کنیدعمرسعدحرامزاده گفت امشب من کاری کنم که جهانیان باز گویند ابن زیادهزارنامرد بعمرسعدوهزارنامرد باابوالحنوق دادو گفت اینلشگر را بردارید وامشب برایشان زنید اینقوم را هلاك اندازیدوخود باپنجاه‌هزارمرد بایستاد آورده‌اند که چون ورقاء ازدست راست و محمدبن سلیمان ازدست چپ برفت نگاه کردند غباری دیدند بعدازلحظه عمر بالشگرش دررسید و بانك بر زدند وازهردوجانب بر آمدند و بریکدیگر حمله کردند عمرسعد لشگر را دلداری میداد و گاهی تهدید میکرد که مبادا یکقدم باز پس دهند و نعره بر داشتند قضارا محمدبن سلیمان ازدست چپ رسید میکشتند و میافکندند و میگفتند درکشتن این ملعونان تقصیر نکنید حمله کرد وطلایه را در هم درید تاصبح حرب کردند چون صبح شد مومنان را طاقت نماند و بهزیمت شدندو کفار از عقب ایشان میرفتند ام عامر هر چند کوشید تا لشگر را نگاه دارد نتوانست و پسر زیاد پنداشتیکه سلیمان است و او تیغ کشیده بود میزد تا خلق بسیاری را بکشت و از

دست وبازوی او تعجب کردند عاقبت‌الامر اورا اسیر کردند ودستهایش‌را بستند و خواسته و اموالشرا غارت کردند وام‌عامر را بلشگرگاه در آوردند ورغاء با محمدبن سلیمان باعمر سعد وابوالحنوق تاصبح جنك کردند عاقبت عمرسعد بالشکربهزیمت شدند اموال وخواسته‌رابرداشته که بلشگرگاه آیند دربین‌راه هزیمتیانرا دیدند ورقـاء گفت شمارا چه قضیه رخ داده آنها قصه‌وحیلهٔ ابن زیاد را گفتند ورقاء و محمدبن سلیمان برای ام‌عامر دست بر روی دست زدند آنگاه روی بزمین نجف نهادند وپنجفرسح راه میرفتند در میان خار مغیلان فرود آمدندوبر آن کشتگان‌بگریستندومحمدبن‌سلیمان‌ازبرای‌ام‌عامر بسیارغمناك‌شدچون‌بخاطرداشتکه‌اورانکاح کند ودوستی‌اورادردل‌نگاهداشته‌بودورقاء میدانست که‌اورا دوست‌میدارد پس‌جاسوسی‌بتعجیل‌بکربلا فرستـاد تاحال‌او معلوم‌کند جاسوس آمدتابلشگر ابن زیادرسید وبطلب ام عامرمیگردید از آن طرف ام‌عامررا نزدیك خیمه پسرزیادبند گران برپای او نهاده بودند ومو کلان‌بروی گماشته‌بودند پس ابن زیاد آنمال وخواسته جمع کردچهل‌هزاردرم‌ودینار‌بود وجامهای گوناگون وششهزاراسب ودوهزارشتر وسه هزارمرداسیر کرده بودونیت داشت که فتحنامه بنزد یزید به‌دمشق‌فرستدچون پاسی از شب‌بگذشت پسرزیاد گفت‌بندیانرا بیاورند ام‌عامر را آوردند برقع ازروی اوبرداشت‌اورا بشناخت گفت‌ای‌عامرپدرت‌خواستکه آل‌ابوسفیان‌راتباه کند بدین‌جایگاه‌رسید که دیدی اگراکنون ترابکشم‌مراسرزنش کنند که‌زنیرا کشت ترابنزدمحبان‌ودوستان‌خودفرستم که اگرخواهد ببخشد و اگرخواهدبکشدام‌عامر گفت ای‌پسرزیادمحبان‌مرتضی‌علی‌راچه باك‌از کشتن‌این منزل‌فانیست‌وهمه بایدشربت‌مرگرا بچشندمؤمنان‌راحت آنسرای‌باقیست‌وحیات‌جاودانی وماملازمان‌محمدو آل اواز مرك نمیترسیم شهادتراشرف‌خودمیدانیم هرچه خواهی‌بکن‌اگرنیك‌واگربدسزای‌خودخواهی دید حاضران‌ازفصاحت‌وی‌متحیرشدند آن‌ملعون‌خواستکه‌اورا تباه کند بزرگان‌مانع‌شدند گفتندمناسب نمیباشدصلاح آنستکه‌ویرانزدیزیدفرستی‌تاترامرتبه بلندگردد سخن ایشانرا قبول کرد و گفت که هودجی‌ساختند واورادرهودج‌نشانیدند ومقرر کرد که‌مال‌وخواسته‌واسیران‌بادوهزارمرد به دمشق فرستدوعمرسعدراسرداراایشان کردراوی گوید که جاسوس‌محمدسلیمان‌برگشت و کیفیت احوال‌را باز گفت‌شادشدندو گفتند کاری کنیم که‌تاقیامت‌باز گویندپس‌پنجهزارمردبراسب‌سوارشدندوبتعجیل میرفتندمحمدسلیمان‌درپیش آمدو گفت‌ای‌یاران‌جهد کنیدتاام‌عامرراباز گیریم‌یکی آنکهٔمؤمنه‌است دیگراینکه زنی‌راکافران‌ومنافقان‌صاحب‌نشوندفی‌الحال‌دو کس‌رافرستاد که بروند وببینند که آن ملعون بکجا فرودخواهد آمد ایشان برفتند و خبرباز آوردند که در فلان موضع که پل عجم گویند فرود آمدند ایشان صبر کردند تا شب درآمد تاختن گرفتند تا نزدیك پل رسیدند

و دشمنان را غافل یافتند پس‌لشکرراچهارقسمت کردند چون پاسی از شب بگذشت‌برایشان‌حمله بردند بیکساعت دمار از روزگار آنقوم غدار برآوردند و اسیرانرا که گرفته بودند همـه را بگشادند واسب وسلاح دادند و شکر خدای تعالی بجای آوردند وبخیمه رفتند وبند ام عامررا برداشتند وپنجهزار مرد را اسیر کردند و همه راگردن زدند پس لشکریان گفتندصلاح آنستکه بجا های خود رویم و تدبیر کار کنیم و حضرت زین‌العابدین (ع) را دریـابیم و در رکاب آن حضرت باشیم ودشمنانرا از روی زمین پاك کنیم آنگاه‌محمد سلیمان باورقاء گفت‌اول‌میخواهم که بقبیله ما آئی و پدرم را به‌بینی چون سلیمان صرد خزاعی آگاه شد که پسرش‌ورقاء و سپاه‌مومنان میآیند بزرگان قوم را باستقبال ایشان فرستادچون‌سلیمان ورقاء را بدید اورا دربر گرفت‌وپرسش نمود کیفیت احوال بگفتند سلیمان سوگند بخورد که سیر نخورم تا این بطالت بازخواهم آنگاه بکوفه و بصره وجوانب کس فرستاد و نامه‌ها نوشت کس روانه کرد از هر قبیله مدد خواست پس ورقاء احوال محمد و ام عامر را باز گفت‌و گفت‌مصلحت آنستکه ام عـامر را بنکاح محمد درآوریم هر دو در خور یکدیگرند سلیمان گفت نیکو گفتی من بهتر از ویرا کجایابم‌پس‌ورقاء بیامد و قصه به‌ام‌عامر باز گفت ام عامر از شرم هیچ نگفت وخاموش‌شد ورقاء گفت مـرا وکیل خود گردانیدی گفت مرا بجای پدری اختیار با تو است ورقاء ام‌عامر را بنکاح شرعی درآورد وبمحمد بن سلیمان داد ورقاء مدتی آنجا بود پس بقبیله خود رفت بعداز آن سلیمان باپسرخود خروج کردند و کارهای عظیم نمودند و محمدبن سلیمان را چهار پسر وشش دختر خدادادبقیه در مجلس نهم ذکر خواهد شد انشاءالله‌تعم

باب نهم

روی حرفم سوی هر فرزانه‌ایست زانکه هر دیوانه‌را بیگانه‌ایست هر که آن فرزانه با مختاریار آنکه بااعدای‌دین دیوانه‌ایست بد تر از این‌قوم میدانی کـه کیست آنکه او از زاده‌مرجانه‌ایست زاده مرجانه میدانی کدام آنکه گوید کعبه‌رابتخانه‌ایست کعبه میدانی چه و بتخانه چیست هر دو را فرزانه‌یك کاشانه‌ایست هیچ‌دانی نام آنکاشانه‌را دل که شمع عشق جان پروانه‌ایست چون شود خاموش از آن عشق شمع کعبه گر خوانیش ایـن افسانه‌ایست روایت کندابو مخنف که‌چون عبید زیاد از جنك عبدالرحمن سعیدباز گشت ومحمدبن‌سلمان وورغاء قارب بقبیله خود رفتند عبید زیاد بی‌بنیادبکوفه رفت وغدغن کرد که‌اگر کسی فضایل ابو تراب بیان کند جان ومال اوحلااست واگر کسی دوستان ایشان‌را نگاهدارد آن خانه و محل را غارت کنند چون این‌ندا برآمد هر که دوستدار اهلبیت‌بود بگریخت وبعضی در

شهرها پنهان شدندودر کوفه مردی بود از قبیله بنی نعمان نمازگذار وپرهیزکار ودوستداراهلبیت بودوبخدمت حضرت‌امیر (ع) بسیار رسیده بودودر آن ایام معلم بود ودر مکتب‌اوپسران بنی‌امیه بودندوروسای کوفه اورا حرمت میکردند، روزی نماز ظهر بود وگرمائی‌سخت بوددر کنار خانه نشسته بودکه سقائی بگذشت وسبوی عراقی در دست داشت معلم آب طلبیده‌بود پیش‌از گرفتن آب این‌اشعار رامیخواند ومیگریست نظم هرکسکه نظر بکوزه آب کند

صددجله‌روان زدیده‌بیتاب کند٭باباد لب‌خشك حسین‌بن‌علی(ع)٭ازدیده بجای‌آب خوناب کند

رشتهٔ آهش گسیخت وآبرا برروی خاك ریخت وخون‌از دیدگان‌جاری نمود ولعن‌بسیار برقاتلان حضرت سیدالشهداء (ع) کرد نظم آنکس که زبخل، شاه‌دین آب نداد

سوسن آئین زبان دشنام گشاد در آتش‌حسرت آنوفادار بزیست‌چون ابربهاربرچمن‌زار گریست

پسرسنان لعین‌حاضر بودگفت‌برپدر من‌لعنت می کنی ایشیخ نمیدانی چه بگوئی اکنون بگوی که چرا لعنت کردی معلم چون این‌شنید ازگفتار آنحرامزاده اندیشه کردگفت نعوذبالله من که لعنت نکردم غرض من آن‌نبود خطائی بودکه برزبان من گذشت اکنون‌مرا بتویك حاجتی است که‌حق تعلیم‌نگاهداری واینسخن بازنگوئی گفت بازنگویم وبرجای‌خود قرار گرفت وباخود میگفت‌اگر ترا در بلائی نیفکنم پسر سنان بن‌انس نباشم‌بعداز ساعتی برخاست واجازت خواست وبیرون‌آمد وبویرانه رفت وسر خود را خونین‌ساخت وگریبان بدرید بخانه آمد مادر وپدر چون‌ویرادیدند گفتند تورا چه‌رخ داده آن پسر آب آوردن سقا ولعنت‌کردن را بیانکرد گفتند تورا چه‌رسیده گفت اورا ازلعن کردن منع نمودم میخواستکه مرا آزار کند بیرون جستم ، پدرش چون این شنید درخشم‌شد ومعلم رادشنام داد وبرخاست ودست آنحرامزاده رابگرفت وبدرخانه ابن‌زیاد شد وآغاز فریاد وغوغا کرد آنملعون پرسید چه‌حالتست گفتند سنان‌بن انس است گفت بیاید آنحرامزاده بیامد ودروغ بگفت پس‌پسر زیاد حرامزاده کس فرستاد بجبر معلم بیچاره را گرفته حاضرساختند پسرزیادگفت سزای حرمتست که من‌ترا میداشتم بجاآوردی حالیه‌ما رالعن‌میکنی گفت معاذالله من ازاینسخنان خبرندارم این پسر دروغ‌می گوید آنملعون گفت‌حرف پسرراستست تودروغ میگفتی پس ازسیاست چند بزندانش فرستاد وبند بر پایش نهادند و در طاموره تاریکش بداشتند در جائیکه مختاربن ابو عبید ثقفی بود معلم پس از ساعتی صدای ناله وصدای زنجیری بگوشش‌رسید ازپی ناله وصدای زنجیر برفت تابزاویه رسید نظم گرچه درزندان غم‌دلگیربود

گوش اوبر صوت آن‌زنجیر بود چون صدای ناله اهل‌وفا صوت آن زنجیر را تأثیر بود

آن‌صدانزدمن‌قلب کثیر راست گویم‌بهتر ازاکسیر بود پس آهسته‌در آنجارفت‌جوانیرادید‌پلاسی‌سیاه پوشیده‌بندوغل برپایشنهاده‌اندوتن گداخته‌وچشمهادرمغاك‌افتاده‌دمبدم ناله‌میکردومیگفت یامحمد

ویاعلی ، معلم گویدمن‌پیش‌رفته‌سلام کردم آنمردسربرآوردو جواب دادپس‌پرسید چه گناه‌کردی که عقوبت توباینطریقت است گفت‌مرا ازبرای دوستی انبیاء واولیاء بازداشته‌اند. نظم

بعکس روزجزا من از آن بزنجیرم از آنچه غیر رضای علیست دلگیرم چه‌من بدوستی اهلبیت‌مشهورم همین بس است بر این‌اهلبیت‌تقصیرم معلم گوید چون این سخن بشنیدم گریستم گفتم‌مرا ازنام‌خودخبرده گفت نام‌من‌مختاراست‌چون‌نام بشنیدم بوسه بررویش دادم‌گفت تو کیستی



گفتم کثیر گفت‌ا غم‌مدار که‌بزودی‌نجات‌یابی‌چون که‌پدران کودکان‌ترا شفاعت کنند کارمن دشوار است که مرا کسی نیست بجز خدای تعالی و میترسم که بمیرم و خون حضرت امام حسین‌را باز نخواهم گرچه‌یوسف‌وارمن‌زندانیم مصردین‌رامن‌عزیزثانیم قاتل اعداء اولاد رسول (ص) درمنای‌عشق من‌قربانیم‌معلم گفت‌دلخوش‌دارای‌مختار باینمراد که‌داری‌برسی من‌در اخبارخوانده‌ام که‌هلاك‌دشمنان اهلبیت بدست‌توخواهدبودعراق‌وکوفه‌رابگیری وعلم فاطمه راتامکه بری ومعلم مرپیری‌بوداز گرانی بندمیگریست‌مختار گفت‌ای‌شیخ‌صبر کن‌اینجهان‌فانیست‌بر کسی‌باقی نماندنه‌بغم ونه‌بشادی‌وباهم صحبت‌میداشتند،خداوندان اخبارچنین‌روایت کنند که کثیرمعلم دختریداشت نام‌او

بشارت‌ودایه زن‌ابن‌زیاد بودچون این خبر بشنید که پدرش را بزندان برده اند جامه برتن درید وفریادکنان بدرخانهٔ ابن زیاد رسید بنزدیك پسرمادر رفت که شیر بوی داده بود زن پسر زیاد گفت‌تراچه رسیده گفت ایسیده چنان پنداستم که دیگران اگرصد گناه کنند چون من‌ایشان را شفاعت کنم ازجهة حرمت من ایشان را عفو فرمائی و من در همه عالم یك پدری دارم پیر که او را برهمه‌مردم حق‌باشد اورا بی گناه بقول کودکی بند برپا نهاده‌اند گفت غم مدار که من پدر ترا ازامیر درخواهم‌دخترشا دشد و چون ساعتی برآمد عبید زیاد در خانه رفت زن پیش آمد گفت یا امیر بدانکه این‌معلم‌را که بدروغ کودکی درزندان بازداشته‌اند میخواهم که اورا بمن ببخشی پسرزیاد گفت حاجت ترارواکنم اگر صد خون کرده باشد آنگاه حاجب‌را بخواند گفت برومعلم راکه‌درزندان است بند ازپای بردار ونزدمن بیاور حاجب بیامد و معلم را خلاص کرد معلم مختار راوداع کردو گفت اگر حاجتی داری بگوی تا بدان قیام نمایم مختار گفت مرا با تو یکحاجتست اگر رواکنی بسیار نیکو باشد وازخدامزدیابی و تامن زنده باشم زیر منت تو باشم معلم گفت احتیاج این سفارش نیست بگو مهمت چیست گفت قدری کاغذ ودوات نزدمن‌فرستی معلم قبول نمود وبرفت اورابردندنزد عبید زیاد آنملعون گفت ایشیخ ما از کرم تورا عفو کردیم دیگر چیزی‌نگوئی که گرفتار آئی گفت فرمان بردارم بزبان او را دعا کرد و بیرون آمد و بخانه رفت و گفت اگر حاجت‌مختار رواکنم شایدکه ثواب‌بسیار باشد یکروز پنجاه درم‌برگرفت و گوسفندی بریان کرد بانان برسر خادمی گذاشت وبدرخانه‌زندان‌بان آورد زن زندانبان گفت کیست گفت منم کثیر معلم که جهة زندانیان طعام آورده‌ام آنگاه پنجاه درم بر گرفت و به زن زندانبان داد و گفت ازاین طعام قدری برای مختار بفرست وازشوهرت‌عذرخواهی نماچون ساعتی برآمد زن‌طعام راقدری نزدمختار فرستاد وقدری را نزدشوهر آورد واحوال بگفت‌فرمود که‌این زرچیست گفت معلم آورده وعذر از تو خواست گفت اورا حاجتی باشد از بهر مختارخاموش باش تاعاقبت چه خواهد بود و این زندانبان دوستان اهلبیت بود روز دیگرمعلم‌چنین‌هدیه‌هانزد زندانبان فرستاد وعذر خواهی کرد زندانبان گفت که‌ای معلم‌سه‌روزاست که چنین رفتارها نمودی مرا از کار خود آگاه کن ومترس که من از دوستان اهلبیت میباشم ودشمن یزید وعبید زیادم و سوگند خورد که‌اگر کاری ازدست من برآید و جان در سر اینکار شود غنیمت دانم چون معلم سوگندبشنید شادشد و دانستکه این سخن از دل میگوید گفت ای بردار بدان وآگاه باش که ابن‌زیاد مرا بزندان بازداشت ودر آن‌وقت که مرا بیرون آوردند مختار از من حاجتی خواست که‌پاره کاغذودوات و قلم بدو رسانم اکنون آن حاجت بخدا افکنده‌ام و باقی بتو ، زندانبان گفت این امرعظیم است ولی‌من این خدمت بجاآورم اکنون‌مرا تدبیری بخاطر رسیده چنانکه

کسی نداد ومراد مختار برآید وما رانیز مضرتی نرسد معلم گفت بگوی گفت طبقی طعام مهیا کن وچند نان بزرك ترتیب ده ودریکی از آنها کاغذ و قلم ودوات درمیان کن وفردا بیاور تا به زندانیان‌قسمت کنیم‌وآن نان بمختاردهم‌اگرمو کلان‌مانع‌شوند من میگویم ما را چه زیان‌باشد معلم چون سخن بشنید بر خواست وبر روی او بوسه داد و گفت والله نیکو گفتی هر دو در معرض‌تلف نخواهی بودروایت استکه زندانبان‌را پسری‌بود بغایت‌حرام‌زاده که‌اورابرای‌ثواب‌رضای خدا ازبازاربرداشته‌پرورده بودوآنروز که‌ایشان‌این تدبیرمیکردند آن‌حرام‌زاده خفته‌بودبیدارشد وهرچه میگفتند میشنیدایشان پنداشتند که اودرخوابست‌پس‌معلم بیامد وهرچه‌زندانبان گفته بود چنان‌کرد و آهنك زندان‌نمود آن‌حرام‌زاده چون‌چنان‌دید‌بدرسرای‌عبیدزیادشتافت‌چگونگی‌رااز اول تا آخر باو گفت آنملعون‌چون شنید برآشفته گردید وخود با پسر بدر زندان رفت نظم

آن دو فرزند زنا آنگرك آن روباه پیر این یکی کودك یکی‌پیر این صغیروآن کبیر
هردو خصم مصطفی اندر جهان پایدار بر خلاف سروران‌عهد ، مختار و کثیر

یکی آواز داد گفت امیر است همه‌بیرون‌دویدندو برزمین‌افتادندابن‌زیاد برزندانبان نگاه کرد و گفت‌تومراویزید را دشمنی‌وپنداری که مرا ازکارتوآگاهی‌نیست ومی‌خواهی‌دشمنیرا اززندان‌رها کنی تا خروج کند وفتنه برانگیزد زندانبان گفت ای امیر از من‌هیچ گناهی‌دیدهٔ که چنین‌میگوئی گفت خیانت ازاین‌بالاترچه باشد که دوات وقلم‌درمیان‌نان‌پنهان کرده بموافقت کثیرمعلم، پس آنچه ما بین آنهاگذشته‌بودبیان کردزندانبان‌متحیر بماند وباخود گفت‌سبحان‌الله اینسخنان‌باین‌راستی‌ازکجا میگوید وکدام حرام زاده بدو گفته است پس گفت امیر اینسخن‌دشمنی‌است‌ومی‌خواهند مرابچشم توخوارکنند ازآنکه‌چند سالست‌امین ومعتمدتوهستم اما ین معلم نذرکرده است که‌اگرازز‌ندان رهائی یابدزندانیان را طعامی دهد وچون خدایتعالی‌اورا خلاص کرده طعامی آورده وهنوزاینجا نهاده است به فرما تا بازجویند وبدست خود بجوی‌اگرچیزی یابی‌خون‌من حلال است و ترا خیانت‌کرده ام معلم چون این سخن بشنید ترسید وگفت خون ما خواهد ریخت و میگفتند خداوندا تو عالم السر والخفیاتی ومن نمیخواهم الارضای تو و پیغمبر تو وامام تو عبید زیاد حرام زاده بی‌سعادت چند بار ناهار را زیر وزبر کرد جناب اقدس الهی دیدهٔ اورا کور گردانید وهیچ ندید آخر او را خشم گرفت ونان را بینداخت زندانبان را دل قوی شد گفت ای امیر این پسر من نیست من او را از مسجد آورده ام وپرورش داده‌ام حالیا دشمنی من میکند واجب است که امیر را واقف گردانم دیروز وقت نماز درخانه رفتم این‌حرام زاده را دیدم که‌دست در دامن زن من زده میخواستکه باوی فساد کند که من در خانه بی طاقت شدم

ویرا بزدم واز خانه بیرون کردم ازاینست که این دروغها راست کرده است ابن زیاد گفت تا آنحرامزاده را رها کردند خواستکه سخن گوید ابن زیاد گفت تا پاره پاره اش کردند بعداز آن بمقـام خود رفت زندانبان بامعلم طعام را بمختار دادند روایتسکه مختار شوهرخواهری داشت نام او عبدالله عمر بودمردی بود مال دار وثروتمند ودرمدینه ساکن بـود وبسیار شجاع وزبردست وپنجهزار سوار زبده وشجاع داشت یزید علیه اللعنه باو احترام میگذاشت القصه چون قلم ودوات و کاغذ به مختار رسید برداشت وبرای عبدالله عمر کتابت نوشت وهـرچه رفته بود یادکرد والتماس کرد که یزید نامه نویسد که اورا از زندان خلاص کند و کاغذ را مهر کرد که بکسی معتمد دهد وبفرستد کثیر گفت خودم میبرم

نظم

ازبهر خدای خود من اینکار کنم — این کار برای خاطر یار کنم
تا احمد مختاربمن یار شود — یاری بتو مختار وفادار کنم

گفت همت دریغ مدار واو را بدعای خیریاد کرد بیرون آمد بعداز دو روز عزیمت راه مکه نموده وبدر کوشك پسر زیاد آمد وآواز بلند بـرداشت کـه لبیك اللهم لبیك لاشریك لك لبیك پسر زیاد برکوشك نشسته بود چون آواز شنید گفت کیست گفتند کثیر معلم است رخصت حج میطلبد گفت او را نزد من آرید او را نزد آن ملعون آوردند گفت ای معلم چه اندیشه داری گفت ای امیر درزندان نذر کردم که اگر تو مرا ببخشی طواف خانه خدا کنم ومرقد حضرت رسول را ببوسم پسر زیاد گفت خدا امید ترا رواکند بفرمود تـا دویست دینار بوی دادند و گفت هرکجا فرود آید ویرا خدمت کنند معلم وجه وسفارش نامه بگـرفت بیرون آمد و متوجه راه شد وحج گـذارد وبمدینه آمدواز راه بسرای عبدالله آمد عبدالله بطعام خوردن مشغول بود معلم در نزد خادم برفت و خادم عبدالله را خبر کرد گفت کیست گفت مردی است عراقی وازکوفه میآید، گفت داخل شود چون کثیر درآمد برخواست اورا بنشانید وطعام پیش وی نهاد چون ازطعام خوردن فارغ شد کثیرموزه از پا بکشید وبشکافت نامه را بیرون آورد وبدست عبدالله داد عبدالله نامه را برخواند بنزدیك زن رفت گفت بشارت باد ترا، نامه برادرت آمده است خواهرش دستوری خواست چادر برسر کرد وخبر برادرش پرسید معلم از اول الی آخر باز گفت خواهر چون خبرزندان شنید بگوشه ئی نشست وطپانچه بر رو میزد وروی میخراشید وسرهای دختران برهنه کرد و گفت ای عبدالله تا برادرم درزندانست از من شادی طمع مدار عبدالله گفت یزید بن معویه مینویسم خدا مرد مشفق بدهد که نامه را بوی رساند و ما را از انـدوه برهاند معلم گفت بنویس اگرعمر باشد میـان دربندم و خواب راحت برخود حرام کنم تا نامه را بیزید برسانم او نامه را در حـال نوشت بنام یزید و احوال مختار و وصف خواهرش و خلاصی مختار رااز بند مذکور ساخت و نوشت هرگاه قبول نکنی سپاه از مور وملخ افزون بهم میرسانم و طلب خون حضرت امام حسین (ع) را میکنم نامه را

مهر کرده بدست معلم داد و گفت توقف نما وخود درخانه رفت جامهٔ از دیبای سیاه وموی خواهرش که بریده بود درمیان جامهٔ نهاد و گفت چون نـامه بیزید رسانیدی این جامه ومورا عرض ده معلم گفت سمعا وطاعة آنگه بفرمود تا هزاردرهم نقره بیاوردند درپیش کثیر نهاد کثیر گفت من اینکاررا برای زر وسیم نمیکنم خدای تعالی مرا چندان نعمت داده که اگر زنده باشم مرا سالها کفایت کند عبدالله بر او دعا کرد کثیر بیرون آمد ورو به دمشق نهاد شب وروز راه میرفت تا بدمشق رسیدو بکاروانسرائی که درب آن مسجدی بود (وبردر آن مسجد دکان بقالی بودو این بقال معلمی وپیشنمازی می کرد) سکنی کردپس معلم تدبیری کرد که بچه نوع این نامه را بیزید دهد هرروز نماز گذاردی وبدر سرای یزید رفتی اورا راه نمی‌دادند ازبرای آنکه بسیـارامیران وسرهنگان بردر سرای او بودند کثیر هفده روز درشهر می گشت وکار را نمیتوانست انجام دهد بعد ازنماز هرچه التماس می کرد که حاجتش برآید هیچکس بدادش نمیرسید که چه حاجت داری روزی بعداز نماز هرچه التماس می کرد که با یزیدکاری دارم کسی بداد او نرسید ومردم بیرون آمدند بقال از عقب کثیر بیرون آمد وگفت یـا شیخ حاجت توچیست که هرروز التماس فاتحه میکنی کثیر با خود گفت مبادا که این مرد دشمن باشد وبرمن ستمی کند بقال گفت ای عراقی بحق شاه مردان وامیرمومنان حاجت خود بگوی وباك مدار که می‌دانم اعتقاد تو چیست کثیر احوال خود بگفت وشرح حال مختار و کتاب عبدالله و آنچه ازحضرت امیر درباب جنك کردن مختار واهلبیت شنیده بود گفت بقال گفت من نیز درحق ایشـان سخنان بسیار از امیرالمؤمنین(ع) شنیده‌ام مختار همانست که برمسلم بیعت کرد معلم گفت بلی راست گفتی بقال گفت که مرا دل گواهی می‌دهـد بر صدق مختار آنچه گفتی همه را بکند و آن ملعون بردست وی کشته شود واکنون من بگویم چه باید کرد بـامداد جامهٔ پاکیزه درباید پوشید وبدر سرای یزید می‌شوی وبحاضران التفات مکن داخل شو وبرکسی سلام مکن تا خیال کنند از ایشانی وهم می‌باید رفتن وبکسی نگاه نکردن تا ازدربند دهلیز پنجم بگذری وصفی از مردمان بینی که حریرسفید پوشیده کمربند های زرین بر کمر بسته از ایشـان هم درگذروهیچ مگوی تا بدانجا رسی که بساط دیبای رومی افکنده‌اند مبادا از آنجادر گذری که بیم هلاکست درآنوقت یکی را بینی کـه قبای سرخ پوشیده وکمـر بندی از زر سرخ برمیان بسته وعمامه خز عراقی برسرنهاده و از پس او غلام ترك زیبائی سیاه پـوشیده و کمتر زرین وعمامه سیاه بـرسر نهاده بدان که آن غلام مؤمنست ودوستدار اهلبیت می‌باشند و از روز که حضرت امام حسین(ع) راشهید کردند می گریست واز جمله محبان است و لیکن یزید چیزی باو نمیگوید زیراکه او را بغایت دوست می‌دارد وهمین غلام از یزیددرخواست کرد کـه سرجناب سیدالشهداء (ع) را به کربلا فرستاد تا بتن آنجناب ملحق نماید و دفن کنند و کسی را زهـرهٔ آن نبـود که بـا او ایـن

مضمون بگوید وپیوسته روزه باشد ونمازشب گذارد و کسب معاش کند وچیزی ازاموال یزید را تصرف نکند او را نگاه کن وچشم از او برمدار که کار تو ازدست او گشاده شود وچون اورا ببینی سلام کن ونامه را بوی ده وجواب بستان که ولایت یزید درتصرف اواست وهرچه رود بفرمان او رود معلم چون این سخن بشنید گفت جزاك الله خیرا اگر تو نمیبودی نامه بیزید نمیتوانستم داد روز دیگر نامه را بر گرفت وبدر سرای یزید رفت و حاجبان و دربانان را نگاه نمیکرد و میگذشت تا بجائی که بقال گفته بود آمد وآن را بدید وبشناخت پس معلم سلام کرد غلام جواب سلام را باز داد گفت کیستی وچه مطلب داری معلم گفت نامه دارم ونامه را بدو داد درساعت یزید ملعون از گرمابه بیرون آمد غلام آن نامه را ببوسید وبیزید داد و گفت ای امیر فرموده ئی که هر روزسه حاجت مرار وا کنی مدتی شد که حاجت نخواستم یزید گفت اکنون چه حاجت داری گفت نامه رابرخوان وجوابش بنویس چون نامه خواند گفت این نامه عبدالله عمر به من نوشته والتماس خلاصی مختار کرده گفت بلی چنین میباشد پس فرمود که آورنده کیست گفت مردی است عراقی از کوفه آمده یزید گفت او را نزد من آورید غلام بیامد و گفت یزید ترا میخواهد معلم گوید مرا خوف غالب شد وجان را وداع کردم وبا خود گفتم که چون مرا ببیند قصد هلاکت من کند پس من رفتم و آن ملعون را دیدم پیراهن غضب در پوشیده ودستار غضب باریك بر کمر بسته غلامان وملازمان در پس و پیش او ایستاده اند آن ملعون مردی بود سیاه چهره و بلند بالا و آبله رو وبد شکل ودر پیشانی او اثر جراحتی بود نظم سیاه روئی او شاهد شقاوت او بلندی قدش آثار حق آنکافر زحرص نفس شده چون دو گاو نر فربه ولیك عقل ضعیفش خبیث چون لاغر پس از من پرسید این نامه را تو آوردی گفتم بلی گفت از تو سئوالی دارم راست بگو کثیر گفت بچشم گفت از کشتن حسین(ع) چگونه بدل تو آمده است گفتم کدام حسین گفت حسین (ع) پسر فاطمه (ع) گفتم کدام فاطمه گفت دختر محمد مصطفی (ص) گفتم یا امیر کلمه می فرمائی ومرا با اسلام دلالت میکنی من چه دانم که ایشان کیستند من عرب بدویم ابن زیاد مرا بمزدوری گرفته بود ومن بمکه رفته ام چون درمدینه آمدم عبدالله مرا بنزد شما فرستاده که جواب نامه را بدو ببرم یزید بخندید و غلام یزید از این جواب ها که گفته بودم بسیار خوشش آمد بر آن آفرین گفت بیزید گفت این مرد خواه شیعه باشد وخواه نباشد جواب نامه را بنویس که هم حاجت من روا باشد و هم خواهش عبدالله عمر ، یزید حرامزاده نامه را بپسر زیاد نوشت باینمضمون که بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از یزید پلید به سپهسالار خود عبیدالله زیاد که چون نامه بتو رسید باید که مختار را ازبند زندان رهاکنی ودرباره اش اکرام تمام کنی و او را خلعت دهی بنزد دامادش عبدالله عمر فرستی تا بداند که او را نزد ما قرب و منزلت بسیار است پس

غلام را گفت اگر تمام ولایت و پادشاهی از من میخواستی اینقدر دشوار نبود اما خاطر شما بسیار عزیز است آنگاه نامه را بجانب کثیر انداخت کثیر شاد شد ونامه را برداشت پس غلام دست کثیر را گرفته بیرون آمد و روی کثیر را ببوسید و نوازش نمود و باو خلعت و ده هزار دینار داد پس با خاطر شاد نامه را گرفت و میگفت نظم یوسف من هست در زندان من از پی آزادیش هستم روان فرق این با یوسف این باشد که بود آن بدولت این بمحنت شادمان آن بزندان از رضای دوست شد این ز ظلم دشمنان بیکران پیك حق بر او چو جبرئیل امین یاور این پادشاه انس و جان آن که در دادگاه روح الامین فخر ها بودش که آمد پاسبان پس غلام را دعا کرد و بیرون آمد و بر ناقه سوار شد شب و روز میرفت تا بکوفه رسید و از همان راه بدر سرای پسر زیاد رسید و برسم عرب رو را بسته بود تا کسی وی را نشناسد وبنزد حاجبان آمد و گفت امیر را گوئید که سواری از دمشق آمده چون خبر به پسر زیاد رسید گفت بیاید چون در سرای رفت روی را بگشاد پسر زیاد چون اورا بدید بشناخت و دست بر دست زد و گفت آنچه توانستی بجای آوردی رسم پسر زیاد این بود که چون نامه یزید بوی رسیدی بر پای خواستی و ایستاده نامه را می بوسید پس بایستاد و نامه را بدین نحو خواند آنگاه گفت در خون من و عمر و شمر ذی الجوشن وباقی قاتلان جناب امام حسین (ع) شریکی معلم گفت سخن کوتاه کن ومختار را بزودی رها نما و بنزد من آور حاجب رفت و مختار را خبر داد که یزید علیه اللعنه نوشته است که مختار را از بند رها کن مختار شاد شد و سر بسجده نهاد و خدا را سجده شکر کرد پس در زندان را بگشاد و بند از پای برداشت و بنزد عبید زیاد لعین آورد نظم همچو یوسف آمد اززندان برون دیده گوهر بار و دل لبریز خون بود اندر کوفه همرازش کثیر قصد و فکر او هلاك خصم دون خصم دونش هیچ میدانی که بود آن زبونتر ز آنچه درعالم نبود پس بفرمود او را جامهای نیکو در پوشیدند وهزار دینار وسه جاریه نیکو بوی داد و گفت اورا در خانه بردند پس معلم طعام آورد و گفت تناول نما که دیر گاهی است باهم طعام نخورده ایم مختار معلم را گفت تا ابد شکر تو گویم و خواب به بستر نکنم تا خون حضرت سیدالشهداء (ع) را باز نخواهم و بتوفیق خدای تعالی آنچه گفتم خواهم کرد و دمار از روزگار این کفار بد کردار بر آوردم پس هر دو از کوشك عبیدزیاد بیرون آمدند معلم گفت ای برادر از کوفه بیرون رو که مبادا پسر زیاد غدر و مکر دیگر کند زیرا که آنملعون معدن غدر و خیانت است پس مختار پای در رکاب کرد و از کوفه بیرون آمد یکسر بمدینه رفت و بدر سرای عبدالله عمر رسید در وقتی بود که طعام پیش داشتند دق الباب کرد گفت کیست گفت در را بگشائید که منم مختار، ایشان از شادی الفرج الفرج برداشتند در را باز کردند و یکدیگر را در بر گرفتند روایت است که چون خواهر برادر را یافت از شوق

روحش بآشیان جنان پرواز کردو جان بجهان آفرین تسلیم نمود ایشان آن شکوه‌واشتیاق‌راباندوه وفراق مبدل نمودند بعد از تعزیه‌داری متوجه کعبه معظمه شد چون رسیدعبدالله زبیر را آگاه نمودند بدیدن مختار آمدند و با او در برانداختن قاتلان حسین مشورت کرد اونیز دربرانداختن اعدا موافق بودو در این اثنا خبر رسید که سلیمان صرد خزاعی لشگری جمع نموده و متوجه حرب عبید زیاد است مختار از شادی میگفت نظم بدین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست بقیه درمجلس آینده ذکر خواهدشد انشاءالله تعالی.

باب دهم

روایت کندابی مخنف لوت که مختار ابوعبیده چون بفرمان خداوند اکبرو نامه یزید پلید کفرسیر از زندان آزادشدوابن زیاد او را مخلع ساخت و کثیر گفت در کوفه اقامت منما مختار گفت چنان کنم و امروز بیرون روم پس معلم او را وداع کردو اسباب رامیها نمود مردم شیعه که در کوفه بودند نزدیك مختار آمدند چون صرد خزاعی و مسیب و عبدالله زابل و رقاء بن شداد و مهتران و بزرگان مانند ایشان میگریستید مختار گفت ایبرادران دل خوشدار که چندان ازشما غایبم که خواهر خودرا ببینم بزودی بازآیم و با اینحرامزاده کاری کنم که تا قیامت باز گویندو سلیمان صردرا گفت ای برادر باز گرد که خدا یارو ناصر محبان استو امیدچنانستکه حق تعالی مارا نصرت دهد من هم بنزدیك محمد حنفیه خواهم رفت و از او دستوری خواهم یافت شما تدبیر کنید درکار اینحرامزاده پس روانه مدینه شدو بعدازوفات همشیره بمکه رفت وخواستکه درخدمت محمدحنفیه رود از بهر آنکه در آن ایام عبدالله زبیرامیر مکه بودولشگرانبوه داشت وهیچکس را اطاعت نمی کرد حتی روایتستکه مختار بر تختی نشسته و میراند که عبدالله مرئه بدو رسیدو گفت یاسیدی کسی که ازقبیله بنی تقیف باشد از کشتن میگریزد گفت اگر خدامرازندگانی دهدبازآیم و مومنانرا شادکنم گفت یاسیدی اگر اورا معزول کنند از امارت کوفه چه خواهی کرد گفت اگردر سوراخ موش باشد یادردهان مار رود اورا بیرون آورم پاره پاره کنم عبدالله گفت مرا عجب آمدازاینسخنان پس مختار بمکه رفت وتدبیر خروج کردو هم در آن ایام مردی ازقبیله بنی خزاعه بریزید در آمدوخروج کرد یزیدازغم واندیشه بیمارشد هرچنداورادوا کردندسودنداشت واطباء شام وعراق ازمعالجه آن عاجزشدند شب وروز مینالید وفریادمیکردو هر که در آن حوالی بودخواب نمیکردپس یکروز طبیب ترسائی از شام آمده بودوبسیار دانابود اورا نزدیك یزید پلید بردند طبیب نبض او را بگرفت و گفت یا امیر بیماری نداری ترس و هیبتی بر تو مستولی شده باید از شهر بیرون روی و بشکار و عیش و تماشا باشی تااین کدورت از دل تو بیرون رود و تندرست گردی

یزید علیه اللعنه بسیار خوشش آمد رگفت تا ویرا خلعت دادند و فرمود تا لشگرش سوار شدند وبعزم شکار ازشهر بیرون آمد اتفاقا چنان شد که یزید را خوش آمد و روزدیگر بصید گرفتن مشغولشدچشمش بر آهوئی پرخط وخال افتاد گفت آهنك او مکنید که من او راخواهم



گرفت و بانك براسب زدو آن اسب بغایت نیك دو بود آهومی دوید و اسب ار عقب او میرفت تا ازلشگر غایب شد آهو می‌دوید و بهیچوجه نمیایستادچنین گویند چون از لشگرجداشدیك شبانه روز راه برفت و مسخ شد بصورت سگی گردید و آن آهو فرشته بود (روایت دیگر آن است که چون بیمار شد علتهای گوناگون بروی پدید آمد و هر چند آب میخورد بیشتر تشنه

میشد پیوسته گفت العطش العطش شکمش آماس کرد اندامش سیاه شد هردم میگفت که این مار وعقرب که در گردن منند دور کنید گاهی می گفت آه این چه آتش است که در دل من افتاده و این چه حالتست که مرا روی داده و این چه مرض است که کسی علاج آنرا نداند و این چه درداست که هیچکس درمان آن را ندارد و بهیچوجه قرار و آرام نمیگرفت تا مدت مدیدی در آن رنج و عذاب بود تا جان بمکالمان دوزخ سپرد) نظم آن ستم پرور اگر کافر نبود قاتل اولاد پیغمبر نبود چون نترسید از خدا و از رسول کی توان گفتن که آن کافر نبود خوف از یاران مختارش بدل بیش از یاران آن سرور نبود در جهان میبود اگر شیر خدا پیکر فرزند او بی سر نبود ایخدا گر پادشاه کربلا نورچشم حیدر صفدر نبود مصطفی را گر نبود او نورچشم فاطمه اورا مگر مادر نبود روایت کنند که در وقتی که یزید لعنة علیه از عقب آهو شتافت بعد از ساعتی لشگر از هرطرف میتاختند آوازی شنیدند که ای اتباع شیاطین چه می‌طلبید خدایتعالی یزید را در وادیهای دوزخ رها کرده است لشگر چون این صدا شنیدند پیاده شدند نظم از خداوند حرم روتافتی برخلاف ساعیان بشتافتی تافتی رو از خداوند حرم کعبه را دیر مغانی ساختی پس خاك برسر کنان بدمشق رفتند و کوشك را سیاه پوشیدند وقندیلها بیفکندند پس دوستان اهلبیت شاد شدند وشکر میکردند ومردم بمعویه ویزید لعنت میکردند وپسر زیاد ملعون در زمستان ببصره میرفت وتابستان بکوفه میآمد و دوهزار مرد از شیعه امیرالمؤمنین (ع) در نزد آن بابند وغل بازداشت بودند وهمه مردمان ایشان را تابعین خواندند از آن که متابعت حضرت امیرالمؤمنین(ع) کرده بودند پس در آن وقت که مختار از زندان خلاصی یافت ایشان را وداع نمود و گفت من بمکه خواهم رفت و از محمد حنیفه دستوری خواهم خواست و بر اینحرامزاده خروج خواهم نمود وهر روز آن سك ملعون دونان ویك کوزه آب بر آنان مقرر کرده بود و میگفت از امیرالمؤمنین(ع) بر گردید تا از این بند خلاص شوید وبدین امیرالفاسقین یزید لعین در آمید باین سبب مومنان را عذاب میکرد در آن وقت که یزید بدرك واصل شد عبیدزیاد در بصره بود ونامهٔ از دمشق ازطرف مروان بدو رسیده بود که بدان این نامه‌ایست از مروان بعبید زیاد علیه اللعنه والعذاب بدان و آگاه باش که یزید لعین بدرك رفت ودمشق پرفتنه است چون نامه بتو رسید زود بدینجا آی تا در حضور یکدیگر تدبیر اینکار کنیم زینهار که کسی را واقف نگردانی که اگر مردم کوفه خبر شوند یکتن از شما را زنده نگذارند والسلام چون نامه را بکوفه آوردند عبید زیاد در بصره بود بدست پسرش دادند چون نامه را بخواند غم بر وی مستولی شد در ساعت نامه نوشت با نامه مروان بر بال کبوتران بست و رها کرد در ظرف یکساعت ببصره رفت وپسر زیاد علیه اللعنه کبوتر را بشناخت پس نامه را از بال کبوتر بگشادند و بدست وی دادند عبید زیاد چون نامه را برخواند رنگش

زردشد و نامه از دستش بیفتاد و گفت دریغا که دولت بنی‌امیه زوال پذیرفت پس جواب نامه به پسرش نوشت و گفت ای ناعم خود را زود با سپاه وعیالات من بر من برسان و نامه را بر بال کبوتری که از کوفه آمد بود بست واو را رها کرد کبوتر بیك لحظه بکوفه رسید ناعم چون نامه را از بال کبوتر گشود و بخواند: مال و اسباب خود را جمع کرد و امر کرد که از برای زنان هودجها بربستند ، دغدغه واضطراب در میان غلامان افتاد که آیا چه حالت است ناگاه آوازی شنیدند که یزید پلید بدوزخ رفت شیعیان که این ندا بشنیدند از خرد و بزرك تکبیر گویان آواز برداشتند که لااله الاالله محمد رسول الله علی ولی الله در ساعت بدر زندان آمدند و آنمومنان را از زندان بیرون آوردند همه سلاح جنك برخود راست کردند و آهنك سرای



پسر زیاد کردند در میان ایشان مردی بود پارسا ، نام او خالد پسر سلیمان مرد جوانی بود که تا پیش از صبح چهار هزار مرد براو گرد آمده بودند وسوگند خوردند که تا جان در بدن داریم طلب خون حضرت امام حسین علیه السلام کنیم وپدر او سلیمان در آن روز که آن صورت واقع شد آنجا نبود چون لشگر جمع شد او را بدیدند گفتند یا ابا خالد از کجا می آئی گفت از زیارت شاه مردان علیه السلام گفتند از دشمنان چه خبر داری گفت در فلان موضع فرود آمدند و هشت هزار مردند همه دل مرده عمرسعد وشمر وسمنان بن انس لعنت الله علیهم بر آنند که لشگر جدا کنند ولی امیدوارم که هیچکس از ایشان نجات نیابند وهمه را بقتل رسانیم پس بلشگر گفت بهتر آنست که زیارت سرور مردان بجای آوریم ورخصت طلبیم مگر خدایتعالی بر ما

رحم کند و کارما بر آید ما از پیش در آئیم ومردم دیگر ازپس ویکی از ایشانرا زنده نگذاریم وهمه را تدبیر وی صواب آمد پس در ساعت روی بزیارت آوردند و پس از گریه بسیار دعای زیارت کردند و وداع کرده باز گردیدند و لشگر را عرض دادند وازبیوفائی ایشان میترسیدند پس بفرمود تا طبل را زدند و روی‌برای نهادند از آن‌طرف با ناعم هشتهزار مرد بود دوهزارمرد بعمر سعد داده بودواو را گفت شما سوی کربلا روید وبر سلیمان شبیخون زنید وایشان را به تیغ پاره پاره کنید تا من بکوفه روم وخانه مردمان‌را غارت کنیم‌پس‌عمر سعد وشمر با دوهزارمرد متوجه سلیمان شدند اما لشگریان سلیمان پس از زیارت شاه ولایت بکربلا آمدند و هنوز در کربلا بودند که جاسوسی بتعجیل آمد و گفت ایسلیمان بیدار وهوشیار باشید که ناعم دو هزار مرد بجنك شما فرستاده وخود متوجه کرفه شد و چون کوفیان خبر وی بشنیدند دروازه ها را بستند و آهنك حرب او کردند وشمر بر لب فرات فرود آمده سلیمان گفت هم باید اینجا ایستاد ودر حال کس فرستاد ومسیب را باز خواند ودوهزار مرد بدو داد و گفت‌ای‌برادر آگاه‌باش که عمرسعد وشمر با دوهرار نامرد روی‌بما نهاده اند تا شبیخون‌زنند باید تو پیشدستی کنی‌مگراین ظالمان را هلاك کنی که اگر این دوملعون کشته شوند ناعم دلتنك شود ، مسیب مردی‌باتدبیر بود صبر کرد تا پاره ازشب بگذشت حرکت نمودند مردی را دیدند که غله بار شتر کرده و متوجه خانه بود مسیب گفت سپاه شام راکجا دیدی گفت یا سیدی سپاه شام هشتهزار مردند وپنج امیر دارند ومتهر ایشان ناعم است وعمرسعد وشمر با دو هزار نزدیکند مسیب گفت میان من وایشان چه مقدار راه است اعرابی گفت که یك فرسخ است درمیان‌خرمابستان هستندومن چون‌نزیك آنها رسیدم دیدم طعام خورده بودندوتیغهابر کشیده ونیزه‌هابردست گرفته‌نیت تاختن‌دارند همین زمان بشما میرسند مسیب چون این‌بشنید عنان بر گردانید ولشگر را آگاه کرد که میهای‌حرب باشند و گفتاراعرابی‌را باز گفت‌پس‌ایشان‌چهار گروه‌شدندومقرر شد که چهارجانب‌رفته آگاه‌باشندچون آواز وصدای حرب وندای بزن بزن را بشنوید همه کمین بر گشائیدتا بتوفیق‌الهی‌دمارازروزگار ایشان‌بر آوریم‌وخود رفت وراه برعمر بگرفت هنوزیکساعت‌ازشب‌نگذشته بود که‌آوازسم‌ستوران بر آمدکه ناگاه عمروشمر لعین با دوهزار مرد بر آمدند ومسیب با پانصدمردبر آمده راه برایشان بگرفت وبا یك دیگردر آویختند و آغاز جنك‌کردند وسپاه عمرسعد را علامت‌نبودویکدیگررا نمیشناختند مسیب فرمودتا طبل فرو کوفتندوبانك والله‌العزة للرسول‌بر آوردند وبرسپاه شام‌زدند ازچپ وراست فریاد برآوردند وعمر و شمر سخنان مجمل میگفتند که ناگاه لشگریان مسیب ازکمین گاه بیرون آمدند وحمله کردند مانند آتشی که بربیشه‌افتد چون نزدیکتر آمدند گفتند ای دوستان اهلبیت بگوئید که سلیمان صرد خزاعی با دوازده هزار لشگر میاید و این

سخنان‌رامکرر گفتندچون‌شامیان اینسخن را شنیدند و آن سپاه رادیدند که میآمدند روبهزیمت نهادند آنملعونان حرامزاده ها تدبیر گریختن میکردند ومیگفتند این‌جهان از دست ما رفت و حال آنجهان معلوم نیست مسیب‌تکبیر میگفت و طبل فیروزی میزدند واز پس هزیمتیان تا پنج فرسخ میتاختند اما چون هزیمتیان بنزدیك ناعم رسیدند از آنچه گذشته بود او را آگاه کردند آن ملعون ازبیم در دوفرسخی شهر بر دیوار پستی فرود آمده وصفها کشیده از برای حرب کردن حاضر گردید وبه راه مینگریست منهزمان میآمدند و می‌ایستادند عمرسعد برهنه و غرق خون در رسید وشمرملعون از عقب آن‌بدان طریق‌بیامد ازآن دو هزار مرد صد وده تن‌مجروح باز آمدند اما سلیمان‌بحرب گاه آمدکشته بسیاردید بترسید وبا خودگفت مبادا دشمنان‌ظفریافته باشند اگر مسیب ظفر میافت نزد ما می آمد نه مسیب را می‌بینم نه یارانش راچون‌نیك نگاه‌کرد علامت دشمن را نگون ساز دید شاد شد ولشگر را خبر داد که مسیب ظفریافته ناگاه‌سواری ازکوفه پیدا شد ونزد او رفت تا بسلیمان رسید گفت ناعم بجنك شما آمده است سلیمان تکبیر گفت وبا این چهار هزارمرد متوجه ناعم شد وخیل‌از پس‌خیل روان کرد وخود برساقه‌لشگر میرفت تا بناعم رسید هردو لشگر صف کشیدند درحال خالدبن سلیمان بر اسب آهوئی‌سوار و کمربند زرین بر کمربسته و زره داودی پوشیده نیزه خطی هیجده ارش بزهر آب داده دردست گرفته وتیغی هندی حمایل کرده درحربگاه آمد وشعرمیخواند وحمد وثنای خدای تعالی‌ونعمت حضرت رسالت پناه ویارانش مینمود پس‌مردی‌ازلشگرشام بیرون آمدوازقوم حرشهیدبودپس‌در برابر خالد آمد بایکدیگر درآویختند تا پنجاه وپنج‌نیزه درمیان ایشان ردوبدل شد آخرالامر خالد نیزه برسینه اش‌زد که ازپشتش‌بیرون آمد واز اسب در افتاد وبسایراهل‌نیران‌ملحق‌شدخالد اسب وسلاح اورا برداشت وبلشگر کاه آورد ودیگر بار بمیدان آمد ومبارزخواست سواری بیرون آمد که براسب گرانمایه سوار وباسلاح تمام بمیدان آمد وهیچ نگفت وبرخالدحمله کرد باهم‌درآویختند تا سی طعن میان ایشان رد وبدل‌شد آخرالامر خالد نیزه بردهانش‌زد که‌ازقفایش بیرون آمد ناعم چون بدید بانك برسپاه زد که بیرون روید بمبارزات این رافضی وسرش‌را نزد من آورید ناگه سواری چون‌کوه‌آهن درمیدان آمد درمقابل‌خالد ایستاد نامش سراقه‌بودو گفت آفرین برتوباد بگواز چه قبیله وچه نام‌داری که من ترا دوست می‌دارم گفت نام من‌مومن‌ولقب من خادم است براو حمله‌کرد وبا هم درآویختند وچندان کارزار میکردند که هر دو سپاه متحیر شدند وخالد میگردید تامگر زخمی بروی زند میسر نمی شد چون سپر فولاد داشت وآئینهٔ حلبی درمیان سپر نهاده بود که چشم را خیره می کرد سراقه طمع داشت که‌او را بیفکند ولی خالد چون شیر غران بر او حمله‌کرده ونیزهٔ برپهلویش زد که از اسب در افتاد

غلام خالد در آمد وسرش را ازتن جدا کرد واسب و سلاحش را بلگشرگاه برد خالد دیگر بار جولان کرد و مبارز خواست یك یك آمدند تا هیجده نامدار بر خلاك هلاك افـکند دیگر کسی بمبارزت او بیرون نیامد فی‌الحال باز پس آمد وبر اسبی سوار شد وبرجانب میمنه تاخت وچون آتش که درهمیه افتد در میان ایشان افتادوسوار وپیاده را برهم میریخت وجهد میکرد که‌خودرا برعمرسعدرساندو آنملعون مانندروباه روی بگریزدنهاده بودخالدآهسته خودرا بعقب کشیده پس از اسب فرود آمد وتنك اسبرا محکم کرد و گفت‌الله‌ومحمد(ص)وعلی(ع) تیغ برکشید وخودرا برقلب‌سپاه‌زد وپیادگانرا ازجای برکندوسواران را پراکنده‌ساخت‌چون‌شیرغران‌میرفت‌ومرد برمرد میافکند تابناعم رسید بانك برآوردهیبتی بردل آنملعون افتادکه دست وپایش ازکار رفت خواست نیزه‌بردارد خالدپیش‌دوید وضربتی‌بزیربغلش زدکه‌چون خیارتربدونیم کردو آواز برداشت‌یالثارات الحسین وبانك‌تکبیر ازمومنان برخواست پس‌سلیمان امرکرد بیاری بروید‌چهار هزارمرد بیکبار حمله کردند ومیکشتند وطراق طراق عمود گران و صدای پریدن تیر وکمان شجـاعان برفلك میرفت‌اما چون عمرسعد آن دید گفت ای یاران فرصت هزیمت ندارید‌پس شمر و سنان‌روی‌هزیمت نهادند و علم کفر رانگونسار کردند وعراقیان شمشیر کشیدندویك‌شبانه‌روزازعقب‌ایشان‌میتاختندو میکشتند ازمومنان یکیرا جراحت‌نرسید وقریب ده‌هزارمرداز‌لشگر شام بقتل رسیدند آنگاه باز آمدندوبلشگرگاه‌شامیان‌رسیدند درم‌ودیناروخواسته‌بسیار تصرف کردندو سلیمان آنجاتوقف کرد تالشگر آسوده‌شدندوبفرمودتااسیران‌راپیش آوردندواز محبت‌امیرالمومنین(ع)سئوال کردندجمعی مدح میکردندوقومی دشنام آغاز کردند بفرمود تاایشانرا بعقوبت تمام‌بکشند پس‌سلیمان برخالد دعاکردو برمردانگی‌او تحسین گفت‌پس‌لشگریان‌خودرا گفت‌ای‌یاران‌بدانیدو آگاه‌باشید که‌پسرزیاد با معدودی چند دربصره مانده‌است‌ولشگری ندارد جهدکنید‌تاکاراورا بسازیم‌ودل‌ازاندیشه‌اوفارغ کنید گفتند دستوری ده تامال وخواسته بکوفه رسانیم بعدازآن ببصره رویم‌روایتسکه‌چون‌نامه عمرسعد لعین بابن‌زیاد رسیدوازمضـون آنمطلع شدازغم فرزنداز ومال‌واسباب ازهوش‌برفت‌چون بهوش آمد غم واندوه براومستولی شد و گفت‌اگرمردم بصره ازمردن یزید آگاه‌شوندمرابکشند درحال بمسجد رفت و خطبهٔ آغاز کرد آواز در افتادکه پسر زیاد بی‌بنیـاد خطبه میخواند مردم جمع شدند بعد از فراغ از خطبه گفت ای اهل بصره بدانید وآگـاه باشید یزید نامه نوشته و مرا بحضور طلبیده و گفته‌است سپاه را آراسته نمائیدکه بجانب او شتابیم‌که مهمی جهت اواتفاق افتاده‌که مخالفت نمیتوان کـرد اکنون مرا دلیل بایدکه مال و خواسته مرا به دمشق رساند که ما را کسی نه بیند تا او را هزار دینار بدهم مـردی برخواست نام او عمربن جاده ومردی بود بزرك و کاردان و چند شتر داشت‌که بکرایه میداد و دو پسر داشت‌که هر یك را با صد مـرد

برابر میگرفتندو در تمام ولایت‌عرب و عجم مشهور بود عبیدزیاد را گفت خاطر جمعدار که‌ترا از راهی به دمشق برم‌که کسی ترا نه‌بیند و شترانرا بادبر نهم و با پسران خود همراه‌تو‌باشم تابه دمشق‌رسم‌عبیدزیادچون‌ازمنبرفرودآمدعمررانزد خودش خوانده‌گفت یك بدره‌زر قبول داشتم و حال‌در‌بدره زرمیدهم وچون‌به دمشق‌رسم‌حق ترابیش از اینها ادامیکنم گفت ای‌امیر کی‌عزم‌داری گفت امشب‌بعدازنماز خفتن شتران‌را بیاورو باید پسران‌توهمراه باشند چون شب‌شد عمرجادورا بخواندوصد خروار درم‌و دینار و انواع‌جامهای نفیس باو و یازده پسرانش سپرد پس‌ازآن باتفاق عمر جادو از بصره بیرون آمدو راه بیابان پیش گرفته‌بتعجیل میرفت‌کسی‌نمی‌دانست بکجامیرود روز دیگر خبردر بصره افتاد که‌پسرزیاد بگریخت ویزید پلید بدوزخ رفت مردمان بصـره در زندانرا شکسته‌و مومنان را بیرون آوردند مال و خواسته گذاشته بغارت بردند که چرا ما را خبر نبودکه پسر زیادرا نگاهداریم و نمی‌دانیم بکدام راه‌رفته است وچون این‌خبر بسلیمان‌صرد خزاعی رسید لشگر را گفت سعی نمائید تا خودرا بدو رسانیم وداد اهلبیت را از او بستانیم‌در حال‌سوار شدندو بتعجیل رفتند از آن طرف از پسران‌عمر جادو یکی‌بغایت تیزبین‌و دوررانیك می‌دید نگاه کرد گردی دید گفت الحذر از دورگردی پدیدار است شاید که کوفیان خبردار شده‌اند و اموال‌پسرزیـاد را از ما بستانندا گر چنان باشد ما هلاك‌شویم پدرش گفت اهل کوفه رازهرهٔ آن‌نباشد که به‌پسر زیاد تعرض رسانند لیکن صبر کنید تا من ازعبید زیادبپرسم که‌چه‌می‌ گویداسب راپیش‌راندو گفت‌ای امیر چیزی‌ازتوبه پرسم راست بگوی تاندبیر کارخودکنم مرابگوی که‌چرا از بصره بدین‌طریق بیرون آمدی‌در این کار چیزی‌هست ابن‌زیاد گفت چرااین معنی‌پرسی گفت‌از بهر آنکه پسر من میگوید گردو غباری از راه کوفه می‌بینم پسرزیاد تا بشنید لرزه بر اندامش افتاد و گفت بدانکه یزید مرده استو خبرمرك او بکوفه رسیده است مردمان کوفه‌اهل وعیال مرا کشته و اموال مرا بغارت برده‌اند و بر گرد سلیمان‌خزاعی جمع‌شده‌و الحال شنیده اند که من از بصره بیرون آمده‌ام بگرفتن من میآیند عمر گفت این مضمون‌راچرا در بصره نگفتی اکنون در خون من و فرزندان من شریکشده‌ئی اگر کارزار کنیم‌طاقت نیاوردیم اگرحرب‌نکنیم فی‌الحـال مارا بکشند اکنون من تدبیری نمیدانیم جز اینکه شما را بدیشان‌سپارم از بهر آنکه من باحضرت امام‌حسین خصومت نکرده‌ام و بکرایه کشی مشهورم و بهمه کس شتر کرایه میدهم ومعاش من از اینکار میگذرد اگر بمن رسند خواهم گفت‌مردی شتربانم دیگر شما خودمیدانید پس ابن‌زیاد ناپاك آهی دردناك کشید و بگریست و گفت زینهار که من بتو پناه آورده‌ام‌شرط همچنین باشد که مرا به دشمن سپـاری ، ای عمر دشمـنان همین ساعت در رسند و مرا زینهـار ندهـند تدبیـری کـن تـا هـر دو رستگـار شویـم اگـر چنیـن کنـی دو برابر زر بتو بدهم عمر گفت تدبیری نمـی دانم مگـر آنکـه ترا بر شکـم ناقه بندم

بدینطریق ترا در میان راویه نهم و یك راویه بربالای توبندم تا تو پنهان شوی ایشان ترا نه‌بینندما ایمن باشیم پسرزیاد گفت هرچه دانی بکن زیرا که سواران دررسیدند عمر گفت ایغلام شتر راویه باز دار آن حرامزاده رابرشکم شتربست وراویه رابو شتر فرو گذاشت و ازهر دوجانب پوشیده‌شده وشتر را درمیان شتران رهاکرد و آهسته آهسته میراندو هنوز یك فرسخ نرفته بود که‌سلیمان بالشکر خودچون کوه آهن رسیدو گرداگرد شتران عمررا گرفتندو پسران اورافرو گرفتند و همه تیغهابر گرفتند عمر پیش آمدو گفت ایجوانـان چه‌میطلبید گفتند شنیده‌ایم پسرزیاد را با مال‌ومتاعش بدمشق میبری و در زینهار تواست عمر گفت این مال ومتاع فلان‌بازرگان است شاید کسی بدشمنی و دروغ برمن چنین سخنی گفته که مرا وفرزندان مراهلاك کندهمه کس رادوست‌و دشمن بسیارداشت الحمدالله که روز است و مادر بیـابان ایستاده‌ایم شکرالهـی راکه همه دوستان ومحبان شاه مردانیم خداو رسول رادوست داریم سلیمان گفت ما مسلمان هستیم‌و راهزن‌نیستیم اکنون درمیان اشتران‌طلب کنیم اگر بیابیم فهوالمرادجماعتی بگرداشتران گردیدند و باز آمد گفتند کسی را ندیدیم سلیمان مردی کریم‌وحلیم بود گفت عمرراست می گوید که آنحرام‌زاده هنوز دربصره است و اوبیرون نیامده‌و مارا هم‌بدین‌سبب‌بیراهه باید رفت تـابه او برسیم‌واگرازمروانیان کسی‌را ببینیم بکشیم همه گفتند صواب گفتی و از گرفتن عبیدزیادناامید شده بر گشتند اماآن حرام‌زاده عمر جادوپسر زیاد ملعونرا بگشاد آنملعون صدوبیستهزاردرهم و دینار بعمرملعون‌داد و متوجه دمشق شدند مسلمانان از هرجانب هر کسرا ازبنی‌امیه میدیدند میکشتند تا هزار کس از آن ظالمان بکشتند وبکوفه مراجعت نمودند مختار درآن ایام‌در مـکه بود درنزد محمد حنفیه، چون سلیمان بکوفه رسید نامه‌برای مختار نوشت که بر خیز و متوجه اینصوب‌شو که عراق را بگرفتم و میخواهم که کوفه‌را از دشمنان محمدو آل‌محمـد خالـی کنم و منتظر آمدن توام چون نامه بمختاررسید شادشد و در جواب نامه نوشت که من در تدبیرم که خروج کنم اما صاحب خون‌امام حسین(ع)محمد حنفیه‌است از او دستوری یافته‌عنقریب متوجه آنصوب‌خواهم.شدبقیه درمجلس آینده‌ذکر خواهیم کرد انشاءالله تعالی.

باب یازدهم

روایت کند ابومخنف‌لوط که‌چون یزیدپلیدلعنةالله علیه روانه‌دوزخ شد مردم‌شیعه‌برسلیمان صرد خزاعی جمعشدندو دوستان حضرت‌امیرالمومنین(ع) خروج کردند و پسر عبیـد زیاد و لشگر شامرا هلاك کردند ابن‌زیاد از بصره بگریخت و سلیمان از عقب او برفت او را نیافته به کوفه مراجعت نمودند چون ابن زیاد بی بنیاد بدمشق رفت‌و شام‌و شامات را پر از فتنه دید مروان حکم مهیـای پادشاهی گردیده‌و مردم دمشق عـزم آن داشتند که بر عبدالله عمر بیعت

کنند واورا پادشاه گردانند وعبدالله در آن ایـام بمدینه بودوچون عبیدزیاد مردم‌را دیدکـه در آشوبند درساعت‌نزدیك مروان رفت‌دید که در کنار ایوان زره میپوشد پسر زیاد سلام کرد مروان جواب‌دادواورا بنواخت پس‌عبید زیاد گفت یاسیدی چه‌واقع است که چنین‌متفکری و درمانده‌ئی یزید بجهنم واصل شد و مردم درفتنه افتاده‌اند وتوخاموشی‌مردم خیال‌دارند که‌برعبدالله عمر بیعت کنند واورا چه‌حق است‌و تو معروف وفاضلتر و سزاوارتری مگر نه ابوبکر وصیت کـرد کـه بعداز من به‌مروان بیعت کنید ومن کسی‌را امام‌ندانم ونخواهم‌دانست مگرتو بهر حال اکنون بـا تو بیعت کنم پیش‌از آنکه مهم ازدست بشود آنملعونرا خوش آمد گفت‌ایبرادرتدبیرچیست گفت ازخـانه بیرون‌شووهرسرداریرا بخواه وبفراخور حالش خلعت‌ده تا اینکار برتوضایع‌نشود که این کار بزروسیم پیش میرود ومردم کسیرا دوست‌میدارند که منفعتی یابند گفت‌نیکو گفتی ولی مرا درم ودینار نیست که بذل کنم ابن‌زیاد گفت باید که جانب مرا نگاهداری اکنون تو منادی بیرون کن تا مردم شهر جمع آیند تامن از طرف‌تودرم و دینار قسمت کنم مروان چون اینسخن بشنید خوشحال شد و گفت ای پسرزیاد چنانچه این فعل پسندیده گفتی از تو راضیم پسرزیاد کفت‌این مال وخواسته از برای آن میدهم که مردم جمع آیند وخلافت بر تو قرار گیرد ومراچنان‌داری که یزید میداشت ومراسپهسالار لشگر خود گردانی وسپاه عظیم بمن‌دهی که عراق‌روم‌وباسلیمان حربکنم زیراکه خانه‌واموال‌مرا تاراج کرده وفرزندان وعیالات مرا گرفته‌و کشته ومردم‌عراق را به بیعت خود درآورده‌و به‌بصره‌و کوفه روم وخطبه‌بنام تو کنم‌وهر کس خلافت‌توقبول نکندجهان‌از اوپاك کنم‌مروان چون‌اینسخن‌شنید گفت تومیدانی‌و باتو آنکنم که فرمائی‌وتا زنده‌باشم بی‌صلاح‌تو کارنکنم آنگاه پسرزیاد گفت‌تاقطیفه‌هابیفکنندددرم ودینار فروریخت‌وارکان دولت‌یزیدراحاضر کردند موزه سواری بخواست‌وبدان‌موزه‌درم ودینار بهر کس میداد وبیعت‌مروان‌رامیگرفت‌ومردم راسوگند شرعی‌میداد که‌با مروان عذرو خیانت نکنند واورابجای یزید دانندوخلافت‌اورامنکر نشوند واز وی‌برنگردند مردم درم میگرفتندوسو گندمی‌خوردند بدین‌نوع‌مردم‌شام‌راجمع‌میکرد آنگاه ابن‌زیاد درخانه یزیدهرمال وخواسته بودجمع‌می کرد وبمروان میداد وسلاح‌وجامه‌هرجا چیزی می‌یافت بتصرف مروان میداد واودرکوشك بنشست از هرجا مردم میامدند بـا او بیـعت میکردند وزر میگرفتند عبید زیادگفت تا نامه‌ها نوشتندبکوهستان وخوزستان‌وطبرستان چون نامه بایشان میرسید فرمان‌بر خط طاعت مروان مینهادند پس خلافت بر مروان عـلیه‌العنه قـرار گرفت پس مروان رایت یزید بابن زیـاد داده اورا سپهسالار لشکر خود گردانید پسرعمروپسر دخترخود یزیدمعویه ورافع اشعث را با چهل هزار کس همراه او گردانید و گفت بعراق برو و با کسانیکه طلب خون امام حسین (ع) میکنند حرب کن و هر کس نام ابوتراب و فرزنـدان

اورا بر دسرش از تن جدا کن که اینکار خیر وجهاد است ابن‌زیاد گفت اینکار مرا نباید آموخت که من در کشتن شیعه از تو حریص‌ترم پس ابن‌زیاد مروان را وداع کرد و باچهل هزار کس از دمشق بیرون آمدند ودر دو فرسخی منزل ساخت تا لشکر او جمع شدند آنگاه متوجه کوفه شد .

سلیمان چون این بشنید کس فرستاد از شهرها وقبیله‌ها مدد خواست و از مردم بیعت حضرت زین‌العابدین (ع) رامیگرفت وسوگند میداد که از بیعت آنحضرت بدر نروند بنخلیه رفته ولشکرگاه ساخت واز جوانب واطراف بمدد او میآمدند واول کسیکه آمد اسد بن تعمیم بود از بنی‌اسد ودوهزار سوار مسلح بااو بودند و از جرجان محمد بن حارث باسیصد کس برسید پس از وی اسحق بن محمد بادویست کس دیگر بیامد مردم سراقه بیامدند صد و بیست پیاده باسلاح تمام و سردار ایشان علی بن زیاد بود آنگاه از مکران و خوزستان بیامدند و مسیب نجیه با هزار سوار آمد علمهای سفید باخود داشت واز عقب وی عبدالله نفیل بود باهزار کس همه بر اسبان تازی نشسته بخدمتش آمدند بعداز آن خزیمةالعجلی باهفتصد مرد برسید بعد از آن عبدالله زابل تمیمی باهزار وسیصد سوار آراسته بیامدند وچهار علم باآنها بود که اسامی حضرت ائمه علیهم‌السلام بهر یك نوشته بودند سلیمان بعداز سه روز از آمدن لشکر در نخلیه بود چون دید دیگر هیچکس نمیآید بعرض لشکر پرداخت یازده‌هزار سواره وسه‌هزار پیاده کرد آمده بودند و چهار هزار باخود او بودند مجموع هیجده‌هزار کس گشتند در آن ایام ابن‌زیاد باچهل هزار مرد از موصل بیرون آمد آنملعون شنید که سلیمان صرد خزاعی باشیعیان حضرت امیرالمومنین(ع) از کوفه بیرون آمده اند ابن‌زیاد از موصل بیرون آمد و باسپاه خود متوجه حرب سلیمان شد چون خبر ابن‌زیاد بسلیمان رسید گفت ای برادران سلاح بپوشید وسوار شوید که ابن‌زیاد معلون باچهل هزار نفر مرد بحرب ما میآید مسیب نجیه گفت ای امیر بهتر آنستکه اول ببغداد رویم ودر آنجا بمصاف پردازیم سلیمان گفت دست از این ملعونان بر نداریم هر چند که قتل ابن‌زیاد بردست مختار است زیرا که در آنوقت که بملازمت حضرت امیر(ع) بسفر میرفتم چون بنزدیك کربلا رسیدیم آب از چشم مبارك آنحضرت روان شد گفتم یاامیرالمومنین(ع) چشم مبارکت گریان مباد الابخیر سبب چیست آنحضرت فرمود جمعی از فرزندان من در اینجا فرود آیند وجماعتی از ظالمان آب بایشان ندهند وخون ایشان را بر روی اینخاك بریزند پس روی بامام حسین (ع) کرد و گفت یااباعبدالله ترا واقعه‌هائی روی دهد که بسبب آن این آسمان سرخ گردد وسرخی شفقی است که بر افق ظاهر گردد واین سرخی بعد از شهادت حضرت امام حسین (ع) روی میدهد چنانکه در آخر روز شهادت حمزه روی نمود نظم

اینسرخی شفق که بر این چرخ بیوفاست هرصبح و شام عکس شهیدان کربلاست

امام حسین (ع) فرمود الحکم‌الله رضینا بقضاءالله

امیرالمومنین(ع) روی بسعید مسعود که عم مختار بود کرد فرمود برادر زاده‌ات مختار کشندگان فرزندان مرا بکشد و برخیر از نده بر دار بیاویزد وقول آنحضرت خلاف ندارد اکنون صلاح ما در اینستکه مردمانیکه جنك ندیده‌اند مرخص نمائیم وخود مان بامردمان جنگدیده بحرب اینحرامزاده رویم ومختار را از این واقعه خبر دهیم و از اینملعون فارغ شویم مختار را یاری دهیم همه قوم سلیمانرا دعا کردند راوی گوید که از میان لشکر چهار هزار مرد کاری که جنگها دیده و نبردها کرده بودند و اکثری در خدمت امیرالمومنین (ع) بجنك صفین رفته بودند بماندند وباقی مردم را که پیاده بوده ایشانرا بمنازل بر گردانیدند و تا از آنچهار هزار کس پانصد مرد بمحمد نجیه داد واورا سپهسالار لشگر گردانیدند که در وقت حرب مردم را آب دهد ورقاء غارب را امیر لشکر طلایه گردانید و مسیب بن نجیه را باهزار کس بر مقدمه لشگر فرستاد وخود برساقه لشکر میرفت تا بقرقیا رسیدند بر در حصار فرود آمدند ولشگرگاه زدند ودرقرقیا بزرگی بود از سروران عرب و بغایت صاحب جرئت وشجاع ودر مبارزت مهابت تمام داشت نام او حارث بن ظفر واز دل وجان دوستدار اهلبیت پیغمبر(ص) بود واو پیر گشته و از کارزار مانده بود چون دانستکه سلیمان بامومنان بر در حصار فرود آمده‌اند و بجنك ابن‌زیاد میروند کس بخدمت اوفرستاد و گفت ملتمس از مکارم اخلاق آنکه سه روز باسپاه ظفر پناه مهمان من باشد تا بشرایط خدمتکاری قیام نمایم سلیمان چون این خبر شنید لشگر خود را طلبیده و بر بالای کرسی رفت وخطبه بلیغ بخواند واز ابتلای انبیاء و مظلومی حضرت سیدالشهداء علیه‌الاف‌التحیة‌والثنا و تشنگی شهداء کربلا سخنی چند گفت پس خروش از خرد و بزرك بر آمد آنگاه فرمود بدانید و آگاه باشید که ابن‌زیاد با چهل هزار کس میآید و میان ما و او حرب عظیم خواهد شد اگر دراین جنك کشته شویم مسیب بن نجیه را امیر خود گردانیدو طاعت او بجا آورید پس مسیب برخواست و گفت ایمومنان اگر من کشته شوم عبدالله زابل بر شما امیر خواهد بود عبدالله نیز برخاست و گفت اگر من کشته شوم رقاعة بن شداد را بر خود امیر گردانید واو برخاست و گفت اگر من کشته شوم شما بایکدیگر اتفاق کرده انتقام خون حضرت امام حسین(ع) را باز خواهید تا ابن‌زیاد رابکشید ویاهمه کشته شوید رقاعه چون آنچنان گفت آنچهار هزار کس بیکبار گفتند اینکار بکنیم چون قوم راچنان دید دعای خیر برایشان بتقدیم رسانید پس کوس رحیل زدند و سوار شده میرفتند تا بتکریه رسیدند ابن‌زیاد هنوز بموصل بود از آمدن سلیمان خبر نداشت ومیخواستکه بیخبر خود را بسلیمان زند وبروی دست یابد که ناگاه از بنی‌امیه لعینی که او را جهة بن قیس الخولی میگفتند بیامد و ابن‌زیاد را خبر داد ابن‌زیاد پرسید ایشانرا چون دیدی گفت مانند شیران خشمناك ابن‌زیاد را لرزه براندام افتاد گفت ایشانرا سر از تن بردارم این بگفت و با لشکر سوار شده میراند تا بسه فرسخی اردو رسید و مسیب بن سلیمان آمد و لشگرگاه ساخت رافع بن شیت

که پسر دختر یزید بن معویه بود بخواند ورأیت خود را به آنحرامزاده داد و ده هزار کس از لشگر خود برگزیده (که اکثر آنملعونان در کربلا با حضرت سیدالشهداء حرب کرده بودند) همراه رافع گردانید ورافع حرامزاده ئی بود که درعداوت شاه ولایت در آنزمان قرینه نداشت رافع قبول نمود در ساعت سوارشده باسپاه خود بلشگرگاه سلیمان رو نهاد و سلیمان را از آمدن آنلشگر از خدایی خبر، خبر نبود میخواستکه سوار شود ناگاه گردی پیدا شد سلیمان نگاه کرد علم ابن زیاد را دید که از میان گرد پیدا شد فی الحال سوار شده و گفت ابن زیاد است که میاید سوار شوید تا انتقام خون حضرت سیدالشهداء را از این کافران باز خواهیم مومنان مسلح سوار شدند و در برابر آنسپاه روسیاه آمدند دانستند که رافع است بحرب آمده بیکبار حمله کردند از آن ده هزار ناکس چهار هزار کس را کشتند و چهارصد نفر مومن شهید شد رافع ملعون خود نیز حرب میکرد و در هر طرف که او روی میآورد هیچکس نمیایستاد اگر آنملعون نمیبود یکتن از آنگروه زنده بدر نمیرفت و جان بیرون نمیبرد آنملعون براغلب لشگر سلیمان حمله کرد وشور درلشگر انداخت خواستکه خود را بسلیمان رساند ناگاه خالد بن سلیمان از دست راست برآمد و نیزه بر پهلوی او زد که از زره وجوشن درگذشت و یك زرع از پهلو او بیرون آمد از اسب درافتاد جان بمالك دوزخ سپرد شیعیان تکبیر گویان نعره یامحمد یاعلی برداشتند و شش هزار نامرد شامی که امیر خود را کشته دیدند رایت ایشان نگونسار گردید وروی بهزیمت نهادند لشگر سلیمان از عقب ایشان میرفتند و میکشتند و غنیمت میگرفتند پس سلیمان در آنجا فرود آمد و لشگرگاه ساخت و قبه و خرگاه باوج ماه افروخت وهزیمتیان بنزد ابن زیاد رفتند، چون ایشانرا دید گفت شمارا چه واقعشده و امیر شما کجا است گفتند یا ابن زیاد آنچه بما رسیده هیچکس را نرسد و صورت حال گفتند ابن زیاد گفت شما ده هزار بودید وایشان چهار هزار گفتند این چهار هزار که ما دیده ایم از چهارصد هزار روی نگردانند هرگز مثل این مبارزان ندیده ایم ابن زیاد از استماع اینسخنان برخود لرزید و از هوش برفت چون بهوش آمد امر کرد تا لشگر سوار شوند باسی وششهزار نامرد سوار وپیاده رو بحرب سلیمان نهادند چون بنیم فرسخی لشگر رسیدند فرود آمده و از هردو لشگر طلایه بیرون کردند از سپاه سلیمان دویست مرد رفتند از سپاه ابن زیاد بی بنیاد سه هزار نامرد، روز دیگر سلیمان رسولی بنزد ابن زیاد فرستاد نام او علی بن شربك بود گفت بنزد ابن زیاد برو وبگو که سلیمان صرد خزاعی میگوید که ای بدبخت ایملعون آنچه کردی در اینمدت بر پیغمبر هیچکس نکرد فرزندان اورا کشتی وخیمه او را غارت کردی و آتش زدی و عورات او را اسیر کردی وبر شترهای بی جهاز نشانیدی و شهر به شهر گردانیدی اکنون آمده با دوستان آن حضرت جنك میکنی امیدواریم خدای تعالی را بر تو نصرت دهد تا ترا زنده بگیریم و زناری میانت بندیم و رسنی بر گردنت نهیم و صلیبی در

گردنت بیاویزم ودر کوفه ترا بگردانیم که تو از یهودان و ترسایان بدتری صدهزار لعنت برابوسفیان ومعویه ویزید وبرهر که غیر از علی واولاد علی را امام داند باد قاصد بنزد ابن زیاد علیه اللعنه رفت وهمچنین برپای ایستاد وسخنانرا لفظا بلفظ ادا میکرد حاجب ابن زیاد صدای زد که چرا اینسخن زشت را باامیر کبیر میگوئی وبی ادبی بخدمت او میکنی علی گفت که هرچه مرا گفته اند میگویم اگر غیر آن بگویم خیانت کرده ام زیرا که مرا برسالت فرستاده اند ابن زیاد بحاجت گفت خاموش باش ومتوجه علی شده گفت پیغام از سلیمان آوردی پیام مرا نیز بدو برسان و بگو ابن زیاد گوید که ما شیعه بسیار دیدیم از تو بزرگتر ومردانه تر واز سپاه تو بیشتر، که با مامت یزید سر فرود نیاوردند و فتنه میکردند دیدی که با ایشان چه کردم واما آنکه مرا کشنده امام حسین (ع) میگوئی وسرزنش میکنی من انکار نمیکنم امام حسین (ع) و برادران وفرزندان ودوستان وخویشان او را من کشته ام وهر کس دعوی دوستی ایشان را کند خواهم کشت بامید اینکه یزید ومعاویه درقیامت مرا شفاعت کنند فردا بحرب بیرون آی تا باتو نیز آن کنم که باعلی و فاطمه وحسین کردم رسول برگشت وهرچه دیده وشنیده بود تقریر کرد سلیمان بتهیه حرب پرداخت روز دیگر بعد از نماز بامداد از هردو لشگر صدای کوس حرب ونالهٔ نای رزمی برآمد سلیمان باخیل مؤمنان سوارشده وصفوف لشگر راست کرده مسیب نجیه را با هزار سوار بمیمنه لشگر بازداشت وعلم سفید بادو هزار سوار بعبدالله زابل داد ومیسره را باو سپرد وهزار سوار برقاعد بن شداد تفویض نمود وعبدالله نفیر را برسالت تعیین ساخت وخود درقلب لشگر بایستاد وشتران واموال را در پس سر بداشت ابن زیاد ملعون حصین نمیر را با هفت هزار مرد درمیمنه لشگر گذاشت وهفت هزار بیوسف بن عقاب داده بمیسره فرستاد و بدو سپرد وهفت هزار بعبدالله بن الجبلی داده وجناح را بدو سپرده وخود با پانزده هزار لشکر خارجی درقلب لشکر جای گرفت چون صفوف عساکر راست شد ابن زیاد پیشرفت و آواز برداشت که ای سلیمان تو بر من خروج کردی و فرزندان مرا کشتی و اموال مرا غارت کردی که خون امام حسین (ع) را بازخواهی اگر توبه کنی که فرمان بری ومروان حکم را خلیفهٔ عهد زمان دانی وامام حسین (ع) وپدر وبرادرانش را فرو نهی شرط میکنم که انتقام فرزندان و عیالات خود را از تو نخواهم و جرم تورا عفو نمایم سلیمان پیش رانده و گفت ای ملعون میدانم که موعظه و نصیحت تورا هیچ فائده ندارد و زنك کفر ومعصیت ترا فرو گفته جواب تو خاموشی است نظم:

جواب تو نمیدانم زهی بالای خاموشی ... که خاموشی است خاطر را جواب مردم نادان

اگر جرئت داری پیشتر آی که ترا بفرزندانت برسانم ابن زیاد چون این سخن بشنید عنان را باز کشید وجواب نداد زیرا که میدانست مرد میدان او نیست سلیمان چون دید آن ملعون را که بیرون نمی آید یاران خودرا گفت ای برادران از قلت خود و کثرت دشمنان مینديشید که حق تعالی اندك مؤمنان را ستوده وبسیار منافقان را مذمت نموده، جای خود نگاه

داريد وبيكبار مبارزت نكنيد يكيك بميدان رويد چنانكه رسم عربست وحال كه من بميدان روم اگر ظفر يابم مرادمن حاصلست واگر كشته شوم درجه شهادت يافته باشم زيرا كه بدوستى امير المومنين وفرزندانش اينكار ميكنم ووصيت ميكنم شمارا كه ازدشمن رو مگردانيد و بحيات خالى غره مشويد كه اگر هزيمت نمائيد زارتر كشته گرديد اين بگفت واسب برانگيخت وبميدان راند و اين سليمان علمدار حضرت امير المومنين (ع) بود و آنحضرت او را بر خود مبارك ميدانست هر گـاه حضرت امير المومنين(ع) حمله ميكرد اگر صدهزار تيغ بر سليمان ميزدند علمرا كج نمى كرد و مبارزت از حضرت شـاه ولايت آموخته بود القصه سليمان طريد مى كرد وجلان مى نمود ورجزى بصورت حال خودمى فرمود كه ترجمه آن اينست نظم ما مرد مبارزيم در جنك كيوان نرسد بدارو گيرم گر رستم زال زنده گردد گردد بخم كمند اسيرم دردوستى حسين و آلش باكى نبود اگر بميرم امروز شوم شهيد و فردا درخلد برين بود سريرم آنگاه مبارز طلبيد و سوارى از سپاه ابن زيـاد بيرون آمد او خزيمة بن شيث اموى بودواينملعون در كربلا دست راست شاهزاده عبـاس را از بدن شريفش جدا كرده بود وچون دربرابر سليمان آمد سليمان اورا شناخته پيش از آنكه نفس راست كند نيزه بر سينه اش زد كه از پشتش بيرون آمد و بهمان نيزه او را از اسب در انداخت و ديگر مبـارز طلبيد سوارديگر بيرون آمد بارخ ابن الكلب شيبانى واين بدبخت در كربلا انواع ايذاء باهلبيت سيدالشهداء(ع) رسانيده بودسليمان اورا نيز بشناخت ونيزه برحلقومش زد كه سرسنان يكوجب از قفايش آشكار شد وبر زمين افتاد والناروالنار بگفت تاجانداد سليمان تكبير گفت وبار ديگر مبارز طلبيد عناق بن عيس الاخترى كه هر گز نماز نميگذارو روزه نميداشت و غسل جنابت نميكرد و ميگفت بگفتار محمد (ص) نميكنم واگر ازاولادعلى وفاطمه ده هزار كس بكشم ابداً باك ندارم اين ملعون بمبارزت سليمان بيرون آمدو سلاح تمام پوشيده و خود راغرق آهن كرده بود سليمان صردرا ديده نيزه برسليمان حواله كرد سليمان نيزه اورا رد كر و بران او زد كه ازطرف ديگر ران او بيرون آمده برشكم اسب خورده بنوعى كه راكب و مركوب هر دو يكبار درافتادند و دست عناق را بشكست و جان بداد سليمان ديگر باره مبارزه طلبيد عمر بن مروان حكم به آراستكى تمام بيرون آمد و اين مرد شاعر بود و چهار شعر در مذمت شـاه ولايت عليه السلام گفته بود و چهار هزار بيت در مدح يزيد عليه اللعنه ، و هر گز نماز نميگذارد و مى گفت بسبب آن نماز نميكنم كه درتشهد بايد گفت اللهم صل على محمد و آل محمد كه نام ايشان را بر زبان نميتوانم گذرانيد پس اين ملعون در برابر سليمان آمد و سخنان بى ادبانه نسبت باهل بيت گفت سليمان بجواب او التفات نفرموده و نيزه برزير ناف اوزد كه از طرف ديگر اوبيرون آمد از اسب در افتاد خواست بر خيزد سليمان ديگر باره نيزه بر پشت او زد كه سرنيزه از سينه او

بيرون آمد و برزمين افتادجان بمالكان دوزخ سپردالقصه مبارز طلبيدابن زياد در خشم شدو گفت ايقوم اين مردهفتاد ويك امير شمارا كشته وهمچنان طريدميكند و مبارز ميطلبد لشكر خواستند كه بيكبار حمله كنند حصين بن نمير كندى گفت ايهاالامير يكساعت صبر كن تا من بحيله شراو كفايت كنم آنگاه هزار كس از مبارزان شام برگزيد و گفت شما در كنار ميدان آماده باشيدتا من بميدان روم وبااومكالمه كنم واورا بسخن مشغول نمايم پس شمـا يكبار حمله كنيدشايد كه بر اودست يابيم پس آن حرامزاده درصحن ميدان بر سبيل تماشا ميگشت تانزديك سليمان آمدو گفت باتو سخنى دارم آمده ام كه بگويم سليمان گفت بگوحصين گفت اينكاررا بامابهرچه مى كنى نميدانيد كه شما را قوت مقاومت مروان نباشد سليمان گفت ايلعين مـا انتقام خون حضرت امام حسين (ع) ازشمـا ميخواهيم ومراد آنستكه يك تن از دشمنان آن بزرگوار ازنده نگذاريم ويـا جان درراه دوستى آنحضرت دربازيم حصين درخشم شد وسليمانرا ناسزا گفت و اشاره بدان هزار نامرد كرد و آن كافران بيكبارحمله بسليمان كردند سليمان چون شير خشگمين پيش حمله ايشان درآمدباهزار كس كارزار مى كرد پسرش خالد چون ديد كه پدرش تنهاباهزار نفر نبرد مى كند درتاخت بخدمت پدرشتافت هر دو باتفاق يكديگر باتيغ و نيزه حمله كردند و آنهزار سوار را ميزدند و ميكشتند تانود و چهار كسرا بدوزخ فرستاد و باقى را بقلب لشكر رسانيدند كه ناگاه از يك جانب گرد وغبار ظاهر شد چنانچه آنصحرا بسان شب تاريكشد هردو لشگرحيران شدند ونميدانستند كه آن چيست ناگاه ازميان گردعمر سعدوشمر ذى الجوشن وسنـان بن انس پيداشدندو باهزارو دويست ملعون ازقتله امام حسين(ع) بمددابن زياد آمدند چون باابن زياد ملحق شدند آنملعونان هم حمله برمؤمنان آوردند سليمان لشگرخودرا گفت مترسيدمردانه باشيد كه دردنيا هيچكس راحيات ابدى نباشد همه بايد شربت مرك بچشند آنچهار هزار مؤمن دل ازجان برداشته بر آن سى هفتهزارمنافق حمله كردند اول كسى كه قدم بميدان مبارزات نهاد مسيب بن نجبه بودوسررا برهنه كرده وباهزار كس متوجه عمرسعد شد و آنملعون ازلوابد متوجه ايشان گرديد و باهم درآويختند نظم

چه ابروهوا با هم آميختند   چه باران همه خون فروريختند

لشگر شيعه دويست مرد از سپاه عمرسعد كشتند واز عقب تكبير گويان عبدالله نفيل و عبدالله زابل و خالدبن سليمان با هزار كس سليمان با تمام سپاه برقلب لشگرعبيد زياد حمله كردند وهردو باهم تاختند ازگردوغبار ميدان چون قطران تاريك گرديد واز هياهوى مبارزان غلغله در گنبد گردون افتاد نظم

جگر ناب شد نعرهاى بلند   گلو گير شد حلقه هاى كمند
زعكس سرو برق تيغ و سنان   سرازراه ميرفت ودست ازعنان

كميل شامى گويدمعركه حرب بوده ام چون جمل وصفين وغير آن هر گز ازآ نروزحربى صعب تر نديده ام وبشجاعت آنچهارهزار مردنديده بودم كه نزديك بآن رسيد

بود که آن سی و هفتهزار رادرهم شکنند اما چون آتش حرب بلند شد سلیمان پیاده گردید دامن زره را برمیان زده وشمشیر کشیده مانندشیر گرسنه که صید را بیبند متوجه آن کافران شد وبنای مردی وشجاعت ودستبردی نمود که اگرسام نریمان آنرزم بدیدی حلقه بند کی او در گوش کشیدی و اگر رستم داستان آنحرب مشاهده نمودی غاشیهٔ خدمت بردوش کشیدی نظام

ترك خنجر دار گردون هردم از چرخ نوین ... حرب او میدید و میگفت آفرین باد آفرین

چون خالدبن سلیمان دید که پدرش پیاده جنك میکنداو هم پیاده شد موافق پدر خودحرب میکرد وخاك معرکه را ازمغز سر بیدینان چرب میکرد چون آفتاب آنروز فروشد ده هزار کس ازسپاه پسر زیاد کشته شده بود و پانصد کس دیگر زخمهای منکر داشتند وباقی خسته ومجروح بودندچون شب شد هردو لشکر بجای خودقرار گرفتند سلیمان لشکر خودرا مجروح دیدواورا نیز هفت زخم رسیده بود وازدرد آن میتالید وبر گردسپاه میگردیدتاپاسی ازشب بگذشت همه لشکر نزد او آمدند و گفتندایهاالامیر امروز ازلشگر ماپانصدنفر کشته شدند وماهیچکدام بی جراحت نیستیم ودیگرقوهٔ کارزار نداریم واز آنکافران هرچه می کشیم از کثرت ایشان معلوم نمیشود وروزبروز برای آنهامدد میرسد اکنون تدبیر آنستکه برویم و آتش برلشگر گاه ابن زیاد زنیم چون ایشان بخاموش کردن آتش مشغول شوند بما نمیپردازند ماروی بکوفه نهیم و بهر قبیله که میرسیم مددخواسته سپاه جمع کنیم وباز گردانیم ودادابن زیادوتابعانش بستانیم سلیمانرا ازاینسخن خوش نیامدوسر درپیش افکند آنگاه سربر آورد و گفت والله که از اینجا نروم تا ابن زیادواین ظالمانرا نکشم ویاکشته شوم من از آقایم حسین(ع) بهتر نیستم که جان عزیز درراه خدا نثار کرد مومنان چون اینسخن بشنیدند گفتند ای امیر اندیشه صوابست وما بااین امر توموافقیم چه کنیم قوت نداریم که بااینحال کارزار کنیم سلیمان گفت ای برادران شمادل برشهادت نهیدهمه گفتند فرمانبرداریم پس هریك بمنزل خودرفتند و سلیمان در آنجا فرود آمد وبخواب رفت طلایه ابن زیاد نزدیك آمدندو گوش دادند آوازی نشنیدند بر گشتند ونزد آنملعون آمدند و گفتند ایهاالامیر سپاه سلیمان بخواب رفته اند اگرخواهی شبیخون برایشان زنیم ابن زیاد گفت مبادامکری کرده باشندچون شمابروید کمین بگشایندویکتن ازشمارا زنده نگذارند امشب صبر کنید چون روزشود یکتن ازایشان زنده نخواهیم گذاشت ابن زیاد چون اینسخن گفت سپاه شام آرام گرفتندوچون آفتاب سربر آورد ابن زیاد گفت تاکوس ستم زدند و نای عداوت دمیدند وعلم کفر برپاکردند سپاه ظلم سوارشده ابن زیادبمیدان آمدو گفت ایسلیمان بیرون آی تابا یکدیگر بگردیم سلیمان سوارشده آمد نظم نشسته بزین چون یکی اژدها سربند گی کرده بروی رها

نه اسب عقابی برانگیخته ... نه تیغ نهنگی در آویخته ... و برابن زیاد

حمله آورد آنملعون چون حمله سلیمان را دید از او بگریخت و خود را بقلب سپاه انداخت

و سلیمان درمیدان میگشت ومبارز خواست از سپاه ابن زیاد مبارزی بیرون آمد نام او غیاث بن الاسود الهمدانی و از گرد راه برسلیمان حمله کرد سلیمان حمله اورا ردکرده و نیزه بردهنش زد که از قفایش بیرون آمد.

القصه هر که میآمد بدست او کشته میشد تابیست و شش نفر بجنهم فرستاد و سی تن را گرفته دست و گردن بسته بلشگر گاه فرستاد ابن زیاد در خشم شد با بیست هزار سوار روبسوی سلیمان نهاد سلیمان تنها با آن بیست هزار مبارزات می نمود وسر مبارزان چون گوی بچوگان محاربه در میان میدان میانداخت وپسرش خالدومسیب بن نجیه وعبدالله زابل چون آن حال را بدیدند فریاد برآوردند یالثارات الحسین بن علی (ع) و با آن دوهزاروپانصدنفر حمله کردندو بحمله اول دوهزار سپاه ابن زیاد را بکشتندو آفتاب بمیان آسمان رسید و هوا گرم شده بود و تشنگی بر جماعت شیعه غالب شده بود روی بلب فرات نهادند ابن زیاد پیش از آن چهار هزار کس را گفته بود بروید و از آب شیعه را مانع شوید چون سپاه سلیمان بلب فرات رسیدند آن بیدینان بیکبار تیرها برکمان نهادند ومومنان را تیرباران کردند واسب سلیمان از بسیاری زخم که یافته بود از حرکت بازماند سلیمان پیاده می شد وبهرطرف که متوجه شد رخنه برسواره و پیاده پیدا میکرد ولشگر شام از محاربهٔ اوخیره شده بودند و سلیمان چون شیرشکاری وپلنك کوهساری در میان لشگر افتاده آنملعونان را زیرو زبر میکرد ناگاه تیری به پیشانی نورانی سلیمان زدند که ازپشت سرش بدر رفت سلیمان گفت هذافی محبت رسول الله واولاده علیهم السلام این بگفت وازپای در آمد وروح پاکش از قفس تن بیرون آمد

خالد چون پدر را کشته دید گفت انالله وانا الیه راجعون (طوبی لك یاولدی) رسیدی بآن چه میطلبیدی ای پدر وخواست که پدررا بردارد لشگرشام بگردش درآمدندبانك برایشان زده و باایشان درآویخت در این محل حصین بن نمیر الکندی با پنج هزار سوار ملعون بر مسیب بن نجیه و خالدبن سلیمان حمله کردند و آن مرد مردانه با پنج هزار سوار کارزار میکرد و مبارزات مینمود که لشگر ابن زیاد روسیاه حمله نمودند عبدالله زابل به میدان آمد ومقداری مبارزت نمود لشگر شام حیران بماندند ناگاه چشم او بر حصین بن نمیر افتاد براو حمله کرد خواست که ضربتی بر او زند اسبش ازپای در آمد وازپشت اسب جداشدو آن سگان گرداگرد او در آمدند واو را شهید کردند نظم

ذره ئی بودبه خورشیدرسید ... قطره ئی بودبدریا پیوست

پایان جلددوم از کتاب مختار نامه

جلد سوم

از کتاب مختارنامه

باب دوازدهم

در بیان هزیمت لشکر اسلام و آمدن مختار بکوفه و نامه محمد حنیفه را برای اشراف وعظمای کوفه خواندن وعازم شدن کوفیان بر بیعت کردن بامختار برای خون خواهی اولاد حید کرار

چـون سلیمان خزاعی و عبدالله زابل علیه‌الـرحمة شهید شدنـد ، عمر سعد ملعـون وشمر بن ذی‌الجوشن باپنج هزار ملعون برقاعة بن‌شداد حمله کردند ورقاعه پیش‌حمله ایشان در آمد حربی عظیم واقع شدتا آفتاب‌غروب کرد وطبل‌باز گشتن زدند وهر یك‌بلشکر گاه‌خو رفتند رقاعه‌چون باردوی‌خود آمد‌خالدبن‌سلیمان‌رادید‌باسیصد کس همه‌زخم‌رسیده‌و باقی‌همه کشته‌شده‌اند رقاعه دید که هیچ کاراز پیش‌نمیرود باآن جماعت‌براه کوفه‌روان شدند تاآفتاب برآمد دوفرسخ رفته بودند وخالدبن‌سلیمان بابعضی از بزرگزادگان آهنك خراسان کردندو بنزد عبدالله خادم المسلمی شدندواین عبدالله‌بر‌عبدالملك مروان‌خروج کردخالدبن‌سلیمان‌راسپهسالارلشکر خود گردانید وخالدبن‌سلیمان انتقام‌خون‌پدرخودرا خواست‌واوراغلامی‌بودترك نامش تاس‌بود باعبدالله مروان کارها کرد که در کتب سیر مذکور است راوی گوید که ابـن زیاد از رفتن شیعه با خبر نبود سپـاه‌روسیاه خودرا گفت فردا ازدوستان ابوتراب یکی‌زنده نگذاریم علی‌الصباح‌برخواستند لشگر شیعه رایکنن ندیدند لشگر گاه مومنان را غارت کردند وابن‌زیاد عمرسعد راطلبید و او درحرب‌زخم خورده‌بود ، اوویارانش راخلعت‌داده بکوفه روان ساخت وخود بموصل رفت و آن شب که خالد میرفت پدر خود و عبدالله زابل و هر مومنی را که میافتند دفن میکردند و هوا داران‌ایشان‌رازیارت میکرد وابوجعفر دوانقی آن قبرها راویرانه کرد تا کسی زیارت نکند و خبرشهادت‌سلیمان بمکه‌رفت چون‌مختاراین بشنید در فغـان‌وزاری آمدوالسلام

راوی‌گوید که‌چون خبر شهادت سلیمان وآن‌مومنان بمختار رسید هفت روز تعزیه داشت و درآن وقت بطایف‌بودبـر خواست بمکه آمـد روزی که در مکه میامـد حصین بن نمیربـا لشگر شام در بطحاومکه بود او باعبدالله زبیر حرب می‌نمود و عبدالله زبیر دعوی امامت میکرد و باامامت مروان و بنی‌امیه سر فرود نمیآورد و میگفت من امامم و بنی‌هاشم را امام نمیدانست و خطبه بنام خـود میخوانـد سپاه شام عبدالله زبیـر را بـه تنك آورده بودند کـه نـاگاه

مختار بمددوی آمد بالشگر شام کارزار عظیم نمود واین کاررا بهواداری عبدالله‌نکرد بلکه از جهة آن میکرد که باعبدالله شرط کرده بود که‌اگرمن‌توایاری دهم‌و لشگر شامراهزیمت دهم بامن سه کار بکنی‌یکی آنکه مراهر گاه کاری‌باشد بنزد توآیم مرابازنداری‌واگر روزی ده‌بار درآیم حاجبان مانع نشوند دویم آنکه ولایت ترا باشد اماکوفه رابه من دهی سیم آنکه با اهلبیت‌بوجه حسن‌رفتار کنی وحرمت ایشان رابداری عبدالله‌زبیر قبول کرد وسو گند خورد که‌غیرازاین نکند و آن حرامزاده بسو گند خود عمل نکرد وخدایتعالی مختار رانصرت داد وبسیاری از شامیان را بکشت وجمعی که ماندند ازبیم تیغ او گریختندوعبدالله زبیر درمکه بمسندخلافت نشست‌وولایت حجاز وطوایف رابگرفتند عراق‌و کوهستان وخوزستانرا به برادر خودداد که‌اورا جعفربن زبیر میگفتندوولایت کوفه رابعبدالله یزید حارث تسلیم نمود با آنکه سو گند خورده بود بمختار دهد خلاف وعده کردومحمدبن ابراهیم طلحه راباامارت خراسان مقرر کرد و ولایت و امارت کرمان را بعبدالله خـادمی اسلمی تفویض نمود وواسط را ببرادر خود مسعود بن زبیر داد و آنملعون خود در مکه نشست و مختار را مطلقا اختیار نکرد و با تمام عهدی که با او کـرده خلاف آن نمود و اهل حجاز راگفت که نگذارید مختار نـزد من بیاید مختار پیش عبدالله مطیع رفت که مقرب‌ومعتمدعبدالله بودو شکایت اونمود و گفت بی‌التفاتی اونسبت بتو ازسبب آنستکه توسفارش اهلبیت راباو کردی‌والااگر اینسخن‌باو نمیگفتی اوبندگی تومیکردزانکه‌توشیعه امیرالمؤمنین(ع) هستی‌دل اوازتوسرداست زیراکه‌اولاد زبیر واولاد علی(ع) باهم‌دشمن میباشند امابااین همه کاری کنم که امارت کوفـه بتو دهد پس بنزد ابن زبیر رفت وازهـر جا سخنی می‌گفت تا بدانجا رسید که ای امیرمختار مردی بزرك وبزرك زاده است و اوهوا دار تواست و بدولت خواهی تواز طایف بمکه آمدودردفع اعداء سعی‌بسیار نمود و ازوعده‌هائی که بـاو کردی اثری بظهور نرسید و از وی امری که خلاف دولتخواهی باشد واقع نشده اکنون بوعده وفا کن و او را بامارت کوفـه بشارت ده‌ا‌بن‌زبیر گفت‌ای‌عبدالله هیچ‌میدانی که چه‌میگوئی والله مختار را رباطی ندهم ، امارت کوفه که جـای‌خود دارد تومیدانی که کوفه اعظم بلاد عراق است اگر کوفه آرمیده است تمام بلاد عراق آرمیده است مرا از این واهمه است مختار مردی عالـی شانست و او شجاعت تمام و فصاحت لاکلام دارد ونسبت بآل علی اخلاص تمام دارد اگر کوفه را او حاکم شود شیعیان تمام بنزد او آیند وی را قوتـی پدید آید و تمام عراق بـگیرد و آهنك عـراق عجم و خوزستان وفارس و کرمان‌و خراسان کند و گوید امـامت از اولاد علی است ، امارت و مملکت برمن‌تباه کند و اگـر عقوبات پیش از گناه زشت نبود او را می کشتم و ازشراو ایمن میگشتم کـه مرا از هیچکس این مقدار خـوف نیست چون ابـن مطیع این سخنان از وی بشنید خـاموش شد

وبرخواست بیرون آمد در راه مختار را دید وهرچه ازابن زبیر شنیده بودتقریر نمود مختار گفت چنین که تو گوئی باین زودی قصد من کند مرا راهی نما تاازوی برهم گفت تدبیر آنست که زوداز مکه بطرفی روی که کسی را خبری نباشد مختارخواستکه محمدحنفیه‌راوداع کند و کارخودرا بسازد دراین اندیشه بود که چه نوع بخدمت اورود که گماشتگان ابن زبیر ندانند راوی گوید که محمد حنفیه غلامی داشت اسعدنام محرم ومعتمدوی بود نزد وی رفته گفت میخواهم مرا بخدمت محمد حنفیه بری چنانکه کسان ابن‌زبیرمرا نبینندومن صددیناروپك‌دست‌صلاح وشتری‌بتودهم‌اسعد گفت سیدمعتکف است ودربروی خودبسته وهیچکس اورا نمیبیند واز آن خانه بیرون نمی آید مگر برای وضوساختن اما درفلان‌شب در فلان موضع بنزدمن آی تـا ترا بنزد سید برم چنـان که تو میخواهی مختارشاد گردید پس‌محل وعده رسیدبمیعادگاه رفت اسعددست اوراگرفته بنزدسیدبرد مرویست از مختار که چون بخدمت محمد حنفیه رفتم و سلام کردم وحشتی برمن غـالب شد که از سخن گفتن بازماندم و بعد از ساعتی تعزیهٔ حضرت امام حسین (ع) بوی رسانیدم آن حضرت متوجه من‌شد واحوال من‌پرسید احوالات خودباز گفتم وعرض کردم یا سیدی مراد من آنست که بربنی‌امیهٔ بیرون آیم وانتقام خون برادرت حضرت امام‌حسین (ع) بازخواهم سیدگفت ای مختار اگراینکارازدست تو آید خداورسول وامیرالمومنین (ع) وامام حسن (ع) وامام حسین(ع) وامام علی‌بن‌الحسین (ع) از تو راضی شوند مختار گوید چون این سخن از آن حضرت شنیدم چنان خوشحال شدم که اگر تمام دنیاوپادشاهی هفت اقلیم را بمن میدادند والله که چنان خوشحال نمی گردیدم آنگاه نوشته ئی بمن‌داد و فرمود که اینرا نگاه دار که اگر دراین باب کسی باتو سخنی گوید این‌خط من سندتوباشد آنگاه سیدرا وداع کرده ومرخص شدم روزدیگر بنزد عبدالله مطیع رفتم و گفتم بوداع تو آمده‌ام صددینار بمن داد دلیلی گرفتم که مرا ازبادیه بکوفه رساند وشب از مکه بیرون آمدم وقطع منازل مینمودم تا بکوفه رسیدم گذارم بمحلهٔ بنی کند افتاد و مردم آن محله همه شیعه بودند وهر کرامیدیدم سلام میکردم ومیگفتم بشارت‌باد شمارا که وقت‌شادی‌آمد مردم کوفه از آمدنم خبریافتند فوج‌فوج بنزدمن می‌آمدندورسم تحیت را بجامیاوردند وهریکی را بنوعی نوازش کرده دل داری میدادم تا بدر مسجد بنی قراره رسیدم زیاده از دویست کس بدر مسجد نشسته بودند همه شیعهٔ امیرالمومنین (ع) چون مرا دیدندازجای برجسته بنزدمن‌آمدند گفتم ای برادران برای آن آمدم که مرحمی بر جراحت دل شما نهم و ا نتقام خون حضرت امام حسین ومحبـان اورا بکشم گفتند خدا ترا نصرت دهد انشاء الله تعـالی اکنون مارا بگو کـه کی خروج خواهی کرد تـا ما نیز کمر خدمت بندیم گفت صبر کنید تـا من فکر اینکارکنم آورده اند که در حین عبور گذار مختار بر در سرای ابو عبیده عمر افتاد و این ابو عبیده

از بزرگان کوفه واز محبان شاه ولایت بودچون از آمدن مختار خبریافت سروپای برهنه از خانه بیرون دوید ومختاررا دربر گرفت وسررویش رابوسه دادووبرا بخانه‌بخواند ودرخانه‌درآورد بزبان‌نیاز باین مضمون احوال ادامینمود. نظم

بلندچون‌نشودقدر آشیانهٔ‌ما که آفتاب قدم‌مینهد بخانهٔ ما

آنگاه گفت‌ای‌امیرما راخبرده که بمکه رفتی چه‌ساختی مختار تمام احوال‌را باز گفت تاآنجا که محمد حنفیه را دیدم واز آنحضرت رخصت انتقام خون حضرت‌امام‌حسین(ع) راطلبیدم‌ومرارخصت‌فرمودوسندی‌بخط مبارك‌بمن داد که‌مومنان دراین‌انتقام اطاعت من‌نمایند ابوعبیده خوشحال شدوغلغله اافتاد که‌مختار آمده و داعیه خروج دارد دشمنان ترسیده وبخانه عمرسعد رفتند و گفتند ای امیر : مختار ابوعبیده از محمد حنفیه رخصت خروج حاصل کرده‌وبکوفه آمده‌خروج‌می کنداگرامروزتدبیراوراننکنی‌فردابروی‌دست‌نیابی‌عمرسعد گفت تدبیر آنستکه بجماعت برخیزید بنزد عبداله‌یزیدرویم وی رااز اینکار آگاه نمـائیم وسعی کنیم تا وی‌را گرفته حبس کند آنگاه قتله امام حسین (ع) چون عمر سعدوشمر ذی‌الجوشن‌وحکیم‌بن طفیل ویزیدبن حارث وشعب بن‌ربیمی وبشیربن شریط وخالدبن‌عثمان واسحق بن اشعث و خولی یزید بنزد عبدالله‌یزید رفتند گفتندای امیر مختاربن‌ابوعبیده‌ثقفی آمده وداعیهٔ‌خروج‌داردومیخواهد که این‌ولایت رابگیرد‌پیش از آنکه سپاه براو جمع‌شود اورابگیر وحبس کن‌تاهم توایمن باشی وهم‌ما وهم اهل‌عراق آسوده‌باشند عبدالله‌یزید گفت ازمختار گناهی‌ندیده‌ام پیش‌از گناه‌عقوبت‌چون کنم محمدبن ابراهیم که داروغه بود گفت این همچنان دشمنی نیست که از او ایمن توانی بود مذهب مختار را می دانی والله مختار قتل‌عبدالله زبیررا‌واجب‌می‌داند ازتدبیرورای‌بزرگان‌کوفه تجاوزمکن که‌هرچه‌می گویندخیر توو‌عبدالله‌زبیر درآنست‌واگرحرف بزرگان کوفه‌رارد‌کنی‌فردا موجب‌پشیمانی وندامتست‌وهرملعونی ازاینباب سخنی‌می گفت تاعبدالله‌را گرم کردندوعبدالله با پانصدکس سوارشدندوبگرفتن مختاررفتندومختارازاینمعنی خبرنداشت ناگاه‌بسرای اودرآمدند اورا گرفتند مختار گفت‌سبب گرفتن‌من چیست عبدالله سردرپیش انداخت‌وازشرم‌جواب نداد‌محمد بن‌ابراهیم گفت ایغدار‌تو بکشتن سزاواری‌چراکه بیعت عبدالله‌زبیرراتباه کردی‌مختـار گفت‌غدار آنستکه‌بیعت‌امیرالمومنین(ع)راتباه کردشما ازپیش‌خود هر کراامیرالمومنین‌می گوئیدوحال آنکه این لقب خاصه شـاه‌ولایت می باشد محمد چون این‌سخن بشنید لرزه براندام او افتـاد و ندانست که‌چه میگوید عبدالله گفت ای مختـار ماترا بمناظره کردن نیـاورده‌ایم ما را خبر داده‌اندکه می‌خواهی‌برعبدالله زبیر خروج کنی مختار گفت ای‌عبدالله تو این حرف راقبول می کنی من به کدام‌خزینه‌بکدام لشگر اینکار کنم از خدا بترسید و مرا میازارید که از حرم کعبه می آیم و عبدالله زبیر راضی نیست که بمن ضرربرسانیدومن بی‌رخصت وی بدین شهر نیامده‌ام محمدبن

ابراهیم گفت ازوی گریخته وحال می‌خواهی بغدروحیله ازدست ما برهی وفتنه‌انگیزی هرچه مختار حجت آوردمفیدواقع نشده و بازاورا به‌زندان برده مقیدساختند نظم آنکه مانندش بجز یوسف نیامد نامدارروز گار اورا به‌زندان بردچون یوسف دوبار یحیی بن عیسی روایت کند که یکر وز به‌زندان رفتم تامختاررا به‌بینم اورادیدم بر حصیری نشسته واز درشتی زنجیرپاهایش ریش گشته بروی سلام کردم و بنزد او نشستم وازهرجا سخنی در پیوستم مختار سوگند خورد که دشمن امام حسین «ع» را براندازم و بعد دشمنان خاندان مرتضی رابکشم یحیی بن عیسی گوید که مرا عجب آمد که در میان اینهمه محنت والم این سخنان را می‌گفت نظم نیست ما را از رضای حق گله عار ناید شیررا ازسلسله پس باخود گفتم که دلیر مردیست مختار که دراینوقت این سخنان میگوید گفتم ای امیر غم مخور که خدای تعالی یار مومنان است و زود باشد که این محنت براحت روی نماید نظم بگذرد این روز گارتلخ‌تر اززهر بار دیگر روزگـار چون شکر آید یحیی گوید که اززندان بیرون آمدم بعداز چندروزدیگر بزندان رفتم اورا ببینم دیدم بغایت ضعیف ونحیف گشته با شدت ضعف مشغول بطاعت و عبادت بود ونعت پیغمبر «ص» و نعت حیدر صفدر می‌نمودپس بااو گفتم برنوایب زمانه صبر کن که خدای تعالی صابران رادوست می‌دارد گفت ای برادر چندان صبر کنم که صبر بداند مردی از مردانم اگرچه تلخ‌است ولی عاقبت اوشیرین است و آهی سرد از دل پردرد برکشید و گفت انشاءالله زود باشد که جزای اعدای امام‌حسین «ع» را برکنار ایشان نهم یحیی عیسی گوید که مادر اینسخن بودیم که یکی ازغلامان مختار که خیر نام داشت درزندان درآمده بادیده گریان ایستادمختار چون ویرا راگریان دیدازسبب آن‌پرسید گفت گریهٔ من از برای آنستکه محمدبن‌ابراهیم سرای تراغارت کرده‌و هرچه دید بردغلامان تو همه گریختند من آمدم که درخدمت تو باشم مختار گفت غم‌مخور مال‌راخداعوض می‌دهدواطفال‌من‌از خواتین اهلبیت‌وفرزندان‌ایشان‌عزیزتر نیستند دیدی که برایشان چه کردند برما خواهد گذشت من‌اکنون نامه می‌فرستم بعبدالله عمروترانزد اومی‌فرستم نامه‌رابد ورسانی‌وجواب بستانی‌پس کاغذ وقلم برداشت ونوشت بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم من‌مختار ابن‌عبیده‌الثقفی الی‌عبدالله‌بن‌عمر امابعدای‌برادر بعد از مدتی که فراق فرزندانم کشیده بودم ازمکه بکوفه آمدم تافرزندان‌خود راببینم عبدالله یزید که‌عامل عبدالله زبیر است بی‌آنکه گناهی ازمن دیده باشدمرا در زندان محبوس گردانیده محمدبن ابراهیم که از کار گذاران او است اموال مرا غارت کرده و فرزندان مـرا از خـانه بیرون آورده و سرگردان نموده ملتمس آنکه بعبدالله زبیر نـامه نویسی که مـرا اززندان خلاص کند ونامه را بخیر غلامش داد و گفت خداوند جزای خیر بکثیر وخیر دهد که هر دو خیر کثیر شد یاورانی‌داشت چون‌خیروکثیر این کثیر خیر خواه ووان کثیر

پس کاغذراگرفته وراه مدینه‌را پیش‌گرفت تابمدینه رسیدوبخانه عبدالله‌عمررفت ونامه‌را بدو داد عبدالله‌چون‌نامه‌رابخوانددرخشم‌شدو نامه نوشت بعبدالله‌زبیر وعنوان‌نامه‌این‌بود بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم من‌عبدالله‌بن‌عمر الی‌عبدالله‌بن زبیر اما بعد بدانکه عبدالله یزید حارث که از قبل تو در کوفه است مختاررا بیگناه گرفته و درزندان بازداشته و محمدبن ابراهیم طلیحه منزل اورا غارت‌کرده باید که نامه‌نویسی بعبدالله یزید که مختاررا رهاکنی واموال اورا ردنمائی والاسپـاه عظیمی جمع‌کنم و دمارازروزگـارتو برآورم وسرنامه‌را مهرکرد وبخیردادو گفت در مکه‌رو و بعبدالله زبیر بده و جواب نامه‌را بگیر خیر بمکه روان شد تارسید ونامه‌را بعبدالله زبیرداد ابن‌زبیر نامه‌را بخواند ونوشت بعبدالله یزید که چون این‌نامه بتورسد در ساعت مختاررا اززندان رهاکن و تا ضامن از او نگیری دست ازاو برمدار که مبادا برما خروج کند وکار برمـا تباه نماید خیر نامه را بگرفت وبکوفه‌آمد ونامه بعبدالله یزید داد عبدالله‌نامه‌را برخواندودست بردست‌زد وحکم‌کرد تامختار را از زندان بیرون آوردند پس او را طلبید و گفت عبدالله زبیر فرموده که تااز تو ضامن نگیرم ترا رها نکنم مختار گفت بجای یکی ده‌نفر ضامن میدهم از سیدان و بزرگان کوفـه و حجاز و عراقین و این ده‌کس از شیعیان بودند سایب‌بن مالك و یزیدبن انس و حمزةبن شیط و عبدالله کامل و عبدالله شداد و عبدالرحمن عمر و شداد بن قدامه و عبدالله بن نظید و شاجع بن سعد وشعربن ابی شعر این ده مؤمن آمده ضامن مختار شدند که مختار خروج نکند و هریك خط دادند که اگرمختار خروج کند عبدالله هرچه بماخواهد کند آنگاه‌بنداز مختار برداشتند وسوگند دادند که‌مختارخروج‌نکندپس‌مختار رارهاکرد نظم برآمد چون مه‌کنعان ز زندان عزیز مصرشد چون ماه‌کنعان بشاهنشاه مظلومان وفاکرد وفـا هـا با شهیدکربلاکرد دوستداران‌حضرت‌امام‌حسین(ع)شادودشمنان‌آ حضرت‌غمناك‌شدند روز دیگر بزرگان شیعه بخانه مختار جمعشدند گفتند که امیر شنیده‌ایم که عبدالله یزید ترا سوگند داده که خروج نکنی گفت میکنم و ثواب عظیم طمع دارم مثلااگر ظالمی کسیرا سوگند دهد که نماز مگذارآنکس بسبب حفظ خود سوگند خورده باکراه‌واجبستکه بآن‌سوگندعمل‌نکند و نماز گذاردشیعیان گفتند که‌ما شنیده‌ایم که نذرکردهٔ که اگر خروجکنی‌بندگان تو آزاد باشند مختار بخندید و گفت سوگند به خدا که‌اگرخروج کنم‌لعن‌ازخاندان‌اهلبیت‌براندازم‌وانتقام‌خون‌حضرت‌سیدالشهدا(ع)بازخواهم‌هزار درویش‌را یکساله‌توشه‌دهم وهزار برهنه را بپوشانم و هزار غلام و کنیز که داشته بـاشم آزاد کنم شما اسباب حرب‌آماده‌کنید بزرگان کـوفـه‌گفتند ای امیر تـا عبدالله یزیـد درکوفـه باشد خروج کردن مناسب نیست از بهرآن‌که بارای و تـدبیر است مـارا بایـد شکایت نامـهٔ نوشت ازاو بعبدالله زبیر تا او را ازکـوفـه رهاکند و دیگری را بـایالت بفرستد تـا ما در

آنکس خروج کنیم مختار گفت شما بهتر میدانید پس شهادتی نوشتند وشکایت بسیار ازعبدالله یزید نمودندو نام بزرگان که درآن‌محضر بودند در آن شهادت نامه درج کردندوبعبدالله‌زبیر فرستادند چون شهادت بوی رسید بخواند در این‌باب مشورت نموده گفتند عبدالله یزیدراعزل کن و مراد کوفیان را برآور که مردمان کوفه‌بمردمان شهرهای دیگر نسبت ندارند همه‌شجاعان وفتنه‌انگیزند خاصه اینزمان که مختار درمیان ایشانست وکسی دیگر را بایالت کوفه‌بفرست والا کوفیان بر تو امارت تباه کنند عبدالله زبیر گفت کرافرستم که‌از عهده ایالت کوفه‌بر آید گفتند عبدالله مطیع را بفرست که مردی با هیبت وسیاست ومیان او و مختار دوستی بسیاراست‌مختار اورا نیازارد و عبدالله درآنوقت حاکم طایف بود اورا بخواند خلعت داد و اسب بخشید و ایالت عراق را بنام او نوشت و هزار کس باو داد و گفت امارت عراق بهتر است تا امارت طایف بکوفه رو وقتله امام حسین (ع) را گرامی دارد و خلعت ده تا باتو یار باشند و پشت ترا قوی دارند پس عبدالله مطیع با آن پنج هزار کس بجانب کوفه‌روان شد بعداز طی منازل بدیر ابو موسی رسیدند که دوفرسخی کوفه است فرود آمده ولشکر گاه زد و رسولی بمردم کوفه فرستاد که شهرها آئین بندید که مادرآئیم و عبدالله یزیدرا بخواند و بمکه فرستاد، مردم کوفه رسول‌عبدالله مطیع را جواب دادند که ما مردم ماتم زده‌ایم و جگر های ما بسبب فرزندان حضرت رسول سوخته ما را چه پروای آئین بستن است اگر بایالت آمده‌ئی به عدالت در شهر مادر آی؛ رسول بازگشت و آنچه شنیده بود بعبدالله مطیع باز گفت‌عبدالله‌هیچ نگفت وسوارشدبکوفه آمدوبدارالاماره‌رفت در ساعت کس فرستادوعمرسعد رابخواندچون آنحرامزاده در آمدعبدالله مطیع‌را تعظیم نموده‌و نامه‌ئی که عبدالله‌زبیر نوشته بودبدستش داددرآن نامه نوشته بود که‌درامدادعبدالله‌مطیع‌باید‌تقصیر‌مکنیدعمرسعدچون‌این‌نامه‌رابخواند گفت‌فرمانبردارم‌هرچه ازدستم برآیدتقصیرنکنم اما اگر خواهی‌در‌کوفه بفراغت نشینی رافضیان‌رازبون‌کن‌عبدالله‌مطیع گفت‌هرچه توگوئی چنان کنم اکنون کراصلاح است‌که داروغه شهر سازم عمر گفت ایازبن مضارب راکه ازجمله قاتلانست وامام‌حسین(ع) را او شهیدکرده عبدالله مطیع کس فرستاد وایازه‌ملعون رابخواند خلعت داد واورا داروغه شهر گردانید پس بفرمود تا ندا کردند مردم بمسجد جامع بیائید جمله بزرگان کوفه رو بمسجد نهادند وهوا داران اهلبیت درزیرجامه‌خود سلاح پوشیدند عبدالله مطیع با ملازمان خود بجانب مسجد کوفه‌آمدند ملازمان برجانب‌راست منبر نشستندوعبدالله مطیع‌بر منبررفت و خطبه بخواند پس گفت

ای اهل کوفه بدانید و آگاه باشید که عبدالله زبیر مرا بامارت کوفه فرستاده که با عدل وداد با شما رفتار کنم دل خوش‌داریدوازمن ایمن‌باشید مسجدازمردم پر شده بود که

بیرون‌مسجدنیز خلق‌بسیارایستاده‌بودند‌که درمسجدجای‌نبود پس‌سایب مالك‌الاشعری‌برخواست واز جمله دوستان ومحبان‌حضرت شاه ولایت بودگفت فرمان عبدالله زبیر را برداریم ولکن این سخنان‌که‌گفتی جواب‌باز گویم اینکه می‌گوئی باشماعدل‌کنم: توبرکسی‌ستم‌نتوانی‌کرد زیرا اگر شهرکوفه آرمیده باشد عرق آرمیده است اگرکوفه فتنه باشد درعالم فتنه است پس یزید بن انس برخاست واو نیز شیعه بودگفت ای عبدالله بسخنان مردمان فاسق‌کار مکن مؤمنان را گرامی دار وفاسقانراگردن شکن وبامردمان برورفق ومدارا باش‌تاکوفه تراباشد آنگاه عمر سعد علیه‌العنة والعذاب برخواست و گفت ای امیر فرمانبرداریم عبدالله مطیع چون چنان دید هیچ نگفت واز منبر فرود آمد بدارلاماره رفت ومردم متفرق شدند راوی گوید که‌در آنروزمختار در دهی ازده‌های خود رفته بود شیعیان درمنزل سایب بن مالك جمعشدند ونامه نوشتند و بنزد مختار فرستادند مختار،نامه‌را بخواند و در شهر آمد ایاز بن مضارب عبدالله مطیع را گفت از مختار در حذر باش‌گفت من از وی هیچ دغدغه ندارم زیرا که در میان ما واو رابامن دوستی قدیم است ایاز گفت بخدا سوگندکه غلط‌کردهٔ وترا از او دشمنی قوی‌تر نیست از بسیاری سخنان آن ملعون عبدالله را دغدغه افتاد گفت او را بچه تدبیر توانم گرفت اگر بر سر او رویم او بما بیرون آید وکوفه را بشور آورده بروی دست نیابم در آنوقت گناه با ما بازگردد ایازگفت حیله باید کرد واو را پیش خود خواند آنگاه باید‌گفت ما از تو ایمن نیستیم واو را حبس‌کن اکنون کس بنزد وی فرست واظهار محبت نما وخلعت وعده‌کن چون بنزدیك تو آید فی‌الحال او را بندکن تاازفتنه عراق وکوفه ایمن شوی واگر اینکار نمیکنی مراازداروغه‌گی عزل‌کن واین منصب بدیگری ده‌که زمان فتنه انگیزی است وکسی دفع آن نتواندکرد عبدالله سردر پیش انداخت وباندیشه فرو رفت ایازگفت که دیدی در آن روز در مسجد جامع چگونه مناظره می‌کردند بالله العظیم اگر از تو سخنی خلاف می‌شد ایالت را بتو سیاه می کردند ممکن نیست در کوفه زیست کنی مگر آنکه شیعه را زبون سازی و قتله امام حسین (ع) را تقویت دهی ومختار را با بندگران در زندان بازداری ازبسیاری مبالغه که ایاز بن مضارب درگرفتن مختارکرد عبدالله مطیع حسن وزایده قطامه رابخواند و گفت نزد مختار روید و او را از من دعا برسانید و بگوئید که عبدالله مطیع می‌گوید که در کاری فرو مانده‌ایم ومشورت تو در آن‌کار لازم می دانم توقع آنکه تشریف ارزانی فرمائی و نزد ما آمی پس آن‌هر دو رفیق نزد مختارآمدند زاید بن قطامه برفتن مختار راضی نبود بعد از ادای رسالت این آیه به خواند ومکر و مکرالله و الله خیر الماکرین و

مکر میکند وحقتعالی مکر ایشانرا میداند ورفع مینماید وحقتعالی بهترین مکر کنندگانست مختار چون این آیه بشنید بفراست دریافت وبخندید و گفت امیر را بگوئید که مراتب گرفته وامروز نوبت تبست انشاءالله فردا خدمت امیر خواهم رسید آنگاه زایدوحسن ازسرای مختار بیرون آمده وبدارلاماره می‌رفتند زاید بحسن گفت که تب چگونه مختار را ضعیف کرده حسن گفت ترا تصور آنست که من نمیفهمم ونمی دانم که چرا آیه را خواندی ومختار را از کشتن رهانیدی والا او همراه ما می‌آمد زاید گفت نه چنین است که تو می گوئی در راه از این معنی گفتگوئی داشتند اما حسن چون نزد ابن مطیع رسید از این باب سخن نگفت و سخن مختار را بدو گفتند ابن مطیع دانست که مختار بهانه کرده هیچ نگفت ودیگر او را نطلبید وبا خود گفت که ندانم عاقبت چه شود پس مختار بسرای مالك رفت و تمام بزرگان شیعه آن جا بودند و گفتند ای امیر کی خروج خواهی کرد مختار گفت امروز . شیعیان گفتند امروزکار تمام نمی شود وقت می‌خواهد که ابراهیم مالك اشتر نخعی باتو بیعت کند مختار گفت ابراهیم بن مالك مرد بزرگست وشاگرد حضرت امیرالمؤمنین شاه ولایتست می‌ترسم که سر بامارت فرود نیاورد و گوید همه بمن بیعت کنند یزید بن انس اسدی گفت ابراهیم مرد متقی وپرهیزکار و در انتقام خون حضرت امام حسین رغبت تمام دارد ویقین دارم که بتوبیعت می کند مختار گفت اگرمیدانید که چنانست بنزد او روید واز زبان من بگوئید که باید بر اینظالمان خروج کنیم وانتقام خون حضرت امام حسین (ع) را بکشیم واز توتوقع دارم که معاونت من‌نمائی ببینید چه جواب می‌دهد یزیدبن انس برخواست وبنزد ابراهیم رفت و گفت ای‌امیر، محبان وشیعیان شاه‌ولایت گردآمده وتدبیر آن می کنند که بر قتله امام حسین (ع) خروج نمایندوعبدالله مطیع‌رااز پا درآورند وبر مختار بیعت کردند ومی‌خواهند که بحرب ابن زیاد روند ابراهیم گفت از عبدالله مطیع هنوز بما آزاری نرسیده که بااو حرب کنیم اما حرب ابن زیاد چون نماز برمن واجبست یزید بن انس گفت ای امیر چه می گوئی درحق عبدالله زبیر که در مکه دعوی امامت‌می کند ابراهیم گفت بعد ازشاه ولایت وفرزندان آن حضرت هرکس دعوی امامت کرد ومی کند او ملعون است و امروز امام جن وانس امام زین العابدین (ع) است یزیدبن انس گفت عبدالله مطیع امام‌زین العابدین(ع) راقبول ندارد وابن زبیررا امام می‌داند وازقبل او امام است ودر اینشهر حکومت می کند ابراهیم گفت اگرمی‌خواهید من‌با شما باشم شرط آنستکه مرا امیر خود دانید وبرمن بیعت کنید یزید بن انس گفت ای امیر هیچکس از تو سزاوار تر نیست ولیکن شیعه تمامی بامختار بیعت کرده‌اند وسوگند خورده‌اند که عهد را تباه‌نکنند ابراهیم گفت که مختار را فرموده که به دین امر خطیر برخیزد ، انس گفت محمد حنفیه که برادر امام حسین«ع» است بدست مبارك خودخطی

نوشته وبدو داده و نایب خود گردانید ابراهیم گفت من آنخط شریف را به بینم قبول میکنم گفت اگر فرمائی بروم وآن نوشته رابنزد تو آورم ابراهیم گفت چنین باشدیزیدبن‌انس‌نزد مختار آمد وآنچه شنیده‌بود بازگفت آنگاه نامه‌محمدرا گرفته نزدابراهیم آمد وباودادابراهیم چون خطجناب محمد حنفیه رادید گفت اجابت کردم تو برو من فردا نزد مختار بیایم و بیعت میکنم یزیدابن انس خوشحال گردید بنزد مختار آمده و بشارت داد مختار و همه مومنان شاد گشتند پس روز دیکر ابراهیم سوار شده بخانه مختار آمد مختار را خبر دادند بطریق استقبال



از خانه بیرون‌دوید و ابراهیم را دربر گرفت بخانه درآمدند و پهلوی یکدیگر نشستند مختار مردی‌بود در غایب فصاحت گفت یا ابا اسحق این جفا که ازامت اهلبیت پیغمبر رسیده بهیچکس نرسیده و اینجماعت‌صدهزار مرتبه از یهودو ترسایان‌بدترند اینظالمان دعوی میکنند که‌مامسلمانیم و امت‌محمد هستیم یکفرزند اورابزهر شهید کردند وفرزند دیگر اورا تشنه و گرسنه‌درصحرای کربلا بخواری‌وزاری سربریدندو خانه آنحضرترا غارت کردندو آتش‌زدند ودختران وفرزندان

زهرا رابرشتران سوار کردند وشهر بشهر گردانیدندواکنون برسر منبرهاکه جای پیغمبر است میروند وبحضرت شاه ولایت (ع) وامام‌حسن (ع) وامام‌حسین (ع) ناسزامیگویند ابراهیم مالك چون‌این‌سخنان‌شنید بگریه درآمد پس‌مختار گفت ای‌برادرچه‌تدبیر کنیم که انتقام خون حضرت سیدالشهداء (ع)راازاین ظالمان بکشیم واین اعدارا برطرف کنیم‌ابراهیم گفت بغیر ازاین تدبیر نیست که‌خروج کنیم وبرتو بیعت‌کنم چنان که برادران من کردند و دمار از دشمن اهلبیت‌بر میآوریم وبلاد شام‌را بتوفیق حق‌زیروزبر کنیم پس‌دست مختار راگرفت مومنان همه شاد شدند ودرعرض سه‌روز هیجده‌هزار مردجنگی بوی‌بیعت کردند واکثر آنها کسانی بودند که‌بامسلم‌بن عقیل‌بیعت کرده بودند وقرار دادند که در شب پنجشنبه خروج کنند مختار گفت هرگاه ببینید که بربام سرای من آتش افروخته شمانیز درمنازل خود آتش کنید براین قرار دادند از آن میان بدبختی بنزد ایازبن مضارب آمد و تمام حالات را بآن ملعون باز گفت واین صورت روز سه شنبه بود ایازبن مضارب بترسید و بنزد عبدالله مطیع رفته تمامی حالات شیعه را باو باز گفت عبدالله گفت‌ای امیر من‌در اینشهر غریبم و نمیدانم که چه میباید کرد ایاز گفت کشندگان‌امام حسین (ع) راحاضر کن وبفرما تا هریك محله خود را نگاه دارند وبگوئی که‌راهها را به بندند تاهیچکس بمدد مختار نتواندرفت واین تدبیر ایشان تباه شودپس همه را بگیریم وسیاست کنیم که‌عبرت‌عالمیان شود آنگاه‌ابن‌مطیع کس‌فرستادوقتله‌امام‌حسین (ع)رابخواندو هرمحله رابیکی از آنملعونان سپرد و گفت‌هر جاشیعه به بینید بکشید آن ملعونان برفتند و همه راهها را فرو گرفتند پس ایاز بن‌مضارب عبدالله مطیع را گفت تا فردا و پس فردا مختار و یارانش را زنده نگذاریم و تدبیر ایشان تباه شود ابن مطیع را گفت که امشب با سپاه خود بازارها را بگیر و از محلات نیز باخبر باش وهر کس از شیعه به بینی بکش ایاز با دویست سوار و پنجاه پیاده همه مسلح و مکمل بجانب بازار روان شدند آنشب بغایت تاریك بود بفرمود تاده مشعل بر افروختند ودرپیش داشتند ودر میان‌بازر میگردیدند ابراهیم اشتر با صد کس سوار شدبمنزل مختار میرفت‌وغیر از نیزه اسباب حرب باخودنداشتند شخصی پیش آمدو گفت ای ابراهیم‌عبدالله مطیع ازتدبیری که‌میان شماو مختار بود باخبر شده‌و محلها وراهها را بمردم مسلح داده و گفته هرجا شیعه به‌بینید بکشید و ایاز مضارب بادویست سوار وپنجاه پیاده تیرها در کمان‌نهاده‌در بازارها میگردند زنهار که از این راه نروی مباداکه ترا بگیرند و بقید ظالمان گرفتار شوی در اول کار تامل اولی‌تر بود مبادا که در آخر کار پشیمان شوی ابراهیم گفت ایاز مضارب را چه زهرهٔ آنکه مرا تواند گرفت به خداسوگند که غیر از بازاز نروم پس ابراهیم با صد سوار روی ببازار نهادند و ایاز مضارب در بازار بزازان با آن سگان ایستاده بود چون ابراهیم و

یارانش آنجارسیدند ایاز پنداشت که تابعان ابن مطیعند اسب‌پیش‌راند و گفت شما چه کسانید ابراهیم گفت منم ابراهیم‌بن مالك اشتر نخعی غلام حضرت امیرالموینین «ع» شاه ولایت وشاگرد او ، ایاز گفت تو مگر شر درسرداری که دراین وقت شب‌سوار میشوی‌ودربازارمیگردی ابراهیم گفت‌من خود را آزاد می‌دانم هرجا که خاطرم می‌خواهد میروم آن‌زمان که دانستم بنده‌توام دیگر بی‌رخصت تو از خانه بیرون نیایم ایاز گفت من همین ساعت ترا بنزد ابن مطیع میبرم تا هرچه خواهد بتو کند ابراهیم بطریق ظرافت گفت ای ایاز مکن وخون مرا درگردن مگیر آن حرام‌زاده نمی‌دانست که ابراهیم اورا مسخره می‌کند پنداشت که او میترسد وهر چند که‌ابراهیم ملایمت مینود او درشتی میکرد و در میان سپاه ایاز مردی بود نام او قطن و با ابراهیم محبتی تمام داشت ابراهیم دید که او نیزهٔ خطی در دست دارد وی را باشاره نزد خود خواند قطن پنداشت که او را می‌خواند و می‌خواهد طلب شفاعت کند بنزد وی آمد ابراهیم گفت در این چند مدت تو کجا بودی وقطن را بسخن مشغول‌کرد و نیزه‌را از اودر ربوده گرد سر گردانیده و نعره بر کشیده و اسب برانگیخت بر ایاز حمله کرده و آن‌نیزه‌را بر شکم آنملعون زد که یك ذرع از پشتش بیرون آمد و بهمان نیزه از اسبش در ربود و بر زمینش زد که استخوانش‌خورد شد لشکرچون چنان دیدند روی بهزیمت نهادند ابراهیم بغلام خود گفت‌سرش‌راازتن جداکرده برسرنیزه بکن پس‌ابراهیم باآنجماعت روانشده گذارش برسرای مضارب‌افتادخواهرایاز راگفتند برادرت راکشتندو اینك سرش را می‌آورند آنملعونه به‌خروشید و آواز بر کشید صدای اوبگوش ابراهیم رسیدپیش رفت گفت آنروز که‌سرامام‌حسین«ع»رابرسرنیزه کردندخنده میکردی‌الحمدلله که‌برادرت بجزای خودرسید پس در گذشت و بخانه مختار رسید و صورت حالرا بوی باز نموده مختار فرمود ایبرادر شاد گردیدم ابراهیم گفت‌ایبرادر امشب رابایدخروج کردمختارفرمودوعده مافردا شبست اگرامشب خروج کنیم هیچکس بمدد نمی‌آید ابراهیم گفت ایاز راکشتم ولانه زنبور را آتش‌زدم همین ساعت ابن مطیع باتمام قتله امام حسین «ع» بالشکر بحرب ما می‌آیند و کار بر ما تباه شود مختار گفت بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم و چون شیر ازجای برخاست و سلاح در بوشید و گفت کارها نیك خواهد شد چونکه در ابتداء چنین منافقی کشته‌شد ابراهیم فرمود که‌چون راههارا گرفته‌اند مؤمنانی را که نزدیکند بطلب ، آنها که دور هستند بمانمیرسند پس سی‌وهفت کس از خاصان مختار جمع شدند وصد کس با ابراهیم مالك بودند آنگاه‌علمی سفید که‌دوازده شقه داشت برپا کردند وبربام خانه مختارزدند وآتش افروختند و کوس دولت زده‌و نای‌سعادت دمیدندفغان وزلزله از کوفه برحواست وفریاداز دوست ودشمن برآمد بقیه در باب سیزدهم‌ذکر خواهیم‌نمود .

باب سیزدهم

در بیان محاربه نمودن مختار با ابن زیاد و عبدالله مطیع و زبون شدن او و سایر کفار

چون خبر قتل ایاز بن مصارب بعبدالله مطیع رسید و آواز کوس مختار را شنید بر خود بلرزید، راشد بن ایاز را طلبید و گفت ابراهیم مالك اشتر نخعی پدر ترا کشته و سر او را بنزد مختار برده ایاز چون خبر قتل پدر خود را شنید جامه درید سر برهنه کرد و خروشید ابن مطیع بانك بروی زد که مادرت بعزایت بنشیند گریستن کار اشخاص نادان است برو انتقام پدر از ابراهیم بکش وسرش نزد من آور واین راشد حرامزادئی بود که درشجاعت نظیر نداشت واو نیز چون پدر خوداز قتله امام حسین(ع) بود فی الحال سوار شد با دویست کس سواره و پیاده ببازار آمد راوی گوید که چون بفرموده مختار بربام آتش کردند تا مؤمنان بدانند که مختار خروج کرده و کوس حربی می‌زدند و نای برمی‌دمیدند از آن هیجده هزار کس که بمختار بیعت کرده بودند هیچکس نیامد اگرچه بیوفائی عادت ایشان است لکن بواسطه آن نیامدند که مختار مبالغه کرده بود که اگر پیش ازشب پنجشنبه آتش ببینید میآئید که مبادا دشمن مکر کند و آتش بر افروزند چون ایشان آتش دیدند و آواز کوس و نای شنیدند بخاطر رسانیدند که ابن مطیع حیله کرده است همه ببامها بر آمدند ولی بمدد مختار نیامدند وچون اینصورت درشب چهار شنبه واقعشده بود مختار بابراهیم گفت که کوفیان بامن همان کردند که بامسلم بن عقیل بجای آوردند اول بیعت نمودند و آخر اورا دردست دشمن دادندتا اورابدان خواری شهید کردند ابراهیم گفت ای امیر حق بجانب ایشانست سر راهها گرفته‌اند ودیگر آنکه وعده ما فردا شبست ومبالغه کردیم که اگرپیش ازشب پنجشنبه آتش ببینید از خانه بیرون نیائید حال ایشان تصور میکنند که اعدا کیدی کرده بدینجهت بخدمت نمیرسد مناسب آنستکه تو هم اینجا باشی تامن بروم وهر کس توانم خبر بدهم مختار وی رادعا کرد پس ابراهیم باآن صد کس سوار شدند تابدر مسجد فاطمی رسیدندودر پهلوی مسجد کوچهٔ بود که بنام مسجد بازار می‌خواندندودر آن کوچه چهار صد نفر از آن بیعتیان مختار بودند که در آنجا منزل داشتند چون ابراهیم بدان کوچه رسیدصد مرد از سپاه ابن مطیع آنجابود ابراهیم همینکه ایشان رادید پیش راند و گفت شما چکسید ملعونی پیش آمد و گفت تو اول نام

خود بگوی گفت منم ابراهیم بن مالك اشتر آنحرامزاده گفت منم عمر بن عفیف کشنده تو وامام حسین(ع) ابراهیم مالك چون اینسخن بشنید نعره ازجگر کشید که یك میل صدایش رفت آنملعون بترسید واز بیم بلرزید القصه بشنیدن آواز باسیصد مرد ترسیده روی بگریز نهادند یاران ابراهیم از عقب ایشان تاختند تاچهل ناکس راکشتند وباقی زخم برداشته روبهزیمت نهادند ابراهیم آواز داده وموءمنان رااز خروج خبر داد و ازآنجا بمسجد بنی کنده رفت چون بکنار محله رسید مردیرا بدید برسرائی نشسته نزدیك اورفت و گفت چکسی واین محله را که نگاهمیدارد گفت زهیر بن القیس الحشمی ابراهیم فرمود هزار لعنت براو باد که درصفین بحرب حضرت امیر المؤمنین (ع) رفته بود بعد بفرزندان آنحضرت بیرون آمد امیدوارم که حق تعالی مرا توفیق دهد که سرش را ازتن بردارم پس گرد آن محله می گشتند که یاران مختار راازحقیقت اعلام کنند ملازمان ابراهیم شخصی رادیدند مسلح گفتند تو کیستی گفت منّ ازمردمان سنان بن انس هستم وبازارها نگاهمیدارم اوراگرفته نزدابراهیم بردندفرمودا ورا گردن زدند ازآنطرف هرچند شیعیان آتش میدیدندوصدای ناله کوس و نای می‌شنیدند حمل بر مکر دشمن میکردند وازخانه بیرون نمیآمدند، اماعبدالله مطیع چنان خیال می کرد که بامختار لشگر بسیاراست بسروی نمیرفت شیث ربعی را بخواند وهزار سوار بوی داد گفت پیش ازآنکه صبح شود بدر خانه مختار برو وباوی حرب کن شیث گفت شبی است تاریك چگونه حرب کنم عبدالله گفت عذر میاور وبرو شیث باآن هزار کس روی براه نهاد و علم سیاه پیش او میبردند ومشعلهای روشن بااو بود گذارش بمحله بنی سالم افتاد و حجاز بن جر که ازقتله امام حسین(ع) بود باجمعی کثیر آن محله رانگاهمیداشتند چون ساعتی آنجا بودند گفتند اینجا تشویشی نیست بهتر آنستکه بدارلاماره رویم که مبادامختار آنجارودو عبدالله مطیع راضرر رساند چون ببازار صرافان رسیدند سپاهی دیدند که میآیند حجاز بن جر ایستادپنداشتکه یاران مختارند وشیث آنها راهمین تصور کرده زیرا که مخالفان را علامتی نبود پس بیکدیگر حمله می کردند می‌زدند و می کشتند حجاز بن جر باپانصد مرد بر آن هزار کس غالب آمد شیث بهزیمت رفت وسیصد کس کشته شده بودند وباقی اکثر زخمدار شدند حجاز پنداشت که مختار راشکست داده نمی‌دانستکه یاران خودرا کشته همیشه بادعداوت میان گبر ویهود زهرطرف که کشته شود سود اسلامست پس شیث بنزد عبدالله رفت و گفت نگفتم که درشب حربکردن بامختار صلاح نیست سخن مرا قبول نکردی واینحال پیش آمد ابن مطیع گفت ازمختار ترسیدی وبر درسرای بایستاد ومردم بگرد اودر آمدند اما چون خبر حرب شیث وحجاز بمختار رسید سجده شکر بجای آورد پس مختار بابراهیم گفت ای برادر عبدالله چنین پندارد که با ما لشگر بسیار است بحرب ما نمی-

آید چون تمام راهها گرفته اند کسی بمدد ما نمیرسد و اگر داند کسی از مانیست برما تاختن آورد ورنج ما ضایع گردد ابراهیم گفت برادران مابیشتر در شاکریه اند اگر کسی بدان جا رود و ایشان راخبر دهد ایشان بنزد مامی آیند یکی از شیعیان حضرت امیر المومنین (ع) که نام او بشیر بن فـان بود آنجا ایستاده بود بنزد مختار آمده گفت ای امیر من در اینشهر غریبم و کسی مرا نمی شناسد ومرا در کوچه شاکریه دوستی است اگر فرمائی بروم و خبر خروج شمارا بایشان بفرستم مختار گفت مبادا کعب بن ابی کعب ترا ببیند و بکشد گفت اگر بکشد در راه حضرت امام حسین (ع) رفته باشم مختار ویرا دعا کرد واجازت داد بشیر جامه کهنه در پوشید وخود را نالان ساخت وعصابه برسر بست وعصائی در دست گرفته میرفت چون به کنار میـدان آمد دید کعب ملعون در میدان آمده ولشکر گاه زده وسپاه بهر طرف میگشتند بشیر راگرفته نزد کعب بردند کعب گفت ای مرد ازمختار چه خبر داری گفت چگویم که او بمن چه کرده و چه آزار ها از او بمن رسیده کعب گفت او بما آزار میرساند زیرا که مادشمن امامان او هستیم بتو چراجفا کرده بشیر گفت من در اینشهر غریبم مختار باسران سپاه خود در سرای ما آمده اند وسرای مارا غارت کرده وهرچه داشتیم بردندا کنون در شهر افتاده ومنزل مردم را غارت کرده ومی کند و بزرگان کوفه همه تابع او شده اند قریب بیست هزار کس باو یار شده اند وهر چه میخواهند میکند کعب گفت حال که غریبی بکجا می روی بشیر گفت در اینکوی مرا یاری باشد واندك امانتی باو سپرده ام بنزد او می روم تاچند روزی در خانه او باشم تا این فتنه تسکین یابد کعب گفت برو خدا تراعوض دهد بشیر شاد شد واز آنجا رفت تادروازه شاکریه رسید وچون بدانجا رسید دروازه را بسته بودند ازشکاف در نگاه کرد دید شمعها روشن کرده اند ومردم سلاح پوشیده اند وبر در سرای خود ایستـاده اند بشیر گفت یا معشر المسلمین بنزد من آئید تاسخنی دارم بگویم شخصی باسلاح تمام پیش آمد گفت چکسی از کجا میآئی وبکجا می روی بشیر خبر خروج مختار رابوی رسانیده و گفت آن آتش که در بام خانه مختار افروخته بودند صدق است واین صدای نقاره اوست ومرا فرستاده تاشما را خبر دهم آنها چون این خبر بشنیدند دروازه هاباز کردند وهزار وچهارصد کس بیکبار ازدروازه بیرون آمدند وبایکدیگر گفتند اگر در همین ساعت بنزد مختار رویم و کعب آگاه شود منازل مارا غارت کند وعیال واطفالمان را اسیر سازد صلاح آنستکه اول بسر کعب حرامزاده رویم و دستبردی نمائیم بعد از آن بمدد مختار رویم پس امر بر اینقرار داده وروی بمیدان نهادند وآواز بر آوردند یاالثارات الحسین علیه السلام چون سپاه کعب این صدا راشنیدند بترسیدند و گمان کردند که مختار است روی بگریز نهـادند این هزار وچهار صد نفر به خدمت مختار آمدند آنگاه مختار ابراهیم را گفت که ای برادر چنان کـن که جمیع مؤمنان راه یـا بند وخـود را بمـدد ما رسانند ابراهیـم گفت تو در اینجـا

توقف کن تامن بروم این بگفت و با آنصد کس روان شدند تا ببازار رسیدند سپاهی دیدند پیش میآید سر راه بروی گرفتند ابراهیم گفت چه کسیداگر علامتی دارید بگوئید که شب است ومارا نمی شناسید گفت المنصور المنتقم بالثارات الحسین (ع) ابراهیم شادشده گفت مهتر شما کیست عبدالله عروه پیش آمد ابراهیم را بشناخت گفت ای امیر وعده خروج فردا شب بود چه پیش آمد که امشب خروج کردید ابراهیم وقایع گذشته راباز گفت واورا بنزد مختار فرستاد وخود بجانب دیگر رفت مردی رادید که سلاح پوشیده اورا گرفته نزد ابراهیم بردند پرسید نـام توچیست جواب نداد ابـراهیم مبالغه کرد گفت حذر کن کـه هر دوقوم حرب می کنند وغیر از این نگفت وهرچه اصرار کردند جواب نداد ابراهیم فرمود تا دست او را بسته نزد مختار فرستادند چون قدری بیشتر رفتند جمعی سواران رادید که میایند بایراق تمام ابراهیم پیش رفته گفت شما چه کسانید وعلامت شماچیست گفتند المنصور المنتقم بالثارات الحسین (ع) فرمود سردار شما کیست حارث بن اباث همدانی پیش آمد نام خود بگفت واینحارث از بزرگان کوفه بود ابراهیم راچشم برپیشانی حارث افتاده دید مجروح شده گفت ای برادر تورا چه رسیده گفت چون آتش وآوازه نقاره آمد گفتم شاید عبدالله مطیع مکری کرده باشد که پیری ازشاکریه نزد مـا آمد ومارا ازخروج مختار خبر نمود ما را عجب آمد زیرا که وعده ما فرداشب بود آن پیر گفت هزار چهار صد کس از مردمان این زمـان به مدد مختار رفتند چون این خبر شنیدیم سپاهی دیدیم همگی سوار بودند پرسیدم شما چه کسانیدو چه مردمید گفتند ما مردم شمر ذی الجوشن میباشیم برایشان حمله کردیم میان ماو ایشان حرب شد من متوجه شمر شدم وضربتی براوزدم واو شمشیری حواله من کرد برپیشـانی من آمد مجروح شد و آخـر ما برایشان ظفر یـافتیم وایشان راهزیمت دادیم ونمی دانیم که شمر ذی الجوشن چه شد ابراهیم وی را دعا کردو نزد مختار فرستاد وخود بجانب دیگر رفت جمعی را دید که میایند ابراهیم سر راه ایشان گرفت و گفت شماچه کسانید وبکجامی رویدوچه علامت دارید گفتند المنصور المنتقم بالثارت الحسین ابراهیم شادشدو فرمود مهتر شما کیست قاسم بن قیس سازی پیش آمد و نام خود گفت و این جوانی بود بیست ساله در کمال شجاعت و مبارزت پدرش قیس بملازمت مظلوم کربلاء رفته آنحضرت اورا برسالت فرستاد در کوفه ملازمان ابن زیاد اورا گرفته نزد ابن زیاد بردند پسر زیاد ملعون گفت ای قیس میدانم که رسول حسینی اگر می خواهی از کشته شدن برهی ببام کوشك رو ومرا و یزید راستایش کن و حسین وپدرش راناسزا بگو گفت چنین کنم پس بربام کوشك رفت واهل کوفه همه حاضر بودند روی برایشان کرد و گفت ای قوم بدانید کـه من رسول حسینم آن حضرت بـکربلا آمده ومرا فرستاده تا شما را به خدمت وی برم ومعاونت وی نمائید که فرزند پیغمبر است زهی سعادت آن صاحب دولتی که از هجوم بلا اندیشه نکند وروی ببیابان کربلای پربلا نهد پس این بگفت و

مذمت یزید وابن‌زیاد آغاز کردمعویه وبنی‌امیه را لعنت کرد خروش از اهل کوفه بر آمد خبر بابن زیاد رسید امر کرد تااورااز‌قصر بزیر انداختند چون بزمین آمدبدرجه رفیعهٔ شهادت رسید القصه قاسم‌وابراهیم بنزدمختار رفتندو عبدالله مطیع خبرشد که سپاه مختار گرد آمدندپسرعم خود عبدالله هرون را گفت باهزار کس بروید وهمین ساعت سرابراهیم مالك را نزد من آورید وآنحرامزاده مبارزی نامدار بود متوجه منزل مختار شدابراهیم خبر شد که‌ابن‌عم عبدالله بحرب میآید ابراهیم بنزد مختار رفت وگفت ای امیر جهد کن‌تا این کافران‌راپاره‌پاره کنیم پیش از آنکه مددی بایشان برسد که به یکبار صدای حرب از پس سر بر آمد مختار و ابراهیم و تمامی شیعه بترسیدند که‌مخالفانرا مددآمده مختار ابراهیم را گفت ای برادر تو بحرب اینقوم رو تامن‌بااین جماعت حرب‌کنم ابراهیم آهنك آنسپاه کرد وبا آنصد کس بطرف ایشان می‌تاخت چون نزدیك ایشان‌رسیدشنید که میگفتند یامنصور بالثارات الحسین «ع» ابراهیم خوشحال‌شد وچون‌دانستکه این‌قوم که‌می‌آیند سپاه‌شیعه اند پیش تـاخت و پرسید مهتر اینسپاه کیست گفتند ما لشکر ورغاء غاربیم‌ابراهیم بر کشت و گفت ای‌امیر مژده‌باد که ورقاء قاربست که باسپاه خودبمدد مامیآید مختار وجمیع مؤمنان شادشدند ونعرهٔ تکبیر بفلك اسیر رسانیدند و برآن هزار کس حمله کـردند و آنظالمان‌روی بگریز نهادندواسلحه‌خود می‌انداختند وبیست کس‌از آنکافران کشته‌شدندمومنان اسلحه برداشتند اما قاسم‌بن قیس‌شهید شده‌بودودر صحن میدان‌افتاده بود مختار و ابراهیم چون این نوجوانرا کشته‌دیدند بروی بسیار گریستند وقاسم وقتیکه‌بحرب می‌رفت وصیت کرده‌بود که اگرشهیدشوم مرا بکربلاببرند ودر نزدتربت امام حسین (ع) دفن کنید اورا برداشته بخانه بردند که‌دروقت فرصت بکربلابرندپس مختار مردی‌رابه خواند نام‌اوسعیدبود فرمود جامهٔ کهنه‌بپوش ودرمسجد جامع درعقب عبدالله نمازکن و گوشدار تامردم چه‌میگویندو بنزدمن آی‌وهرچه‌شنیده باشی برگوسعید گفت فرمانبردارم پس‌جامه کهنه درپوشیدوعصائی در دست گرفته بمسجدآدینه رفت ودر پس سرابن مطیع نماز گذارد وسخنانی که‌بعد از نماز میان مردم مذکور شد شنیدو به خدمت مختار آمد و باز گفت و گفت امیر ابن مطیع کـه نماز میگذارد پنجاه مرد مسلح عقب اوایستاده‌بودند ودوازده هزارکس بردر مسجد ایستاده بودند وتدبیر حرب‌میکردند مختارپرسید دررکعت‌اول‌نماز چه خواند گفت‌دررکعت‌اول عبس ، مختار اورابفال‌بد گرفت‌وگفت خدای‌تعالی رویشرا ترش گرداندپس‌فرمود دررکعت دویم‌چه خواند گفت‌اذازلزله ، مختار گفت‌الحمدالله چنان آمدکه من می‌خواستم‌انشاءالله‌زلزله‌درجانش افکنم آنگاه‌گفت ای سعید من‌دررکعت‌اول نازعات خواندم ودر رکعت دوم اذجاء نصرالله والفتح انشاءالله‌نصرت ماراخواهد بودراوی گوید که عبدالله مطیع علیه‌اللعنة والعذاب چون ازمسجد بیرن‌آمدکس فرستاد آنسپاهی کـه بمحلات باز داشته

بودند بخواند پسرایازبن مضارب گفت بهتر آنستکه آنلشگر هریك درجای خود باشند که‌کسی بمدد مختار نرود و حال ازدوجانب بجنك‌مختار میباید رفت ازیکطرف من‌واز طرف دیگر امیر و اگر خواهی دیگری بفرست تاسر مختاروابراهیم راازتن برداریم عبدالله مطیع اینراپسندیده امرنمود که آنها برسرراه نشستند وگفت برنخیزید ودر همین‌جا باشید آنگاه شیث ربعی را با دوهزارسوار گفت‌توازدست‌راست برمختار حمله کن‌و براشد بن ایاز نیز دوهزار نامرد داده که توازجانب چپ حمله کن‌ومختار را بگیرید و بنزد من آورید واگر زنده‌نتوانید گرفت سرش را پیش من آرید جاسوس مختار آنجا بودفی‌الفور بنزدمختار آمده او را خبر کرد مختار ابراهیم اشتر رابجـانب‌راست فرستاده ویزید بن‌انس‌را بجانب‌چپ‌بعدازاندك فرصتی‌شیث‌دررسیده‌ابراهیم براو حمله کرد وحربی عظیم واقعشد ونزدیك بود که لشگر ابراهیم هزیمت نمایند این‌خبر بمختار رسیدخیررا باپا نصدکس بمدد وی‌فرستادچون آن‌جماعت باابراهیم رسیدند ابراهیم‌نعره‌ئی‌بر کشید وبالشگرخودبآن بیدینان‌حمله‌کردندمخالفان روی‌بگریز نهادندابراهیم‌بامومنان‌از عقب‌میتـاختند می‌زدند ومی کشتند تاآنظالمان را بقلب لشگر مطیع رسانیدند وبسیاری ازآنحرامزاده‌هارا‌هلاك کردند پس مظفر ومنصور بازگردیدند و بنزد مختار آمدنـد وصلوات فرستادند در آن وقت صبح دمیده بود و هوا روشن گشته بود از آنطرف یزید بن‌انس بحرب ابن‌ایاز که او را راشد حرامزاده می‌گفتند برفت اورا دید که میمنه ومیسرهٔ وقلب سپاه را میآراست یزیدبن انس آواز داد که ایملعون این همهٔ آرایش از بهر چه‌میکنی مرگت نزدیکشدمنم یزیدبن انس آمدم که‌ترا در دوزخ نزدپدرت فرستم‌راشد گفت ای یزید گمان‌میبری که‌تومردی ومن‌زن ، شمشیر توازفولاد وکمر من ازچوبست بیاتابایکدیگر نبردکنیم یزید خواستکه بمبارزات اوبیرون آیدابراهیم‌اشتر خود رابمدداورسانیدودر برابر راشد آمد وگفت پدرترا من کشتم ومی‌خواهم‌ترانیز بپدرت‌رسانم این بگفت واسب رانهیب داد ونیزه را حواله‌او کرد راشد نیزه‌را رد کرده وشمشیری‌حواله فرق ابراهیم کردکاری ازپیش نبردابراهیم‌خدارا یاد کرده وحضرت رسالت(ص)وآل‌اوراصلوات‌فرستاد وازشاه ولایت‌همت‌خواست ضربتی برفرق آن‌لعین زدکه‌تاخانه زین دونیم شدخروش ازهردولشگر برآمد پس‌یزیدبن‌انس‌وابراهیم باسپاه‌خود برآن بی‌دینان حمله‌کردند آن‌سگان روبهزیمت‌نهادند وآن هردو هژبر میدان شجاعت بـاسپاه‌خودشادمان بخدمت‌مختار آمدند مختـارایشان‌رابنواخت ودعـا کردو لشگر مخذول و مجروح و شکسته بنزد ابن مطیـع بدسیر آمـدند و آن‌ملعون بترسیدلشگری که‌درمحلات تعیین کرده بود بنزد خود طلبید همه حاضر شدند و آفتاب بلنـد شده بود تابعان مختار همه سلاح پوشیده انتظار فرصتی می‌بردند چون آن ظالمان از سر راهها برخواستند شیعیان سوار شده از محله‌ها فوج فوج می‌آمدند به خدمت مختـار و می گفتند کـه

امیر معذور دار بسبب آنکه اعدا راهها گرفته بودند به خدمت نمی توانستیم رسید عمرو بن احمد کوفی گوید که چون سپاه مختار جمعشد مختار مرا گفت یااباالخص سرداران لشکر را بخوان و بزرگان قبایلرا حاضر گردان، من بموجب فرمودهٔ او تمام بزرگان‌را چون ورغاء قارب و شعر بن ابی شعر وعبدالله بن سخر مدحجی ورهان بن همدانی وقرة بن قدامه ثقفی وزبیر بن عبدالله سکونی واحمر بن شمیط ثقفی وعبدالله بن کامل شاکری وسایب بن مالك وابراهیم بن مالك اشتر نخعی ومانند ایشانرا بنزد مختار حاضر کردم آنگاه مختار برخاست وخطبه درغایت فصاحت و بلاغت خواند و گفت ایمؤمنان کار خودرا بتصرف پروردگار گذارید وبرحرب دشمنان اهلبیت پیغمبر میروید و بدانید که حقتعالی رحمت خودرا نثار شمامی کند اگر دشمنانرا میکشید جهاد است واگر کشته شوید شهید راه خدائید زیرا که شما خون خواهی امام حسین (ع) مینمائید وطلب خون فرزندان ایشانرا مینمائید وفردای قیامت حضرت رسالت ص وشاه ولایت وفاطمه زهرا وخدیجه کبری شمارا شفاعت خواهند کرد وحشر شما در جنات اعلی علیین باشهدا کربلا خواهد بود مومنان چون اینسخنان شنیدند گفتند ای امیر فرمانبرداریم تا جان در تن ورمق در بدن داریم بادشمنان حضرت امام حسین ع حرب می کنیم همه کشتن را برخود روا داریم غسل کرده و کفن پوشیده واهل وعیال را وداع گفته ودل از دنیا ومافیها بر داشته‌ایم مختار از گفتار ایشان شادشد ودعای خیر درباره ایشان نمود عبدالله مطیع بزرگان سپاه خود رابخواند و گفت جهد کنید که تابا شیعه ابوتراب حرب کنیم که اگر بر شما ظفر یابند یك تن از شمارا زنده نگذارند واموال شما غارت کنند وزنان وفرزندان شمارا اسیر کنند یکی از ظالمان گفت ای امیر بحق گور یزید بن معویه علیه الهاویه اگر مختار برما دست یابد آن کند که ما باامام حسین ع کردیم آنگاه پسر مطیع ملعون لشکر شقاوت اثر خود راتحریص نمود وعرض لشکر داد شانزده هزار سواره وپیاده بشمار آمدند واکثر ایشان آنهائی بودند که در کربلا بحرب امام حسین ع رفته بودند پس آنحرامزاده صفوف قتال بیاراست لشکر مختار علمهای سفید برپا کرد وصدای کوس وناله نای از هردو لشکر برخاست زن ومرد صغیر وکبیر ببامها رفتند وبآواز بلند می گفتند المؤید المنصور یا امیر المومنین ع یا آل ثارات حسین ع وسپاه روسیاه عبدالله مطیع بر بلندی رفته ومیگفتند الامام یزید بن معویه ازهردو جانب چشم در میدان دوختند تاکه سبقت حرب کنند پس عبدالرحمن سعید قیس آمد وازعبدالله مطیع رخصت میدان طلبید آنملعون هزار سوار بوی داد وآن حرامزاده با هزار کس دربرابر سپاه مختار آمده صف کشیده مبارز خواست احمر بن شمیط بخدمت مختار آمد و گفت ای امیر مرا اجازت فرما تابا این لعین نبرد کنم گفت نیکو باشد احمر بن شمیط براسبی گلگون نشست و گستوان مغربی بر آن افکند وسلاح ملوکانه پوشیده وغلام حبشی در پس سر او رایت بدست گرفته بآراستگی تمام در برابر عبد الرحمن آمد و گفت ای کور بدبخت بد سیر

چرا متعابت پدر خود نمیکنی که او نوکر غلام حضرت شاه ولایت بود و تو دشمن فرزند آن حضرتی : آن بی کفایت جوابهای ناشایسته در برابر او گفت احمر بن شمیط به خشم آمد و بانك بروی زد ومرکب درتاخت وضربتی بر کتف آنملعون زد که زره و جوشن اورا بدرید و بر کتف آنملعون جای گرفت آهی از دل آن بدبخت برآمد باآن هزار کس روی بگریز نهادند عبدالله مطیع چونچنان اورادید خشم گرفته گفت ای نه‌مرد و نه زن هنر خود می‌دانستی بچه سبب بمیدان رفتی عبدالرحمن را در پیش سپاه خوار وخجل ساخته از نزد خود براند عبدالصمد صخره رابه‌خواند و آنملعون حرام زاده عبدالله امام حسین‌را شهید کرده بود آنحرام زاده در تمام عراق شهرت تمام داشت وی‌را گفت بمیدان رو ومبارز طلب کن وهر که بمبارزت تو آمد سرش را بنزد من آور تا سپاه ما ازشجاعت تو قوی‌دل گردند پس عبدالصمد بن صخره بازینت تمام بمیدان آمد ومبارز خواست مختار اورادید بشناخت واز هر دوطرف وی‌را لعنت میکردند مختار گفت ای مومنان اینملعونرا میشناسید گفتند بلی این پسر صخره استکه شاهزاده عبدالله بن امام حسین (ع) را شهید کرده مختار فرمود کیست برود حضرت امام حسین ومومنانرا از خود خوشنود گرداند ورقاء قارب گفت اگر دستور باشد من بروم مختار اورا دعاکرد ورخصت فرمود ورغاء باراستگی تمام دربرابر آن شقی محنت انجام آمده و نیزهٔ برسینه او زد که یك گره از پشتش بیرون آمد آواز تکبیر شیعه بلندشد پس اورا ازمرکب بزیر انداخته فرود آمده سرش را ازبدن جدا کرد وبر فتراك بست و پیش مختار آورد مختار اورا در بر گرفت و گفت ایورقا خدا ترا رحمت کند که دل ما وروان حضرت امام حسین «ع» راشاد کردی بکشتن اینحرامزاده وچون ورقا پیش مختار آمد یزید بن انس که یکی از بزرگان شیعه ومردی مبارز وشجاع بود وهشتاد وپنج مرد با او بودند اسب در میدان بجولان درآورده ومبارز خواست چون عبدالله مطیع او را در میدان دید حجاج بن حررا طلب کرد آنملعون نیز مبارز بود صد کس باو دادو گفت بااوحرب کن واگر آن هشتاد کس آیند تواین صد کس راطلب کن که سر اورا پیش من آری آنملعون گفت فرمانبردارم باآن صد کس درمیدان آمد ودر برابر یزید بن انس ایستاد یزید بن انس چون ایشانرا بدید گفت خدا ورسول ازتو بیزارند که شما دشمن امیر المومنین (ع) هستید حجاج گفت ملامت می کنی ای یزید، بردشمن ابوتراب ملامت مکن که من برخود واجب کرده‌ام که برروی فرزندان وی ناسزا گویم وباسپاه یزید بن معویه علیه العنة بکربلا رفته بودم وبردشمنی ابوتراب باتوحرب خواهم کرد وبدانکه آمده‌ام سرتورا نزد عبدالله مطیع برم چون یزید این بشنید در خشم شد و رو بسپاه کرد و گفت چون من حمله کنم شما نیز حمله کنید و حجاج با آن سواران حمله کردند وبر یکدیگر در آویختند وتیغ بر هم نهادند یزید بن انس بر این بود که علم ایشان را سرنگون بسازد وآنحرامزده علمداری کرده وآنرا بخود بچسبانید و گفت یا امام

یزید بن معویه علیه‌الهاویه در اینسخن بود که یزید خود را رسانید و گفت بگیر ای حرامزاده این تحفه‌را وضربتی برفرقش زد که‌تاسینه بشکافت واز مرکب درافتاد وبدوزخ رسید ولشکر حجاج روبهزیمت نهادند ویزیدبن‌انس ازعقب ایشان‌می‌زدند ومی کشتند تاایشان‌را بقلب‌لشکرعبدالله مطیع رسانیدواز آن‌صدسوار چهل کسرا کشته بودند پس‌عبدالله مطیع گفت اگرسپاه مختاریکبار حمله کنند یکی‌برسر من‌نماند پیاده‌شد ومستغرق آهن گشت ویراق درپوشیدوبرمرکبی گرانمایه نشست ودر میدان آمد وآواز داد که ای‌قوم‌هر که داند داند وهر که نداند بداند منم‌حاکم کوفه عبدالله مطیع، کجاست مهتر شما مختار بیرون آید تابگردیم مختار فرمود اسب مرا بیاورید تا بیرون روم وبا پسر مطیع بگردیم مهتران گفتند ای امیر مانگذاریم که بمیدان روی مختار گفت ای‌برادران من‌این ننگرا بکجابرم که پسر مطیع مرا بحرب خواند ومن‌نروم‌شمابامن همت‌بدارید که من حریف اوهستم هرچند مبالغه کردند قبول نکرد صلاح در پوشید و بر مرکب سوار شد ونیزه دردست گرفته دربرابر عبدالله‌مطیع آمد و گفت ای‌عبدالله مرا چه میکنی‌ونیزه حواله‌سینه او کرد پسر مطیع گفت سبحان الله ای‌مختار کجا رفت آندوستی که‌درمیان‌من وتوبود ومن‌هرگز اینگمانرا نداشتم که تو بحرب من آئی ومن‌ترا ازچنك عبدالله زبیر خلاصکردم که ترانکشدواز اینجهت کردم که تو ولایت برهم نزنی مختار گفت من‌هرگز بادشمنان مصطفی‌ومرتضی دوستی‌نکنم وتو آنچه‌کردی برای خدانکردی لاجرم من‌باتو دشمنم واکنون بمناظره نیامده‌ام‌اگرتو بحرب آمدهٔ مشغول شو عبدالله مطیع درخشم شد وهر دوباهم درآویختند وچند حمله میان ایشان رد وبدل شدکه ناگاه مختار بلشگرگاه بازگشت ورنگش زرد شده بود وهرچه‌ازاوپرسیدندجواب نمیگفت تاساعتی بگذشت ابراهیم اشتر گفت گلاب آوردند وبرروی مختار پاشید مختار بسخن در آمد ابراهیم گفت ای امیر ترا چه‌شده مختار گفت من باابن مطیع در حرب بودم ناگاه از قلب لشگر روسیاه سنگی بر سینه من آمد تصور کردم که هلاك شدم پس‌جوشن بیرون کرد آن جائیکه سنك خورده‌بود سیاه‌وماننداناری بلندشده‌بود پس‌مختارقرة‌بن‌عبدالله راطلبکرد وفرمود برو درمیدان وباپسرمطیع حرب کن که‌هنوز درمیدان ایستاده است پس‌قره‌اسب‌جهانید ودر برابر عبدالله مطیع آمد اوگفت ای‌قره‌کار مختار بکجارسید که ازپیش من بگریخت قره‌گفت ای ملعون مختار از آنکس استکه ازپیش‌همچون‌توسگی بگریزد اما تو حرام زاده بر او مکر کردی اما غدر توبر اوکارگر نشد زیراکه خدا یار ویاور اواست پس ابن مطیع گفت‌بااو چه‌غدر کردم قره‌گفت اورا بحرب مشغول کردی تاحرام زاده دیگری سنگی بسینه مختار زد الحمد الله که آسیبی نرسیده عبدالله بخندید و گفت از مذهب خود مرا خبر ده قره گفت ای سك بد بخت عقیده من آنست که خدا یکی است وقادر وعالم ودانا وسمیع وبصیر دو عالمست این به گفت

وبراو حمله کرد چند طعن در میان ایشان رد وبدل شدکه ناگاه ابن مطیع ضربتی بردست‌قره‌زد که مجروح شدقره روبگریزنهاد بلشگرگاه آمد وابراهیم اشتررا گفت مرادریاب‌ابراهیم‌فی‌الحال درمقابل پسرمطیع درآمد و بگفت بگیر ایحرامزاده این‌طعن مرا عبدالله مطیع چون ابراهیم را دیدترسید ورو بگریز نهاد ابراهیم گفت ایسپاه وایجوانمردان بیکبارحمله کنیدپس سپاه ابراهیم حمله کردند وازپس او یزیدبن‌انس و ازپس‌اوحارث واز پس او عبدالله و بعداز آن مختار خود حمله‌کرد لشگر ابن‌مطیع روی بگریز نهادند و از عقب ایشان لشگر مختار میزدند و می کشتند تابسیاری از ناکسان‌را بدوزخ فرستادند آنگاه ابراهیم لشگر خود را بر گردانید و دروازه‌ها را فرو گرفته بودند عبدالله مطیع خواست که از کوفه بیرون رود دروازه‌ها را فرو گرفته بودند بازگشت وخودرا بکوشك‌رسانیدودر کوشك رامحکم بست‌راوی گوید که‌چهارروز در کوشك جنك‌بود عبدالله مطیع روزپنجم نامه نوشت و ازبام کوشك بلشگرگاه مختار انداخت نامه رانزد مختار بردند نوشته بود بسم‌الله‌الرحمن ای برادر عزیز مختار بدان و آگاه باش که هیچکس بدخود نخواهداما چون قضا بیاید چشم بسته شود بدانکه من بسیار درمانده‌ام و تو میدانی که مرا برتوحق‌است وترادرمکه ازچنك عبدالله زبیررهانیدم در حالیکه میخواست که‌ترابکشدمن‌به مکر وحیله ترا از مکه بیرون کردم‌وترا زرو شترونفقه راه دادم مکافات من این است که‌کردی وولایت بر من‌تباه نمودی اکنون قصد جان‌من کردهٔ اکنون چشم آن‌دارم که‌مرا نیازاری‌وراهی بدهی‌که ازاینجا بروم چون‌مختار نامه رابخواند و در جواب بنوشت بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم‌اول آنکه‌گفتی هیچکس بدخودنخواهد درمکه‌عبدالله زبیرمی‌خواست که‌مرا بکشدتو مرا رهانیدی و تاامروز ترا بر من حق‌ها بود چون بزبان آوردی همه بزیان‌شد وهرکس که‌نیکی کندوبزبان آورد آن نیکی از بین برود و تباه شود این زمان ترا بر من منتی نیست الایك شتری و من در عوض‌دو شتر میدهم و لیکن ترا از کشته شدن چاره نیست‌پس نامه‌در کوشك‌انداخت‌پسر مطیع چون نامه به خواند برخود لرزید و گفت مختار می گوید من‌زر و شتر می‌دهم اما ترا می کشم چون مرا بکشد زر و شتر را چکنم پس نامه دیگر نوشت بمختار چنانچه بنده به خواجه نویسد از روی عجز و افتادگی و در نامه یاد کرد که از بنده کمترین بندگان حضرت خداوندگاری امیر جلیل مختار بن ابوعبیدهٔ ثقفی زنهار ای امیر که ماهی هستم که از آب بیرون افتاده باشم تو بر من ببخشای تا خدای تعالی در فردای قیامت بر تو ببخشد دیگر آنکه تو با من آن کن که‌از کرم تو می آید و نه آن کن که سزاوارم چون که‌گناه از بندگان سر زند عفو از خداوندگاران است اگر گناه کاران نبودی کرم کریمان معلوم نمیشد و السلام نامه را در لشگرگاه انداخت مختار چون نامه رابر خواند بگریه در آمد و

روی بابراهیم کرد و گفت ای برادر درعالم چیزی بدتر ازذلیلی نیست و نمیباشد بعدازعزیزی درویشی بعد ازتوانگری ومن اینهارا آزموده‌ام من پسر مطیع رازنهار میدهم که هر کجا خواهد برود زیرا که اواز قاتلان امام حسین نیست ابراهیم گفت ای امیر اختیار شما راست وهرچه امیر میکند عین صوابست وکسیرا در آن سخنی نیست پس مختار پنهان ازلشکر خود نامهٔ بپسر مطیع نوشتکه ترا زنهار دادم زنهار خداو رسول صلی الله علیه وآله چون شب شد از فلان دروازه بیرون رو وبهر جاکه خواهی برو پس نامه را درکوشك انداخت چون نماز تمام شد بنزدیك خفان سوار شد وبدان دروازه که وعده بودرفت پس عبدالله مطیع بیرون آمد ودر دست وپای مختار افتادو بسیار گریست وعذر خواست وبرفت چون روز شد شیعیان خبردار شدند که مختار پسر مطیع را زنهار داده پیش مختار آمدند وگفتند ایها الامیر دشمن را رها کردی ونمیبایست او را رهانیدن زیرا که پسر مطیع حرامزاده است البته باز فتنه برپا خواهد کرد مختار فرمود ای برادران او با من نیکی کرده است ومرا از چنك زبیر رهانموده که پسر زبیر می خواست مرا بکشد و او باز مرا خلاص کرد واگر چنانچه دیگر باره فتنه کند سزای او را بدهم

نظم

صید خودرا گورها کردم زدست — تیر صید افکن مرا باشد بشصت
سوی شیر آید اگر روبه دلیر — میشود او کشته در چنگال شیر

اماروز دیگر مختار بکوشك در آمد وبامارت کوفه بنشست وعبدالله مطیع بنهروان آمدو نامه نوشت ببصره بنزد مصعب زبیر پس اورا بحرب مختار تحریص کرد وبالشکر بسیار متوجه کوفه شدروز دیگر خبر بمختار رسید که عبدالله بنهروان رفته ونامه بمصعب نوشته ومصعب باسپاه بیکران بحرب شمامیآید مختار ابراهیم اشتررا طلب کرده وصورتحالرا بدو گفت وپانزده هزار سوار بدودادواورا سپهسالارلشکر خود گردانید ابراهیم مختار راوداعنموده روانه شداماخبر بعبدالله مطیع رسیدلشکر خودرابرداشته میآمد تابنزدیکی لشکر ابراهیم رسید ابراهیم چون چنان دید گفت یا آل ثارات الحسین (ع) وبر آنلعینان حمله کردند ولشکرپسر مطیع را زیرورو کردند ابراهیم خودرا بعلمدار رسانید واو را با علم بچهار پاره گردانید چون علم کفر نگونسار شد لشکر مطیع ازترس شمشیر ابراهیم خودرا درنهروان انداختند لشکریان چون علمرا ندیدندروی بهزیمت نهادندمومنان ازعقب ایشان اسب میدوانید ومیکشتند وابراهیم از عقب ایشان میرفتو میکشت تاهشتهزار کس کشته شدواگر شب برسر دست نمی آمد یك تن از ایشان جان بدرنمی برد وچون هواتاریك شد ابراهیم برگشتولشکررابر گردانیدوبلشکر گاه خود بازآمدند.

لشکر گاه عبدالله مطیع را غارتکردند وآنشبرا طلایه بیرون کرده ونیاسودند اما عبدالله مطیع بنهروان رسید ولشکر خود را عرض داد ششهزار کس مانده بودند عبدالله مطیع در کار خود

متحیر بماند و گفت امیر المؤمنین (ع) در کار نیست اما شاگردی چنین دارد که مثل اوچنین کارها میکند قضا را آنشب طلایه ابراهیم باورقاء و احمر شمیط و عبدالله کامل میبود از آنجهة تمامی لشگر مانده و خسته بودند در آن تاریکی شب مردیرا دیدند دراز بالا وتنی قوی و موی سرش مانند موی زنان وجامه‌ئی از پلاس پوشیده و کلاهی ازپلاس برسرش نهاد و زناری درمیان بسته وعصائی از چوب خرما در دست گرفته وسر در پیش افکنده چون ابراهیم او را دید پیش خود طلبید چون بنزدیك رسید نه تحیت گفت ونه سلام کرد و بدست اشاره کرد که از بصره میآیم ابراهیم گفت ایمرد مگر کری یا گنگی چرا سخن نمیگوئی زبان رومی برگشاد ابراهیم گفت هیچکس از یاران زبان رومی میداند صعصعة بن عبدالله پیش آمدو گفت من نیکو میدانم چون صعصعه بیامد سلام کرد جواب گفت که من مردی هستم ترسا واز آنطاکیه آمدم مدتی بود که در بصره بودم حال بشهر خود میروم خواستم بطرف دریا روم نتوانسم که مصعب زبیر همه کشتی هارا گرفته و بحرب میرفت وهزار قاروره انداز در کشتی دارد ابراهیم چون این بشنید فرمود راست بگوئی که من ازمکر و حیله و دروغ بری هستم واز دست من رهائی نیابی مگر وقتیکه راست بگوئی والا فرمایم تاگردنت را بزنند ترسا گفت درکیش ما دروغ نباشداول بگوی مختار چه کس است صعصعه گفت مردیست مردانه وپیرودین مبین وباطل کننده ناحق ازروی زمین ترسا گفت امام او کیست گفت امام جمله شیعیان علی بن الحسین (ع) است واین مختار دوستدار اوست ترسا گفت اینکار رابرای چه می کند وشما رابامصعب چه دعوی است صعصعه گفت اینکار مارادعوی خونست که اینقوم راکه دیدی فرزند پیغمبر راکشته‌اند سراو واولاد و اصحاب اورا بریده‌اندوبر نیزه‌ها کرده و بدمشق بنزد یزید فرستاده‌اند ترسا گفت راست میگوئی که من در تورية و انجیل خوانده‌ام ومعلوممشد که در آخرالزمان پیغمبری پیدا شود در میان کوفه ومکه وبسیارنیکو روی باشد و سخنش همه حکمت باشد و کفش سخی بودودلش قوی وخبر از آسمان میگویدوبافرشته‌ها مناجات می کند وباپریان سخن میگوید وآدمیان رابطاعت آورد وبتان رابشکند وبت پرستان را بکشدو خلقان را بطاعت وعبادت فرماید و بهر نیکوئی راهنمائی نماید تازنده بود جهان از او پر نور بود چون وقت رفتنش شود همه امت رابعدل وانصاف وصیت کند و چون از دنیا برود امت وی عهد وی را بشکند و بروصیت اوعمل نکنند و با داماد و دخترزاده‌اش جفا کنند و حرمت وی را نگاه ندارند وفرزندان اورابکشند و خانه های ایشان را غارت کنند چون چندی بگذرد ازقوم بنی ثقیف مردی پیدا شود خدای تعالی اورا بر کافران مسلط گرداند وطبل بشارت بزند و و علم دولت سعادت بر پای کند وسپاه شوکت نماید و تیغ در گردن اعدا نهد از آن روز که خروج کند تا وقتی که شهید شود صد هزار کس را بکشد و در دنیا

چیزی نطلبد الا خون حضرت امام حسین (ع) و مردی بود بارأی وتدبیر وظلم نکند و ظالمانرا دوست ندارد وزیاده از هشتاد هزار دشمنان اهلبیت را بدوزخ فرستد وهرکس از لشکر او کشته گردد شهید باشد ومأوای ایشان بهشت باشد آنگاه زار زار بگریست وصعصعه راگفت ایبرادر من بجاسوسی آمدم تاکه احوال شما معلوم کنم که بعدد چندکسید و بچه کار آمده اید من از حال وکار شما آگاه نبودم اکنون چون بدانستم دل از خیالهای باطل برداشته و توبه کردم آنگاه پلاس از سر بینداخت وزنار پاره کرد وصلیب برزمین زد وزبان بگشاد قولا وعدلا مخلصا صادقا **لا اله الاالله محمد رسول الله علی ولی الله الحسن والحسین علیهما السلام بناء رسول الله** ابراهیم ویارانش چون ترسا را بدیدند مسلمان شد همه شاد شدند راهب بزبان فارسی بسخن در آمد ابراهیم گفت تو گفتی زبان فارسی ندانم اکنون سخن میگوئی گفت بیگانه بودم وباشما غدری داشتم که بجاسوسی آمده بودم چون حقیقت دین شمارا معلوم کردم حرام شد بر من که باشما مکر کنم تا زنده باشم یادشما باشم ابراهیم فرمود پیش بیا چون پیش رفت سر وروی اورابوسید وگفت از من چیزی بخواه گفت مرا در مال دنیا طمعی نیست اما عبدالله مطیع حرامزاده که از شماگریخته دوکس فرستاده وازلشکر زبیر لشکر طلبیده حال مصعب باپانزده هزارلشکرمیآید وعزم چنان دارند که فردا اینجا برسند وامکان دارد که امشب شبیخون آورند عبدالله مطیع مرا بجاسوسی فرستاده حاجت من آنستکه پسر مطیع را بتو سپارم گفت چگونه او را بمن سپاری گفت بدانکه مرا دیری است ولشگر درکنار دیر فرود آمده‌اند وخود او در دیر منست وازبیم شماگریخته وهنوز مصعب نرسیده است اکنون تدبیر آنست که مردی با من بیاید تا در دیرخود بروم وپسر مطیع بدو سپارم تازنده پیش شما آورد ابراهیم چون اینسخن بشنید از جای بر جست وگفت بحق شهید کربلا هیچکس باتو نیاید الا من اگر میان آتش روم باك ندارم راهب گفت نیك باشد وهر که ترا ببیند خیال کند از رهبانانی گفت نیك گفتی هم از آن نوع جامه پیدا کرد وپوشید وبرنسی بر سر نهاد وعصائی در دست گرفت وصمصامی بزهر آب داده ودر زیرجامه خود پنهان کرد وتوکل برخدا کرده وآهنك رفتن نمود میرفت تانزدیك دیر راهبان رسید چون آنجا رسیدند راهب گفت ای ابراهیم دیدی خود را بمکر گرفتار کردی حال دل از جان بر دار اگر صد جان داری یکی بیرون نبری همین ساعت ترا پاره پاره کنند ابراهیم چون اینسخن بشنید ترسید پس صمصام از نیام برکشید وآهنك راهب کرد راهب گفت ای امیر چه خیال داری گفت اگر سپاه مغرب و مشرق جمع شوند باك ندارم راهب چون مردانگی ابراهیم را دید به خندید وگفت یا امیر من بامتحان با تو سخن می‌گوئی تامردانگی تورا معلوم کنم وگر نه من با تو مکری نکردم ابراهیم گفت من شاگرد حضرت امیر المومنین علیه السلام می باشم تا

ندانم که خودرانگه می‌توان داشت بدینجا نمیآمدم پس هر دواز آنجا بدیر آمدندهزارکس طلایه می‌داشتند گفتند چه کسید گفت صاحب دیرمو کلان گفتند توبرو مااینمرد را رهانمیکنیم راهب گفت این پسرعم من است واو نیز راهبست گفتندتاامیر نگوید مانگذاریم پس عبدالله را خبر کردند گفت پسرعم وی را بیاورند پس موکلان هردورا پیش ابن مطیع آوردند ابراهیم گوید که چون دربرابر ابن مطیع آمدم چشم خود بمالیدم وبا خدا مناجات کردم که خدایا بحق محمد آل محمد «ص» که مرا ازشر منافقان نگاهدار آنکه پسر مطیع سر ببالین نهادودر خواب رفت باو گفتند که آورده‌ایم بنگرید گفت دیدم بگذارید بروند پس راهب ابراهیم رابدیر خود آورده وطعام حاضر نموده خوردند پس راهب جام شراب آورده گفت ای امیر بخور تانشئهٔ پیدا کنی راهب نمی‌دانست که در دین پیغمبر خمر حرام است ابراهیم گفت ای برادر پیغمبر ماخمر وگوشت خوك را حرام کرده راهب گفت توبه کردم دیگر خمر نخورم ابراهیم در آن وقت یقین کرد که راهب را در دل خیانتی نیست و از اخلاص مسلمانست گفت ایبرادر نظر کن و ببین که آنحرامزاده در خواب است راهب بیرون آمد و ابن مطیع را در خواب دید بنزد ابراهیم آمد وگفت ای برادر وقت کاراست ابراهیم گفت بسم الله الرحمن الرحیم وصمصام را برکشید در حال غلغله بر آمد حاجبان پیش دویدند وابن مطیع رابیدار کردند وگفتند ای امیر بشارت باد ترا از آمدن مصعب زبیر ابن مطیع از جای برجست وجامه پوشید باستقبال ابن زبیر بیرون رفت ابراهیم اندوهگین شده راهب راوداع نمود واز عقب ابن مطیع بیرون آمد مشعل‌ها دیدافروخته و تمام گذر روشن شده و مصعب را بدید که باسپاه می‌آید لشکر ابن مطیع ازشادی نعره بر کشیدند ابراهیم به یکنفر ازلشگریان گفت هزاردرم درمیان دارم بکسی میدهم که امیر را بمن نماید آنشخص گفت من بتونمایم پس ابراهیم و آن مرد هردو از میان لشگر بیرون آمدند ومی‌رفتند تابجائی رسید که دیگر کسی نبود ابراهیم بایستاد وگفت ایبرادر می‌خواهم بدانم که چه مذهب داری گفت عدوات ابوتراب راواجب دانم واعتقاد بامامت عبدالله زبیر دارم ابراهیم چون این سخن بشنید دست برمیان بردو تیغ بکشید وسرش را ده گام دور انداخت وتیغ رادر نیام کرد باخود گفت از اینجا نروم تادو کس ازاعدای دین رانکشم پس از آنجا برکنار دریا رفت دید کشتی از آنجا بر روی آب می‌آید و لشگر ابن زبیر بآراستگی و سلاح تمام برکشتی‌ها نشستند و هرکشتی که بکنار می‌رسید میبستند و مردم بخشکی می‌آمدند ناگاه کشتی بزرگی پیدا شد که آن را آراسته کرده بودند و در میان کشتی شمع‌ها روشن کرده و تختی نهاده و پرده‌های زربافتی بر دور آن آویخته‌اند ومصعب زبیر بر آن تخت نشسته و آن نامرد خود را مانند عروسی ساخته آن کشتی نیز بکنار رسید و آن حرامزاده از روی تخت برخواست و بزیر آمد اسبی گرانمایه برای وی کشیدند سوار شد ابن مطیع با لشکر

خودرسید ابراهیم ایستاده ونگاه میکرد ناگاه چشم ابن زبیر برابراهیم افتاد وتیزتیز براونگریست روبابن مطیع کرد گفت آنمرد که آنجا ایستاده است نگاه میکند چه کس است مگر ازلشگر مانیست که مثل دیگران خدمت نمیکند ابن مطیع روی بابراهیم کرده و گفت ویلك پیش آی وزمین رابوسه ده و خدمت کن ابراهیم جواب نداد و برجای خود باز ایستاد ابن زبیررا خشم آمده غلامان خود را گفت آنمردرا نزد من آورید مرابه خاطر رسید که جاسوس ابراهیم باشد ابراهیم رانزداو آوردند و او آهسته میگفت خدایا مرا از شر این ملعون بازدار راوی گوید که چون ابراهیم رانزد ابن زبیر بردند گفت ای مرد یا تو جاسوسی یا مرد بزرگی هستی من ترا از مهتران عرب می بینم زیرا که از من هیچ اندیشه نمیکنی و تواضع بجانمیآوری ابراهیم گفت مردی عرب هستم تو لشگر خواستی بمدد تو آمده ام و رسوم خدمت را نمیدانم ابن زبیر پسر مطیع را گفت این مرد را نگاهدار تابه بینم چه کس است و از کجااست ابن مطیع عامر بن مروه را بخواند و ابراهیم را بدو سپرد پس عامر ابراهیم را به خمیه برد و گفت باودر اینجاباش تاامیر ترابخواند ابراهیم درخیمه قرآن می خواند و خدارا یاد میکردو مناجات میفرمود که خدایاتو مراتوفیق ده تا عامر رابکشم و باردوی خود مراجعت کنم اما عامر بردرخیمه ایستاده وبی ادبانه بحضرت شاه ولایت سخنانی چند براند ابراهیم در خشم شد دست بقائمه شمشیر بردو نزدیك وی رفت گفت ای امیر این هدیه را از من بگیر ومرا خلاص کن عامر دست دراز کرد ابراهیم ضربتی بر کمرش زد که چون خیار تر بدونیم شد ملازمش خواست بگریزد گفت بکجا میروی ، گفت امیر را کشتی بمن چه مهم داری گفت مرا میشناسی گفت نه ابراهیم گفت بیا تاترا هدیه دهم وضربتی بر گردنش زد که دو گام سرش را دورانداخت و ازآنجا برفت دره مردی را دید که می گریست ومیرفت ومیگفت لعنت خدا بر اینظالمان باد که همه سنگین دل وبیرحمند ابراهیم گفت کدام قوم رالعنت میکنی گفت لشگر ابن زبیر راگفت ازایشان چه ستم دیدهٔ گفت در اینشهر مادر پیری داشتم واشتیاق بسیار داشتم که اورا ببینم قدری اشیاء خوردنی و یکقدری جو برداشته آمده ام تابه خدمت مادرم آورم اکنون چون بکنار لشگر این روسیاه رسیدم ملعونی دررسیدو مراگرفته وهرچه داشتم بستم از من بازستانید ابراهیم گفت چه مذهبداری گفت باآنکه ترا نمیشناسم مذهب خودرا ازتو پنهان ندارم زیرا که ازتو بوی آشنائی میشنوم دوستدار اهلبیتم و بعداز پیغمبر (ص) علی را امام میدانم و بردشمنان آنحضرت لعنت میکنم وپدرمن نیزهمین مذهب داشت ودر میان مومنان مشهور بود و در سپاه شاه ولایت (ع) خیمه دوز و علم دوز بود ابراهیم مالك چون اینسخن بشنید دست در میان کرد و کمربندی داشت از زر سرخ باز کرده بوی داد و گفت غم مخور که کار برمراد باشد انشاءالله تعالی و دل خوشدار که من ابراهیم مالك اشتر نخعی میباشم آنمرد شاد شدو بر وی دعا کرد و گفت ای امیر این خانه جای تو

نیست اینجاپچه کار آمدهٔ ابراهیم گفت بشکار آمده بودم میسر نشده پس ابراهیم بلشگرگاه بازگشت لشگر از آمدنش خبریافته بخدمت وی آمدند و گفتندچه کردی و بکجابودی ابراهیم سرگذشت خود را از اوله الی آخره باز گفت ایشان تعجب کردند و گفتند منت خدای را که مکروهی بتو نرسیدوسلامت باز آمدی پس روز دیگر ابراهیم نامه نوشت بدین مضمون بابن زبیر که اما بعد بدان وآگاه باش ای ملعون آنکس را که دیشب برلب آب فرات گرفتی بعامر بن مره سپردی من بودم وچند کس از مردم ترا بدوزخ فرستادم و می خواستم که ترا بدیشان ملحق سازم شمشیر من نصیب تو وابن مطیع نشدانشاالله امروز توو ابن مطیع رااز این تیغ که حضرت شاه ولایت پناه من داده بچشانم آنگاه نامه رابحارث عبدالله ربیعه دادو بنزد ابن زبیر فرستاد حارث نامه را بابن زبیر داد آن مرد نامه را به خواند درخشم شد و بحارث گفت دست از تو برندارم تاابراهیم ومختار رالعنت کنی حارث گفت سپاه راحاضر کن تابر بلندی روم واینکار کنم تاهمه مردم بشنوند ابن زبیر امر کرد تالشگر حاضر گشتندوحارث بربالای بلندی رفت وخطبه آغاز کرد مشتمل بر حمد ونعت رسول بعد فرمودای مردمان اگر خواهید که مثل لشگر موسی لشگری ببینید لشگر مختار وابراهیم را ببینید و ملاحظه نمائید اگر خواهید بمانند قبطیان و توابع فرعون وهامان لشگر بنظرشما در آید سپاه ابن زبیر وابن مطیع را ببینید چون مصعب زبیر این سخن از حارث شنید حربهٔ برشکم حارث زد که از پشتش بیرون رفت حارث بدرجهٔ رفیعهٔ شهادت رسید.

نظم

بدتر ازفرعون آز نمرود بود کان رسول پاك دینرا کشت زود

چون ابراهیم این خبر شنید بسیار متالم شده فرمود درساعت کوس رحیل زدند جمله لشگر سلاح پوشیدند وعلمها رابر افراشتند ابراهیم چون شیری که در رمه افتددر لشگر ابن زبیر افتادمیمنه ومیسره وقلب وجناح آنملعون رادرهم شکست وپنجاه ودو نفراز آنکافران رابه خاك هلاك انداخت ویکطراف زده بر قلب لشگر قرار گرفت ابن زبیر چون این شجاعت از ابراهیم بدید ترسیدو گفت ابراهیم اگر یك حمله دیگر اینچنین بیاورد لشگر من روی بهزیمت نهد پس فرمود تاتمام سواران پیاده شدند تیرها بر کمان نهادند وآنملعون هشت هزار تیرانداز داشت و چهار هزار زوبین انداز ودو هزار قاروره انداز بودند آن مومنان را تیر باران کردند ابراهیم اشتر باتمام لشگر تیغها بر کشیدند ونیزها را بلند کرده بر سرایشان تاختند و میان ایشان حربی عظیم واقع شد یاران ابراهیم مانند شیر خشمناك در معرکه می گردیدند وبضرب تیغ هر ملعونی راکه می دیدند اگر برفرق می زدند تا خانه زین واگر بر کمر می زدند چون خیار تر بدونیم می ساختند و احمر بن شمیط و یزید بن انس و ورقاء بن قارب و بزرگان بنی نخع وبنی همدان با جمعی دیگر از بزرگان خود را بمدد ابراهیم رسانیدند و بر آنملعون حمله کردند و باآواز بلند میگفتند، یاآلثارات الحسین (ع) همینطور جنك می کردند

تا شب برسر دست بر آمد چون صبح شد ابراهیم میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراست و خود در قلب لشکر ایستاد فرمود ای مؤمنان مرك با کرامت بهتر از زندگی با ملامت و بر شما ظاهر استکه هیچ کسرا از مرك چارهٔ نیست پس سعی کنید که نقد جان نثار اهلبیت کنید و لشکر رادلداری داده اسب برانگیخت و در میدان رفت و مبارز خواست هیچکس بمبارزت او بیرون نیآمد ابراهیم دید کسی بحرب او بیرون نمیآید بر تیراندازان حمله نمود و گفت النبی محمد(ص) والوصی علی و مرکب را نهیب داد و یارانش نیز موافقت کردند تیراندازان وزوبین اندازان و نقب زنان را از جای برداشته در پیش انداخت میزد و می کشت تا بنزدیك ابن زبیر رسید پس بازگردید بصف لشکر خود آمد دیگرباره ابراهیم بمیدان آمد و مبارز خواست مصعب زبیز ابن مطیع را گفت نه مردی و نه زن آخر بحرب وی نمی روی که چندنوبت شده که بمیدان میآید و مبارز می خواهد و کسی بحرب او نمیرود و تمام لشکررا زیر و زبر می کند حال خسته و مانده شده است بمیدان رو و او را گرفته نزد من آور عبدالله مطیع گفت ای امیر فرمانبردارم پس با سلاح تمام براسب گرانمایه سوارشد و در برابر ابراهیم آمد گفت امروز میدان میدان مردان است بیا تاشر تورا دفع کنم و بعد از آن دوستان ابوتراب که باتو آمده اند همه راهلاك کنم ابراهیم گفت ایملعون دیشب می توانستم تورابکشم در آنوقتی که بهمراه راهب در آن دیر آمدم امانکشتم مبادابگویند که بحیله بسر اورفت و اورا بقتل رسانید امروز بتوفیق خدا و ائمه هدی علیه السلام می خواهم تورا چنان بکشم که ابن زبیر حرامزاده و تمام اعداء شاه ولایت پناه عبرت بگیرند این بگفت و ازحضرت امیر (ع) همت خواست و نعرهٔ از جگر بر کشید که دل ابن مطیع بلرزید و شمشیر بر کشید و آهنك ابن مطیع کرد آنحرامزاده نیزه بر ابراهیم حواله نمود و بایکدیگر در آویختند و چند ضرب میان ایشان رد و بدل شد

نظم

روبهی آمدسوی شیر دلیر شیر رانتك آید ازروباه پیر
این بحیلت حرفها گفت از گزاف آن بحربت تاخت دردشت مصاف

آخرالامر ابراهیم خودرا بعبدالله مطیع رسانید و شمشیری حواله فرق او کرد آنحرامزاده سپر بسر کشید اماتیغ اوچنان بضربت آمد که ازسپر و خود در گذشت و بر فرقش رسید تامیان زین بدونیم ساخت آنلعین ازاسب درافتاد وجان بمالك دوزخ سپرد خروش از هر دولشکر بر آمد بیت حدیث تیغ تو هرجاکه در میان آرند زشوق تشنه لبان آب در دهان آرند مصعب زبیر چون آن زور و شوکت رابدید رنگش زرد شد جهان در نظرش تیره و تار شد لشکر خودرا گفت زنهار که مبادا ابراهیم حمله آورد باید و قدم استوار دارید اگر نه یکتن از شما باقی نگذارد پایدار باشید همینکه شب شود همه روی ببصره نهیم واز ضرب تیغ او برهیم جمله گفتند چنین باید کرد پس ابراهیم باردیگر بمیدان آمده مبارزطلبید مصعب گفت سبحان الله این چه مردی است که از این همه لشکریان باك ندارد و از تیغ زدن و مردم کشتن مانده وخسته نمی شود

القصه ابراهیم هرچند مبالغه کرد مبارزی قدم جرئت پیش ننهاد ابراهیم نعرهٔ بر آورد که تمام لشکر ابن زبیر از بیم بترسیدند و هرگاه ابراهیم صدا بلند میکرد یك میل صدای او میرفتی نظم

چه زد از جگر نعره اشتری زافلاك بگذشت فریاد او
چه آمد ولی خدایاد او بدشمن خود او گفت هان خون گری
بخود گفت این زاده اشتر است نکوتر از او درجهان حیدر است

پس چون دید مبارز نمیآید آتش خشم جهانسوزش زبانه زدن گرفت پس سر بقرپوس زین نهاد و روی بلشکر ابن زبیر آورد احمر بن شمیط باورقاء قارب باجمله بزرگان لشکر شیعه از عقب او حمله آوردند و بر دشمن جوشیدند و لشکر ابن زبیر رابر هم زدند علمش نگونسار گردید مصعب زبیر بالشکر شقاوت اثر خود روی بهزیمت نهادند ابراهیم اشتر باتمام لشکر ازعقب آنملاعینان بد سیر میتاختند و مبارزانرا بطعن نیزه و ضرب شمشیر بخاك هلاك انداختند تابسیاری از آنکافران بدارالبوار شتافتند و تعداد کشته ها از شماره بیرون بود سه هزار و ششصد کسرا اسیر کردند و ابن زبیر از ترس ابراهیم هیچ جا توقف نکرده منزل بمنزل می گریخت تاببصره رسید و پنداشت که ابراهیم ببصره خواهد آمد ازبیم او در بصره توقف نکرده وراه مکه راپیش گرفت ابراهیم چون دانستکه ابن زبیر گریخت بازگشت و باشیعیان لشکرگاه اورا غارت کردند و بمزار آمدند، محمد نهشلیه که پسر خود شاه ولایت بود و آنشاهزاده رابنام قبیله مادر خود میخواندند ابراهیم شنیده بود که آنشاهزاده در آن ولایت پنهانست، مهتر آن مزار راخوانده وخبروی پرسیدند و فرمود هر که خبر امامزاده بمن رساند اورا ازمال دنیا توانگر سازم ابراهیم اینسخن گفت مردم مزار در گریه افتاده و گفتند ای امیر این فرزند شاه ولایت که تومیفرمائی اینجا تشریف داشت واز بیم اعدا خودرا آشکار نمیساخت و ما ملازمت آنحضرت میکردیم اما نمیدانستیم که او پسر امیر المومنین است چون خبر آمدن شما راشنید از گوشهٔ که منزل ساخته بیرون آمد وخواست شمارا ببیند لشکر ابن زبیر اورا گرفته بنزد آن ملعون بردند و نگاهداشتند تا آن زمان که هزیمت نمودند ما بیرون آمدیم آنحضرت رادیدیم مجروح افتاده وناله میکرد نزدیك وی رفتیم و گفتیم بزرگزاده نام خود رابگو گفت پسر امیر المؤمنینم سلام مرا بمختار و ابراهیم برسانید و بگوئید ابن زبیر من رابدینحال کشت این بگفت و جان بجهان آفرین تسلیم کرد آنحضرت رابر گرفتیم نمیخواستیم که بشما ظاهر سازیم که موجب اندوه شما گردد چون پرسیدی صورتحال بیان نمودیم و هنوز اورا دفن نکرده ایم ابراهیم گفت آنحضرت را نزد من آورید پس جنازه آنشاهزاده را آوردند ابراهیم وسپاهش چون شاهزاده را بدان صورت کشته دیدند جامه ها دریدند و سر برهنه کرده وفریاد بر کشیدند و گریه وزاری آغاز کرده و مصیبت حضرت امام حسین (ع) تازه شد پس ابراهیم مباشر غسل آنحضرت شده و او را کفن پوشانیده و تمام شیعه بر او نماز گذاردند وهم در مزارش سپردند اکنون بزیارتش می روند القصه ابراهیم

سه روز در آنجا تعزیت شاهزاده راداشت وروز چهارم مظفر ومنصور بامال وغنیمت بسیار بکوفه روان شد وتمام وقایع گذشته راداز ابتداتاانتها بمختار باز گفت واموال وغنیمترا نزد مختار آوردند از آن اموال حصه بجهة امام زین العابدین(ع) جدا ساخت وباقیرا بیاران قسمت کرد راوی گوید که چون ابراهیم بن مالك اشتر ازحرب باز آمد سه هزار وسیصد نفر ازمردم زبیر آورده بود مختار فرمود تاگوشهای همه را سوراخ کردند وهریکیرا حلقه آزادی در گوش نهاده وداغ بنام خود بناصیه هریك گذاشته ودست از ایشان بازداشته تاهر یك بجای خود بازرفتند مختار بشکرانه این فتح هفتاد روز روزه داشت وپنجهزار درهم به درویشان داد مومنان شادشده ومنافقان کور و غمناك گردیدند اما چون مصعب زبیر ازابراهیم اشتر فرار نمود بمطاره رفت وسه روز در آن جا مقام داشت تاآنکسانی که درعقب مانده بودند رسیده روز چهارم روی براه نهاد وهیچ قرار نگرفت واز راه بادیه بجانب مکه رفتند چون چهار منزل ازبصره بیرون رفت شنید که ابراهیم باز گشته وبکوفه مراجعت نموده مصعب نیز بر گشت وببصره آمد ونامهٔ ببرادر خود نوشت وبمکه فرستاد وصورت حال خود رامشروحاً مذکور ساخت وازوی لشکرطلبید تابحرب مختار رود ودر آن ایام مردم طایف ویمن بعبدالله زبیر بیرون آمده بود ورسول مصعب رسید ونامه را بعبدالله دادچون نامه رابخواند دود ازدماغش بر آمد فی الحال جواب نامه نوشت که ای برادر من ازتو درمانده ترم ازجهة اهل طایف ویمن لشگررا ازخود دورنمی کنم ودور نمی توانم کرد اگر میل امارت وایالت داری باید ولایت خود نگهداری وطمع ازمن برداری واگر جنك نمیتوانی کرد برخیز وبنزد من آی که چون ازاینجا خاطرجمع شوم روبعراق نهم ودفع مختار نمایم پس جواب نامه را برسول دادواورا بازپس فرستادچون نامه بمصعب رسید بر برادرخشم گرفت ودرساعت نامه بعبدالملك مروان نوشت ودر آن نامه ذکر کرد که مختاربن ابوعبیده ثقفی در کوفه خروج کرده وشیعیان ابوتراب بروی گرد آمده اند واکثر بلاد عراق بدست ایشان آمده و گرفته اند ومن باگروه انبوه خود بحرب اورفتم و محاربه بسیار نمودم آخرالامر شکست فاحش بمن روی داد بیستهزار ازلشگر شقاوت اثرمن بجانب دارالسقر رفتند اکنون ازتویاری می طلبم که لشگری بجانب کوفه فرستی تاکوفه رابگیرم وشرط می کنم که خطبه بنام تو خوانم وتابع توباشم واهل کوفه رابفرمان تو آرم وچنان کنم که خطبه درهمه ممالك بنام توبخوانند وآن نامه رابقاصدی داده وبدمشق فرستاد وچون نامه بعبدالملك مروان رسید بغایت شاد شد ودر جواب نوشت .

نامه تو بمن رسید واز مضمون آن اطلاع یافتم و حاجب تو را اجابت کردم زحمت بخود راه مده واز بصره بیرون میاکه من لشگری به حرب دوستان ابو تراب فرستم که مقدمه او در کوفه وساقهٔ او در بیرون دمشق باشد تا اینکه سر مختار وابراهیم رانزدمن

آورند وتمام شیعه ابو تراب را از روی زمین بر دارم نامه را پیچیده وروان ساخت چون جواب نامهٔ بدو رسید خوشحال شد وانتظار می برد پس ازآن نامه بعبید زیادلعین فرستاد و تعزیت عبدالله مطیع رارسانید چون ابن زیاد بیبنیاد آن نامه رابخواند آتش درنهادش افتاد و گریبان راچاك زد وخاك بر سر کرد وبخروشید وهفت روز تعزیت داشت روزهشتم نامه بعبدالملك مروان نوشت که ای امیر هیچ میدانی که ازشیعه ابوتراب چه جفاها بمن رسیده وچه بلاها ازایشان بمن دست داده ودر آن ولایت برادر مراکشته اند وسر او را بنیزه ها کرده اند شهر بشهر گردانیده تا در کوفه بنزد مختار برده اند اکنون از تو سپاهی عظیم و لشگر گرانی بی ترس و بیم خواهم و دستوری میطلبم که از دیاربکر ودود وربیع وقهتان لشگری جمع کرده باشم وبکوفه روم ومختار وابراهیم راگرفته وشیعه ابو تراب را از روی زمین بر اندازم آنگاه بمکه روم ومحمد حنفیه را بکشم واز آنجا بمدینه روم وامام زین العابدین (ع) را باتمام اولاد فاطمه زهرا اناثاً وذکوراً وصغیراً و کبیرا بقتل رسانم وسرهای ایشان را نزد تو فرستم همچنانکه سر امام حسین (ع) ویارانس را نزد یزیدپلید فرستادم وآن نامه رابنزد عبدالملك مروان فرستادمروان چون نامه ابن زیاد رابخواند جواب نوشتکه جای خود را نگاهدارکه من سپاهی بکوفه فرستم نه مختار گذارم ونه ابراهیم در ساعت بمسجد جامع رفت وبعد از انعقاد مجلس بمنبر آمد وگفت ایمردمان بدانید و آگاه باشید که مختاربن ابوعبیده ثقفی درکوفه بر ما بیرون آمده وجمعی از دوستان ابو تراب راجمع کرده وبرروی گرد آمده اند وخون امام حسین (ع)را باز می خواهند ودشمنان ابوتراب بااو بیعت نکرده اند اکنون ازدشمنان علی (ع) کسی هست که نزد من آید که سپاهی باو دهم تا بعراق رود ومحبان علی رابکشد وسر مختار وابراهیم رانزد من آورد تادراینجهان امارت یابدودرآنجهان از شفاعت معویه ویزید ومروان بهره مند گردد چون عبدالملك این بگفت عامربن ربیعه که عم مروان بود برخاست وگفت ای پسر برادر من ، میدانی که عداوت من با ابو تراب وفرزندان ودوستان او بچه مرتبه است من بروم و اینکار را بکنم و منابری که اولاد فاطمه بر آن خطبه می خواندند بسوزانم عبدالملك چون شنید شاد شد وگفت تو من را بجای پدری گوشت وخون من و تو یکی است آنگاه نقبای سپاه را طلبید وامر کرد تا سپاه نواحی شام را جمع کردند ودر خزانه بگشاد ولشگر را درم ودینار و اسب و سلاح داد ومنشور ایالت عراق را بنام عامر بن ربیعه نوشت واو را با هفتاد هزار نابکار بحرب مختار وفادار فرستاد پس آنحرام زاده آهنك عراق کرد روز وشب میراند تا به چهار فرسخی کوفه رسید پس فرود آمد و لشگر گاه زد وسر راه را بگرفت وبمردی معتمد سپرد تاکسی خبر بمختار نرساند تااز مقدمات آگاه شود

جلد چهارم

از کتاب مختار نامه

باب چهاردهم

در بیان قتل عامر بن ربیعه به دست مالك اشتر وهلاك ششهزار ناکس از لشگر کفر سیر

مختار را عادت چنین بود که هرروز باسرداران سپاه ازکوفه بیرون میآمد وسیر وگردش می‌نمود روزی بطریق‌عادت سوارشده بگرد کوفه میگشت مردی‌رادید برشتر سوار ازجانب‌بادیه میامد مختار گفت آن شتر سوار را بنزد من آورید او را بنزد مختار آوردند از او پرسیداز کجا میائی بکجامیروی راست‌بگو وگرنه گردنت رامی‌زنم آن‌مردبترسیدو گفت ای‌امیر من جاسوس عامربن ربیعه‌هستم وازقبیله بنی‌ازدم اکنون بدانکه عامر در چهار فرسخی کوفه منزل کرده ومن‌را فرستاده‌تا کیفیت‌حال‌و کمیت احوال وسپاه شما را معلوم کنم وبوی بازگویم چون آن مرد راست گفت مختاراوراخلعت‌داد ورخصت‌فرمود و گفت‌اگرعامرازتو پرسید که‌لشکرمختارچه‌مقداراست بگوسی هزاردارد بیست وششهزار خاصه‌مختار وچهار هزار باابراهیم مالك اشتر که سپهسالار لشگر مختار است پس او برفت ومختار بکوفه برگشت چون‌ازدی بلشگر عامر رسید عامر خبر یافت اورا طلبید واحوال پرسید آنمرد تمامی حالاترا آنچه گذشته بود باز گفت عامر چون از آمدن مختار و کثرت لشگرخبر شدآثار ترس‌وبیم‌دراو ظاهر گردید پس گفت یك کار دیگرتوانی کردتاهزاردینار وهزاروهزاردرهم بتوبدهم وتورادرنزدعبدالملك‌منزلی بزرك‌دهم آنمرد گفت‌بگو گفت‌چهارده کس‌ازخواص مختاربمن‌نامه نوشته‌اند که در روز حرب مختار را بگیرند وبدست‌من سپارندودرهر نامه‌مذکور ساخته‌اند که مانیزچون تودشمن‌ابوترابیم وهمیشه درتدبیرقتل‌مختاریم فرصت‌نمیبابیم نام یکیك راباز گفت وایشان ازمن امان خواسته‌اند ودر روز حرب وعده کرده‌اند که‌مختار را بگیرند یابکشند وسرش رابنزد من آرند بیا اکنون نامه بدیشان نوشته‌ام که‌ایشان درکار خود مردانه باشند ونترسند چونکه من ایشانرا از مال وجان امان داده‌ام واموال مختاررا به ایشان سپردم و از عبدالملك خلعت و رعایت خواهند یافت و هر ولایت و شهری که خواهند بایشان خواهد داد و من بقدر امکان‌خدمت گاری ایشان خواهم کرد آنمرد گفت منت دارم واین نوشته را ببرم و جواب آن بیاورم چون مراد این است باك ندارم اگر سرم در سر این کار برود اما از یك چیز می‌اندیشم مختار از آمدن تو خبر شده و تهیهٔ حرب می‌کند

ومردم شب وروز در بیرون کوفه میروند و میگردند مبادا که مرابگیرند ونزدمختار ببرندو حقیقت حال ظاهر گردد که‌من‌بچه کار آمده‌ام بیشك آن‌مردان مرابکشند عامر گفت من حیله ترا بیاموزم برو و جامه کهنه بپوش وسروپای‌برهنه بکوفه رو اگر طلایه مختار تراگرفته بنزد مختار بردند بگو عامربن ربیعه چون مرادید خلعت پوشیده‌ام بر من خشم گرفت و گفت ای رافضی اگر تو مذهب مختار نمیداشتی این خلعت بتو نمیدادو هر چه بمن داده بودی ازمن‌بستد وفرمود تامرا بکشند مردم‌قبیله مراشفاعت کردند تاازمن دست بازداشت اکنون‌از او گریخته‌ام و به خدمتگاری تو آمده‌ام چون اینسخن بشنود ترا بنوازد و خلعت بدهد و بگو هر چه نیت داری بگو تا زنده باشم در خدمت تو باشم و این نامه رابه‌این نوع در وقت فرصت بآن مردمان که گفتم برسان و چون مختار را بکشم ترا مرتبه امارت ارزانی دارم و هر بلدهٔ از بلاد عراق را که خواهی بتوبدهم و حال هزار درهم و هزار دینار بستان آن مرد گفت چنین کنم عامر درهم ودینار و نامه را بدو داد و آن مرد از نزد عامر بیرون رفت وهرچه داشت به پسرعم خود سپرد وجامهٔ کهنه درپوشید وشتری سوار شد و روی بکوفه‌نهاد چون قریب بکوفه رسید از شتر فرود آمد وشتررا پنهان کرد سروپای برهنه متوجه کوفه شدمختار آن‌روز نیزبرسم معمول سوارشده بیرون آمد ناگاه آنمرد پیداشد مختار فرمود آن‌شخص را نزد من‌آورید رفتند اورا بنزدمختار آوردند و گفتند ای امیر این همان مرد است که‌دیروز اورا خلعت دادی مختار فرمود ای اعرابی ترا چه‌رسیده که بدینحال گشتی آنمرد آنچه راکه عامر تلقین او کرده بود بگفت مختار فرمود غم مخور ماازآنمردمان نیستیم که امیدواری را ناامید گردانیم‌واگر ایشان آزار بتورسانیدندما ترا رعایت کنیم پس‌مختار فرمود تاپانصد دینار وپنجهزار درم وبیست جامه بوی دادند و فرمود اگر می‌خواهی بامن باش واگرنمی‌خواهی بروآنمرد چون آن کرم‌واحسان ازمختار بدیدباخود گفت‌این تن‌واینجهان‌فانیست‌و آن‌جهان باقی ، شرط مروت‌این‌اینست که لشگرمختار همه‌مومنانند وشامیان همه فاسقان ودر این لشگر زنا و خمر خوردن و لواط نمی بینم بجز نماز گذاردن و روزه داشتن و زکوة دادن‌وبعدل وتوحید کارفرمودن و امر بمعرف ونهی از منکر و خدا پرستی و پیغمبر «ص» وامام رابحق دانستن کاردیگرندارند واگرپای کسی‌بسنك برآیددستگیری‌نمایند وبر ظالمان وقاتلان امام‌حسین (ع) لعنت کند و براهلبیت پیغمبرصلوات فرستند و آنلشگر وصی پیغمبر (ص) رادشنام‌دهند‌پس‌اندیشه‌نمود آن‌گاه پیش آمدودست‌مختاررابوسه دادو گفت ایهاالامیر سخنی دارم و می‌خواهم که در خلوت بسمع تو رسانم مختار مردم را دور کرده فرمود سخن خود را بگوی آنمرد بگریه در آمد آنگاه حدیث آغاز کرد و هر چه میان او و عامر گذشته بود باز گفت نظم

چه دشمن کرم بیند و لطف وجود نیاید از او هیچ بد،دروجود

پس گفت ای امیر بخدا سوگند که این از طمع وغرض دنیا نیست بلکه ثواب آخرت رامیخواهم و آن نوشته را بدست مختار داد او وی را دعاکرد و از اسب فرود آمد سجده شکر الهی بتقدیم رسانید وابراهیم اشتر رااز آن قصه آگاه ساخت و آن نامها رابدو بنمود ابراهیم چون نامهارا بخواند متحیر شد پس هر دو بلشگرخود مراجعت کردند و آنچهارده غدار بدکردار بنزد مختار آمدند همه دست برقبضه شمشیر نهاده ومنتظر فرصتی بودند که مختاررا پاره پاره سازند مختار چون اینسخن شنیده بود برسبیل امتحان گاه نزد ایشان رفتی و گاهی برگشتی ولیکن آن چهارده غدار نابکار از وی دور نمی شدند وهریك حربهٔ دردست داشتند مختار رایقین شد که این سخنان حقیقت است پس مختار حربهٔ بردست گرفته برسینه یکی از آنها زد که ازاسب درگردید و همچنان یکیك رامی کشت چون لشگر آن حالرا دیدند ندانستند که چه خبر است ابراهیم اشتر گفت ای امیر براین امر توقف اولی تر بود ومخالفت اینان ثابت نشده بود مختار دست ابراهیم را گرفته نزد ایشان آمد که هنوز از ایشان رمقی مانده بود ابراهیم گفت امیر مختار پشیمانست از آن چه باشما کرده آنحرامزاده ها در جواب گفتند ما می خواستیم اورا بکشیم ولیکن او بر ما سبقت گرفت وما را بجهنم فرستاد فرمود شما بچه سبب اینکار می کردید گفتند بجهت آنکه ما همه دشمن علی وفرزندان اوئیم الحمدالله که بعداوت ایشان ومحبت یزید ومعویه ومروان علیهم اللعنة والنیران بسرای جهنم شتابان گشتیم وامیدواریم که درقیامت باایشان محشورشویم ابراهیم چون این سخن بشنید شمشیر کشیده وهریك از ایشان رابدو نیمه ساخت پس مختار شکر الهی بجا آورده واعرابی را نزد خود طلبید وروی بسپاه خود کرد فرمود ان برادران هر که من را دوست دارد چیزی باینمرد بدهد که باعث حیات من شده است مردم چون اینشنیدند هر کس بقدر وسع خود چیزی می داد اول ابراهیم اشتر هزاردینار و هزاردرهم ویك شتر وجامه بوی داد وچندان مال ازبرای او جمع شد که حساب نبود پس مختار فرمود همه از آن تست متصرف شو هر جا که خواهی ببر اعرابی گفت ایها الامیر بحرمت امام حسین (ع) که چیزی ازاین اموال متصرف نشوم من اینکار ازبرای خدای تعالی کردم ملتمس آنم که این اموال را بخدمت حضرت امام زین العابدین (ع) فرستی و آنچه تودر اول من را دادی کافیست والتماس دیگر من آنستکه هر چه میگویم قبول کنی تا عامر ربیعه را بتو سپارم مختار فرمود او را بچه وسیله به من سپاری گفت تو سوار می شوی تنها بامن میآئی تا نزدیك لشگرگاه او خود را پنهان می کنی ومن نزد او روم و گویم نامه های تورا باآنجماعت رسانیدم یکی از ایشان آمده که تورا به بیند وسوگند دهد که چون مختار رابکشند بایشان غدر نکنی وبوعده خود وفاکنی اکنون درفلانموضع ایستاده ومن را نزد تو فرستاده است، چون بنزد تو آید هرچه می خواهی بکن مختار فرمود که این رأی صواب نیست زیراکه طلایه بسیار است واکثر اهل شام و عراق من را می شناسند

آن مرد گفت که ای امیر تو بهتر میدانی پس مختار بشهر مراجعت نمود ابراهیم پنهان از مختار ولشگر بآن مرد گفت مختار وسپاه را بگذار بروند اینکار من است مرا با خود ببر آنمرد گفت ای ابراهیم تو بامن میآئی فرمود بلی اعرابی گفت ای امیر اینجامه که دربرداری بیرون کن وخودرا بزینت ازدیان بیارای ولباس ایشانرا دربر کن و بامن بیا و ببین که چه می کنم ابراهیم چنان کرد و تیغی حمایل کرد وهریك برشتری سوار شدند واز کوفه بیرون رفتند تابلشگرگاه آنرو سیاه رسیدند مرد ازدی ابراهیم را گفت تو اینجاباش تامن بروم و آن ملعون را بنزدتو آورم ناگاه طلایه لشگر شام ایشانرا دیدند وایشان هزار نفر بودند چون کوه آهن پیش آمدند آندونان آنهارا گفتند چه کسانید و از کجا میآئید و بکجا میروید مرد ازدی پیش آمد و گفت من آن مرد ازدیم که برسالت رفته بودم واورا شناختند و گفتند مرحبا همراه تو کیست گفت این پسرعم منست که از کوفه بامن آمده تا زیارت ابن عم خویش را بکند گفتند اگر تنها بودی تعرض نمیکردیم اکنون ازگرفتن هردوی شما چاره نیست زیرا که امیر،مارا گفته هرغریبی را به بینید بنزد من آورید پس هردو رانزد عامر بن ربیعه بردند ابراهیم چون بخیمه عامر رسید گفت انالله وانا الیه راجعون آنگاه عامر بن ربیعه چون اورا نگریست بشناخت دست دراز کرد و عمامه ازرویش دور کرد چون رویش رادید بخندید و گفت یابن الاشتر تراا ین مرد ازدی همراه آورده است که مرا بکشی واکنون بصورت ازدیان برآمده وخیال داری که بدین صورت بمن دست یابی ابراهیم بترسید و گفت بلی بکشتن تو آمده ام وامیدوارم که ابن زیاد ملعون حرامزاده را باسایر قتله امام حسین (ع) بکشم عامر بخندید و گفت ای پسر اشتر مگر تو دیوانه شده ئی مرا چون توانی کشت و حال آنکه تو اکنون در دست من اسیری گفت خداوند قادر است که مرا از دست تو نجات دهد وترا در دست من اسیر و گرفتار وهلاك گرداند عامر گفت سیاف را حاضر کنید وسیاف نیز از دشمنان شاه ولایت و دوستداران بنی سفیان و بنی مروان بود بنزد عامر بن ربیعه آمد و گفت ازاین دو رافضی اول کدام یك را بکشم گفت ابراهیم را که او بلای عضیم است وبعد از آن، مرد ازدی را، سیاف ابراهیم را کشاند و شمشیر کشید تا گردن او را بزند ناگاه یکی از ندیمان عامر رسید و گفت ایها الامیر نصیحتی کنمت ازمن بپذیر و سیاف را بگو بایستد عامر اورا گفت توقفی کن تا به بینم چه می گوید ندیم گفت ابراهیم را که کشتی مجموع لشگر تو ازاین امر خبر ندارند فردا گویند که ابراهیم نبوده وخلاف پدید آید اگر سخن مرا قبول کنی امشب دست از کشتن وی بدار وفردا بتمام لشگر اورا بنمای بعد از آن گردنش را بزن و این مرد را هم از پس او بقتل آور تاهمه لشگر اورا کشته به بینند و شادی کنند آن گاه بفرما تا کوس بشارت بزنند وسرش را برگرد لشگر بگردانند و بعد از آن سرش را بشام فرست، ندیم چون این سخنان را گفت عامر را خوش آمد و گفت چنین باشد و آن ندیم از دشمن اهلبیت (ع) بود پس عامر، حاجب

رابخواند که هزار کس تابع او بودندابراهیم و مرد ازدی را به دو سپرد وگفت این هر دو
را تا فردا نگاهدار حاجب گفت منت دارم آنگاه عامر گفت ای پسر اشتر یکشب دیگر ازعمر تو
باقی مانده فرداچون روز شود سرت را ازتن جدا سازم وتنت را در آتش اندازم ابراهیم فرمود
که کار خود را بخدای تعالی گذاشته‌ایم هر چه‌خواهد شد نظم ماکار خود بیار گرامی گذاشتیم
گر زنده‌مان بدار کشد رأی‌رأی اوست پس هر دو راگرفته وبخیمه خود آورد و گفت تا هشت
میخ برزمین کوبیده وابراهیم وازدیرا بند در پا وغل درگردن نهادند وهر یك را بر چهار میخ
بستند که نمی‌توانستند حرکت کنند وحاجب هزارمرد راکه تابع او بودند بر گرد خیمه بازداشت
راوی گوید که آن‌هزار ملعون‌بخواب رفتند وابراهیم‌قرآن‌میخواند وازدی گریه میکرد وبابراهیم
میگفت ای‌امیر بدست خود دردست دشمن اسیر شدیم ابراهیم فرموداگرخدای تعالی خواسته‌باشد
که‌ماانتقام‌حضرت‌امام‌حسین ع رابکشیم این‌ها نمیتوانند مارا بکشند واگر اجل مارسیده‌باشد
چه‌توانکرد مردازدی‌چون‌این بشنیدگریه او زیاد شد ابراهیم گفت ای برادر ازکرم حق سبحانه
وتعالی‌مایوس‌مباش ونجات‌خودرااز‌حضرت‌قاضی‌الحاجات طلب‌کن‌مردازدی بدعاو‌بیقراری‌پرداخت
وابراهیم بخواندن سورهٔ مبارکه هل‌اتی علی‌الانسان مشغول‌شد از خوشی‌صدای ابراهیم‌مردازدی
بخواب رفت پس از ساعتی از خواب بیدار شد و گفت ای‌ابراهیم در اینساعت در خواب بودم
حضرت امام حسین ع را درخواب دیدم‌که پیش آمد وفرمود ای جوان غم مخور واندوه به خود
راه‌مده وابراهیم‌را ازمن سلام برسان وبگوی که امام حسین (ع) میفرماید که دغدغه واندیشه
بخود راه مده که همین ساعت شما را از بند برهانم وکسانیکه میخواهندشما را بکشند زیردست
شما کشته شوند ومیدانم که این محنترا بسبب‌من‌می کشید واز کثرت محبت شمامیباشدنسبت‌بمن
اکنون بدانیدکه من وجدم وپدرم ومادر وبرادرم شما راحمایت می کنیم واز شراین ظالمان‌نگاه
می‌داریم ابراهیم‌خوشحال شدو گفت این خواب خواب رحمانیست وقول امام (ع) حق است نظم
خواب خوش‌بادت‌حلال ای‌دیده‌چون رفتی‌بخواب دیدی‌ام‌شب آنچه عمری بهر او بودی بخواب
وهردو باهم آنسخنان می گفتند حاجب بیدار بود و گفتگوی ایشان رامی‌شنید باخود گفت وای
برمن که‌درقیامت‌حضرت‌پیغمبر ص واهلبیت آنسرور‌صلوات‌الله‌علیهم‌اجمعین‌بمن خصمی کنندو‌بگویند
که‌بادشمنان‌ماچرا جفا‌کردی من‌چه‌حجت‌آورم وچه‌معذرت‌گویم پس بگریه درآمده برخواست و
بنزدابراهیم آمده‌و گفت‌ای‌امیر‌درمیان‌این‌هفتادهزار کس که‌خروج کردندبر‌حضرت‌شاه‌ولایت‌صلوات
الله سلامه‌علیه وفرزندان ودوستان او از من دشمن تر نبود اکنون از دشمنی ایشان برگشتم
وتولی بدیشان نمودم از اعدای آنها تبری کنم‌ومی خواهم که من شما را رها کنم اما
نمی‌دانم‌که از دست این ملعونان رو سیاه چگونه در این بیابان جان توانید بیرون برد ابراهیم

فرمود ایبرادر خداوندی‌که ترا ازبادیه ضلالت بیرون آورد وبسرحد هدایت رسانیدقادر استکه
مارا نیزاز این صحرا بسلامت بمقصد رساند چون‌حاجب این‌بشنید آن میخها را آهسته از زمین
بر کند وبند از ایشان برداشت وهریکی را دستی سلاح داده‌و گفت بهرطرف که میخواهیدبروید
ومختاررا ازمن درودبرسانید وبگوئیدکه درروزحرب بزنهارشمائیم ابراهیم فرمود رنج‌توضایع
نشود ابراهیم وازدی را مددکرده تاازمیان لشگر بیرون رفتندچون رفتند حاجب دانستکه ایشان پارهٔ
راه‌رفتند برخواست وجامه‌در تن درید وفریاد برکشید که ای اهل شام ابراهیم اشتربا رفیق خود
بگریخت آن‌هزارمردازجای برجسته بهرطرف راه میدویدند و نعره میزدند که ابراهیم اشتر
ورفیقش گریخته‌اند القصه آن‌هفتاد هزار کس بخروش آمدند سواره وپیاده در آنصحرا متفرق
شدند و در تفحص و جستجوی ابراهیم بودند عامر بدر خیمه حاجب آمد و گفت ویلك این
اسیران چون گریختند حاجب گفت ای امیر هردورا باغل وزنجیر برهشت میخ آهن‌بسته بودم
چنانکه از شدت آن ناله میکردند تانیم ساعت قبل ناگاه آواز ناله هردو برطرف شد تا آمدم
ازایشان خبربگیرم ایشان رابر جای خود ندیدم نمیدانم ایشانرا که بازکرده اما آنچه بخاطرم
رسد ایشان را آن ندیم که دیشب آن سخنان گفت وشفاعت کرد اواز بندرها کرده‌باشدبعلت‌این
که‌درمیان ایشان‌سری بودعامر گفت‌البته چنین‌است پس‌ندیمرا بخواند و گفت ایملعون بامن‌غدر
کردی‌ودوستان ابوتراب‌راازبند رهانیدی‌و باایشان زبان یکی داشتی هرچند سوگند خوردفائده
نه‌بخشید سیاف‌راگفت تا گردنش‌را زد و سوارشد با جمله لشگر بطرف ابراهیم و ازدی روان
شدندپس ابراهیم ازدی بطرف کوفه میرفتند که‌ناگاه آواز لشگریان ونعره اسبان از عقب خود
شنیدند ابراهیم ازدیرا گفت که‌لشگر عامر ملعونست‌که بگرفتن مامیآیندازدی گفت ازگرسنگی
وتشنگی مردن بهتر است تابدست دشمن کشته‌شدن ابراهیم را وداع نموده روی ببادیه نهاد
ابراهیم باو فرمود بیاتا براه راست برویم قبول نکرده برفت وابراهیم از راه راست برفت دیگر
باره‌خروش لشگربگوش‌ابراهیم‌رسید باخود گفت بغیرازدویدن چاره نیست القصه همچنان میدوید
تاصبح بدمید ناگاه از دور درختی دید بغایت بزرك و شاخهای بسیار داشت رفت تا بآن درخت
رسید بربالای آندرخت رفته در میان شاخها پنهان شد واز هرطرف نظاره میکردتاآفتاب‌بلندشد
وهواگرم شدابراهیم‌دیدگردی پدید آمدچون‌نیك ملاحظه کردعامر بن ربیعه‌رادیدکه‌تنها بجانب
درخت میآید واظهارعطش مینماید بسایهٔ درخت آمده عنان باز کشید خسته‌وماندشده دست‌بر
دست میزد وبا خود می‌گفت که‌دراین بیابان چه بحال من شود و برحضرت شاه ولایت صلوات‌الله
وسلامه‌علیه ناسزا میگفت که ناگاه ابراهیم ازدرخت بزیر آمدو عنان اسبش‌را گرفت وازاسب
او را فرود آورد عامر گفت آه تو کیستی ابراهیم فرمود انابن‌المالك الاشتر النخعی ایلعین یاد

داری که دیشب دعا کردم بر دست من کشته شوی تو خنده میکردی پس تیغ بر کشید و سر آن حرامزاده را ببرید، نظم سر شب باورنك اقبال و جاه سحر گه نگونسار در زیر خاك سر شب باو بود دشمن اسیر سحر گاه دشمن نمودش حقیر آنگاه سلاح اورا در پوشید و بر اسبش سوار شد روی براه نهاد و چون پاره از راه برفت جمعی از سپاه شام در رسیدند ابراهیم اشتر را دیدند چون ابراهیم سلاح عامر را پوشیده بود واسب اورا سوار بود بسرعت میرفت لشگریانش پنداشتند که عامر است ندا کردند ایهاالامیر بر گرد که گرما شده و باد سموم می وزد ابراهیم علیه الرحمه جواب نداد و مرکب را بسرعت میراند تااز نظر ایشان غایب شد چند کلمه از مختار گوش کنید که چون صبح شد ابراهیم در منزل مختار نبود مختار در فکر شد و کس در خانه ابراهیم فرستاد تاخیری معلوم کند گفتند که شب گذشته با آن مرد ازدی از خانه بیرون رفته وهنوز نیامده چون این خبر بمختار رسید دست بر دست زد و مکرر می‌فرمود لاحول ولاقوة الابالله العلی العظیم و آسمان وزمین وزمان را بر خود لرزان دید پس باجمله سپاه سوار شده واز کوفه بیرون آمدند سی هزار کس صف کشیده مهتران سپاه عرضکردند ای امیر ابراهیم کجا است که در اینجا حاضر نیست مختار فرمود شما دیروز بودید که آنمرد ازدی حیله اندیشیده بود من آن را قبول نکردم گمان من آنست که ابراهیم با آن مرد ازدی ازعقب آنکار رفته باشد عرض کردند ای امیر مارا رخصت ده که نزد لشگریان عامر ربیعه ملعون رویم وشبیخون بر آنها زنیم واگر ابراهیم راگرفته باشند اورا ازقید خلاص کنیم مختار فرمود صبر کنید تا ببینیم چه ظاهر میشود ناگاه سواری دیدند که مانند برق می‌آید همه چشم بر آن نهادند چون نزدیك شد دیدند که ابراهیم است وسری در دست دارد آواز برداشت یا آل ثارات الحسین (ع) انا ابن مالك اشتر بشارت باد شمارا که عامر ربیعه را کشتم واینك سر اوست که در دست دارم این بگفت وسر اورا در پیش پای اسب مختار انداخت پس مختار او را در بر گرفت ورویش را بوسید ولشگر شیعه بگرد او در آمدند و خوشحالی نموده او را دعا کردند وبمشاهده لقای وی وظایف شکر الهی بتقدیم رسانیدند و بزبان نیاز هر یك این بیت را راادا کردند بحمدالله که بازم دیدن رویت میسر شد زخورشید جمالت دیدهٔ بختم منور شد مختار فرمود ای برادر حال واقعه خودرا بمن باز گوی ابراهیم آغاز سخن کرد وهرچه برسر او گذشته بود باز گفت ناگاه دیدند سوار دیگری از کنار بیابان تازان می آید چون لشگر مختار را دید تکبیر گفت تارسید نگاه کردند مردازدی را دیدند که سری در دست داشت پیش آمد سر را بقدم مختار انداخت ابراهیم چون سر را دید بشناخت چون سر آنسیاف بود که آنشب بر کشتن ایشان حریص بود واینملعون هشتاد کس ازاولاد وذریه حضرت شاه ولایت را گردن زده بود ابراهیم چون آنحرامزاده را دید تکبیر گفت ابراهیم و ازدی بمختار گفتند ای امیر ما باید بتعجیل برویم تا آن حاجب مؤمن را از

قید رهائی دهیم هنوز اینسخنان در میان داشتند که ناگاه سوار دیگری پیدا شد وسری در دست داشت اونیز آن سر رادر قدم مختار انداخت ابراهیم ازجا برجست و آن سوار را در بر گرفت ورویش را بوسید ابراهیم گفت ای امیر این همان حاجبی استکه ما را از بند رها کرده مختار او را نیز نوازش کرد ومراعات فرمود و گفت بیائید هر یك داستان خود رابگوئید مردازدی گفت ای امیر چون شب ازابراهیم جدا شدم در بیابان میدویدم تا صبح بدمید بسر چشمهٔ آبی رسیدم آبی آشامیدم بنشستم وبا خود میگفتم تاشب اینجا باشم وشب از اینجا بروم ناگاه سواری دیدم چون



نزدیك رسید اینملعون بود اورا شناختم اومرا نشناخت وتشنگی بر اینملعون غالبشده بود بنوعی که سخن نمیتوانست بگوید وباشاره ازمن آب خواست گفتم وبلك من آنمرد ازدی هستم که باابراهیم بودم ودیشب میخواست مرابکشی خداوند تبارك وتعالی مرا نجات داد والله که الان ترا اززقوم جهنم سیراب کنم اورا ازاسب در کشیدم وبزمین زدم وسرش را ازتن جدا کردم وبر اسبش سوار شده بخدمت شما آمدم مختار فرمود الحمدلله که او را کشتی آنگاه حاجب پیش آمد و گفت ای امیر دیشب ابراهیم واین برادر خود را از بند خلاصکردم وهرچه شده بود باز گفت تا آنجا که اینملعون راعامر ربیعه بر من موکل ساخت و گفت من بطلب ابراهیم میروم اگر او را یافتم تو دستگار میشوی واگر نه گردن ترا بزنم چون دور شد ، نگاه کردم از همه لشگر همین

یکنفر بنزد من مانده بود واو از من نمیاندیشید ومن وقت میجستم ناگاه اورا در خواب دیدم پیش اورفتم وضربتی براو زدم وسرش را ازبدن جداکرده وسوار شده تاختم تا بخدمت شما رسیدم پس گفت ای‌امیر زود باش وبآنمکان متوجه شو وشمشیر برآنمنافقان نه که امیر ایشان کشته شده وهمه دل شکسته اند ویك تن از آنها را زنده نگذار مختار فرمود چنین کنم پس لشکر رابفرمود تاهمه مسلح ومکمل شدند خود نیز سلاح درپوشید وبا سی هزار نفر بلشکرگاه عامر بن ربیعه روی نهادند نظم یکی کشتی قلزم آمد بموج طپانچه‌زنان موج برروی‌موج قراول‌سواران آئین‌نبرد شدندازسر کینه صحرانورد چون بنزد طلایه لشکر رسیدند آن‌هفتاد هزار کس بیکدیگر افتاده سلاح پوشیده‌وسوار شدند لشکر مختار نعره برآوردند و گفتند یاآل ثارات‌الحسین (ع)وبر آنملعونان حمله کردند لشکرشام درپیش حمله‌ایشان برآمده‌صدای امامی یزید برداشتند وازهر دولشکر صدای کوس وناله ونای برخاست نظم

دودریای خونین برآمد بجوش بجوشید مغزسر از آن خروش پس مختار وابراهیم اشترو عبدالله کامل واحمربن شمیط ویزیدبن انس ومانند ایشان نظم بیك بار برشامیان‌تاختند بفرعلی کارشان ساختند وآنظالمانرا درپیش انداختند ومیزدند ومیکشتند وآن بیدینان‌روی بگریز نهادند وبیست‌وششهزار شامی‌ملعون درمیدان‌جنك بدرك‌اسفل رفتند وازحرب‌هر کدام‌که فرار نمودنددرباديه‌هلاك‌شدند القصه‌از آن‌هفتادهزارمرد بدترازیهود چهارهزارنفرخسته ومجروح وارده‌شق‌شده مختاروفادار بایاران‌نام‌دار باغنیمت‌بسیار مظفرومنصور بکوفه معاودت‌فرمودوآن اموالراکه بغنیمت آورده بود به‌لشکر خود تقسیم فرمود وآنمرد ازدیرا بخشش بسیارنمود .

باب پانزدهم

در بیان آنکه مختار وفادار یزیدبن انس رابعد ازقتل عامر بن ربیعه بامارت موصل فرستاد وهم در آن سفر رو بمنزل دارالقرار نهاد

چون مختار بر لشکر شامیان بی‌ایمان ظفر یافت بکوفه بازآمده بتدبیر قتل قتله حضرت امام حسین (ع) پرداخت آنملعونان درکوفه در منازل خود فارغ نشسته بودند ومختار بنابر مصلحت مهمات خودرا برایشان میپرداخت ایشان پنداشتند که مختار علیه الرحمه اینکار را برای سهولت امارت میکند نه‌از جهت خونخواهی حضرت امام حسین علیه السلام و ندانستند که هر یکی را مکافاتیست چون مختار از حرب مصعب زبیر وعامر بن ربیعه باز پرداخت داعیه قتل آنحرامزاده ها راکرد که بحرب حضرت خامس آل عبا امام حسین (ع) رفته بودند ابراهیم اشتر علیه‌الرحمه بمختار گفت زنهار بیصبری مکن که این جماعت بزرگان کوفه اند اگر یکی

از آنهارابکشتی همه برتو بیرون آیند ورنج توضایع گردد یکیك راجدا جدابخوان وخلعت ده ونوارش کن وبگومراد من ایالت‌وامارت کوفه بودا کنون که بدست آمده، خون‌خواهی‌امام‌حسین ع را بهانه کرده بودیم درآنوقت ابراهیم این‌سخنان را ازجهت آن میگفت که درمیان قتلهٔ حضرت امام حسین (ع) مقصودعبیدالله زیاد ولدالزناومحمد اشعث بی‌ایمان که درآنوقت آنملعون از کوفه بیرون رفته بود وبعبدالله زبیربیعت کرده بود وابن زبیر هم انطاکیه را بوی‌داده و باچهارهزار بدبخت آنجا نشسته بود ابراهیم ازآن میترسید که مبادا قتله حضرت امام حسین (ع) نزد محمد اشعث روند وبدو اتفاق کرده بموصل بنزد ابن زیادعلیه‌اللعنة والعذاب متوجه شوند وبحرب‌مختار آیند این رابجهت آن گفت تاهمه ایمن گردند وبوقت فرصت همه رابکشد مختارچون اینحکایترا بشنید قبول‌نمود پس عبدالرحمن پسراشعث راطلبیده خلعت داد چون اوبرفت مختارعلیه‌الرحمه فرمود اگرمراد من برآید این‌خلعت خونبهای اواست آنگاه یکیك رابخواند وخلعت بآنهامیداد ابراهیم بمختار گفت اینراهم ازمن بشنو ونامهٔ بمحمد اشعث بنویس واظهارمحبت و مهربانی کن وبفرمای تا منشور امارت مداین وسوادکوفه را بنام وی نویسندآن نامهٔ و منشور رامع یکدست خلعت قیمتی به پسرش ده واورانزد پدرش فرست واورا بکوفه بخوان واگردیگری بفرستی نیاید مختاردرساعت عبدالرحمن رابه خواندولطف‌بسیاری نمودوفرمودتاسواد امارت کوفه رابنام محمد علیه‌اللعنه نوشتند ومختاربه خط خود نامهٔ محبت آمیزنوشته و گفت ایبرادراین نامه منشوررا بنزد پدرت ببرو برنصرت ما برسپاه شام اورا بشارت ده بگو عراق را تمام مسخرساختیم الا بصره ودر بیت‌المال ازعبدالله مطیع صدهزار درهم یافتیم واگردر نزد ماآئی پنجاه هزاردرهم و امارت مداین وسواد کوفه را بتودهم ودرآن نامه نیزهمان مضمون را نوشته بود واز تدبیر مختاربغیرابراهیم‌دیگری‌اطلاع نداشت ودرآن وقت‌زیاد بی‌بنیاددرنزدعبدالملك مروان‌علیه‌اللعنه بود ومحمد اشعث بگفته ابن زبیر والی موصل بود القصه عبدالرحمن نامه بگرفت وبموصل‌روان شد چون بموصل برسید بنزد پدرش رفت محمد اشعث بربالش دیبا تکیه داده و کمربندزرین‌بر میان بسته حاجبی بازوی عبدالرحمن راگرفت پیش برد تا پایه بساط اورا بوسیدآنگاه پیش‌رفته ودست پدرخودرابوسه دادآنملعون گفت چرابدون امرمن ازکوفه بیرون‌آمدی عبدالرحمن گفت من رسول مختارم محمد اشعث راخشم‌آمد راست بنشست و گفت مختارکه باشد که تورسول اوباشی عبدالرحمن گفت از آن بزرگتراست که پنداری او امیر جمله عربست الا بصره ابن اشعث ملعون گفت اوراکه امارت عراق داده عبدالرحمن گفت که چنین میگوید که محمد حنفیه مرا امیرساخته گفت آن‌روزمیاد که محمد حنفیه این فرماید لیکن مختار مرد بزرگی است و عالی شان و صاحب رای و تدبیر و مبارز نامدار و عالی مرتبت و رفیع مقدار و بلند اقتدار

است پس نامه‌را از پسر بستد و بخواندو گفت ای پسر،مختار می‌خواهد که مرا بدین مکر بدست آورد تو کودکی اگر نه این‌دوستی ومحبت از کجاپیدا شد ایکاش میان من ومختارحصاری بود از آتش و مسافتش ازمشرق تامغرب ومن‌می‌دانم که دردل مختارچیست عبدالرحمن گفت ای پدر مختار عمروبن‌الحجاج وزیادبن‌ابی زیاد و شمر ذی‌الجوشن و سنان‌بن انس و سایر قتله امام حسین (ع) را خلعت داد چون‌توبکوفه روی ازتوهیچ دریغ نخواهد داشت ابن اشعث علیه‌اللعنه گفت مختار باینجماعت مدارا می‌کند بنابر مصلحت چون ابن‌زیاد بدبنیاد را بکشد قتله حسین بن‌علی صلوات‌اللهرا هریك بعقوبتی خواهدکشت عبدالرحمن گفت مرادمختار این نیست که تو می‌پنداری مطلب ازاین استکه اورا امیرخوانند پس‌ابن‌اشعث عبدالله سیار را به خواند و درباب رفتن بکوفه مشورت نمود عبدالله گفت میان تو و ابن‌زیاد بیدین کدورتی و وحشتی نمودار است نزداو نمی‌توانی رفت و مردم خراسان دشمن تواند صواب آنستکه بکوفه روی و بامختار بیعت کنی و کینه دردل نگهداری تاهم‌ولایت‌داشته‌باشی وهم‌درخانه خود ساکن باشی ابن اشعث گفت سخن تو را قبول کردم و عزم رفتن کرد ، مردم موصل از عزیمت اوآگاه شده بگردهم جمع شدند وگفتند ابن اشعث بعراق می‌رود ابن زبیر ملعون درمکه نشسته و پسر مروان علیه‌اللعنه در شام و مختار در کوفه وهریك دعوی امارت می کنند وازقبل هریك والی بشهرماآیدو خراج‌خواهدطلبید ومارا طاقت نیستکه‌دوسه‌خراج‌بدهیم‌ابن‌اشعث‌ملعون‌ازما خراج گرفته اکنون می‌رود اگرصلاح‌می‌بینید بازپس گیریم تاهر که بحکومت آیدبدو دهیم یکی گفت هرچه می‌خواهید بکنید لیکن بدانید ابن اشعث مردیست قوی و پنج هزار کس با او است چگونه از او چیزی توانیم گرفت گفتند اگر صلاح است زنان وفرزندان اورا از شهر بیرون کنیم همگی گفتند صواب باشد پس قریب بیستهزار کس از مردم موصل سلاح پوشیده ازشهربیرون آمدند ورسولی پیش‌ابن اشعث ملعون‌فرستادند که خراجی که گرفته‌ئی پس ده پس‌رسول بنزد ابن اشعث بیدین رفت وپیغام رسانید ابن اشعث سوارشدخزانه واموالی که‌داشت امرنمود برشتران بارکردندو حرب‌درپیوست وخود در پیش میرفت مردم اورا دشنام می‌دادند و آب‌دهان‌واخلاط سینه بر روی آن بد سیر می‌انداختند ومی گفتند ای کشنده امام حسین (ع) لعنت خدا بر تو باد آن پنجهزار مردودحرب‌کنان و گریزان بخارستان‌خدیبه‌آمده استغاثه بمختار علیه‌الرحمه نمودند چون مختار از آمدن آنسك مطلع گردید مهتران کوفه را باستقبال آن ملعون فرستاد تااورا بتعظیم تمام در کوفه آوردند و در کوشك مختار جای دادند روز دیگر مختار علیه‌الرحمه بدیدن او آمده او را در بر گرفت و در پهلوی خود نشانید ابن اشعث گفت شکر مر خدای راکه ترا نصرت داد و مومنان را بتوفیق تو قوی خاطر گردانید و بدان را بدست تو مقهورساخت گفت‌مختار خداگواه

منست و می‌داند که بدی دردل من نیست پس شربت آوردند و مختار بدست خود شربت را در میان قدح ریخت وبدست ابن‌اشعث ملعون‌داد چون شربترا خورد دست مختاررا گرفت و بروی بیعت کرد وبرخواست بخانه خود رفت راوی گوید که مختار در خلوت باابراهیم اشترگفت ای برادر اگر دستور فرمائی شمشیر براین منافقان نهیم وهمه‌را بکشیم ابراهیم فرمود ای امیر صبر کن چون ابن‌اشعث آمده کسی‌را بگرفتن موصل‌باید فرستادمختار فرمود هر که‌راگوئی بفرستم ابراهیم گفت یزیدبن‌الانس ازدی را باید فرستاد مختار فرمود باورجوعی نیست اگر مصلحت دانی عبدالرحمن سعید همدانی‌را فرستیم‌فرمود آنچه به‌خاطرانورت رسیده آن کن پس‌مختارعبدالرحمن را بخواند و خلعت‌داد وهزار سوار همراه او کرد وفرمود بروموصل‌را بگیر که امارت اورا بتو تفویض کردم عبدالرحمن با دوهزار سوار ازکوفه بیرون رفت وبعداز طی منازل بموصل رسید و مردم موصل تمام هواخواه عبدالرحمن بودند بابزرگان‌خود باستقبال اوآمدند و او را بموصل آوردند و عبدالرحمن‌منشور ایالت امارت‌را بقبضهٔ اقتدارو اختیار گرفت چون‌هفده روز بگذشت ابن زیاد لعین از آمدن عبدالرحمن خبر یافت حصین ابن نمیر کندی را با هشتهزار ملعون بحرب او فرستاد این خبر بعبدالرحمن رسید از موصل آمده بتکریب رفت و نامه به مختار علیه‌الرحمه نوشت واورا از آمدن لشگرعبیدزیاد خبردار کرد ودرنامه ذکر کرد بتکریب آمده‌ام اگر مدد فرستی بحرب روم چون نامه بمختار رسید وخواند در اینباب با ابراهیم مشورت کرد ابراهیم فرمود که یزیدبن انس‌را باید فرستاد که مردی کار دیده وسرد وگرم روزگار چشیده در میان دوست ودشمن اعتباری واقتداری تمام داردو آئین مبارزانرانیکوتر داند و با تدبیر است پس مختار یزیدبن انس‌را بخواند و صورت حال را بوی گفت و فرمود که امارت موصل را بتو دادم می‌باید رفت وباآن منافقان حرب کرد یزیدبن انس گفت مرا بامارت حاجتی نیست و من با ابن‌زیاد ولشگرش برای ثواب حرب میکنم وحرب کردن بااو کار منست مختار از این قضیه شاد شد روز دیگر بترتیب لشگر بپرداختند ولشگرگاه دربیرون کوفه زدند ورقاء غارب را سپهسالار گردانید و نامهٔ بعبدالرحمن سعید همدانی نوشت که یزیدبن انس را بحرب متابعان ابن زیاد بی‌بنیاد فرستادم ولشگری که باتواست باوده اگر خواهی بااو باش و اگر نه باز گرد و بنزد من آی روز دیگر یزیدبن انس عزیمت رفتن کرد مختار و ابراهیم باتمام سپاه سوار شدند و پاره راه اورا مشایعت نمودند و بعدازآن وداع کردندگریه برمردم افتاد بسبب آن‌که یزید مردی زاهد و بزرگوار و نیکوکردار و سخاوتش باندازهٔ بودکه در تمام‌کوفه نظیر نداشت فقیران راعزیز و محترم‌می‌داشت ورعایت ایشان مینمود پس‌یزید فرمود ای مومنان بازگردید

که دیدار ما وشما بقیامت افتاد بدعا وتضرع مرا مدد کنید اینرا گفت و روی براه نهاد و مردم بگریستند وباز گشتند یزید چون بساباط رسید بیمارشد واورا معارضه ناخوشی اثر کرد سپاهش اندوهگین شدند پس از آنجا بسامره رفت وبیماری اوزیاد شد سه روز درآنجا توقف کرد پس دوستان خودرا جمعکرد وبایشان فرمود خوابی دیده‌ام می‌خواستم ازشما پنهان کنم لیکن این خواب من حق است بشما میگویم دوش نمازخفتن کردم وچند سوره قرآن خواندم وهزارنوبت برحضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه وآله الطیبین صلوات فرستادم وبه خواب رفتم حضرت رسالت پناهٔ را درخواب دیدم که با امام حسن(ع) وامام حسین (ع) صلوات الله علیهمانشسته اند واهلبیت آن سروربرگرداو نشسته‌اند برایشان سلام کردند حضرت‌خاتم‌الانبیاء والمرسلین‌پیغمبرخدا بااهل بیت اوجواب مرادادند پس پیغمبر(ص) فرمود که یابن الانس دیدی که این امت بافرزندان‌من‌چه کردند والله که من خصم ایشانم و اینقوم که باتومیباشند همه را شفاعت کنم ونزدیکترین ایشان بمن توباشی وروزقیامت من شفیع توباشم چون نصرت اهل‌بیت من نمودی مردم چون این سخن شنیدند آغاز گریه کردند وبحرب دشمن حریص گشتند پس روز دیگریزید لشکرخودرا خواند وفرمود دیشب خواب دیگری دیدم‌مردم گفتند خیرباشدفرمود دیدم ماهی باستاره های‌زیاددرزیر سرما بودهر گاه ماراه میرفتیم آن ماه وکواکب باماميرفتند وچون مامی‌ایستادیم ایشان هم نیز توقف میکردند تابشارستان خدیبه رسیدیم آنماه برزمین فرو شد ونجوم به جای خود بودند من چنین تعبیر کردم که ماه منم وآن اختران شمائید من درخدیبه بمیرم و شماباقی باشید مردم بگریستند وازآنجا خروج کرده میرفتند تابکریب رسیدند عبدالرحمن سعید همدانی باستقبال یزیدبن انس آمده وهزارکس را باو سپرده و بخدمت مختار رفت ویزیدبن انس ازتکریب به خدیبه رفت بیماری اوبمرتبه رسید که نتوانست نماز را برپای گذارد ابن‌زیاد علیه‌العنه والعذاب درآنوقت بگرد قبایل میگشت ولشگر جمع می کرد چون ازآمدن لشگرشیعه خبریافت ربیعه بن مخارق راباپنج هزارکس بموصل فرستادو گفت لشگری که درآن‌جایند باخودبحرب‌سپاه مختارببرو آنملعون نامه نوشت بحصین‌بن نمیر کندی بی‌ایمان که تابع حکم ربیعه باش آنملعون بموصل آمدنامهٔ ولدالزنا راباآنحرام زاده دادتاآن ملعون روی بخدیبه آورد ودردوفرسخی فرود آمده ورسولی بنزد یزیدبن انس فرستادکه یزید راآگاه گردانید ورسول بخدمت یزیدبن‌انس آمده گفت ربیعه مخارق مرا فرستادکه اگربتمنای ولایت آمده این آرزو از دل دورکن و سلامت برگرد والامیهای جنك باش یزید فرمود برو و ربیعه را خبر کن و بگو مرا تمنای ولایت نیست آمده‌ام که تورا و جمیع اعداء اهل‌بیت را از تیغ تیز سر جدا کنم رسول گفت ازقتلة حضرت اباعبدالله الحسین (ع) هیچکس همراه مانیست چرا دروغ میگوئی یزیدبن‌انس

گفت حصین بن نمیرملعون که چندین نفرازملازمان حضرت حسین‌بن علی (ع) را شهید کرده وتیغ برحلق علی‌اصغر آنحضرت کشیده ودرمدینه چهار هزارکس از اولاد مهاجر وانصار را بقتل رسانیده وباابن زیاد بی‌بنیاد بیعت کرده او درمیان شماست وقتل اوبرمن وبرهمه مسلمانان فرض‌عین است پس‌رسول‌ربیعه باز گشت‌وهرچه شنیده ودیده بود به‌آن ملعونان بازگفت پس‌روز دیگر هردولشگرسوارشده روی بمیدان نهادند و دربرابر یکدیگرصف کشیدند امایزیدبن انس بمرتبه ضعیف بودکه خودرا برپشت مرکب نمیتوانست نگاه بدارد وغلامی دست ویرا گرفته بود عبدالله جره بورقاء غارب گفت ای امیرصواب آنست که یزید را بخیمه بری مبادا اینجا حالی بر اوروی دهد وموجب دلشکستگی لشگر گردد پس ورقاء غلارب باعبدالله جره با چندکس دیگر یزید را بلشگر گاه آوردند ودرخیمه خوابانیدند وچندکس را به‌خدمت او گذاشته بصف لشگر باز آمدندورقاء تیراندازان راپیش کرده روی‌بلشگرابن زیاد ملعون گذاشتند وآن ظالمان پیش آمدهٔ یکدیگررا تیرباران کردند وشمشیر برهم میزدند تاآفتاب بمیان آسمان‌آمده سلاح برتن مبارزان‌ازحرارت آفتاب چون آتش‌شده هردولشگردست‌ازیکدیگر برداشتهٔ وبصف خودباز گشتند ورقاء خواست بمیدان‌رود عبدالله گفت‌ای‌امیر توصبر کن تادیگری‌برود ورقاءگفت خداگواه‌است که من دراین‌مبارزات نه شهرت مبارزت میخواستم‌ونه ولایت بلکه مرادمن ثوابست وروزقیامت محشوربودن با اولاد حضرت رسالت (ص) پناه وقرب حضرت عزت: چنانکه حق سبحانه و تعالی درقرآن مجید فرماید ولاتحسبن الذین قتلوافی سبیل‌الله امواتا بل‌احیاء عندربهم یرزقون فرحین بمایهم‌الله من‌فضله ، عبدالله گفت خدا ناصر توباد وترابیامرزد به آنچه نیت کرده پس ورقاء بزینت تمام بمیدان‌آمد وندای هل من مبارزبر کشید وگفت ای اهل شام‌هرکه داند داند وهرکه نداند بداند منم ورقاء بن غارب کیستکه بمبارزات من بیرون آید تا بضرب نیزه اورا از دشمنی اهلبیت علیهم السلام برهانم سواری ازلشگر شام آراسته با سلاح امام دربرابر ورقاء آمدگفت ای بی دولت چه نام داری تابینام ودر دست من کشته نشوی آنسوارچون این بشنید بخندید وگفت مرا برادر عمروبن مسلم گویند ورقاءگفت ای تو آن ملعون نیستی که برادر زادهٔ حیدرکرارصلوات‌الله الملك الغفار عبدالله بن جعفر طیارراکشتی گفت بلی واینك آمده‌ام که ترا نیزبکشم ورقاء بخشم آمد وبراوحمله کرد ونیزهٔ برشکم آن ملعون زدکه یك ذرع ازپشتشن‌بیرون آمد آنملعون رااز خانه زین برگرفت وبرزمین زدکه تمام استخوانهایش نرم گردید وبرحضرت سیدکاینات و فخر موجودات صلوات فرستاد پس مبارز دیگرآمد قیس نام ، ورقاء اورا بشناخت وفرمود توپسرصخر نیستی که درحرب صفین هشت نفرملازم حضرت شاه ولایت صلوات‌الله و سلامه علیه را شهید ساختی قیس گفت همانم ورقاءگفت همین ساعت مادرت را به مرگت بنشانم وبدوزخ نزدپدرت

می فرستم این بگفت‌و از حضرت امیر خیبر همت خواست و اسب در تاخت کمر بند او را گرفت و بر سر دست بلند کردچنان بر زمینش زد که استخوانهایش در هم شکست فریاد از شامیان بر آمد حارث‌بن عبدالله وهب از لشگر شام بیرون آمد ورغاء او را شناخت زیرا که درزمان حضرت شاه‌ولایت علیه‌السلام به طریق رسالت از نزد معویه علیه‌الهاویه به خدمت آن حضرت آمده و حضرت امیر مومنان‌صلوات‌الله علیه بورقاء فرمود تو او را بخانه خود فروآور



ورقاء گفت ایحارث توبر گرد تا دیگری بیاید باتو نمك خورده‌ام و حق‌نمك بزرك است حارث گفت راست میگوئی امامن خون‌ترا حلال می‌دانم زیرا که تو دوستدار ابوترابی و رقاء چون این‌سخن شنید درغضب شده و نیزه برسینه آن ملعون زد که از پشتش بیرون رفت‌ربیعة بن مخارق که سپهسالار لشکر عبیدزیاد بی ایمان بود چون آن‌مبارزت ها دید ترسیدو ازسرداران لشکر پرسید که شما میدانید این مبارز کیست که من هر گز مثل این‌مبارز راندیده‌ام گفتندورقاء قاربست کفت‌پنداشتم که ابراهیم مالك اشتر است پس عبدالله جبله را بخواند و گفت‌باتمام‌لشگر

خویش بمیدان روید ورقاء قارب را درمیان گیرید باشد که اورا هلاك کنید عبدالله با لشگرخود روی بعلامت نهاد ورقاء بانك بمرکب زده سرراه برایشان گرفت شعربن ابی شعرچون چنان دید با سپاه خود برابن جبله حمله‌کرد ابن جبله راطاقت حمله ایشان نبود روی بهزیمت نهاد ورقاء و شعر درعقب آن لشکر بدسیر تاختند وبسیاری از ایشانرا هلاك ساختند پس بازگشتند و بلشکر گاه خود رفتند و روزدیگر ربیعه رسولی بنزد یزیدبن انس فرستاد وآنبزرگوار چنان شده بود که نمیتوانست سخن بگوید مهتران سپاه ببالین وی بودند ناگاه رسول ربیعه‌دررسید واورا در آوردند چون یزیدبن انس را چنان دید درحال گفت امیر بیمار است من پیغام را بکه رسانم ورقاء فرمود هرسخن که داری بگوی رسول گفت ربیعه مرا فرستاده که یزیدبن انس را بگوی که لشگرابن زیادبی‌بنیاددمبدم میرسند کشتن‌را برخود وبرلشگر خودروا مدارو بسلامت باز گرد و برووالاپشیمان می‌شوی‌ورقاء گفت بروبنزدآنملعون وبگوی که دلیران را ازلشگربسیارمترسان که ما از مرك ترس نداریم وبازنگردیم تایکتن ازشمارازنده نگذاریم رسول نزد ربیعه‌آمد وآن چه شنیده بودباز گفت پس هردولشگرسوارشده صفهابیاراستند ناگاه سواری ازلشگرشام بیرون آمده گفت ای‌لشگر وای شیعیان ابوتراب ازلشگر شما کیست که بحرب من درآید و رجزهائی میخواند لشگرشیعه ازفصاحت اودرعجب ماندند وگفتند این مرد از بنی هاشم است ، شعربن ابی شعر بمیدان‌آمده وگفت توکیستی وچه نام داری که بزرگان را بحرب خود خوانی گفت من‌عمربن‌جرهم‌بن یزیدم شعر گفت سبحان‌الله من مثل‌توبدبخت وبیشرم ندیدم نه شریفی نه‌اصیل بلکه حرامزاده بدگهروفاسقی‌وپدرت آن‌بود که بهواداری معویه برروی‌حضرت شاه‌ولایات شمشیر کشید پس‌خداوند تبارك‌وتعالی‌رایاد کرده و برحضرت شاه‌ولایت صلوات فرستاد واسب‌برانگیخت وضربتی‌بر کمر آنشقی بدگهرزد که چون خیارتر بدونیم شد وچنانکه نصفی ازآن ده‌گام ازروی اسب بدور افتاد ربیعه ملعون چون آن ضرب دسترا بدید ترسید ، شعربن‌ابی شعردیگر باره از لشگرشام بدفرجام مبارزطلبنمود عبدالله جنبی‌باآراستگی تمام‌بمیدان‌آمد ورجز میخواند وخودرا میستود سپاه شام‌چون اورادر برابر شعردیدندازشادی‌نعره بر کشیدند واهل‌عراق بترسیدند چون آنملعون در مبارزت شهرتی تمام داشت ودشمن آل رسول بود شعربن ابی شعر چون اورا بدید ذره اندیشه ننمود بانك برمرکب زده و نیزه برآنملعون بی‌ایمان حواله نمودآنحرامزاده‌آنرا رد نمود وبریکدیگرتاختند باضرب نیزه درآویختند تااینکه چندطعن میان‌ایشان‌رد وبدل شد پس نیزه هارا بینداختند وشمشیر بر کشیدند وبریکدیگر حمله نمودند شعر گفت یاعلی ادرکنی وچنان ضربتی برزیر بغل آن ملعون زدکه نیمه‌آن برخاك بیفتاد لشگرشیعه تکبیر بر کشیدند و شامیان بی ایمان بگریستند ومنافقان فغان ازدل کشیدند پسر شعر فرمود تا غلام خود

سر ابن جبله حرامزاده را از بدن جدا کرد و برسر نیزه نمود ربیعه ملعون چـون چنان دید گفت کار از حد گذشته خود بایراق تمام واسلحه شاهانه بمیدان آمد و گفت هر که داند داند وهر که نداند بداند که من ربیعة بن مخارق الغنویم و نمی‌خواهم از این لشگر الاورقاء غارب را ، و رقاء چون اینسخن را بشنید اسب خودرا نهیب داده ودربرابر ربیعه ملعون آمد و بانیزه بریکدیگر حمله کردند تاهفتاد طعن نیزه درمیان ایشان رد و بدل شد آخر الامر و رقاء از حیدر صفدر علیه صلوات الله الملك الاکبر مدد طلبنمود و نیزه برشکم آنملعون حرامزاده زد که یك گره از پشتش بیرون آمد فریاد ازربیعه ملعون برخواست او گفت افسوس که بکام دشمن رفتم پس ورقاء غلام خود را گفت تا فرود آمد و سر آنملعونرا جدا نمود آنگاه و رقاء بآواز بلند گفت یا آل ثارات الحسین (ع) بیکبار براینمنافقان حمله کنید ویکتن از ایشان را مگذارید که بیرون روند اینرا به گفت و روی بصف لشگر کفار نهاد و لشگر شیعه از عقبش در تاختند برلشگرشام حمله کردند نیزه وشمشیر بکار میبردند تاچهار هزار کس ازشامی ملعون کشتند ودویست کس از آنمنافقان‌را اسیر کردند وباقی روی بهریمت‌نهادند پس‌لشگر گاه ربیعه را غارت کردند واسیران را بنزدورقاء آوردند وهر کس که درصفین یاکربلاباحضرت‌شاه ولایت وحضرت‌امام‌حسین (ع)حرب کرده‌بودند بقتل رسانیدند و سرعبدالله جبله و ربیعه ملعون را برسرنیزه کردند مظفر و منصور بلشگر گاه بازگشتند ونماز شب وخفتن را اداکردند که ناگاه آوازگریه از خیمه یزیدبن انس رحمة‌الله‌علیه برآمد دانستند که یزید ودیعت‌حیاط تسلیم نمود، پس و رقاء بابزرگان شیعه بدرخیمه درآمدند وبریزیدبن انس گریه میکردند چون روز شد اورا غسل داده وکفن کردند ونماز براو گذاردند آنبزرگوار را همانجادفن کردند آنگاه ورقاء خواستکه بموصل رود که ناگاه‌نامه عمروبن‌حارث که رئیس موصل واز دوستداران اهلبیت صلوات‌الله وسلامه علیه بود بورقاء علیه‌الرحمه رسید در آن نامه‌نوشته بود که الحمدالله‌رب‌العالمین که حقتعالی‌شمارا بردشمنان‌حضرت شاه ولایت‌نصرت‌داد وایشانرا بدست شما مغلوب ساخت سلام خدای‌تعالی برشما وهمه مومنان باداما بدانکه‌پسرزیاد بی‌بنیاد ملعون باهشتادوسه هزار کس بموصل درآمد ازخود باخبرباشید که مبادا چشم زخمی از ایشان بشما برسد ورقاء چون نامه را بخواند اندوهناك شد وسران سپاه را بخواند ونامه را بدیشان نمود و فرمود رای شما چیست همه گفتند که ماتابعیم اگر حرب میکنی حرب می کنیم و اگرباز میگردی باز میگردیم ورقاء فرمود صواب آنست که بازگردیم پس از آن آهنك کوفه کردند و میرفتند تاقریب بکوفه رسیدند بزرگان لشکر مختار باستقبال ورقاء بیرون آمدند ورقاء فرمود تاسرعبدالله جبله وسرربیعه ملعون را باچهار سردیگر بسرنیزه ها کردند و بکوفه درآمدند مومنان شاد شدند مختار ورقاء را نوازش نمود و از شنیدن فوت یزیدبن انس

رحمة‌الله‌علیه مختار وابراهیم وتمام لشگر واهل کوفه بگریستند پس مختار از ورقا احوال گذشته راپرسید ورقا تمامی حالات راباز گفت مختار علیه‌الرحمه ولشگریان شاد شده ووظایف شکر حضرت خداوند جل وعلا را بتقدیم رسانیدند.

باب شانزدهم

دربیان قتل قتله حضرت خامس حضرت آل عبا حضرت ابی عبدالله الحسین صلوات الله وسلامه علیه

چون خبر ورود عبیدالله زیاد بی ایمان علیه‌اللعنة درموصل بمختار رسید چند روزی صبر نمودند تا سپاه از خستگی راه بیاسودند پس بعرض لشگر قیام فرمود تاده هزار لشگر جریده ثبت کردند پس ابراهیم رافرمود ای برادر مرا در کوفه هزارکس بس است نه هزار دیگر تو با خود بردار وبحرب ابن زیاد بیبنیادببر سپس ابراهیم فرمود ایبرادر ترادر کوفه دشمن‌بسیاراست مباداکه بعد ازمن برتو بیرون آیند مناسب آنستکه هریك از قتله امام حسین (ع) را طلب کنی وآنها رارعایت نمائی وخلعت دهی تااگر کسی بر تو بیرون آید ایشان ناصر توباشند مختار علیه الرحمه فرمود چنان‌کنم آنگاه‌کس فرستاد وآنملعونـان را احضار کرد و فرمود ابراهیم اشتر را بحرب ابن زیاد ملعون میفرستم وسپاه خود را بهمراه او میکنم ومن بیاشگر نمی توانم بود از شما توقع دارم که بندگان وملازمان خود را مسلح گردانید وبنزد من فرستید تامراجعت ابراهیم از حرب آنملعون ایشان نزد من باشند ایشان نمیتوانستند بگویند نمیدهیم اول‌عمر سعد ملعون گردن شکسته ده نوکر وده غلام بخدمتکاری امیر مختار فرستاد عدی طاعی هشت نوکر وده‌غلام به خدمت آورد پس از آن اسحق بن اشعث بی‌ایمان ده نوکر وده غلام فرستاد پس آنجماعت از ملازمان‌وخدمتکاران نزدمختار می‌آوردند تاپانصد کس جمع‌شدهمه مسلح‌ومکمل امیرمختار همه رامخلع ساخت بخلعت‌های گوناگون ودرم‌ودینار بآنهابخشید ورعایت بسیار فرمود ابراهیم اشتر علیه‌الرحمه ازکوفه‌بیرون آمد ودرنخلیه لشگرگاه ساخت ودر آنجامکث فرمود تاتمامی‌لشگر ظفر اثر درخدمت او جمع شدند روز دیگر بفرمود تا لشگر از آنجا بار کردند وکوس رحیل زدند امیر مختار تادو فرسنك اورا مشایعت نمود پس مختار وابراهیم یکدیگر را دربر کشیدند ویکدیگر راوداع نمودند ابراهیم بالشگرخود بجانب‌موصل‌روان گردید ومختار بشهر کوفه‌معاودت فرمودو بدارلاماره‌رفت وبرسریرعدالت‌ودادخواهی نشست اماچون‌روزدیگرشد شعیث‌ربعی‌مردود بدترازیهود بخانه‌عمربن سعدبی ایمان رفت‌و گفت مراد مااین بود که مختاررا بی‌ابراهیم ببینیم اکنون‌مرادما حاصلشده واورا لشگری‌نیست واعتماد او برمردم ماسا است والله‌اگرابراهیم مالك‌بر عبیدزیادظفر یابدمختاراز قتله‌امامحسین‌ع عقوبتی بکشد که‌تاقیامت‌باز گویندعمرسعدحرامزاده گفت

راست می گوئی من تدبیر اینکار بکنم پس کس فرستاد و همه قاتلان حضرت امام حسین (ع) را بخواند عمرو بن حجاج وحکیم بن طفیل و بشیر بن شریط و عثمان بن خالد و وهب بن کعب و خولی بن یزید وسنان بن انس وشمر ذی الجوشن لعنة الله علیهم اجمعین ومانند این ملاعینان بنزد آنملعون آمده گفتند چه خدمتداری گفت ایقوم مختار ابراهیم را فرستاد بحرب ابن زیاد والحال لشگری ندارد جهد کنید پیش از آنکه ابراهیم بیاید مختاررا بقتل آوریم شیث ربعی گفت چنین است برخیزید و بخانه محمد اشعث رویم ودراینباب بااو مشورت نمائیم وهرچند مختار را زودتر بقتل برسانیم بهتر است پس همه برخاستند وبنزد ابن اشعث رفتند آنملعون همه را تکریم نموده گفت سبب آمدن شما چیست ایشان سخن خود را در میان نهادند ابن اشعث گفت ای برادران چون بنزد من آمدید سخن مرا بشنوید وفتنه مینگیزید که در اینکار خطر عظیم است زیراکه بندگان و ملازمان ما همه بامختارند واکثر مردم این شهر هواخواه اویند و اورا درعراق لشگر پراکنده است ومختار خودبا رای وتدبیر وصاحب دولت و مبارز باتذویر است دست ازاو باز دارید که او بی سعی ما کشته شود زیراکه اورا دشمن بسیار است عبدالله زبیر و مصعب زبیر و عبدالملك مروان ، آن منافقان چون آن سخنان بشنیدند متفرق شدند بار دیگر بخانه عمر سعد آمدند آن حرامزاده گفت ظن من آنستکه اگر شما آهنك گرفتن او کنید چون لشگر ندارد بگریزد و شهر را بر شما واگذارد اکنون برسبیل امتحان یکنفر بنزدوی رود و بگوید که قتله امام حسین گرد آمده اند ومی گویند ما امارت مختاررا نمی خواهیم اگر جواب درشت گوید اینکار را شروع نباید کرد و اگر روی ملایمت سخن گوید میترسد در همین ساعت او را بکشیم آنگاه شیث ربیعی بنزد مختار آمدو گفت که بزرگان کوفه مرا فرستاده اند بنزد تو ومی گویند که کی ترا امیر کوفه گردانیده است دست از این امر بردار وخانه بنشین واطاعت عبدالله زبیر کن واز آل علی برگرد و الا برتو بیرون آئیم وترا بکشیم مختار گفت برگرد وایشان را بگوی که از من چه ستم دیده اید ، تابنای کوفه را نهادند بعداز زمان حضرت شاه ولایت صلوات الله و سلامه علیه هیچکس اینعدل نکرده که من می کنم شیث گفت ایشان میگویند نماز ما درعقب تو درست نیست زیراکه تو برعبدالله زبیر بیرون آمدهٔ ملازمان و غلامان ما را بستم گرفتهٔ مختار گفت معاذالله که من ایشان را نگاهدارم سپاه من چون باز آیند همه را بنزد مهتران خود فرستم شیث پس از صحبت از نزد مختار بیرون آمد و نزد عمر سعد لعین رفت و صورت احوال باز گفت عمر سعد دوباره بنزد ابن اشعث آمده و حکایات مختار را بوی تقریر نمودو گفت مختار ترسیده اگر بحرب او رویم البته بر او ظفر یابیم ابن اشعث قبول نمود وباقتله حضرت امام حسین (ع) متفق شد آن ملعونان ابن اشعث را امیر خود گردانیدند روز دیگر راه هارا بمردم کاری سپردند که کسی بمدد مختار نیاید و ابن اشعث

سوار شده بمحله صباح رفت وخوارج نزد آنملعون جمع شدند چون مختار براین امر اطلاع یافت فی الحال نامهٔ بابراهیم نوشتکه ایبرادر هر کجاکه این نامه بتو رسید فی الحال درساعت از آنجا بازگرد وخودرا بمن برسان وتمامی حالات راشرح داد نامه را بغلام خود افلح داده و فرمود هیچ جا از شرفرود نمیآئی تا این نامه را بابراهیم رسانی پس افلح برشتر دوندهٔ سوارشده واز کوفه بیرون رفت چنان که کسی خبر نشد روزدیگر مختار ملازمان وخدمتکاران اهل کوفه را طلبید وفرمود برشما حرجی نیست اگر بخواهید پیش خداوندان خود روید واگر میل دارید بامن باشد گفتند ای امیر ماازتو لطف واحسان بسیار دیدیم تاجان دربدن داریم درخدمت توباشیم وبا دشمنان توحرب کنیم وجان خودرا نثار تومیسازیم نظم ترابندگان بوده ایم ازازل ولی بندگان راست خدمت خجل که ماچاکرانیم وتوشهریار که مابندگان توخداوندگار بودواجب عین ، برمادوکار زمین بوس تو، سجده کردگار پس مختار برایشان آفرین خواند ودر این محل کسی خدمت مختار آمده گفت که جمیع قتله حضرت امام حسین (ع) بحرب تواتفاق کرده اند وسپاه دشمن راههارا گرفته اند تاکسی بمدد تو نتواند آمد مختار گفت من همان گویم که پیغمبر صلی الله علیه وآله درروزاحد فرمود حسبنا الله و نعم الوکیل لشگر: مختار را گفتند که تاآمدن ابراهیم بحصاررو، فرمود هرگز این زبونی برمن واقع نشود آنگاه برخواست وسلاح برخود راست کرده سوار شد بمحله صباح رفت و ازگرد راه برآنمنافقان حمله کرد ورجز خواند که فلك دوار حیران ومریخ خنجر گذاران انگشت تحیر بدندان بگرفت وجمعی کثیر از آن ظالمان رابرخاك هلاك انداخت ونزدیك بآن رسیده بود که این لشگر روی بهزیمت آرند ابن اشعث چون آن بدید بترسیدو آن مردمی راکه براهها بازداشته بودند بیاری بخواند چون آن مخاذیل که بر سرراهها بودند بنزد ابن اشعث رفتند ومومنان راه یافتند فوج فوج بخدمت مختار آمدند چند کلمه ازابراهیم گوش کن که چون افلح باو رسید ونامه مختار را باو داد ابراهیم نامه رابگشاد وبخواند وعنان بگردانید وسپاه راگفت بازگردید تابکوفه رویم وراهی که بسه روز رفته بودند بیك روز باز آمدند وابراهیم با چهارصد سوار لشکر پیش شد چون بدو فرسخی کوفه رسید لشگری دید که برسرراه صف کشیده اندو آن چنان بود که ابن اشعث یزید بن حارث شیبانی راباهزارسوار برسر راه فرستاده بودتاکسی بمدد مختار نیاید چون طنطنهٔ کوکب ابراهیم رادیدند یزید خودپیش آمد و گفت شماچه کسانید فرمودانابن مالك الاشتر النخعی ابراهیم یزید رابشناخت پرسید چراازکوفه بیرون آمدی یزید گفت یا ابا اسحق مگر ازمختار خبر نداری که او راچه رسیده خردو بزرك کوفه گردآمدند واورا اسیر کردند و بمحله صباح برده اند که اورا به خاری تمامی بکشند تو بگریز که اگر ترا نیز ببینند بکشند ابراهیم گفت ای دشمن خداو رسول تراکی ایندوستی

با من پیدا شد من کشتن تراچون نماز واجب دانم پس لشگرخودرا گفت بکشید این ظـالمان را
لشگر ابراهیم بیکبارحمله کردند وابراهیم خودرا بیزید حارث رسانید وگفت بمژدگانی این‌خبر
این هدیه را بگیرو شمشیررا چنان برفرقش زدکه تاروی زین بشکافت نظم
که احسنت ای شیرمردان دین بدین زور بـازو هزارآفرین خدا برگزیده بخون خواهیت
تـرا برستوده یدالهیت سپاه ابن حارث چون آنضرب را دیدند روی بگریز نهادند ابـراهیم از
عقب ایشان میرفت میزد ومیکشت تا بسیاری را ازجان بی جان نموده بالشگرخود بکوفـه در
آمد درآنوقت ابن اشعث قوی شده ویاران مختار یکیك میگریختند ومختارخود حـرب میکرد
وماهتاب روشن می‌تافت چون پاره ازشب بگذشت آوازی بگوش اورسید مختار نگاه کردعلامت
ابراهیم دید شادی کرد و تکبیر گفت و لشگرشیعه آمدن ابراهیم را بیکدیـگر بشـارت دادند
ابـراهیم نـزد مختار آمده پیاده شد مختار نیزاز اسب فـرود آمد ویکدیگر را دربر گـرفتند و
ابراهیم سخن یزید حارث وکشتن اورا بمختار بازگفت مختار ابراهیم را بنواخت و دعا کـرد و
آن‌گاه مختار بفرمود تامرکب خاص اورا پیش ابراهیم کشیدند تاسوارشد ومختار نیزسوار شد
پس ابراهیم مبارزخواست عبدالرحمن قیس همدانی پیش آمد ابراهیم گفت ای ولدالـزنا بحرب
من میآمی عبدالرحمن گفت یا ابا اسحق شرم نداری که مراولدالزنا می گوئی وحال آنکه پدرمرا
میدانی فرمود برپدرت طعنه نزنم زیـرا کـه اواز دوستداران شاه ولایت صلوات‌الله و سلامه علیه
بود واو درجنك صفین بدوستی شاه ولایت دمار از روزگار لشگر کفارمعویه علیه‌الهاویه برآورد
ودر مابین همدان هیچکس دشمن به شاه ولایت نیست و حضرت امیرالمومنین (ع) آن قبیله را
ستوده مادرت راطعنه میزنم که عفت نورزید نظم هر که رابا علی است کینه درسخن‌حاجت درازی
نیست درآستین دست پدر دامن مادرش نمازی نیست لیکن همین ساعت ترا از دشمنی آنحضرت
برهانم وضربتی براوحواله کردکه برفرق اوزندگفت یا ابا اسحق بعزب محمد وعلی و فاطمه و
حسن وحسین علیهم‌السلام که مرا مکش ابـراهیم دست ازاو بـازداشت و عبدالرحمن از شمشیر
ابـراهیم نجـات یـافت و دیـگرصلاح نپوشید تا زمان مصعب زبیر علیه‌اللعنه پس ظهیربـن قیس
بمیدان‌آمد ابراهیم گفت ای بی‌دولت بسبب مال دنیوی خودرا از نعیم ابدی بـازداشتی وبنی‌امیه
را بـر آل پیغمبر اختیار کـردی این بگفت و بر او حمله‌کرد و ضربتی بر دست آن مدبـر زد
ودستش را برخـاك انداخت آن بدبخت با دست بـریده بـگریخت تانزد ابن اشعث رسید و
ابن اشعث هر که رامی‌گفت بمبارزت ابراهیم رود می‌گفت من ازجان خود سیرنشده‌ام به حرب
او روم ابـن اشعث خشمناك شد خود بمیدان آمد و در بـرابـر ابـراهیم ایستاد ابراهیم فرمود
ای پسر اشعث تـو سوگند خوردی‌که هرگـز بـا مختار خـلاف نکنی این چیست کـه از تو

صادر میشود آنحرام زاده گفت دشمنی مرا چون مختارنیست سوگندی که خورده‌ام کفاره میدهم
ابراهیم درغضب شد و نعره برکشید و براوحمله آورد چون آنملعون درکمال مبارزت بود بـه
پیش حمله ابراهیم آمده چند ضرب درمیان ایشان ردو بدل شد آخر ابراهیم خدا را یـادکردو
ضربتی بر کتف آنملعون زدکه اززره وجوشن درگذشت بدنشرا ببرید دست آورد تا ضربتی‌دیگر
زندکه ابن اشعث بگریخت وابراهیم ازعقب اومیتاخت آنملعون خودرا درمیان سواران انداخت
مختارچون آنحال رادید فرمود یاصاحب السادات یکمرتبه براین منافقان حمله کنیدکه کار ایشان
باخررسید همه حمله‌آوردند ابن اشعث ویارانش روی بهزیمت نهادند درکوچه هـا و خانها و
سوراخهاپنهان شدند لشگرمختاردر کوچهاهر که رامسلح میدیدند می گرفتند ومیکشتند تاپانصد
کس را اسیر کردند و کشته هاحسابی نبود آنگاه مختاربدارالاماره بازگشت وعبدالله کامل‌شاکری
را فـرمود امشب از اسب فـرود نیائید و درگـرد شهر میبایست‌گشت و راهها را بمردم کاری
میباید سپرد تاکسی از محاربان کربلا نتوانند گریخت پس فرمود بیرون کوشك رایتی بـرپـا
کـردند وهرکه زیـر آن رایت آمد اورا امان است راوی گویدکه ابن اشعث چـادر و موزه
پوشیده مانند زنان بر درازگوشی نشست وازکوفـه بیرون رفت مختار فرمود تـا سرای وی را
غارت کردند وآتش زدند و روز دیگر تمام اشراف کوفه به خدمت مختـار آمدند و تهنیت گفتند
در آن محل عبیدبن عمر شاکری پیش آمـد وحمد و ثنای باری تعالی بجا آورد وبـه حضرت
رسول صلی‌الله علیه وآله و آل او علیهم السلام صلوات فرستاد و گفت شکر آن خدایراکه تـرا
بردشمنان ظفرداد وایشان را ذلیل وترا عزیز کرد مختار بر اوآفرین خواند پس ابوعمروحاجب
درآمد وگفت عبدالله ابن اسد ومالك بن بشیر که ازقاتلان امام مظلومند گرفته ایم فرمود تاآنها
را بزندان برده مقید ساختند و روز دیگرمشایخ و بزرگان و فقهاء بنزد مختارآمدند فرمود تا
اسیران راآوردند وپیش اوباز داشتند مختار عبدالله کامل را فرمودکه از این جماعت بپرس کـه
شما را بتصرف ابن اشعث چه کار بودی همه گفتند توبه‌کردیم با دشمنان تو دوستی نکنیم مختار
فرمود من نیزهمه را بخشیدم الا آنهائیکه درکربلا رفته بودند و باامام مظلوم صلوات الله سلامه
علیه حرب کرده‌اند آنگاه عبدالله بن اسد را فرمودکه ای دشمن خدا و رسول چرا برحضرت‌امام
حسین (ع)تیغ کشیدی عرض کرد من‌رادر آن اختیار نبود مرا باکراه واجبار بردند فرمود ایملعون
چرا آتش درخیمه‌آن بزرگوار زدی گفت من ملازم بودم آنچه گفتند بـه عمل آوردم مختار
فـرمود تـاگردنش را زدند و نامش را نوشتند غرض مختار آن بودکـه نـام قتله آن حضرت
را با قتلهٔ شهدا رضوان الله علیهم را بنویسندکه مبـادا از آن سکان زنده بمانند آن‌گـاه مالك
بن بشیر را آوردند و این بدبخت همسایه مختـار بود غلام مختـار خیر نام داشت گفت

ای امیر مالك بن بشر را بمن ببخش مختار گمان کرد که غلام اورا می خواهد آزاد کند فرمود او را می‌خواهی چکنی گفت می‌خواهم او را بسزای عملش برسانم مختار فرمود بتو دادم خیر آن حرامزاده مدبر را بیرون بردو گردنش را بزدنام او را نوشتند آنگاه یکی ازغلامان مختار ازدر در آمدو گفت نافع بن مالك را میآورند مختار فرمود در جهان بغیر ازاین مرد مقصودی نداشتم که آنملعون گرفتار شود این نافع ملعون نگاهبانی آب فرات را می نمود که مبادا حضر ابی عبدالله الحسین (ع) یا برادران آنحضرت علیهم الصلوة والسلام به آب راه یابندو چون شاهزاده عباس بطلب آب رفتو مشکرا پر از آب کرد این ملعون گفت تا تیر بمشك آب زدند و او را شهید کردند مختار فرمود تا گردنش رازدند و نامشرا ثبت کردندروز دیگر عبدالله کامل رابخواندو گفت حاضر باش تا از قتله حضرت امام حسین علیه السلام کسی بیرون نرود پس عبدالله کامل سوار شده پاره پاره برفت پیرزنی رادید ضعیف و نالان گاه گاه راه برفتی و گاه بنشستی غلام خود راگفت دست این ضعیفه رابگیرد و براه باز آور غلام دستشرا بگرفت پیرزن ازغلام پرسید چه کسی گفت غلام عبدالله کامل خلیفه امیر مختار، پیرزن گفت مرا نزد امیر بر که سخنی دارم غلام او را نزد عبدالله آورد عبدالله بآن پیره زن گفت ایمادر چه سخن داری پیره زن گفت سه کس از قتله امام حسین (ع) در خانه منندو صد دینار بمن دادند که اسباب سفر و توشه راه بجهت ایشان بگیرم که عزم سفر دارند عبدالله بر گردید پیره زن رابخدمت مختار علیه الرحمه آورد و حکایت اورا بعرض مختار رسانید مختار فرمود تاپانصد درهم به آن ضعیفه دادند و ابوعمر و حاجب رابا پنجاه نفر بگرفتن آن ملعونان فرستادو هر گاه ابوعمر بجائی می‌رفت مردم ازعقب او می‌رفتند که ببینند بگرفتن که می‌رود پس ابوعمر باپنجاه کس و بسیاری از مردم بدر خانه پیره زن آمدند و دور بام را فرو گرفتندو ابوبکر باجمعی دیگر در آن خانه رفتند حارث بن بشیر و قاسم بن جارودو حارث بن نوفل علیهم العنه والعذاب الشدید را در آن خانه دیدند ایشان را بیرون آوردند و دستهای آن ظالمان را بستند و پیش مختار بردند چون حارث بن بشیر را بنزد او آوردند مختار فرمود که چه فساد است که در این ملعون حرام زاده موجود نیست از شراب و زناو قمار و لواط و کشتن فرزند رسول خدا آنگاه فرمود تا گردنش رازدند و نامشرا نوشتند آنگاه فرمود تاحارث بن نوفل را آوردند گفت این ملعونی است که تازیانه برروی دختر فاطمه زهرا زینب ستمدیده زدو فرمود او را بر عقابین کشیدند جلادرا گفت هزار تازیانه به اوزد آنملعون امان خواست مختار فرمود خداوند مرا امان ندهد اگر ترا امان بدهم و فرمود تا هزار تازیانه دیگر بر او بزنند آن شقی آب طلبید مختار فرمود ای ملعون تو فرزند رسول خدا را شهید کردی و او را آب ندادی من نیز ترا آب ندهم و آن ملعون را می زدند تا بدوزخ رفت،سرش را از بدن جدا

کردند ونامش را نوشتند قاسم ابن جار ودرا آورند گفت بخدا سوگند که من در کربلا نبودم اما ابن اشعث را یاری داده‌ام وامیر سیصد کس را بخشیده چه‌شود که مرا هم عفوفرموده ازگناه من بگذرد مختار فرمود اگردومقدس گواهی دهند که تو در کربلانبودی ترا رهاکنم چهار کس ازبزرگان کوفه گواهی دادند که قاسم آن زمان خودرا دربیماری افکند وازخانه بیرون نیامد مختاراورا رهاکرد نعمان‌بن سعید گوید که من درخدمت مختار بودم که مردی آمد و گفت که خولی‌بن یزید اصبحی درخانه خودپنهان شده وازترس بیرون نمیاید مختار ابوعمر وحاجب و عبدالله کامل را فرمود سوار شوید وبخانه او روید واورا بگیرید وبنزد من آورید پس هرسه با مردم خود بیرون رفتند ودرخانه خولی آمدند وخولی را دوزن بود یکی کوفی ودیگری شامی،کوفیه دوستدار وشامیه دشمن اهلبیت بود عبدالله ازشامیه پرسید که خولی‌در کجاست گفت که یکماه است ازخانه بیرون رفته وازاوخبری نداریم ازکوفیه پرسید که درکجا رفته گفت از من چه پرسی واشاره بطرف سردابه کرد پس بسردابه رفتند و آن ملعون را بیرون آوردند کوفیه گفت ای امیر این شامیه را نیزبگیر که هزارمرتبه ازشوهر ملعونش بدتراست ومرا ببر تا بعرض مختار رسانم که این چه ملعونه ایست

عبدالله فرمود تاآن شقیه‌را نیز گرفتند خولی گفت ای امیر برمن رحم کن عبدالله گفت‌ای لعین‌تو سرمطهر حضرت امام‌حسین(ع) رابرنیزه کردی و گرد کوفه گردانیدی ومیخواهی که برتو رحم کنم خولی گفت پنجهزاردینارت میدهم مرابببخش عبدالله گفت کشتن توبهتراست درپیش من‌ازتمام مال‌دنیاپس گفت تاسرش‌رابرهنه کردند ودست‌اورا ازعقب‌بستندبآنحال باهردوزنش بنزد مختاربردند مختارفرمود تاخولی‌را بزندان بردند وزن‌کوفیه رابخواند وفرمودقصه شامیه رابمن بگوی گفت ای امیر آن روزکه سرمطهرحضرت امام حسین (ع) را بکوفه آورند من بضرورتی ازخانه‌بیرون آمده بودم چون به خانه برگشتم اینملعون رقص میکرد وشادی کنان و پای کوبان نزدمن آمده گفت تراچیزی می گویم که داغ برجگرت نهاده شودبحکم ابن‌زیاد علیه‌اللعنة والعذاب سر مطهرحضرت امام حسین علیه‌السلام را ازبدن جداکردند ولشکریزیدبن معاویه براولاد ابوتراب ظفریافت من براین شقیه لعنت کردم و گفتم خدا مؤمنین را برتو مسلط گرداند تا زبان ترا ببرند ای ملعونه بکشتن اولاد پیغمبر (ص) شادی می کنی وبرمن صعب تر از آن روز روزی نگذشته بود اینملعون چون گریه وزاری مرا دید خنده می کرد و می گفت سرامام تو که بر آن گریه می کنی در زیر تخت در زیر طاس نهاده من چون این سخن را شنیدم پیش دویدم وطاس را از زیر تخت بیرون آوردم چون آن مطهر را دیدم فریاد از دل بر کشیدم این ملعونه بر من تأذی می کرد مختار رحمةالله علیه و حضار مجلس بگریه در آمدند مختار زن شامیه را

گفت بیزید چه اعتقاد داری گفت یزید امیرالمؤمنین بود وخدمت امام حسین (ع) را آغاز کرد مختار چون این بشنید برخود بلرزید وفرمود لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم پس امر کرد تا زبان آنملعونان را بریدند و بند از بندش جدا کردند واعضای آن شقی را بآتش سوختند و آن مومنه کوفیه را پانصد دینار داد وعبدالله پانصد درهم خیرهم پانصددرهم وهریك از بزرگان باوانعام و آنزن بخانه خود رفت روز دیگر مختار خولی را طلبید و گفت آیاتو مسلمانی یاکافر گفت مسلمانم فرمود ای ملعون درمسلمانی کجا روابود این فتنه که تو کردی پسر پیغمبر راشهید کردی وفرزندان او را اسیر کردی وسر اورا شهر بشهر گردانیدی نظم

ایلعین کارت بسی دشوار شد   زآنکه ظلمت درجهان بسیار شد
چون کنی امرتو بامختار شد   کم نخواهد شد عذابت ایلعین

خولی گفت چون من بسیار بودند مختار فرمود نه تو مسلمانی نه ایشان پس فرمود اول دستهایش را قطع کردند و سرش ببریدند و نامشرا نوشتند چون ساعتی بگذشت ابو عمر و حاجب از در در آمد و گفت بشارت باد ترا که شعر بن ابی شعر ، غمازرا که قاتل عبد الرحمن عقیل است گرفته است و آنملعون براسب عبد الرحمن سوار شده بود می خواست که ببصره رود شعر بن ابی اشعر او را بدید واز اسب او را بزیر کشید وفرمود تا رسنی بگردن او بستند و آن اسب را از پیش می‌بردند ایشان روی بکوشك می‌آمده مردم چون او را اسیر دیدند فغان برآوردند و آنملعون رابنزد مختار آورده وهمان ساعت ابوعمرو دست پسری راگرفته ازدر آمد که ماه ازجمال آن پسر رشك میبرد و آن پسر زار زار میگریست مختار فرمود ای ابو عمرو این پسر کیست گفت این پسر عبدالرحمن است مختار از جای برخواست ودردست وپای شاهزاده افتاد غریو ازشیعه برخاست پس مختار ازشاهزاده پرسید چه نامداری گفت قاسم بن عبدالرحمن بن عقیل گفت کی بکوفه آمدی گفت ده روزاست که مادرم وخواهرم که ازمن خرد تراست آورده‌ام پدرم در کربلا شهید شد وهرچه ازاموال وزیور باما بود بغارت رفت ودراین ایام درمدرسه بودم واوقاتی بعسرت می گذرانیدم چون یافتم که تو امیر کوفه شدهٔ اینجا آمده ام که توانم زندگی نمود اکنون شنیده‌ام که کشندهٔ پدرمرا گرفته‌اند آمدام تا قصاص کنم مختارفرمود اینست قاتل پدر تو ازهر چه بخاطرت میرسد آن کن قاسم کاردی از مختار گرفت برسینه آنحرامزاده زدکه تا نافش فرود آورد آنگاه سرش را از تن جدا کرد ونامش رانوشتند پس مختار قاسم را جامه قیمتی پوشاند و پنجهزار درهم بدو داد وبجهت مادر وخواهرش هدیه‌ها فرستاد پس ابراهیم اشتر هزار درهم و جامهٔ بخدمت قاسم آورد و هریك از بزرگان خدمتی نمودند قاسم باغنیمت وجمعیت بسیار بمنزل خود رفت چون هفتهٔ بگذشت پسری بنزد عبدالله آمد و گفت من را با تو حکایتی است که در خلوت باید گفته شود عبدالله خلوت کرد پس گفت

من پسر هارونم که پسر مقدم است و من ازدوستان اهل بیتم و پدرم دشمن دوستداران اهل بیت است وبنی امیه را براهلبیت فضیلت میدهد و چهار کس از قتله حضرت امام حسین علیه‌السلام



مجلس تصویر دارالانتقام مختار وفادار علیه‌الرحمه
و بدرك فرستادن آن نامدار قتله حضرت سیدالشهداء (ع) را

را درخانه آورده ودر زیرزمین پنهان کرده من تراآگاه کردم دیگرتو می‌دانی این به گفت و باتفاق عبدالله درخانه‌اش رفت در سردابه ایستاد عبدالله دانست که سردابه آنجا است پس سردابه گشادند آن ملعون را بیرون آوردند و اول زیادبن مالك کشنده غلام حمزه دوم یزیدبن ضمیر که قاتل

حبیب بن مظاهر اسدی سوم اکبر بن جمران قاتل عابس بن شبیب چهارم عبید بن الاسود بوداین چهارمرد رابخدمت مختار آوردند نظم چهارتن هریك سگان‌چهار چشم
مایه غیظ وغضب اکراه خشم بوی کفر آنلعینان الام میشدی از کوفه تا اقلیم شام
روی‌هریك‌تیره چون‌قلب‌یزید نطفه‌هاشان بسته‌ازتخم‌حرام پس مختار فرمود تاهر چهار راگردن زدند ونامشانرا نوشتند وهمان روز شعر بن ابی شعر منقذبن مره عبدی راکه قاتل حضرت شاهزاده علی اکبر بودگرفته نزد مختار فرستاد مختار فرمود ایشقی تو کشتی علی بن الحسین (ع) راگفت تنها نبودم هزارکس درکشتن اوبا من رفیق بودند مختاو فرمودایشقی اگر هزارکس باتو رفیق نمیبودند آنحضرت راچون توانی کشت پس مختار فرمود تااول دستهایش را بریده وآنگاه زبانشرا ودیگر چشمش را بیرون آوردند وهردولب اورابریده آنگاه سرش رااز تن جداکردند ونامش رانوشتند پس نفت بربدن آنملعون ریختند واو را در آتش انداخته بسوختند روز دیگر زیاد بن قادر که کشنده عبدالله مسلم بن عقیل بود گرفته نزد مختار آورده ومختار فرمود راست‌بگو چگونه عبدالله راکشتی‌زیاد لعین گفت‌تیری بر چشم او زدم که‌ازقفایش بیرون آمد مختار فرمود تا آن ملعون را برعقابین آویختند پس تیری برکمان نهاده بکشید و رهاکرد بچشم آنشقی آمدکه از پس سرش بیرون رفت مردم گفتند ایملعون مکافات خود یافتی پس چندان تیر براو زدندکه ناپدید شد سرش را بریده ونامش را نوشتند پس‌روزی‌چندبرآمد عمر بن حجاج راگرفتند چون بشهر آوردند مردم او رالعنت میکردند وخاك وخاشاك بر سر آن ناپاك میریختند چون اول کسی که شمشیر بربدن مبارك امام‌حسین(ع) زده بود آنملعون بود چون اورانزد مختار آوردند فرمود تاگردنش‌رازدند ونامشرا نوشتند مختار عبدالله کامل‌وابوعمر وحاجبرا فرمود چرا بزرگان این ملعونانرا نمیگیرید ابوعمر گفت حکیم بن طفیل در خانه خود است وعدی بن حاتم اورا محافظت می کند از جهت آنکه خواهر عدی در خانه حکیم است مختار بعبدالله کامل فرمود همین‌ساعت سوار شو وحکیم رانزد من‌آور چون‌عبدالله شنیددرساعت از نزد مختار بیرون آمده وسوار شد باملازمان‌خودروی‌بسرای حکیم‌نمودتابدان‌جارسید کنیزان وزنان فریاد برآورده ملازمان عبدالله حکیمرا گرفته دستهایشرا بستند عدی آگاه شد و نزد عبیدالله آمدو گفت ای خلیفه اینمرد رابمن ببخش گفت بی‌اجازه امیر اینکار نتوانم کرد واینحرام زاده ملعون کشنده عباس‌بن علی (ع) است عدی گفت چنانچه او را نگذاری در نزدمختار شکایت کنم‌عبیدالله گفت هر چه خواهی بگوی عدی را خشم آمد گفت اگر این حاجت را از امیر می‌خواستم روا مینمود عبدالله گعت دروغ میگوئی این ملعون اگر بنده شاه ولایت را کشته بود شفاعت کسی را در حق او قبول نمینمود و حال که حضرت شاهزاده عباس بن علی را

شهید نموده بطریق اولی شفاعت هیچکس درحق او قبول نخواهدشد چون ازعبدالله ناامیدشد بنزد مختار رفت عبدالله ملازمان خودرا گفت مختارعدی رابسیار دوست میداردچون‌شفاعت‌این ملعون کند ممکن است کشتن اوبتأخیر افتد صواب آنستکه اورا همینجا بکشیم وسرش‌را نزد مختار بریم آنگاه ملازمان عبدالله شمشیر کشیده وحکیم راپاره پاره کردند و سرش را بریده به خدمت مختار بردند اما چون عدی بنزد مختار آمد اورا تعظیم تمام‌نموده ودر پهلوی‌خودش‌جای داد عدی نگاه‌کرد هشت کسرا دیدکه بندوزنجیر کرده درحضور نگاهداشته‌اند عدی پرسید که اینها چه‌کسانند مختار فرمود این جماعت باابن اشعث بحرب من آمده بودند گفت باایشان چه خواهی کرد فرمود هرکه بامن جنك کرده عفو میکنم وهرکه باحضرت‌امام‌حسین(ع) مقاتله کرده‌انتقام خواهم گرفت‌عدی گفت مگریکتن که اوحکیم‌بن طفیل است که‌گناه اورابمن‌خواهی بخشید‌مختار‌فرمودتو فاضلی‌وباحضرت‌رسول‌خدا صحبت‌داشته‌ٔشرمنداری که کشنده فرزندارجمند اورا وساطت میکنی عدی گفت چاره نیست ای امیر از سر گناه او درگذر واورا به‌من به بخش مختار سردرپیش انداخت پس سربر آورد و گفت والله که دراین امر خودم متحیر ونمی دانم چکنم نمیتوانم سخن ترا ردنمایم ونه کشنده عباس‌ابن علی راتوانم بخشید لیکن خاطر تو عزیز است دست از حکیم بدارم بشرط اینکه در کوفه نباشد عدی گفت چنین باشد که ناگاه عبدالله از درآمد و گفت حکیم را می آوردیم مردم برسر او غوغا کردند وازمن بستند واورا بکشتند عدی‌گفت تو اورا کشتهٔ چون‌که دانستی من بشفاعت او در اینجا آمده‌ام عبدالله گفت من خود نکشته‌ام حال تو میگوئی چه باشد ظالمی را کشته باشم مختار از این امر خوش‌حال شد عدی را گفت ای‌شیخ خون حضرت امام حسین (ع) را ریختند ازقتل حکیم غم مخور آنگاه عدی را خشم آمده برخواست و گفت محتاج نگرداند حقتعالی مرا برتو عبدالله گفت ای عدی اگر از امیر اجازت داشتم تراهم به حکیم می‌رساندم وعدی خشم آلوده بیرون رفت و دیگر نزد مختار نیامد پس ابوعمر وحاجب ازدر درآمد و گفت ای امیرچرا این مقدار عدی را حرمت داشتی و اوبتو ناسزا می گفت ومی‌رفت فرمود اومرد پیراست وحرمت اوبرما واجب‌است بگذارید هرچه خواهد بگوید من‌هیچیك از قاتلان شاه شهیدرا زنده نخواهم گذاشت کسی شفاعت ایشان را نزد من نکند از آن‌طرف شمرذی‌الجوشن واسحق‌ابن اشعث وسنان‌ابن انس ویزیدابن حارث و مرة ابن عبدالصمد که ازمهتران قتله امام مظلوم بودند چون خبر قتل حکیم و رفتن عدی را نزد مختار شنیدند بترسیدند شمر گفت با وجود شوکت عدی، حکیم را نتوانست حمایت نمود تدبیر آن است که امشب‌از خانه بیرون رویم ومتوجه بصره شویم وخود را بمصعب زبیر برسانیم آن چهار ملعون دیگر گفتند ما از این خانه بیرون‌نمیرویم شمر لعین گفت شماخود

دانید من میروم پس کسی بنزد حارث بن قرین که خاله زاده او بود فرستاد که دلیلی پیدا کند اورا ببصره رساند حارث ازاو اینمعنی را قبول نکرد شمر تضرع بسیار کرد حارث قبول این امر کرد وشمر بن ذی الجوشن وسنان بن انس ویازده کس دیگر از کوفه بیرون رفتند عبدالله کامل خبر یافت سوار شده بدر سرای مختار آمد وخیر راخبر کرد خیر با هیجده غلام از عقب شمر میراند و میرفت تا بدیشان رسیده با یکدیگر حمله کردند شمر ضربتی برخیر زد و خیر بهزیمت بر گشته وشمر درعقب تاخت حارث بن مره را بادو غلام مختار بکشت و براه بصره باز گردید و خیر باغلامان بکوفه در آمد چون صباح شد خبر بمختار رسید در خشم شد و خیر را گفت که فرمود تراکه نیمشبی سوار شوی وبحرب روی وغلامان مرا بکشتن دهی خیر گفت که میخواستم شمر بدست من کشته شود واین ثواب مرا باشد، نمیدانستم چنین خواهد شد مختار گفت رنگت چرا زرد شده خیر گفت ازاندوه غلامان مختار دانستکه اورا زخمی رسیده وپنهان میدارد گفت لعنت خدا برشمر باد پس عبدالله کامل وابوعمرو حاجب را گفت باخیل خویش بروندو اینملعونانرا بدست بیاورند ایشان بالشکر خویش از عقب آن ملعون رفتند و آن در گلپانیه که از قراء کوفه بود فرود آمده بود عبدالله وابوعمرو بدان ده رسیدند و از آنجا گذشته دو فرسخ رفتند و فرود آمدند اما شمر ذی الجوشن کسی را فرستاده تا پیش نماز و موذن آن قریه راپیش او بردند بایشان گفت دو کسرا پیدا کنید که یکی زودتراز من ببصره برود و مصعب زبیر را از آمدن من خبر کند ودیگری تابصره دلیل من باشد پیشنماز وموذن رفتند دو کسرا آوردند یکی جوان نصرانی ودیگری یهودی بود وراه را نیك میپیمودند شمر لعین پنجدینار به پیشنماز و موذن داد و نامه بمصعب زبیر نوشت وبدان یهودی داد و گفت این نامه را بمصعب زبیر برسان پس باو گفت نزدیك بیا چون نزدیك آمد عمودی برپشت اوزد و گفت روز وشب نیاسائی تا این نامه را آنجا رسانی و مزدش نداد یهودی بجانب بصره روان شد چون مقداری راه برفت باردوی عبدالله و ابوعمرو حاجب رسید عبدالله پرسید که از کجا میآئی گفت از نزد مرد کریه منظر بدصورت جفاکاری دل آزار

نظم ازاین ناشسته روئی تیره رائی ۔ سگی بدهیبتی ناخوش لقائی ۔ سبیل وابرو وبینی چنان زشت توپنداری وزغ چسپیده برخشت ۔ مصرع ۔ شترلب فیل دندان خوك چشم و خرس پیشانی

عبدالله گفت بگو نامش چیست گفت نامش را نمیدانم دیروز بده ما آمده پس جمیع حالات را بیان نمود و گفت اینك نامه ایستکه بابن زبیر نوشته عبدالله فرمود نامه را بمن ده یهودی نامه را بدو داد عبدالله نامه رابخواند دانستکه نامه شمر است فی الحال سوار شده و بگلپانیه برگشت و یهودی رابرردیف خود سوار کرد مسلم بن عمرو گوید که در خیمه باشمر بودم و شمر تکیه زده بود و از دلیل راه بصره کیفیت میپرسید من از خیمه بیرون آمدم و سیر می کردم

دهقانی دیدم که باشاگردان خود مشغول زراعت بود من بسایه درختی رفتم وخوابیدم چون ساعتی برآمد آوازی شنیدم چون سر برداشتم عبدالله رادیدم که باسپاه خود رسیدند شمشیر خودرا پنهان کرده ولباس خودرا بطریق مردم دهقان پوشیدم وبر درختی شدم ونگاه میکردم شمر بیرون آمد وبکنار چادری ایستاده بود چون عبدالله وسپاه رادید درخیمه دویدندو شمشیر برکشیدند وفریاد برآوردند



که اینك لشگر مختار می آیند پس شمر ملعون بر لشگر شیعه حمله کرد ومومنی راضربت زد و بکشت مؤمنان یك مرتبه حمله کردند سنان بن انس دراینوقت بیاری شمر لعین آمدعمرو حاجب چون چنان دیدند شمشیر بر کشیدند وحضرت شاه ولایت پناه واولاد او را نیز صلوات فرستادند بیك ساعت همراهان آن ملاعین راکشتند وشمر وسنان بن انس وحارث قرنیرا گرفته وسوار شده روی بکوفه نهادند مردم کوفه باستقبال کامل وابوعمرو حاجب بیرون آمده چون آنمنافقان رابسته دیدند ازشادی نعره برآوردندومیآمدند تادر کوشك رسیدند آن سه ملعون رابزندان فرستادند عبدالله کامل نزد مختار آمد وهرچه گذشته بود بگفت مختار شادشد عبدالله گفت ای امیر تقاص شمر رابمن واگذار امیر قبولکرد عبدالله بیامد ودیگی پراز روغن زیتون کرد بجوشانیند پس از آن شمر لعین را در دیك انداخت وبجوشید تاهمه اعضایش مضمحل شد ودر خلاصة الاخبار استکه سر آن لعین را ابن الکنوز برید ومشهور استکه آن لعین بعداز کشته شدن سگی شد ودر بیابان نجف وسرمن رای یادر کربلا میگردد وتشنه است وهر آبی که میبیند خیال آب میکند وازپی

آن میدود ومیرود چون بدر آنجا میرسد همه آنهارا نمك می‌بیند و گرسنه وتشنه تاقیامت بعذاب الیم گرفتاراست پس روزدیگر مختار فرمود تاحارث وسنان را آوردند و حاضر ساختند روی بحارث کرد و گفت ای حارث من ترا دشمن اهلبیت نمیدانستم و گمان میبردم که ازدوستان باشی حارث گفت به خدا سوگند که من محب اهلبیتم و آنروز که ابن زیاد عمرسعدرا بکربلا فرستاد من به خانه خودرفتم ودربروی خویش بستم ودرگوشهٔ نشسته وگریه میکردم وازحضرت آفریدگار نصرت امام حسین (ع) راخواستم اماکار برمراد نشد وازآنروزی که حضرت راشهید کردند چشم من ازگریه یکساعت خشك نشده اما همراهی من باشمر بجهت آنستکه آن ملعون پسرخاله‌منست و مرا بهمراهی خود خواند ترسیدم که اگر اجابت نکنم مردم کوفه که حاضر بودند گفتند ای‌امیر حارث راست می‌گوید ماگواهی میدهیم که اودوستدارحضرت امیر المومنین(ع)است مختار اورا ببخشید وسنان ابن‌انس را طلبید وفرمرد ای ملعون جگر گوشه مصطفی ومرتضی راسراز تن جدا کردی وفخرهامی کردی از کردارخویش خاطرت خورسند و از رفتارخویش خوشنود بودی درآنوقت این ابیات راگفته ومباهات نمودی شعر گفت بودم همعنان با شمردون شاه دبن را ریختم لب تشنه خون نرد بی دینی بدنیا باختم رنج هابردم که خود را ساختم باحسین(ع) ازکین نمودم گفتگو داده شمرم زینحکایت آبرو آنگاه مختارعلیه‌الرحمه آهی کشیدو آب ازدیده‌اش روانسد و گفت ای دشمن خداورسول (ع) جگر گوشه بتول باتوچه کرده بود پس مختارفرمود این ملعون را بیرون برید وبچهارمیخی کشید ملازمان آن نابکار را بیرون بردند هواداران سیدابرارعلیه‌السلام کوشت واعضای آنکافر غداررا باکاردوخنجر میبریدندو آن قدرسنك برجسد اوزدندکه زیرسنك ناپدید شد هیزم بسیار آوردند وآن بدبخت را از زیر آن سنگهابیرون کشیدند و برجسد آن ملعون نفطریخته آتش زده و آن نابکاررابسوختند وخاکسترش را بباد دادند اسحق بن اشعث چون‌این بشنید غمگین گردید زیرا اول کسی که تیر بربدن حضرت امام حسین(ع) زده بود آنملعون بود بسیار بترسید وخواهرش درخانه عبدالله کامل بودودقت نماز خفتن برخاست وبه خانه عبدالله کامل رفت خواهرش پیش دوید واورا دربر گرفت وبنزدعبدالله برد چون چشم عبدالله براسحق افتاد گفت ای اسحق بد کردی که اینجا آمدی گفت‌پناه بتو آوردیم دیگر خوددانی

نظم

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم خواهی بدار خواه بکش رأی رأی تواست عبدالله گفت برو درخانه بنشین که آنچه ازمن برآید تقصیر نکنم اما چون شب بآخر رسید و صبح بدمید عبدالله سوارشده به خدمت مختار علیه‌الرحمه رفت دست و زمین ادب ببوسید و گفت ای امیر مدتی است که میفرمائی از من چیزی بخواه تا حال چیزی نخواسته ام اکنون آمده‌ام و

حاجتی دارم امیدوارم که مرا محروم نگردانی مختارفرمود هرچه میخواهی بخواه گفت اسحق بن اشعث رابمن ببخش همچنانکه عمر سعد رابخشیدی مختار فرمود والله اورا امان ندادم ومدارای من بسبب آنستکه هنوز از قتله امام حسین مانده‌اند چون ایشانرا بدست آورم عمر سعد را زنده نگذارم گفت ای امیر این یکی را بمن ببخش مختار فرمود حاجت ترا بر آورم اما نگفتکه اسحق رابتو بخشیدم عبدالله خوشحال‌شده چون چندروزی‌در گذشت مختار در عبدالله نگریست وفرمود این خانم که در انگشت تومیباشد نیکو ساخته‌اند عبدالله فی الحال انگشتر را از دست بیرون آورده وببوسیده بدست مختار داده و گفت متوقع آنکه امیر آنرا نگاه دارد مختار آنرا در انگشت کرد ونگهداشت و گفت ای‌عبدالله شنیده‌ام درمحله بنی کند، جمعی‌ازقتله‌امامحسین‌ع پنهان شده‌اند آنها را تفحص‌کن هر کرا بیینی بنزد من آور عبدالله فی‌الفور ازخانه مختاربیرون آمده سوار شد وبدانصوب متوجه گردید چون عبدالله برفت مختار خیر را بخواند وانگشتر را عبدالله رابدو داد و گفت بخانه‌عبدالله رووزنش رابگوی که شوهرت گفته برادرت را امیر بمن بخشیده اورا بخدمت امیر فرست که برای اوخلعت بستانم واو این انگشتر را نشانه فرستاده خیر به خانه عبدالله رفت‌وپیغام برد زوجه عبدالله نزداسحق آمد گفت ایبرادر بشارت بادترا که‌مختار ترابخشیده عبدالله انگشترخودرانشانه فرستاده وترا طلبیده، که خلعت برای‌تو بستانداسحق گفت ایخواهر من ازمختار میترسم خیر آواز برآورد که ای‌شیخ، امیر اگر بدی بخاطرمیداشت‌جمعیرا بگرفتن تومیفرستاد اسحق طوعاو کرهاً بیرون آمد ومتوجه قصرامارت شد خیر گفت تواینجاتوقف کن وبنشین تاامیر رااز آمدن تو آگاه کنم اسحق گفت سمعاً وبنشست خیر بملازمت مختار آمدو گفت آنملعونرا آوردم مختارگفت اورا نزدمن نیاورزود برو سرش را از تن جدا کن خیر بیرون آمد آستین بالازد وتیغ بر کشید اسحق‌چون چناز دیدگفت ای خیرچه‌خیال‌داری خیر گفت بنشین تابگویم اسحق گفت می‌خواهی گردنم بزنی یااز شهر بیرون کنی وحال آنکه امیر مراامان داده خیر گفت ایملعون آنقدر ندانیکه مختار برقتله امامحسین (ع)امان ابداً نخواهد داد اسحق گفت‌برو ومختار رابگوی که اسحق‌سی‌هزار درهم ودویست شتر وهزار گوسفندمیدهد ومیگوید چه شود که امیر ازسر خون من در گذرد وهزار دینار بتودهم که این حکایت رابامیر رسانی‌خیر گفت من این‌حکایت را نتوانم بامیر گویم حاجب را بگوی که بامیر گویدناگاه حاجب گفت ای خیر آنچه امیر فرموده بکن که خیر تو در آنست کشتن این‌ملعون بهتر است از تمام‌دنیاو مافیهاگفت : مصرع آنچه گفتندم بکن آن میکنم این بگفت وشمشیری بر گردن آن ملعون زد که‌سرش ده‌گام دورافتاد پس نامشرا نوشتند چون ساعتی برآمد عبدالله کامل از محله بنی کنده باز گشت وبه خدمت مختار آمد و گفت ای امیر هیچ‌کس را نیافتم مختار

فرمود اما ملعونی را مادست یافتیم و کشتیم آنگاه فرمود سرش رابیاورند خیر رفت وسر آن مایه شروفساد راآورد عبدالله نگاه کرد اورا بشناخت و گفت الحمدلله که از قید اینملعون رستم و برخواست بخانه خودرفت ومهر زوجه خود که خواهر اسحق بود داد واز خانه بیرون کرده مطلقه ساخت روز دیگر به خدمت مختار آمد و صورت حال را باز گفت مختار اورا دربر گرفت و سرو چشمش را بوسید وفرمود که خدای تعالی ترا جزای خیردهد اکنون نوبت آنملعونستکه خواهر من درحبالهٔ نکاح اواست اکنون برو واورا بنزد من بیاور یعنی عمرسعد ملعونرا که ام‌الفساد بود راوی گوید که چون خبر بعمرسعد رسید بترسید واز منزل‌خود بیرون آمده به خانه یحیی بن‌جعده رفت که خواهرزاده‌شاه ولایت صلوات‌الله وسلامه علیه بودقصد آنلعین آن‌بود که یحیی مگر بخشش گناهش راازمختاردرخواهدچون چشم یحیی بر آنملعون‌افتاده بانك بر آورد که ایزیدتو بخانه‌من آمده چه کنی‌حق سبحانه رتعم ترادرروی زمین‌پست گرداند پس آنملعون ازخانه یحیی بیرون آمدو بخانه خویش رفت وخود را برپای زنش انداخت وپایش را بوسید و گفت ای زن تدبیری در کار من بکن که برادرت مرا میکشد زن گفت ای لعین بدبخت برادرم به‌خانه من نیامده ازوقتی که امیر شده نظر من برروی او نیفتاده وازترس شومی توبه مبار کباد اونرفتم واوهرگز ازمن‌یاد نمیکند ای کافرمن‌بچه‌رو بنزداوروم آنلعین بگریه‌در آمد وزبان‌بعجزوالحاح گشود بنوعیکه‌زنرادل‌بسوخت وناچارشد نزدبرادر رود آنگاه چادر درسر نمود باچند کنیز روبخانه مختاررفت‌وسلام‌کرد مختار غضبناك‌شد فرمود چرا بیرخصت‌نزدمن آمدی من که ترا نطلبیده بودم گفت یاامیر برمن‌مگیرومرا مورد عتاب خودمکن که من ازرفتار شوهرخود شرمسارم‌مختار گفت اگر کشتن توهر آینه نفعی میداشت ترامیکشتم تودختر ابوعبیده ثقفی وشوهرت فرزند رسولخدا را بکشد وتواو رانکشتی میترسیدی بی‌شوهر بمانی آنزن فرزانه گفت‌ای‌برادر بخداقسم‌که من‌چندین‌دفعه قصد کردم که اورا دررختخواب بکشم چون تودر زندان پسر زیادبودی ترسیدم‌که اگر آنلعین رابکشم ابن زیاد حرام زاده ترا بکشد اگر تو کشته میشدی قاتلان امام‌حسین (ع) مظلوم راکی میکشت الحمدلله که حال توزنده وانتقام ازکشندگان آنحضرت میکشی نظم شکرخدا که‌کار تو آخر بکام شد ایام ظلم وجور مخالف تمام شد مختار ازگفتار خواهر دلش نرم شد ورحم آمد واو را عفو نمود وفرمود بشرط آنکه‌کاری باعمر نداشته باشی پس فرمود تو همین جا باش پس عبدالله کامل را بخواست و گفت برو عمر را بیاور تامنشور حکومت وی را بدو دهم اما چون عمر دید زنش نیامد مضطرب شد واز حیاط خویش مأیوس گردید هرچند خواست بگریزد نتوانست وهم‌چنان متحیر بود که ناگاه عبدالله کامل برسید و گفت ای ای‌عمر بیاکه امیرتورا می‌خواهد گفت ای عبدالله هرچه سیم وزد دارم بتو می‌دهم دست از من بدار تا از کوفه بیرون

روم عبدالله گفت ای‌شیخ دغدغه بخود راه‌مده که مکروهی ازامیر بتو نخواهد رسید ومی‌خواهد که خدمات لایقه بتقدیم رساند واگر مختار در مقام محبت نمیبود ترا تا امروز امان نمی داد عمر سعد لعین جز رفتن چارهٔندید دراعه پوشید وعمامه درسر نهاده وعصا بدست گرفت‌پیاده‌روی بمنزل مختار نهاد ومیرفت تابدارلاماره رسید عمرو حاجب وخیر گفتند ای شیخ بنشین تاامیررااز آمدن‌تو بشارت دهیم ابوعمروحاجب بخدمت‌مختار رفت وعرضکرد ای امیر اینك عبدالله‌عمرسعد را آورده فرمود آنحرامزاده رانزد من میاورید وزود اورا بکشید که مالك دوزخ مشتاق دیدار نامبارك وی است خیر بیرون آمد ودامن بر کمر زد وآستین در نورد دید عمر سعد ملعون چون اورا بدید برخود بلرزید وباو گفت ای خیر چه خیال داری گفت خیر است همین ساعت معلوم گردد آنگاه شمشیر کشید و گفت ایملعون بیدین فرزند رسولخدا (ص)را شهید نمودی بتمنای ملك ری الحمدلله که بمراد نرسیدی این هدیه اکنون از من بستان این بگفت وشمشیر را چنان برگردنش زدکه ده‌گام سراو دور افتاد آنگاه سر آنملعون رابرداشته بخدمت مختار بردمختار این آیه را تلاوت فرمود فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمدلله‌رب‌العالمین‌راوی گوید که عمر سعد ملعون رادو پسر بود یکی حفص ودیگری محمد نام بود مختار گفت حفص راکه بزرگتر بود آوردند وسر پدرش را نزداو نهادند آنشقی زاده چون‌سر پدررا دید بشناخت‌ونعره زد وبیهوش شد چون بهوش آمد مختار فرمود راست بگوی که آنروز که بگفته پدرت سر مطهر حضرت امام حسین ع رابریدند هیچ گریه کردی گفت نه‌مختارفرمودتا آن ناپاك زاده‌راگردن‌زدند وسرش رانزدپدر بداخترش‌نهادند آنگاه محمدراکه پسر کوچکتر بود آوردند مختار علیه‌الرحمه فرمود که این‌سرهارا میشناسی گفت بلی‌سر پدروبرادر منست اکنون‌بجزای عمل خود رسیدندای امیر در آنوقتکه ابن زیاد ملعون پدرم راطلبید وبکربلا فرستادمن هرچند اورا نصیحت کردم‌واز این فعل شنیع اورا منع نمودم ثمری نبخشید اما برادرم اورا ترغیب کرد من ازهر دو بیزارم‌هم دردنیاوهم‌در آخرت پس‌مختار علیه‌الرحمه اورا نزدیك طلبید ورویش‌را ببوسید واورا نوازش‌نمود امابعداز اندك‌زمانی بدن‌ابن سعد لعین‌سیاه شد وآماس کرد و کرم‌در او افتاد پیری در آنجارسید دید بدن‌او کرم افتاده چون او را بدان حال بدید بر خود بلرزید و گفت یابن سعد صد هزار لعنت‌خدا بر تو باد ای مدبر حرامزاده پس زبان بدعای مختار گشاده و گفت ای‌امیر گر صد هزار گناه ازتو صادر گشته بسبب قتل این لعین خدا ترا آمرزید مختار از سخن پیر بزرگوار شادشد اورا رعایت‌نمود چون روز دیگر شدمختار بعزم شکارازکوفه بیرون آمد ابراهیم بن مالك‌رابجای خود بنشاند ملازمان ابراهیم مردی را آورده و گفتند این مرد شاعر است واز قتله حضرت امام حسین (ع) است آنمرد سوگند خورد که من در کربلا نبودم اما با مختار حرب کرده‌ام ابراهیم

فرمود اگر در کربلا نبودی ترا آزاد میکنم آن مرد در ساعت بیتی در مدح ابراهیم انشاء کرد ابراهیم فرمود باابن‌زیاد رفاقت میکردی آن شاعر گفت بسبب معاش خدمتش میکردم ابراهیم در هم بوی داد و فرمود این را تا آمدن امیر صرف کن که چون آشکار آید ترارعایت خواهد نمود شاعر گفت ای امیر همینقدر که تو بمن دادی کافی‌است رخصتم ده بروم که عیالات من چشم براه منند ابراهیم گفت ازاین مبالغه توبدگمان شدم شاعر گفت راست بگویم پیش ازاین چند شعری درهجو عبدالله کامل گفته‌ام و آن ابیات باو رسیده و او خلیفه امیر است می‌ترسم که مرا برنجاند ابراهیم گفت که مترس ارباب کرم ازشعر در میگذرد پدر مروان حکم هفتاد ودو بیت درهجو حضرت رسالت (ص) گفته بود حضرت او را عقوبت نفرمود و آخر تو از حکم بدتر نیستی ابراهیم در اینسخن بود که آثار کوکبهٔ مختار ظاهر شد وعبدالله کامل پیش از همه رسید چون چشمش برشاعر افتاد گفت یا ابخلیق تو آن نیستی که بگفته عمر سعد ملعون هر ملعونی که یکی از قارب واتباع حضرت امام حسین (ع) را ضربت میزد نام مینوشتی و آن ملعونان را برحرب تحریص مینمودی آن ملعون‌سر در پیش انداخت مطلقا سخن نگفت آنگاه مختار فرمود ای بیدولت نام آنظالمانرا راکه در کربلا بجنك حضرت امام حسین (ع) آمدند و اتباع‌اورا زخم‌زده وایشان‌راشهید کرده‌اند یك‌بیك بگوی آنملعون گفت بگویم بشرط آنکه‌سوگند بخوری که مرانکشتی مختار علیه‌الرحمه فرمود قبولکردم پس آنشقی ایستاد وافعال هریك‌از آن ملاعینان‌را که نسبت بشهداءرضوان الله‌علیهم‌صادر کشته‌بودیادمیکرد مختاروحاضران های های می گریستند آنگاه مختار فرمود که من‌خودبتوامان‌دادم اماامیدوارم که‌دراینروز مکافات‌عمل خود یابی آن‌ملعون ازمجلس برخاست‌وبیرون‌رفت عبدالله غلام‌خود راگفت بروو آن لعین‌را گردن بزن غلام‌از عقب ابوخلیق رفته آن‌ملعون ببازار رسیده‌بود ناگاه غلام‌عبدالله بشمشیری که بزهر آبداده بودند خود رابدو رسانید واورا چون سك پاره پاره نمود چون این خبر بمختار رسید فرمود تا نامش را نوشتند در آنوقت مردی از شیعه امیر المومنین (ع) نزد عبدالله آمد ونام او جهیم بن سلیمان ودر کوفه خباز بود گفت ای خلیفه میخواهم مرا در خلوت نزد امیر بری که حکایتی دارم آنرا بعرض رسانم عبدالله او را بخدمت مختار برد وبا او خلوت‌کرد جهیم عرض کرد ای امیر من خبازم واز دل وجان دوستدار اهل بیتم همسایهٔ دارم که دشمن اهل بیت است او کنیزی دارد جملیه این کنیزك بر من عاشق شده است ومدتی است من‌را بجانب خود می‌خواند وخدامی داند من دامن عفت خود را بلوث معصیت آلوده نساخته ام ودر این ایام خداوند او نان بسیار از من می‌خرد من درشك افتادم واز کنیزك پرسیدم که خواجه تو این‌هارا چه‌میکند مگر مهمان بسیار در خانه دارد گفت نه‌من هیچکس را درخانه نمی بینم گفتم راست بگوی تاتورابخرم‌وبعقد

خود در آورم : گفت راستی اینستکه چهل کس ازقتله حضرت حسین (ع) درخانه ما میباشند وداعیه آن که ببصره بنزد مصعب زبیر روند مختار چون این سخن بشنید شاد گردید و هزار درهم بجهیم بن سلیمان داد و ابوعمرو حاجب وعبدالله کامل وشعربن ابی شعرو خیر را با جمعی کثیر گفت بروید باجهیم واین جماعترا بقتل رسانید پس جهیم در پیش روانشد وملازمان مختار از عقبش رفتند تا بآن سرای رسیدند ناگاه دور بامرا فروگرفتند آنظالمان چون برآنحال‌واقف شدند تصور کردند که صاحب خانه این لشگر را برسر ایشان آورده شمشیر کشیده برسراورفتند واورا پاره پاره کردند پس ابوعمرو باعبدالله وخیر باجمعی درآمده همه راگردن زدند القصه ازآن چهل ملعون یکی جان بدرنبرد واسم ده کس آنها اینست حضری‌بن‌جارابان‌بن قارم عقبه‌بن غنوی سعدبی عمر حنظله عروه عمربن اصل‌تمیمی عروة بن عبدالصمد جباربن عمر عمربن قرطه چون‌ملازمان مختار آن‌ده ملعون‌رابقتل‌رسانیدند سرهای‌ایشان رابر نیزه کردندودر بازار گردانیدند آنگاه متوجه مختارشدند چون لشگر آن سرهارا بدیدند بشکرانه‌آن ده هزار درهم بفقر او مساکین دادند راوی گوید دراینمحل خبر بمختار رسید که قیس بن حفص شیبانی چادر و موزه پوشیده وبرحماری نشسته و براه بصره میرود عبدالله کامل برفت و اورا همچنان با چادر وموزه گرفته و در میان بازار آورد واز بازار او را بنزد مختار حاضر ساخت مختار گفت او را همچنان بردار سر نگون آویختند ابوعمرو حاجب از در درآمده و گفت ای امیر مردی آمده و میگوید سخنی دارم ومی خواهم خودرا بامیر رسانم وعرضی کنم مختار فرمود که اورا راه دهید تا درآید پس آنمرد درآمده گفت ای امیر در یك فرسخی کوفه برسر راه بصره باقی دارم هفت شبانه روز استکه قتله امام حسین (ع) فوج فوج می آیند و آنجاجمع می‌شوند اکنون چهارصد وبیست کس جمع شده‌اند و داعیه آن دارند که امشب بجانب بصره روند مختارچون این خبررا شنید ابراهیم اشتر وعبدالله کامل و ابوعمرو حاجب و خیررا با هزارکس برسر آنمنافقان فرستاد و نماز دیگر بدرآن‌باغ رسیدند گرد آن‌باغ‌را گرفتند و نعره یاآل‌ثارات‌الحسین بر کشیدندودریکساعت آن‌چهار صدوبیست لعین رابقتل رسانیدند وسر آنها رابر نیزه کردند ونامشانرانوشتند ودر کوفه‌ازقتله امام حسین(ع)کسی نماندالاسه نفرحصین‌بن‌نمیر کندی‌واو نزدابن‌زیاد بدبنیادبودومحمدبن‌اشعث‌وعمرو بن‌الحجاج ملعون که بیصره پیش‌مصعب زبیررفته بودندوغیرازاین‌سه ملعون در روی زمین ازقتله حضرت ابی‌عبدالله احدی نمانده بود وقتل‌این‌شقی‌عنقریب رقم می گردد چندکلمه از ابن‌زیاد گوش کنید که چون‌ازقتله حضرت‌امام حسین(ع) خبرشد رنگش‌سیاه شد وماتم آنلعینان راداشت آنگاه ازموصل‌بیرون آمده متوجه شام‌شد بتعجیل‌تمام میرفت تابدمشق‌رسید وتمامی‌حالات رابعبدالملك مروان علیه‌اللعنة بازگفت وعبدالملك از استماع این خبر اندوهناك شد و دراندیشه تمام افتاد .

جلد پنجم

از کتاب مختارنامه

باب هفدهم

دربیان سفارت ابوعمر وحاجب از جانب امیر نامدار وفادار نزد پسر مروان لعین بطلب سه نفر از قاتلان حضرت امام حسین (ع)

چون مختار ازقتله حضرت امام حسین (ع) (الاسه نفرکه فرار نموده و نزد عبدالملك مروان رفته بودند) فراغت حاصل کرد نامهٔ بدینمضمون برای او نوشت وبوسیله ابوعمر وبرای‌او فرستاد بسم‌الله الرحمن‌الرحیم هذالکتاب من امیرالجلیل المبارك خادم محمد «ص» الی سلطان جورالامة وغاصب‌حق اهلبیت‌النبوه عبدالملك المروان اما بعدسپاس مخصوص خداوندیکه آفرید آسمان وزمین‌را ازبرای خاطر محمد مصطفی صلی‌الله‌علیه و آله وشکرمر خدای راکه‌مرامسلط گردانید که‌دمار ازدشمنان ایشان بر آرم ودیاری ازایشان باقی نگذارم و گردنکشان‌عرب‌وعجم‌را خاموش واهل بادیه‌را ذلیل‌ومنکوب گردانم‌چنانکه پرورد گارهام بن گودرزعجمی‌رااززمین‌بابل برانگیخت تاباانتقام خون یحیی‌علی نبیناوِ آله خونهای‌بنی‌اسرائیل‌راریخت‌اکنون‌بطوریکه معلوم است سه نفر ازقتله حضرت‌امام حسین‌بنزد تو آمده‌اند اگرمیخواهی ولایت دمشق‌تراباشدومابین ماجنگی‌واقع نشود آن‌سه نفررا بابوعمروحاجب بسپار که بدارلاماره کوفه آوردتوخودمیدانی که باپسرزیاد وباتوچه کردم اگر آن چندنفررا نفرستی مستعدباش که خود بخدمت میرسم و لشگری بجهة توترتیب داده‌ام که آنلشگر مقدمه‌اش دردمشق و ساقه‌اش درعریان باشدپس‌نامه راپیچیدو بعمر و داد ونامه رابوسید و گرفت و برسر گذاشت وباشجاعان وملازمان روانه دمشق گردید چون خبر بعبدالملك‌ملعون‌بی‌ایمان‌رسیدفرمود تاکوشکرا آراستندوانجمن‌حضوررا ازآلایش‌چند پیراستندواشاره بحاضران کرد که‌اورا‌خفیف‌سازیدومنوازیدامیر او نوکرمن‌است‌وزن‌اودایه‌وخدمت کارما بودپس ابوعمرورا بعداز چندروز طلبید و ابوعمر وبصلابتی تمام داخل مجمع گردیدکه وقارش از اسکندر رومی فزون‌بودچون‌دانستکه درمقام خفت‌است متفکرشد زیراکه آن‌کرسی که ازبرای رسول ومهمان دربرابر تخت باید گذاشت نگذاشته بودند فهمید که‌اورا جای نمیدهند چون داخل شد گفت السلام علی‌من اتبع‌الهدی‌کسی جواب نداد نعمان حاجب گفت ای فرومایهٔ بیسر وپاچرا بامیرمومنان سلام نکردی ابوعمروجواب نداد وبجانب وتخت عبدالملك‌ملعون‌رفت

و کرسی بزرك نزدیك تخت بود طوفان بن زیاد ملعون حاکم اورشلیم وبیت‌المقدس براونشسته بود ابوعمرو گفت ایبرادر مراساعتی درپهلوی خود بنشان تاجواب نامه را بگیرم وبروم طوفان گفت «روح‌بامطروق» یعنی بروای مردناهموار ناهنجارخیال میکنی اینجاکوفه‌است ومجلس‌مختار که هرحکم می‌خواهی میکنی‌تراچه حداست که دردارالاماره بنشینی وناسزای بسیاربمختار گفت ابوعمرو گفت ای پسرمروان وای شایسته نیران امیر من امیر مجلس‌موءمنانست و اینجادارالفسق فاجران است ایعاق وای برهم زننده اهل وفاق ، پسرمروان بی‌ایمان گفت تووامیرتو ازکافران بدترید و امیرتوعاق خدا ورسول خداست و سرزنش بمن مینمائی ابووعمر گفت لعنت برتو ودارالاماره تو وامیری توباد ، خواست که از مجلس بیرون رودآنملعون گفت بکشید این حاجبرا کافران دویدند و اراده قتل او کردند ابوعمرو نیز مهیای کارزار گردید محمدبن ابوهریره که وزیر آنملعون بود با جعفربن محمد اشعث که با او هم تدبیر بودند گفت ای‌امیرتوخلیفهٔ وجانشین رسول مختاری و تا دراین تخت نشسته من نمیگذارم که رسول و مهمان را بکشی و مورد ملامت کل جهان شوی ای امیر مگرنشنیدی که طرماح بن‌عدی از جانب امیرالمومنین (ع) بنزد امیرماضی آمد وهند و مادرشراسبی نمود و زانیه گفت و زنان بنی‌امیه را جماع دوست خواند و گفت یزید تخم علج است و نطفهٔ غلام بجدل کوفیست ولواط می‌دهد واذان‌مثل رافضیان گفت ویکتای سبیل امیرماضی راکند بلکه بامیرنهایت بی ادبی کرد وازطعام امیرنخورد وصله‌و انعام اورا اضعاف ومضاعت گرفت و گفت‌والله که شیخین کافرمیباشند وعثمان‌واهل‌ثقفیه واهل‌جماع رافحش داد وملعون یادکرد و گفت عایشه کافره است وطلحه واسدوابن زبیررا دشنام میداد ولی امیرماضی وپسرش یزید هیچ باو نگفتند تونیزمثل ایشان باش تاآوازهٔ بردباری وحلم‌تو آویزه گوش جهانیان شود عبدالملك ملعون چون‌این نصایح‌راشنید آرام گرافت و گفت تاطوفان برخیزد وازروی غضب بابو عمرو گفت ایذرعة بن ذرعه مگرمرا در روزجمل ندیده بودی وبخاطرنداری که تو باعانهٔ آمده بودی و گرفتارمن شدی اگرچه حال من پیرشده‌ام اما بیاری شاه ولایت صدمردرا کفاف کنم نظم بروزخصم آنشیردلیرم که یکتن برتر از هفتاد شیرم منم آن رزم جوی نامداری که غالب درمصاف چراخ ابیوام ابوعمرو گفت ای عبدالملك زبان درکام خاموشی درکش که مرا ازتو خوفی نیست وهرچه می گوئی آماده جواب باش عبدالملك گفت تو وامیر تو و تابعان او از جمله فاسقانید وآنشما برپسر ابوعبیده جمع شده‌اید وعرب وعجم را برهم زدید و دیدید چقدر بنی‌امیه و انصارآنهارا کشتند امیرتو وتابعان او و پسراشتررا با اعوان ایشان برادر تزنم مرد نباشم ابوعمرو گفت اگر توانی چنان کن و الا چون زنان درخانه بنشین عبدالملك گفت ای حاجب ازبان آبه کام درکش و الا بگویم حیات ترا قطع کنند

ابوعمرو گفت نامه را بخوان وجواب بده تا بروم آنملعون گفت تاپسرابو هریره ، نامه راگرفت خواند عبدالملك چون مضمون نامه راشنیدآتش‌غضبش‌شعله کشید و گفت به‌پسرابوعبیده بگوکه حجاج رابادویست هزار مرد بفرستم‌تاکوفه را برسرتو خراب کند وپسراشتررا پالهنك برگـردن زده نزد من آورد اگرنکردم خلافت برمن حـرام است ابوعمر گفت من بمناظره نیامـده‌ام آنچه توانی بکن این جماعت را بمن سپارتابروم که درخدمت امیرخود کاردارم عبدالملك مامون گفت برو وبـامیر خود بگوی که اینهـا را نمیدهم و جواب تو بجزشمشیر چیزی نیست پس ابوعمر از مجلس بیرون آمدوعبدالملك وتمامی مردم شام ازجرئت ابوعمرتعریف میکردند ابوعمرواز‌دمشق بامهماندار روانه شد چون ازدروازه خارج شدند جارود باپسرطوفان باتفاق سه‌هزارکس بطلب خون پدر بیرون‌آمدند ابوعمر وبدست خود نیزه بحلقوم جارود زدواورا کشت اهل‌عراق‌جمعیت کردند وهزارنفرآنهارا بکشتند بقیه السیف گویان وگریـزان ازپیش بدر رفتند از اهل عـراق پانزده نفرکشته شدند و به تیمارزخمیان مشغولشدند که خبرباَنها دادندکـه جمعی ازحـاجبان عبدالملك‌درفلان‌باغ شراب می‌خورند آنگاه رفتندو آنهارانیز کشتند وسر آنهارابرنیزه کردندچون این خبر بعبدالملك رسید جمعی ازعقب ابوعمرو فرستاد باونرسیدند پس‌ابوعمرو بـاکمال عزت وارد کوفه شد وبخدمت مختار رسید ومورد نوازشات وانعـام واحسان امیرمختار گردید وهـر که داستان اورا شنید تحسین نمود

نظم

مورد احسان و انعام امیر نامدار

ای عزیزان گشت دردهر آندلیر نامدار

چون عبدالملك مروان ازقتل قتلهٔ حضرت امام حسین(ع) آگاه گردید وازقوت وشوکت مختاروفادار با خبر گشت جهان روشن درپیش چشم آن بی‌بصیرت تاریکشد ازقبایل مدد طلبید وابن زیاد بدبنیاد را باردیگر باصد هزارکس بحرب مـختارفرستاد چون اینخبر بمختار رسید ابراهیم مالك اشتررا طلبید و فرمود یا اباالسحق ابن زیاد بد نهاد لعین باصد هزار سواره وپیاده بحرب مامی‌آید ابراهیم اشتر گفت پانزده هزار لشکر بمن ده تـا بـروم بیاری خداوند تبارك وتعالی ومحمد مصطفی (ص) و علی‌مرتضی (ع) سرابن زیاد را نزدتو آورم مختارشاد شد سرو روی ابراهیم را بوسه داد وپانزده هزارمرد مردانه‌سردو گرم روزگار چشیده بابراهیم داد پس مختار اورا بحرب تحریص می کرد وبجنك ابن زیاد فرستاد ابراهیم بالشگر از کوفه بیرون رفت و روانه شدند رفتند تابتکریب رسیدند اهل‌تکریب چون آنکوکبه‌رادیدندخیال کردند که ابن‌زیاد ملعون بدبنیاد است بترسیدند و دروازه ها رابستندو ببرج ها درآمدنـد در اینوقت ابن اشتر دررسید ازجهاآواز دادند که شمـا چـه کسانید واز کجا میآئید ابـراهیم گفت انابن مالك الاشترالنخعی ایشان چون نـام ابـراهیم را شنیدند از شادی نعره برآوردند و از برجهافرودآمده دروازه هارا بازکردند و به خدمت ابـراهیم آمده ران ورکابش را ببوسیدند

ابراهیم ایشانرا بنواخت و فرودآمد ، بزرگان شهرهمه بخدمتش آمدند و گفتند ای امیر اگـر مرخص فرمائی ما نیزسپاه جمع کنیم ابراهیم فرمود شما مرا بدعا یادکنید پس از آنجا رفت تـا بموصل رسید مردم موصل قریب بیستهزارکس صف کشیدند و دربرابر ابـراهیم مسلح و مکمل بایستادند وآواز دادند که شما چه مردمید مل‌زمان ابراهیم جواب دادند که مالشگرامیرمختاریم و سردارما ابراهیم بن مالکست آن بی دولتان چون نام ابـراهیم را شنیدند ازآمدن‌وسواری خود پشیمان شدند وبازگشته بخانه های‌خود رفتند

نظم

نداریم ماطاقت آن هژبر

که برما نهد روی مانند ببر

مهتران شهر تحفه وعلوفه فرستادند و بنزد ابراهیم آمده عذر خواهی نمودند وسوگند یاد کردندکه ما ازآمدن شما خبر نداشتیم ابـراهیم تحفه ایشانـرا قبول نموده و گناه ایشانرا عفو نمود وهم آنجا فرود آمده سه روز بسر برد وپس ازسه روزرفتند تابدارالاعـلی رسیدند لشگرگاه زدند ابراهیم بخیمه فرودآمد ودو رکعت نمار کرد و هریك از یـاران بجای خود قرار گرفتند ناگاه پیرزنی باچادر کهنه وعصائی از چوب خرما بدست گرفته در برابر خیمه ابراهیم بایستاد ، ابراهیم تصور کرد که آنزن بگدائی آمده غلام خودرا فرمود که باین فقیرپنجاه دینار بدهند پنجاه دینارنزد ضعیفه‌آوردند که بدهند گفت من بگدائی نیامده‌ام حکایتی دارم می خواهیم بامیربگویم غلام بازگشت وصورت حال را باز گفت ابراهیم فرمود او را نزد من بیاورید چون آوردند ابراهیم فرمود سخن خودرا بگوی پیره زن گفت مرا شوهری بود چهل سال با او بودم هرروز بصحرا می‌رفت و قدری هیزم میاورد و یکدرم میفروخت و صرف معیشت خود می کرد چند روزقبل باران عظیم شد وبی‌هیزم نتوانست رفت و درخانه بنشست و ازجنس طعـام هیچ نداشتم وروزه میداشتم شوهرم گفت باران‌نایستاد که بصحرا روم ونمی‌دانم امشب چه خواهیم کرد وچه خواهیم خورد گفتم ایمرد دغدغه مکن خدائی که ما را جان داده است نان دهد چون اینسخن بگفتم باران‌زیاد شد ومیان سرای ماشسته وپاکیزه گردید و نزدیك صفه سنگی بغـایت سفید ودرخشنده نمودارشد گفتم ایمرد هرروز بصحرامی‌رفتی‌وهیزم می آوردی یکدرم میفروختی حال این سنگرابـرکن و ببازار ببر، ده درم بفروش وطعام بخر بیاور شوهرم بر خواست و آن سنگرا برکندکه ببـازار برد ازاز‌یر آن سنك دری پیداشد کـه از سنك قفلی محکم برآن زده بود قفل را بشکست خانهٔ پدیدآمد مانند سردابه بغایت تاریك بود چراغی روشن کردیم و در اندرون خانه رفتیم آن قدرزردر آن خانه دیدم که حساب‌آن نتوان نمود شوهرم یکدینار بگرفت بیرون‌آمدیم ودرخانه را ببستیم وآن سنك را بجای خود نهادیم شوهرم ببازار رفت وآن دینار بفروخت و اسباب بسند و بخانه آمد و طعام راپختیم وقت افطـار شد بنشستیم تا طعام خوردیـم لقمهٔ ازآن را شوهرم برداشت و در دهان گذاشت مانند مرغ نیم بسمل افتاده و میطپید ناگاه

ساکن گردیدچون نیك نگاهکردم دیدم ودیعت حیات تسلیم کرده امابـاقی آن زر را بمایحتاج او صرف کردم واقوام من آمدند او را دفن کردند من بر بی کسی خود گریه می کردم و انـدیشه مینمودم که اینزمان که از محنت فقر رستم این چنین مصیبتی روی نمود ناگـاه صدائـی شنیدم کـه شخصی میگوید ای‌ضعیفه این گنج راصاحبی است که عنقریب‌میرسد ازخانه بیرون آمدم‌هیچکس را ندیدم ودر اندیشه بخواب رفتم در خواب دیدم شخصی میگوید ای ضعیفه این گنج مال امام علیه السلام است وابراهیم اشتر طلب خون آنحضرت را می کند و فردا در بیرون شهر می‌آید بنزد او روکه این گنج حواله باو شده چون از آمدن تو آگاه‌شدم بخدمت تو آمدم که‌امانترابتو سپارم ابراهیم چون اینسخن بشنید خوشحالشد وبا بزرگان لشگر خود سوار شده بسرای آن ضعیفه رفتند وچون رسیدند پیاده شدند وبسرای در آمدند فرمود تا آن سنك سفید برداشتند ودر آنخانه را بگشادند وزرها را بیرون آوردند بهریك از سپاه خودهزار دینار داد وپنجهزار دینار بآن زن شفقت فرمود وچهل خروار باقیمانده برچهل شتر بار کرده بنزد مختارعلیه الرحمة فرستاد و آن پیره زن همراه آنهائیکه آن زرها را بخدمت مختار علیه الرحمة بکوفه می بردند بکوفه‌برفت‌وصورت حال بمختار عرض کرد مختار بسیار خوشحال شد و آن زرها را بفقراء و لشگریان قسمت نمود وسی هـزار دینار بخدمت حضرت سیدالساجدیـن امـام زین العابدین (ع) فرستاده وبیستهزاردینار بخدمت محمد حنفیه فرستاد ،

راوی گوید که ابراهیم پس‌از یافتن گنج یکشبانـه روزدر آنجاماندند وبعداز آن‌بالشگر ظفر اثرسوارشدند ومی‌رفتندتا به پنج فرسخی نصیبین رسیدند فرودآمده لشگر گاه زدندو آنوقت حنظلة‌بن‌عمار ثعلبی حاکم‌نصیبین بود وخطبه بنام خودمی خواند واطاعت کسیرانمینمود وده هزارنفر مسلح داشت چون‌ابراهیم فرودآمد نامه نوشت بحنظلة‌باین عنوان ونزد اوفرستاد بسم‌الله‌الرحمن الرحیم من ابراهیم بن مـالـك الاشتر النخعی الـی‌حنظله ابن‌الثعلبی امابعد بدان و آگـاه بـاش که ظلمی که‌بنی‌امیه لعنةالله علیهم اجمعین در کربلا بحضرت امام حسین(ع) کردند ازابتداء خلف دنیا الی حال هیچکس نکرده ومن‌الحال با پانزده هزارسوار بحرب‌ابن زیاد غدارمی‌روم تاانتقام خون حضرت امام حسین را بکشم ومرا باتو هیچ نزاعی‌نیست باید چون برسم درشهررانه بندی تا ماازاین دروازه رد شویم و ازدروازه دیگر بیرون رویم و از کسی طمعی نـداریم پس‌نامه را مهر کرده و ملازمی داشت نصیرنام نـامه را بدو داد و فـرستاد ، از قضایا ابن زیـاد لعین لعنة الله علیه با صد هـزار لشگر شقاوت اثـر در پنج فـرسخی نصیبین فـرود آمـده بود و از آمـدن ابـراهیم خبر نداشت و او نیز نـامه ئی نـوشت بحنظله که بـا صد هـزار کس بحرب شیعیان

ابو تراب (ع) می‌رویم باید اسباب مهمانی اینلشگررا مهیا سازی اگر دراین امر تقصیری کنی آتش درشهر تو زنم وباتو آن کنم که باحضرت در کربلا کردم راوی گوید که هردو رسول ازهردولشگر بیکمرتبه بدرشهر رسیدند ملازمان حنظله پرسیدند شما چه کسانید وازکجـا می آئید نصیر گفت من ملازم ابراهیم ونزد حنظله برسالت آمده‌ام ملازم عبید زیاد گفت من ملازم عبیدالله زیـادم و بجاسوسی آمده‌ام چون این خبررا بحنظله دادند گفت هر دورا بنزد من آورید ملازمـان حنظله هردو را بنزد حنظله بردند رسولان ، حنظله را دیدند برتختی نشسته ملازمان درپیش او ایستاده اند هردو بیکبار سلام کردند وجواب شنیدند حنظله گفت کیست رسول محب من و امـام جمیع مومنان حضرت امام حسین (ع) وبگریه درآمد نصیرپیش رفت و گفت منم حنظله گفت اهلاوسهلا واورا بنزد خود خوانده گفت نامه که آورده بده تازیارت کنم نصیر نامه ابراهیم را بـدو داد حنظله نامه را ببوسید و برچشم خود نهاد وخوانده وزار زاربگریست ومی گفت و احسیناه یابن رسول‌الله والله که بادشمنان تومحاربه کنم وخون ترا ازایشان بـازخواهم آنگاه متوجه فـرستاده ابن‌زیاد لعین شد و گفت‌نامه‌آن ملعون را بمن ده آن بدبخت نامه‌آن بدبنیاد رابدوداد پس‌حنظله نامه آن خبیث را بدرید ودورانداخت و شمشیر کشیده سر آن رسول‌ملعون را از تن جدا کـرد ورسول ابراهیم‌راخلعت داده وهزار دیناربدو دادو گفت‌ابراهیم‌رابگوی که درآمدن‌اهمالی نورزد ومسامحه نکندکه مال وجان فداکنم نصیربازگشت و آنچه شنیده ودیده بـود بخدمت ابـراهیم عرض گرد ابراهیم چون اینسخن بشنید خوشحالشد وفرمود تاکوس رحیل‌زدند و با لشگرسوار شده روی بنصیبین نهاد چون ابراهیم راکوکبه اثردولته خونخواهی جناب سیدالشهدا(ع)علیه‌الاف التحیة والثناء پیدا شده حنظله ازتوجه ابراهیم خبریافت باسپاه باستقبال اوبیرون آمد و ابراهیم را با تمامی لشگراو بشهر درآورد وشرائط خدمت و ضیافت بتقدیم رسانید چون‌اینخبر بابن‌زیاد رسید سه منزل پس رفت وابراهیم یکشبانه روز باحنظله بسربرد روزدیگر حنظله بادو پسرخود و شش هزاز کس بخدمت ابراهیم آمد وعرض کـرد ای امیرمـرا تمنا آنست کـه در خدمت و ملازمت تو بااعدای دین ودشمن حضرت سیدالمرسلین‌صلی‌الله‌علیه و آله‌الطیبین الطاهر‌ین مقاتله کنم ابراهیم حنظله را باسپاه برمقدمهٔ لشگر فرستاد وخود با سپاه عراق ازعقب آن روان شد و می‌رفت‌تابقلعهٔ‌مبارزین رسیده آنجافرود آمدواین قلعهٔ نیز تعلق‌بحنظلهٔ داشت و کوتوال آن دردان نـام داشت چون آن لشگررا بدید پسر کهترخودرا گفت سوار شوببین ایـن سپاه کیستند پسر دردان سوارشده ازقلعهٔ بیرون‌آمد حنظلهٔ را دیدکه با ابراهیم بن مالك اشتر دریکجانب لشگر فرودآمده‌اند و بایکدیگر نشسته‌انـد پیاده شد پیش‌آمد زمین ادب را بـوسه داد و در مقـام خدمت برپای ایستاد حنظله گفت برو و پدرت را بگوی تا پنزد ما آید کـه ما بخون خواستن

حضرت امام حسین(ع) میرویم پسر دردان نزد پدر رفت وادای رسالت کرد دردان فی‌الحال نزد حنظله آمد و گفت اگر میدانستم که شما میآئید دیروز ابن زیاد بدبنیاد را برای شما می گرفتم زیرا که آن ملعون بازن وفرزند خود در قلعه در آمد ولشگرش دربیرون بودند وچهل خروار درهم ودینار واهل وعیال خودرا بمن سپرد که نگاه دارم و گفت من بحرب میروم چون بر گردم ترا رعایت بسیار خواهم کرد چون خزینه‌را بمن‌سپرد ازقلعه بیرون رفت اکنون آنمال وزن وفرزندان او درقلعه‌اند ابراهیم حکم کرد تاآنها را بیرون آوردند و آنها یک پسروسه زن و چهار دختر کبیره و دودختر صغیره وصدوبیست غلام و کنیز بودند ابراهیم چون چشمش بر اولاد ابن زیاد بدبنیاد افتاد شمشیر کشید وبرفرق یك پسر ابن زیاد زده و اورا بکشت مومنان چون چنان دیدند بیکبار شمشیرها کشیدند وهمه را پاره پاره کردند و یکتن را زنده نگذاشتند پس ابراهیم زرها را بلشگر قسمت نموده سه خروازهم بحنظله داد ویك خروار به دردان ارزانی داشت پس دردان را گفت چه نیت داری گفت نیت من آنست که تازنده باشم خدمت ترا بکنم وابن زیاد بدبنیاد را بی حرب ودعوا بگیرم وبتوسپارم ابراهیم فرمود در گرفتن ابن زیاد چه‌اندیشه کرده‌ئی گفت همین ساعت با فرزندان سوار شوم وبنزد ابن‌زیاد ملعون روم تونیز باما بیائی وخودرا بطریق فرزندان من بیارائی تاکسی ترا نشناسد چون بنزدیك لشگر گاه ابن‌زیاد رسیم فرود آئیم و بنشینیم و یك فرزند خودرا نزد آنملعون فرستم که بگوید امیر ما با ابراهیم بیعت کرده وپدرم بفلان موضع آمده و مرا فرستاده می گوید میترسم خبر مال وعیال تراکه بمن سپرده بایشان بگویدو ایشان بمال توطمع کنند و من قوهٔ مقاومت با آنها را ندارم مبادا امری واقع شود که زنده باشم شرمسار باشم چون این سخن رابشنود بترسد ودرساعت سوارشده نزد ما آید که دراین‌باب تدبیر نماید زیراکه مرا معتمد خود می داند چون بنزد یك خیمه آید من باستقبال او بیرون روم چون اورا فرود آورم‌تو در میان خیمه بنشین تا آنملعون را به خیمه در آورم واو چون بخیمه در آمد بنشیند توتیغ بکش وسرنجسش را از بدن جداکن لشگر از قتل او آگاه و مطلع شوند بهزیمت‌روند ابراهیم این تدبیررا پسندید فی‌الحال لباسی بطریق ایشان‌پوشیدولشگررا بحنظله سپرد و با دردان وپسران اوسوارشدند و رفتند تا بیك فرسخی لشگر عبیدالله زیاد رسیدند در آنجا فرود آمده وخیمهٔ زدند وبخیمه درآمده و بنشستند ودردان یك پسر خودراکه اشجع و افصح ازدیگران بود گفت بنرد ابن‌زیاد ملعون برو و بگوی که پدرم بدولت خواهی تودرفلان موضع آمده وگفته ازامیر ملتمس آنست که تنها سوار شود وبنزد من آیدکه در باب فلان عیال او سخن دارم ومحیرم‌پسر دردان ازخیمه بیرون آمد وسوارشده روی باردوی ابن زیاد نهاده و می‌رفت تا بدرخیمه آنملعون رسید حاجبان آنملعون چون او را دیدند

خبر با بن‌زیاد خبیث رسانیدند که ابن دردان آمده ابن‌زیاد گفت او را بنزد من آورید پسر دردان رابه خیمه در آوردند ابن‌زیاد گفت بچه کار آمده‌ای ، پسر دردان گفت پدرم‌مرا بخدمت تو فرستاده و خودنیز در فلان‌موضع است و انتظار قدوم ترا دارد پس حکایتی که پدرش گفته بودهمه‌را بابن‌زیاد ملعون تقریر نمود ابن‌زیاد چون اینسخن‌را شنید باپسر دردان‌از خیمه‌بیرون آمدو فی‌الحال سوار شده و گفت هیچکس با من نیاید و باپسر دردان‌میآمدند‌تا بنزدیك‌خیمه رسیدند دردان با فرزندانش از خیمه‌بیرون آمدند ران و رکاب ابن زیاد ملعون را بوسه دادند و ابن‌زیادملعون چون‌بخیمه در آمد و بنشست ابراهیم از جای بر نخواست‌ابن زیاداز ابراهیم چشم برنداشت اما اورا نشناخت دردان باو حکایت کرد و گفت‌ای امیر پسر اشتر با پانزده هزار کس بنصیبین آمده و امیر نصیبین‌بدو بیعت کرده وحال بنزدیك قلعه آمده ولشگر گاه‌زده‌اندو‌تو میدانی که مرا قوت مقاومت آن لشگر نیست و از آن میاندیشم که بشنود خزینه و اولاد تو در قلعهٔ منست و ایشان را از من طلب کنند من‌ندهم دست بحرب برآرندو قلعه‌را بگیرندخون‌من‌وخون فرزندان مرا بریزند و اموال و اولاد تو بدست ایشان افتد از این نوع سخنان میگفت ابن‌زیاد را مشغول میداشت و چشم بر ابراهیم گماشته بود که تیغ بکشد و آنملعون‌را بکشد ابراهیم سر در پیش افکنده‌و در جای‌خود نشسته بودچون دردان سخن را تمام کرد ابن زیاد گفت ایبرادر دغدغه بخودراه مده که ابراهیم پانزده هزار کس دارد من‌صد هزارکس دارم فردا بسر ایشان روم ابراهیم‌و حنظله و تمام سپاه را بکشم و اهل عراق‌را باقی نگذارم و ترا از این اندیشه فارغ گردانم و آن اموال‌را بتو وترا از تمام لشگر خود بزرگتر دارم اینرا بگفت‌و برخواست‌ازخیمه بیرون آمده‌بطرف لشگر گاه خود رفت دردان ابراهیم‌را گفت ای امیر چه‌کاری بود کردی این ملعون تنها بدست تو آمده اورا نکشتی گفت از آن اندیشه کردم که مردم بگویند که‌ازروی مکر ابراهیم بابن‌زیاد دست و استیلا یافت والامرد میدان اونبود دردان گفت مثل تو و من مثل مسلم‌و هانی عروه رضی‌الله عنه است که درکوفه هانی خود را ببیماری انداخت‌ومسلم‌اورا بسخن خانه نشانیدو گفت چون ابن‌زیاد خبر بیماری مرا بشنود بعیادت من خواهد آمد من‌او را بسخن مشغول میکنم تو شمشیر بر کش واو را پاره پاره کن چون ابن‌زیاد شقی‌شنید که هانی‌بیمار است بعیادت آمد و هانی اورا بسخن‌داشت مسلم علیه‌الرحمة والرضوان از خانه بیرون نیامد تاآنکه آن شقی از خانه بیرون رفت هانی گفت ایهاالسید چرا این ظالم رانکشتی فرمود میخواهم‌اورا در حرب کشته باشم تا هانیان رابخاطر نرسد که گویند مسلم ابن‌زیاد را بحیله‌کشت نه‌بمردی ابراهیم چون سخن را شنید خندیدو گفت ایبرادر دلتنك مباش که کشتن‌او در دست‌من‌خواهد بود به توفیق‌خدای تبارك و تعالی دردان گفت اکنون بحرب او چه تدبیر بخاطر تومیرسدابراهیم

فرمود بخاطر گذرانیدم که لشکر را برلب آب نگهداریم پنج هزار نفر درسمت راست وپنج هزار نفر در سمت چپ کمین بداریم وخود با پنج هزار کس در کمین نشینم چون ابن زیاد لعین از آب بگذرد براو حمله کنیم وندای الثارات الحسین ع برکشیم و آن پانزده هزار کس از کمین در آیند وتیغ ونیزه بکشند وعبدالله بن زیاد ولشگرش راازپای در آورند انشاءالله تعالی دردان ابراهیم را دعا کرد و آفرین گفت وپس ابراهیم بلشکرگاه بازگشت وحنظله را گفت ایبرادر توهم دراینجا باش تامن باز آیم وخود باآن پانزده هزار کس آمد تابکنار رود آب رسید ولشگر خود را بسه قسم ساخت قسمتی را باخود نگاهداشت ودو قسم دیگر رادر چپ وراست فرستاد و گفت گوش دارید چون نعره یاآل ثارات الحسین (ع) بشنوید از کمین گاه بیرون آئید وبر هیچ کس ترحم نکنید پس هر قسمتی بمقام خود رفتند چون شب ابراهیم از میان لشکر تنها بیرون آمد وبکنار آب شد وانتظار آمدن ابن زیاد را داشت چون پاسی از شب گذشت پسر زیاد سیاه روسیاه خود را گفت سوار شدند میآمدند تابکنار رودخانه رسیدند گفت تا زورقها رادر آب انداختند ولشگرش از آب میگذشت تاسی هزار کس باینطرف آمدند ابن زیاد خواست که در عماری نشیند دغدغه بخاطرش رسید وحاجب را بخواند و آن بدبختی بود که چهل تن ازشیعه اهل بیت (ع) را شهید کرده بود آنملعون را در عماری نشانیده ورایت خود را بدو داد وغلام خودرا رفیق او گردانید (بمصلحت اینکه هر که اورا ازدور ببیند گمان برد که ابن زیاد است) آنملعون سوار شده ازرود بگذشت ابراهیم بالشگرش دراینطرف بودند دیدند که عماری پسر زیاد لعین بدبنیاد میآمد وعلم او را در زیر عماری نگاه داشته بودند ابراهیم تصور کرد که ابن زیاد لعین است در عماری نشسته خوشحال شد روی بعماری نهاد وچون بعماری رسید غلامان پسر زیاد اورا گفتند که از پیش مهد امیر دور شود ابراهیم گفت مردی ستمدیده‌ام آمده‌ام حال خود را به امیر عرض کنم این بگفت وپیشتر به رفت فریاد الامان بر آورد چون آواز ابراهیم بگوش حاجب رسید دامن عماری را برداشت وسر بیرون کرد ابراهیم پنداشت که پسر زیاد بد بنیاد است آن ملعون را ازعماری بیرون کشید و بر زمین زد و آواز بر آورد یاآل ثارات الحسین (ع) چون لشکر شیعه آواز ابراهیم را شنیدند از کمین بیرون آمده شمشیر بر آنملعونان و آن منافقان نهادند ابراهیم آن حاجب را پاره پاره کرد چون دانست که پسر زیاد نبود گفت ابن زیاد بدین حیله امشب از دست من خلاص شد اما این ملعون نیز در عداوت اهل بیت کمتر از او نبوده است گفت این سك را کشتم فردا بتوفیق خدا بتعالی او را می کشم این بگفت وبرلشگر شام حمله نمود قریب سی هزار کس از آب گذشته بودند چون نام ابراهیم را شنیدند یکبار رو بهزیمت نهادند وهیچکس بکسی مقید نشده رود آب ازپیش و تیغ از عقب، از آن سی هزار کس یکتن بیرون نرفت وچون ازجنك گریخته بودند خودرا بآب زده و

در آب غرق شدند چون صبح شد ابراهیم گفت ای یاران اینقدر خارجی کشتیم وهنوز بمرادخود نرسیدیم زیرا که ابن زیاد هنوز کشته نشده جهد کنید تاازآب بگذریم وداد خود را از ابن زیاد بستانیم لشگر ابراهیم صبر کردند تاشب بسر دست آمد آنگاه سوار شدند روی بلشگرگاه نهاده وبسمت ابن زیاد علیه العنة رفتند ابراهیم ازطرف راست وحنظله از طرف چپ ندای یا آل ثارات الحسین (ع) بر آوردند وتیغ بر آنملعونان نهادند و آن هفتاد هزار مردود با ابن زیاد سوار شده روی بهزیمت نهادند وابراهیم بالشگر ظفر پناه از عقب آنلاعینان روسیاه میتاخت وراکب ومرکوب را بضرب شمشیر ونیزه برخاك هلاك میانداخت القصه ابن زیاد دو منزل یکی هیچ جاتوقف نکرده وبرفت پس ابراهیم بازگشت ولشگرگاه ابن زیاد ملعون را غارت کردند واموالش رابلشگر قسمت کردند اما حنظله ولشگر اواز اموال هیچ برنداشتند و گفتند ای امیر حصه ما را بخدمت حضرت امام زین العابدین (ع) بفرست ابراهیم فرمود دردان را بخوانید او را آوردند او را خلعت داد ونوازش نمود اما چون ابن زیاد بد بنیاد خبر قتل زن وفرزندان خود را شنید غم بر دلش افزود ونامهٔ بعبدالملك مروان علیه العنة و النیران نوشت و تمامی احوال را در آن نامه شرح داد واز آنملعون مدد خواست اما ابراهیم نامهٔ نوشت بمختار و آن نامه راباغنیمت بسیار ارسال داشت ودر آن نامه ذکر کرد که بکوفه نمیبایم تا سر پسرزیاد را بیاورم چون نامه ابراهیم به مختار رسید وظایف شکر الهی بتقدیم رسانید وجواب نامه رابابراهیم نوشت بدین مضمون که یا ابا اسحق چون این نامه بتو رسید برگرد وبنزد من آی که عبدالله زبیر محمد حنفیه را گرفته ودر زندان کرده می‌خواهم بمکه روم وسید رااز قید آنملعون برهانم وتاتو نیائی نمیتوانم رفت آنگاه نامه را بیکی از ملازمان خود داد وبنزد ابراهیم فرستاد وچون نامه بابراهیم رسید واز مضمون نامه واقف شد درساعت بازگردید حنظله رادر نصیبین بگذاشت وخود متوجه کوفه شد وبسرعت تمام میدهد تابکوفه رسید .

باب هیجدهم

«دربیان شمهٔ ازاحوال میرمحمد حنفیه وذکر محبوس شدن اوورسیدن اینخبر محنت اثر به مختار وفرستادن لشگر راباستخلاص فرزند حید کرار علیه الصلوة والسلام» چون مختار در کوفه خروج کرد وقتله حضرت ابیعبدالله الحسین (ع) راهلاك کرد وابراهیم بن مالك اشتر رابحرب عبدالله پسر زیاد علیه العنة والعذاب فرستاد بنابر تدبیر نامهٔ نوشت بپسر زبیر ملعون تااو را فریب دهد تاابراهیم از حرب باز آید پس آن نامه بابن زبیر فرستاد چون نامه مختار بپسر زبیر رسید وبخواند بخندید زیرا که میدانست مختار رحمة علیه جزعلی و آل او صلوات الله علیهم اجمعین کسی راامام نداند پس کاغذ وقلم

ودوات برداشت وجواب نامه مختار وفادار رانوشت که نامه تو بمن رسید اگر بقول خودصادقی باید که چون خلیفه من بکوفه آید شهر را بدو سپاری واگر عزم شام داری ترامدد واعانت کنم کنم پس نامه راپیچیده برسول مختار دادو گفت بروانیك عبدالرحمن بن حارث راازعقب توبایالت کوفه میفرستم رسول باز آمد بکوفه ونامه ابن زبیر رابخدمت مختار برد مختار نامه را بخواند چون اورا بوفای کوفیان اعتمادنبود زایدبن قدامه راطلبید وپانصد کس بدودادو گفت عبدالرحمن حارث ازجانب ابن زبیربکوفه میاید تو بااین لشکر ببادیه رو وبگو رفتن تو بکوفه صلاح نیست زیراکه اهل کوفه بخلافت ابن زبیر راضی نخواهد شد واین سخن را ظوری بگو که آن نداند من ترا فرستاده‌ام چون میان تواو دوستی ورسم قدیم است سخن ترا قبول خواهد کرد زایده راه بادیه پیش گرفته تا پنج منزل پیمود بموضعی رسیدکه آنرا برناله گویند آنجا فرود آمد که ناگاه عبدالرحمن رسید زایده را بدید یکدیگر را دربر گرفتند ونوازش نمودند پس عبدالرحمن از زایده پرسید چه عزیمت داری گفت شنیده‌ام نو بکوفه میآئی بنصیحت تو آمده‌ام گفت من ترا دوست خود میدانم هرچه گوئی چنان کنم زایده گفت خبر آمدن تو به کوفه رسید مردم کوفه سوگند خورده‌اند که سرراهها بگیرند وترا در شهر کوفه راه ندهند از کوفه تااینجا فوج فوج کمانها بزه راست کرده‌اند سواره وپیاده دستها بقائمه شمشیر گرفته انتظار تو می‌برند عبدالرحمن گفت اینقدر کارکن تا اینمردم را باز داری تامن ببصره روم زیراکه بمکه نمیتوانم رفت زایده گفت چنان کنم آن گاه یکدیگر راوداع کرده پس عبدالرحمن ببصره رفت نزد مصعب زبیر و زایده بکوفه آمد وصورت را بکفت مختار علیه الرحمه بغایت شاد شد وزایده را بنواخت چون چندی بر آمد دیگر باره مختار نامهٔ نوشت بعبدالله زبیر که من مدتیست منتظرم که خلیفه امیر برسد نمیدانم که عبدالرحمن چرا از میان راه برگشت همانا که ازکوفیان ترسید چون این نامه بعبدالله زبیر رسید اورا یقین شد که مختار حیله می کند عمرو بن قیس راگفت برو ومحمد حنفیه (ع) را بنزد من آور تااینکه آنچه برمن واجبست بعمل آورم ابن قیس گوید سوار شدم و متوجه منزل سید گشتم چون بدر سرای سیدرسیدفرود آمدم باندرون رفتم اورا دیدم روی بمحراب اطاعت آورده قرآن میخواند واز بسیاری عبادت ضعیف شده‌بود امانور از روی مبارکش میتافتکه برآفتاب غلبه میکرد هیبتی ازورود بمنزل اودردلم افتادپیش رفتم سلامکردم وگفتم یاایهاالسید ترا ابن زبیر می‌خواند فرمود اواز من چه میخواهد من در گوشهٔ نشسته ودر به روی خود بسته‌ام اورا بگوی که از من ایمن باش ابن قیس گفت اگربی‌شما نزد او بروم مرا برنجاند فرمود برای خاطر تو بیایم پس دراعه در پوشید وردای شاه ولایت صلوات الله وسلام علیه را در کتف انداخته وخاتم حضرت رسالت (ص) در انگشت کرد وعصای آن حضرت را در دست گرفت

وپیاده متوجه منزل ابن زبیر شد وعمرو بن قیس عرضکرد ای سید بر اسب من نشین که ترا رنج نرسد گفت یاابامحمد خداوند تبارك وتعالی تراجزای خیردهد درآنوقت که برادرم امام‌حسین(ع) را در کربلا شهید کردند من نیت کردمکه براسب ننشینم وسوار نشوم ابن قیس گفت من نیز در خدمت سید پیاده می‌رفتم چنان ضعیف ونحیف گشته بود که‌در هرچند قدم که میرفت تکیه برعصای خود میکرد برپای میایستاد ابن قیس گوید که چون دیدم سید را رنج میرسد عبدالله زبیر بیدین را لعنت کردم چون چشم سید بسرای ابن زبیر افتاد ادعیه میخواند و میرفت تا بسرای ابن زبیر درآمد عبدالله زبیر چون چشمش برسید افتاد برخواست وبر سید سلام کرد وسید رابر جای خود بنشاند آنگاه باابن زبیر فرمود که باعث طلب کردن من چیست ابن زبیر عرضکرد علت آنستکه مختار را خلیفه خود گردانیدی وبعراق فرستادی که باز خواهی خون حضرت امام حسین (ع) را بنماید غلامان مرا از عراق بیرون کرده وامرای مرا بقتل رسانیده واموال مرا غارت کرده سید رحمةالله علیه فرمود اگر مختار خون برادرم حضرت امام حسین (ع) راباز خواهد گناه من چیست یاابن زبیر شما ثواب میدانستید که معویه ابی سفیان بی حجتی خون عثمان بن عفان را از پدرم حضرت امیرالمومنین(ع) طلب میکرد ومی گفت که معویه برحق است، امامختاررا گناهکار میدانی که خون نور دیده محمد مصطفی (ع) وجگر گوشه علی‌مرتضی وسرور سینه فاطمه زهرا سلام الله علیهما وبرادر پسندیده‌ام حسن مجتبی علیه السلام را می‌خواهد وحال آن که میدانی حق سبحانه وتعالی محبت پدر وبرادران مرا بر شما وهمه خلق واجب گردانیده ودر این آیه فرموده است قل‌لااسئلکم علیه‌اجرا الا المودة فی القربی واگر شما مخالفت می کنید ومختار راگناهکار میدانید من چه گناه کرده‌ام ابن‌زبیر ملعون گفت اینسخنان نتیجه‌نمیدهد اگرمی‌خواهی از چنك من رهائی یابی باید نامه نویسی بمختار که دست از این کار بردار سید فرمود بر من نیستکه چنین نامه نویسم زیراکه‌مختار قبول نکند ودرخانه نشیند ودست ازاینکارباز نداردپسر زبیر خواستکه بیش از آن جسارتی کند اشراف وروسای مکه در آنجا بودند هیچ نگفت عثمان بن شیبه که رئیس مکه بود ابن زبیر راگفت که بافرزند امیرالمومنین (ع) درشتی وخشونت‌مکن ابن زبیر گفت سه ماه ترا مهلت‌دادم تاکس فرستادم مختار راازاینکار بازدارد محمد حنفیه‌فرمود اگر مختار ترك آن نکند تونیز آن نماکه یزید والزنا با برادرم حسین (ع) کرد زیرا که تو درامر خلافت همان حق داری که یزید علیه اللعنه بی ایمان داشت پسر زبیر ملعون چون آن سخن شنید در خشم شد وگفت نگذارم بمنزل خود روی پس آنملعون امر کرد تا در کنار چاه زمزم خیمه برپاکردند وسید (ع) رادر آن خیمه محبوس گردانید وگفت اگر مختار ترك اینکار نکند می‌دانم که باتو چکنم پس محمد حنفیه نامهٔ بمختار نوشت وتمامی حالات در آن نامه‌مرقوم

داشت و آن نامه را بغلام خود اسعد سپرد وبکوفه فرستد اسعد شب وروز برفت تابکوفه رسید
بدرخانه مختاررفت ابوعمرو حاجب از اوپرسید از کجامیآئی گفت ازمکه و نامه سید میرمحمد
حنفیه را آوردم ابوعمر پیش آمده واورا دربر گرفت و نزد مختار رفت و گفت غلام محمد حنفیه
ازمکه آمده و دربیرون در ایستاده مختاربرخواست و باستقبال اسعد بیرون آمده اورا تعظیم
بسیار نموده وبمنزل خویش درآورده درپهلوی خود نشانید اسعد نامه رابیرون آورده بمختار
داد مختارنامه رابوسید وبرچشم خود مالید وبخواند وفرمود **لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم**
سید مرا اینچنین آزارها رسیده و مرا خبرنبود پس هانی بن قیس رابخواند ونامه سید را به
ایشان نمود هانی فرمود امیرتدبیر اینکار را بکن پس مختار هانی را فرمود بادویست کس در
ساعت متوجه مکه معظمه شوید وسید را ازحبس عبدالله لعنه‌الله برهانید ومترس که اینك از عقب
تولشگر می آید، بامداد هانی با دویست کس سوارشده فی‌الحال براه مکه روان گردید آن گاه
بشیربن عمران را بادویست مرد دیگرفرستاد وطفیل بن عمرو را بادویست نفردیگر فرستاد
وپانصد مرد دیگررا نیز روانه ساخت پس ازآن نعمان بن عمرو را با پانصدکس دیگر روانه
گردانید و ازعقب آنها لهیان بن عمرو تمیتی را با دوهزارکس روانه ساخت و او سپهسالار
لشگر گردانید و روایتی دراو نوشته بودند النصرالله و لرسوله ولاولینا و فرمود هریك جدا
جدا با سپاه خود درمکه معظمه روید یکی بعداز دیگری و سیدعلیه‌السلام را از خیمه بیرون
آورید و اگر ابن زبیر آهنك شماکند مترسید و پای برقرار استوار دارید که مدد ازحضرت
امیرالمولمومنین علیه‌السلام بشما میرسد پس آن لشگر ازعقب یکدیگر میرفتند تابطوق‌المره که
یك منزلی مکه است آنجا فرودآمدند تاتمامی لشگر جمع شدندآنگاه هانی باسپاه خودسوار
شده وبکنار چاه زمزم آمد خیمه دیدکه سید درآن محبوس است و چهل کس برگرد اونشسته
سید را نگاه می‌داشتند هانی پیس آمده آنجماعترا گفت که سید را بیرون آورید امتناع
کردند هانی بانك برآنملعونان زدکه ماسیدرا بیرون می‌آوریم اگرشما مانع شوید بضرب تیغ
دمار از روزگارشما برآوریم محمدحنفیه «ع» چون این گفتار شنید ازخیمه بیرون آمد هانی
چون آنحضرت را دید پیاده شد وزمین ادب ببوسید وگفت ایسید مرا فرموده‌اند که اینمنافقان
را بکشم وشما رابیرون آورم امرشما چیست محمد حنفیه فرمودکه دست برتیغ مکنید که این
حرم خداست ایشان سخن میگفتند که کس نزد ابن زبیراللعنةالله علیه رفته اورا ازاین قضیه آگاه
گردانیدآن ملعون باخاصان خود سوار شده متوجه خانه کعبه گردید این خبرباهل مکه رسید
که سپاه ازکوفه آمده‌است که سیدرا ازحبس بیرون‌آورند مردم‌روی‌بخیمه سیدنهادندرکنارچاه
زمزم گردآمد تابنگرندکه کاربکجامی‌انجامد دراینمحل عبدالله‌بن‌عباس که عم پیغمبربوددرآنوقت

نابنیا شده بود حاضرشده گفت ای پسرزبیر با این که محمد حنفیه استحقاق خلافترا داردآرزوی
اینمطلب را ندارد ابن زبیر را سخن عبدالله شاق آمدگفت ای اهل مکه بدانید هرگزمیان من
واین پیر راست نبوده اکنون اینسخن را از روی طعن می‌گوید ولیکن من بدی او نخواهم بوی
نیکوئی کنم گناهش‌را عفو کردم اگرنه مکافاتش می‌نمودم بعدازآن‌که دربارهاش‌دوستی کردم‌بامن
دشمنی کرد امامن می‌دانم‌که دراوخیری نیست‌زیراکه اگراورا خیری بود بایستی‌باعایشه‌وطلحه‌و
زبیردشمنی نمی کردابن‌عباس‌چون‌این‌راشنیدعکرمه که‌غلام او بود گفت‌مرا نزدیك ابن‌زبیر ببرعکرمه
دست اورا گرفته نزد ابن‌زبیربردآنگاه عبدالله گفت پسرزبیرسخنانی که گفتی جواب‌بشنواول آنکه
گفتی طعنه زدم والله که من‌این سخن راازروی حقیقت وراست گفتم وصلح بهتراست ازجنك‌وصلح
را خداوند تبارك وتعالی می‌فرماید « تعاونوا علی البر والتقوی ولاتعاونوا علی‌الاثم والعدوان
دیگر آن‌که گفتی باعایشه‌که زوجه پیغمبر(ص)بود حرب کردی من آن‌کاررابرای ثواب کردم چرا
که خداوند ازواج پیغمبررا امر که در خانهای خود قرار گیرند و در آیه کریمه که فرمود
(وقرن‌فی‌بیوتکن ولاتبرجن‌الجاهلیة الاولی) لکن او بوسوسه طلحه وزبیر ازخانه بیرون آمد
ولشگرجمع کرد وبرشترسوارشده وبحرب حضرت امیرالمومنین(ع) آمدکه ولی‌خدا ووصی‌رسول
و زوج بتول وفاتح خیبر وساقی کوثر ورهبراین امت وحامی ملتست‌آمد و باعث قتل جمعی از
مومنان شد و آخر لامر طلحه وپدرت زبیر از معرکه گریختند اما اگر امامترا حق آنحضرت
می‌دانستند مومنان رادرحرب ازروی عمد چرامی کشتند الی‌ابد درجهنم خواهند بودحق آنحضرت
وتعالی می‌فرماید (من قتل مومنا معتمدافجزاوه‌جهنم خالد افیها) و آنهائی که آن حضرت را امام
وپیشوا نمی‌دانستند وبحق جاهل بودند و آن بزرگوار راکافرمیخواندند مستحق غضب خداوند
قهارندابن‌زبیرچون‌این جوابهاراشنید خجل شده‌عثمان‌بن‌شیعیه نزدعبدالله عباس آمدو گفت‌توبزرك
این امتی‌وابن‌اعم پیغمبری‌وحضرت رسول(ص)فرمودکه‌ابن‌عباس‌بزرك‌امت منست پسرزبیر گستاخی
کرد همه امت میدانند که عایشه وطلحه وزبیرخطاکرده‌اند القصه عثمان‌بن‌شیبه‌ازعبدالله بن‌عباس
عذرخواهی بسیارنمود ابن عباس خاموش شدآن‌گاه سید فرمود باابن‌زبیرمن دنیارا طلاق داده‌ام
ومیل بایالت ندارم تو ازمن ایمن باش و اگر مرا میل‌ایالت و امارت میبودهرآینه کار را بتو
وا نمیگذاشتم زیراکه در اینکار من از تو سزاوارترم ابن زبیر از اینسخن در خشم شدوگفت
دست از تو باز ندارم تا توبمن بیعت کنی وگواهی دهی که من امیر المومنینم سید فرمود همه
مسلمانان میدانند که غیر از پدرم کسی را امیر المومنین (ع) نتوان‌گفت امروز حاکم امت برادر
زاده‌ام علی‌بن الحسین (ع) است ودر بیعت اویم پسرزبیر گفت ببین که‌همین ساعت باتو چکنم‌هانی
گفت چه توانی کرد اگر سید دستور دهد همین‌ساعت سزای‌تو رابدهم پسرزبیر گفت مراازلشگر

زیاد میترسانی اول ترا بالشکریانت درزندان میکنم آنگاه آن سید را (ملعون پنداشت که لشکری که از کوفه آمده است همین است) که ناگاه عمر بن طارق بادویست نفر سوار آراسته در رسید شمشیرها کشیده سپرها در پس و پشت انداخته چون سیدرا دیدند سلام کردند وسید جواب سلام آنها راباز داد وبآنها فرمود که شمشیرها درنیام کنید ایشان چنان کردند که ناگاه یونس بین عمرو باسپاه خوددررسید همه مکمل ومسلح ونیزها بر گوش اسبهاراست کرد اهل مکه چون آنلشکر رادیدند بایکدیگر گفتند که دولت ابن زبیر بر گشت ودر اینسخن بودند که دیگر گرد شد ودر میان گرد چندعلم نمودار شد واین طفیل عمرو بود که بامردان کاری ودلیران کارزاری در رسید وندای یا آل ثارات الحسین ع بر آوردند وازاسب پیاده شد سلام کردند ودست سید رابوسیده و گفتند

ای سید چه فرمائی نظم هرچه گوئی وهرچه فرمائی سر نپیچیم از آنکه آقائی

هرچه فرمائی بجان فرمانبرداریم پیش فرمان توازجان چاکریم سیدفرمودصبر کنید ناگاه ابحر بن قیس بالشکر خوددر رسید همه لباسهای سفید پوشیده وبراسبان ابلق سوار بودند واین آیه رامی خواند وجاهد وفی سبیل الله حق جهاده ایشان نیز دررسیدندوسلام کردند ودر صف یاران خود ایستادند که ناگاه دیگر باره گرد شد ونعمان بن عامر مع توابع خوددرسید همه کمانها بزه راست کرده ومسلح بودند مردم از آن ساختگی لشکر مختاردر عجب مانده ابن زبیرهانی راگفت لشکر خود راجوقه کردهٔ گمان میبری که مرا از این لشکر شکوهی باشد نمی دانیکه لشکر تو نزد من چنانستکه رمه گوسفندی دربرابر گرگ باشد هانی گفت هنوز امیر نیامده وما مقدمه لشکریم همین ساعت او بالشکر برسد مقدمه آتش حرب برافروزد ومردی مردانرا ببینی ابن زبیر ازسخنان هانی درخشم شدوشمشیر بکشیدهانی چون چنان دید خاطر بحرب داد وقرار نبرد گذاشت ابن زبیر صفها بیاراست وهانی نیز صفها بیاراست که ناگاه طیان بادوهزار سوار رسید که سر تا پا غرق آهن بودند (نظم)

یلان غرق آهن زسر تابپای چه صورت که گیرد در آینه جای

وکوس حرب ساز کردندونای رزمی دمیدند وصف بصف ایستادند هانی مردم کعبه راآواز داد که مجاوران حرم کعبه شما بیکطرف روید که مبادا دروقت جنگ آسیبی بشما رسد اهل مکه چون اینسخن بشنیده روی بمنازل خویش آوردند وابن زبیر چون کثرت لشکر شیعه را دید بترسید اما محمد حنفیه چون انبوهی لشکر به دید گفت کیست امیر این لشکر گفتند طیان بن عمرو است سید اورا بخواند وفرمود که این حرم خدایتعالی است وحرب کردن در او مناسب نیست طیان گفت یا سیدی ومولای من اگر دستور دهی همین ساعت ابن زبیر ملعون را بالشکر شقاوت اثرش بکشیم وترا برسریر ایالت بنشانیم سید فرمود جزاك الله خیرا مرا در مکه منافقان نگذارند وبا من آن کنند که با برادرم حضرت امام حسین «ع» کردند ومن آخرت را بدنیا اختیار کردم پس طیان را

فرمود بخاطر من لشکرخود بازدار وبطحای مکه رو در آنجا بیاسای تادستوری دهم که خیر در آن باشد پس طیان باجمیع مومنان آنجا فرودآمدند و لشکرگاه زدند و ابن زبیر بمنزل خود رفت و روسای مکه راطلبکرد و گفت من ازشما امید داشتم که امروزهمه سلاح درپوشیده و بالشگر کوفه حرب کنید وسید را بگیرید وبمن سپارید اشراف مکه گفتند ای پسرزبیر از ماچشم مدار که نسبت بخاطرتو آل رسول رابیازاریم سخن مارا بشنو وبا محمد حنفیه صلح کن که ازاو بدی بتو نمیرسد و اگر بخواهی اورا اذیت رسانی لشکرمختار ترا بکشند پسرزبیر گفت اکنون هرچه شماگوئید چنان کنم بزرگان مکه گفتند ما بغیراز صلح مصلحتی نمیدانم پس به خدمت سید آمدند والتماس کردند که بمنزل پسر زبیر آی وبا او صلح کن سید قبول فرمود و با بزرگان مکه بمنزل پسرزبیر درآمدند چون بدر سرای ابن زبیر رسیدند ابن زبیر باستقبال سید بیرون آمد و اورا با اشراف مکه بخانه برد وسید را درجای خود بنشاند وپسر زبیر نیز قرار گرفت عبدالله عباس با اهالی مکه درآن مجلس نشسته بودند اشراف مکه اوراگفتند ای سید سخنی بگوی فرمود حمد و سپاس خدائیرا که مارا بیافرید و عزیز داشت و ابن عم مرا خاتم نبوت وسیدانبیاء وشفیع عاصیان امت و ابن عم دیگر را وصی او وامام امت گردانید وفرزندان اورا فضل و مرتبت داد برعالمیان و امامترا بعداز امیرالمومنین (ع) بپسر بزرگتر اوحضرت امام حسن (ع) و بعد از او بامام حسین (ع) و بعداز او بعلی بن الحسین (ع) که امروز امیر و امام جمیع مسلمانانست بداد و بدانید که این امت با ائمه خود وفا نکردند و آن حضرترا شهید کردند پس بدانید که صلح کردن من بادشمن سنت است زیراکه پیغمبر درحدیبیه باکافران صلح فرمود وحضرت علی بن ابیطالب وامام حسن وامام حسین علیهم السلام با معاویه بن ابی سفیان صلح کردند وهمه میدانید که من پسر امیرالمومنین (ع) هستم ومادرم سیدهٔ زنان بنی حنف است هم نسب وهم حسب دارم امروزافصح زمان وشجاع یگانه ام شمامی دانیددرصفین ازمن بمعویه چه رسیده است اگرخواهم ایالت کنم بیاری اهل نصرت می توانم لیکن میل این امر ندارم وازمن هیچ ضرر باین زبیر نرسد ابن زبیر گفت من نیزسوگند می خورم که باو ضرر نرسانم اگرخواهد درمکه باشد واگر خواهد درمدینه رود وهرخدمتی که ازمن برآید ازاو مضایقه نکنم پس زبیر صلحنامه نوشت بدین مضمون که گذشت ومؤکد گردانید بسوگند واشراف مکه در آن صحیفه گواهی نوشتند وپس زبیر آن صلحنامه را بدست سید داد وسید نیز بخط مبارك خود صلح نامه نوشت وبدست ابن زبیرداد و مردم برخواسته متفرق شدند و طیان بن عمرو که سپهسالار لشکر مختار بود دست سید را گرفته به بطحای مکه برد وبخیمه خود درآورد و مختار هزار هزار درهم و دینار بجهت سید فرستاده بود همه را نزد سید آورد و سید همه آنها را بلشکر شیعه و فقرا ومومنین

قسمت کرد پس گفت ای سید نگذاشتی که ابن زبیر و توابع اورا بکشم اگر برتودست یافته بود ترا درآتش میانداخت سید فرمود ای طیان دل خوشدار که کسی نتواند مرا کشت ومثل من دراین امت مثل اصحاب کهف است که ذربنی اسرائیل بغاری درآمدند وبخواب رفتند و خدای تعالی بعدازسیصد ونه سال‌ایشان را بیدار گردانید من نیزدر یمن بکوه‌عقیق غائب گردم وهیکس مرا نه بیند تاآنوقتی که قائم آل محمد عجل‌الله تعالی فرجه ظهورنماید من نیزبیرون‌آیم ومقدمه سپاه اورا من داشته باشم اما مرك ابن زبیر نزدیکست درفلان ماه و فلان روز حجاج بن یوسف با لشگربیکران بمکه آید ومکه را بگیرد و ابن‌زبیر را اسیر کرده وشکمش رابشکافد ومن این اخباررا ازپدرخود حضرت امیرالمومنین (ع) شنیدم که شکم او را پرخارمی کند اکنون شما بصحت وسلامت باز گردید و مختار و ابراهیم رحمة علیها وجمع مومنان را ازمن سلام برسانید پس طیان ومومنان باتمامی لشگرسعادت اثرمراجعت نمودند وبکوفه باز گشتند وجمیع حالاترا بعرض مختاررسانیدند ومحمد حنفیه رحمةالله علیه درمکه درمنزل خود بسرمیبرد .

باب نوزدهم

دربیان نقض عبدالله زبیرعهد خود را بامحمد حنفیه و رفتن آن نورچشم حضرت امیرالمومنین از مکه بجانب جبل عقیق

چون میان محمد حنفیه و ابن زبیرصلحشد آن حضرت درخانه معتکف شد وهیچکس‌را بخانه خود راه نمی‌داد مگرروزهای آدینه ودهه اول ذیحجه که مردم بملازمت اومی آمدند ابن زبیررا حسد دامنگیرشده با خود گفت اگر یکسال دیگردر مکه باشد هواداران پدرش همه بخدمت او روند وبردست اوبیعت کنند وخلق رابعلی‌بن الحسین(ع) دعوت کرده آنگاه مرابکشد پس‌درآنمقام‌شد که سیددرمکه نباشدآن گاه‌کس بنزدسیدفرستاد که شنیده‌ام که سجادرسول(ص) بنزد تست بمن‌ده چون فرستاده نزدسیدآمد وادای رسالت کرد حنفیه فرمود که زبیررابگو که آن سجاده ایست که ازخدیجه کبری بوده واز او بجانب پیغمبرصلی‌الله علیه و آله رسیده و جبرئیل براو نمازکذارده و ازاو بفاطمه زهراسلام الله علیهارسیده وحضرت فاطمه آنرا به پدرمن داده واز پدرم‌بامام حسن (ع) وازاوبامام حسین(ع)رسیده وازاو بحضرت امام‌زین‌العابدین‌رسیده‌و آنحضرت امانت داده که بواسطه بامام‌حسن عسکری (ع) رسانم مرا رخصت نیست که آنرابکسی بنمایم اگرآن سجاده را برای آن می‌خواهی که بدان تقرب جوئی بمن تقرب جوی که پسر وصی پیغمبر و اگر ازمن افضل می‌خواهی تقرب ببرادر زاده‌ام حضرت امام زین‌العابدین‌علیه‌السلام بجوی که بفرموده خدا امام چهارم است از ائمه اثنی عشری و ازسجاده پیغمبر افضل تراست زیرا که نبیرهٔ است و اگر دست اعتصام بردامن ولای اهلبیت زنی و بریشان تقرب جوئی بهتر

است از اینکه بسجاده پیغمبر جوئی مثل تو مثل مردمان بنی اسرائیل استکه‌پیغمبرخودرا کشتند وبعد ازآن از علمای شریعت وآل پیغمبر می پرسند که اگر پشه یا کیك در جامهٔ باشد نماز درستست یانه توخانواده پیغمبر راآزار میرسانی وتقرب بسجاده میکنی اگر رضای خداوندگار را میخواهی بمانولاکن واز اعدای ما تبری کن رسول ابن زبیر باز گردید وآن چه شنیده بود بازگفت آن ملعون در خشم شد ومسعود پسر مخرمه راکه از اشراف مکه بود به‌خواند وگفت ایمسعود تو میدانی که من رنجهاکشیده‌ام واینولایت راگرفته ام اکنون می‌ترسم که محمد حنفیه بر من بیرون آید وولایت وامارت را برمن تباه‌کند مسعودگفت مگر محمد حنفیه‌عهدراشکسته پسر زبیر گفت من چیزی که خلاف عهد بود از او ندیده‌ام ونشنیده‌ام امااز‌او میترسم‌مسعود گفت ای عبدالله سخن مرا بشنو وبا محمد حنفیه دل صاف کن که ازاو ضرری بتو نمیرسد واورا میل ایالت نیست اگر میل ایالت می‌داشت لشگر مختار را ازسر تو باز نمی کرد وباتو صلح نمی نمود وتونیز درمقام ضرربااومباش وعهدخود رامشکن که اگرخلاف کنی وقصدضرر نمائی‌اونیز آهنك‌تو کند واو نیز شجاعت ومبارزت ازحیدر کرار صلوات الله علیه میراث دارد ودمار از روزگار تو بر آورد وابن‌عباس وبنی هاشم بر تو بیرون آیند واهل مکه معاونت تو ننمایند ودنیای تو از دست برود همچنانکه آخر ترا ازدست دادهٔ ابن زبیر گفت ایمسعود من‌امام زمانم تو‌امثال این سخنان‌چرا میگوئی من سوگند یادکرده‌ام که تاسجاده پیغمبر (ص) را از محمد حنفیه نگیرم از پای ننشینم زیرا که من امیر مؤمنان وامام متقیانم مسعود گفت ما ترا امیر خود می دانیم اما میراث پیغمبر باهل بیت خود میرسد نه‌بتو وحق سبحانه و تعالی فرمود که (وورث سلیمان داود) ودر جای دیگر میفرماید (یرثنی ویرث من آل یعقوب) میراث داود بسلیمان علی نبینا وآله و علیه‌السلام رسید ومیراث یعقوب باهلبیتش رسید پسرزبیر چون اینسخن‌را شنید درخشم شدعمرو بن عبدالله را بخواند وگفت سوار شو وبخانه محمد حنفیه روچنانکه مردم واقف نشوند وسجاده پیغمبر(ص) راازاو بطلب اگرندهد شمشیر بکش وهرچه خواهی کن عبدالله گفت‌چنان کنم‌وباسی نفر بدرخانه‌محمدحنفیه رفت وآنخانهٔ بود که‌پیغمبر (ص)درآن متولدشده‌بود پیش‌از آنکه عمرو بن عبدالله برسد محمدحنفیه غلام خوداسعد رافرمود دررا ببندکه دشمن خدا در نیاید زیرا که اینجا مولودگاه پیغمبر است اسعد در را بست، حضرت بنماز مشغول بودکه درآن محل عمروبن عبدالله باسی نفر سواره وپیاده رسید ونیزه بر در سرای سید زد مردم مکه معظمه حاضر شده بنظاره آمدند وآنملعون آواز بر آورد ای پسر علی سید جواب نداد عمرو درخشم شد وگفت تاهیمهٔ بسیار آوردند وبدر سرای سید ریختند وگفت آتش در هیمهٔ زنید ودر را بسوزانید تا درخانه رویم وسزای پسر علی علیه‌السلام را بدهیم مکیان چون اینسخن شنیدند

برباما آمدند و آن لعینان را سنگباران کردند ومیگفتند که لعنت خدا بر پسر زبیر بـادکـه عهد را شکست وتوابع خود را فرستادکه در خانه رسول‌الله را آتش زنند پس‌چون‌سیددید که آنظالمان دراینمقامند برخواست ودر را بـاز کرده بیرون آمدمردم مکه چون اورا دیدند همـه سلام‌کردند سید جواب سلام ایشان را باز داد وروی بجانب عمرکرد وفرمود میدانی که حضرت پیغمبر در اینجا متولد وبزرك شده وجبرئیل اینجـا نازل‌شده می‌خـواهی درچنـین مقـامی آتش زنی اما از شما عجب نیست زیراکه پدران شما باپدران ما زیاده ازاین کردند وما صبر می کنیم تاروزی که حق سبحانه وتعالی حکم فرماید میان ما وشما، مکیان آواز بر آوردندیاسیدی‌دستور ده ماراتااین بی‌ادبـان راادب کنیم که تاقیامت‌بازگویند سید فرمود نمی‌خواهم درحرم خدایتعالی کسی آزاری یابد وپیغمبر صلی‌الله علیه و آله نفرمودکه قتل کنند فرمـود سبحـانه و تعـالی برمن وهمه مؤمنان حرب را حرام‌کرده تاقیامت ابن زبیر ملعونه می‌خواهد که من در مکـه نباشم زیراکه میداند تامن در مکه‌ام هیچکس بملازمت او نرود واز اواعتباری نگـیرد زیـرا که من از دودمان ولایت ونبوت وپسر شاه ولایت هستم آنگاه بعمر وعبدالله فرمود کـه بـاز گرد وابن زبیر را بگوی‌که چندان مرا مهلت دهدکه رسول من در مدینه رود وباز آیـد پس از آن من از مکه بروم تااو در قید حیات باشد مراجعت ننمایم عمرو نزد عبدالله زبیر رفته و حکایت سید رحمة‌الله علیه را تقریر کرد و گفت بخدا سوگندکه سید درمقام فتنه نیست‌اگرامروز حمایت نکردی مردم بدولتخواهی او مرا می‌کشتند غرض آن ازمهلت آنستکه خاطر از همر متعلقان جمع سازد وایشان رابه‌برادر زاده‌خود علی بن‌الحسین (ع) که‌درمدینه‌است سفارش‌نماید واگر خواستی‌که نرود همین امروز میتوانست‌که ترا بقتل رساندزیراکه اهل‌دیار این‌بلاد همـه هوادار اویند ابن زبیر چون اینسخنان شنید بترسید وگفت او را مهلت دادم چون سید خبر مهلت شنید نامهٔ نوشت بحضرت سیدالساجدین امام زین العابدین (ع) بدین مضمون که‌که یابن رسول‌الله‌پدرم حضرت امیرالمومنین (ع) مراخبر داده‌که ای محمد حنفیه‌بعداز شهادت برادرانت ومن ، بعضی بیدینان باتو در مقام بغض وعداوت برآیند ولی باید صبر پیش‌گیری و به جانـب من مهاجرت اختیار کنی ایبرادر زاده عزیز گمان‌کنم اکنون وقت آن رسیده وچون نمی‌خواهـم که بی امر تو بـامری مبادرت‌کنم زیراکه اطاعت تو برمن وجمله جهانیان واجبست بدینجهـت ازشما اجازت می‌طلبم‌والسلام پس نامه را مهر کرد وبغلام خود اسعد داد و بجانب مدینـه طیبـه فرستاد اسعد چون باد صبا خود را بمرقد خاتم انبیاء محمد مصطفی رسانید اهل‌مدینه چون‌اسعد را دیدند نزد او رفته وگفتندکه ما هفت روز است انتظار ترا میبریم اسعدگفـت شمـا را از کجا معلوم شد که من می‌آیم گفتند حضرت امام زین‌العابدین (ع) ما را قبل ازاین هفتروز خبر

دادکه عم من نامهٔ نوشته درباب هجرت خود ازمکه معظمه باسعدداده‌که بمن برساند واسعـد چون شنید بگریه در آمد ونامه رابخدمت آنحضرت داد حضرت نامه را به‌گشود وبه‌خواند و بگریه درآمدوفرمود صدق‌جدی امیرالمومنین ع پس کاغذ وقلم‌برداشت وجواب نامه‌سید رحمة‌الله علیه‌رانوشت که‌ای امیرعم سلام‌خدای برتوباد ودر هجرت سرعت نمای‌که خدای تبارك وتعالی‌ترا بجائی‌که مقرر فرموده خواهد رسانید وازنظرها غایب خواهدنفود تازمان ظاهرشدن قائم‌صلوات الله وسلامه علیه نامه را مهرکرد وباسعد داد واو را رخصت انصرافـی ارزانی فرمـود واسعـد بازگردید وخود را چون برق بمکه رسانید وبخدمت سید رفته‌سلام‌کرد ونامه حضرت رابیرون آورد سید جهة تعظیم یامه برخواست پیش آمد ونامه راگرفت بوسید وبرسر وروی‌خود مالید گشود ومطالعه فرمود وگفت فرانبردارم ومشغول تهیه رفته شد اهل مکه خبر شدند بخدمتش آمدندوباو گفتند یاسیدی ازحرم خدابکجا میروی وازاین بلدهٔ بهشت آئین‌که غیرت خلد برین است چرا بیرون میروی‌گفت ای‌یاران من‌باختیـارخود نمیروم پدروبرادر زاده‌ام مراباین‌هجرت امر فرموده‌اند وباین امرماموروم چنانچه حضرت‌ختمی مرتبت ازمکه معظمه‌بمدینه‌هجرت فرمود ودر آنجا اقامت‌کرد ومن ازبیم مخالفان رخت سفر میبندم واین رفتن من عبرتی خواهد بـود وبسی‌اسرار عجیبه‌وغریبه دراینزمان بظهور خواهدرسید ای‌برادران بـاهم بطریق مهربانی وبـا شفقت زندگی نمائید وزاد راه آخرت بسازید ودرماندگان را دستگیری نمائید واطاعت بـرادر زاده‌ام علی بن‌الحسین (ع)راچون نماز برخود واجب‌دانیدوتولی نمائیدوازاعدای ماتبری‌جوئیداز نفاق‌وتکبر احترازکنید ودل‌ازمحبت دنیابردارید تانجات یابیدودر سلك مامحشور گردی‌چون‌او موعظه را بپـایان‌رسانید بزرگان مکه‌که‌جمله بیست‌کس بودند برخواسته گفت ای‌سید مادست

ازتو برنداریم وهرجاکه روی چون سایه ازعقب تو میآئیم نظم

گرتوصد باردامن افشانی نگذاریم دامن توزدست

سید فرمودکه شما وهیچ آفریده‌بامـن بسر نتوانی برد وبدان منزلی‌که بجهة من مقرر گشته نتوانی رسید ولیکه شما را منزلی چند باخود ببرم تا ببینی چیزی‌که‌کسی ندیده باشد بشنوید سخنانی کـه کسی نشنیده باشی‌پس بـزرگـان ازخدمت او بیرون رفته‌تهیه سفر نموده وزنان‌وفرزندانرا وداع گفتهٔ نمازخفتن بمـلازمـت او آمده وسید رحمة‌الله علیه فرزندان ومتعلقان خودرا بمدینه بخدمت امام زین‌العابدین علیه‌السلام فرستاد پس دوجبه عدنی بپوشید وعمامه سفید بر سر بست‌وبرقع‌بروی مبارك فروگذاشت وتیغی حمایل‌کردومصحفی دربغل‌نهادوازخانه‌بیرون آمدویارانش‌پیش آمده‌بارها بربستنداسب‌آوردندتا سوارشودمحمدحنفیه‌فرمودکه‌من‌عهدکرده‌ام‌از آنروزی‌که‌برادرم‌راازاسب‌انداختندوشهیدکردند دیگر براسب ننشینم آنگاه استری آوردند سوار شد وبفرمودکه در سرا را به بندندپس روی

مبارك بمدينه كرد و گفت السلام عليك يا امام‌بن‌الامام رفتن من بفرمان تو و بر گشتن من بفرمان فرزندان تو خواهد بود این بگفت و بایاران روی براه نهادند واز مکه بیرون رفت وازراه طایف روان گشت وهمه شب میراند چون صباح شد اهل مکه ازرفتن سید واقف شدند وبررفتن او دریغ می خوردند وابن زبیر رالعنت میکردند ومیگفتند که والله سك جناب امیرالمومنین(ع) بهترازابن‌زبیر است آنگاه عبدالله عباس رضی‌الله عنه بنزد ابن زبیررفته وفرمود یابن زبیربافتی آنچه میجستی اما عنقریب فروترین خلق بخوارترین صورتی در همین مدت ترا بقتل رساند اکنون اندیشه خلق و جواب کردگار کن وتوشهٔ آخرت برگیر آنجا دیگر دوستان ودرهم ودینارسودی ندارد الاعمل صالح ابن زبیر سردرپیش افکنده وهیچ جواب نگفت تامتفرق شدند پس سر برآورده گفت سید میر محمد حنفیه باکه رفته گفتند بابیست کس ازصحابه وتابعین خود ابن‌زبیر گفت ازکدام قبیله و از کدام راه رفته‌اند گفتند ازراه طائف ابن زبیر ابومنذر را بخواست واین ابومنذر ازخوارج بودو حضرت شاه ولایت علیه‌السلام را هجو کرده بود وبا آنحضرت درجمل و صفین محاربه نموده بود گفت سیصدکس ازسرهنگان مرا رفیق خود گردان ازعقب محمدبن علی علیهاالسلام برو اما بدوضرر مرسان وازضرب دست او بپرهیز که او ازپدر خود مبارزت میراث دارد وآن بیست کس که با اوهمراهند بازگردن وبنزد من رسان که هریك رابنوعی عقوبت کنم که عبرت‌عالمیان گردد تادیگر احدی میل‌دوستی آل علی (ع) رانکند ابومنذر باسیصدکس ازخوارج ازعقب آنحضرت از راه طایف‌روان شدند ودرنیمه راه بموضعی که آنرا راس‌الطریقین گویند بایشان رسیدند ناگاه علی‌بن عبدالله درعقب نگریست آن سپاه روسیاه را دید سید راگفت یابن‌عم گویا لشگرابن‌زبیرند که از عقب‌ماهی آیند دراینسخن بودند که ابومنذر دررسید و گفت ای‌سید توهر کجاکه خواهی برو که ابن‌زبیر ترا امان‌داده من آمده‌ام که اینجماعت راکه فریب داده‌ئی وباخود آوردهٔ بازگردانم پس گفت‌ای اهل مکه بازگردید وبمنازل‌خودمراجعت نمائید قبل‌ازآنکه شمارابگیرم دست های‌شمارا ازبدن‌جدا کنم بزرگان مکه جواب دادند ای‌ابومنذر ازراهی که آمدهٔ بازگرد ودست ازمابدار وزبان ازاین اقوال واهیه درکش والا یکتن شمارا زنده نگذاریم این بگفتند تیغ هابرکشیدند وتیرهابرکمان نهادند سید فرمودای برادران برجای خود باشید تامن با تیغ پدر خود سرایشان راکفایت کنم ودیگر آنکه مدتیست که در گوشهٔ بودم وبا اعدای دین محاربه ننمودم امروزمیخواهیم خود را بیازمایم وچنان میدانم اگر بجای این سیصدکس دو هزار کس باشند برهمه ظفر یابم بتوفیق خدای تعالی این بگفت وشمشیر کشید واسب رانهیب داده برابرابومنذر آمد بانك بروی زده فرمود ای مدبر بازگرد وبنزد ابن زبیررو وبگوی ای شقی من ولایت حجازراگذاشتم بدین امرراضی نیستی وتصورتو آنست که من از بیم تو میروم فرمان الهی چنین است ابومنذر چون

این سخنان را شنید آهنك حرب کرد و گفت ای پسر علی چون کار بدینجا رسید اول سر تورا بردارم آنگاه بیارانت پردازم این بگفت و باآن سیصدکس بر سیدحمله‌آورد سید (ع)دربرابر آن لعینان آمده و تیغ بر کشید وهر کس از آن منافقان که براو نگاه کردی دست‌وپایش از کار برفتی وپنداشتی که امیرالمومنین (ع) است که‌حاضر شده مهابت‌پدرش درجبین او بدیدهٔ خصم چنان نمود که گوئی شاه مردان است پس سید خودش را در میان ایشان انداخت چون آتشی



که بیکبار در هیمه افتد ودمار از آن ها بر آورد پس خلق بسیاری از آنها را بکشت وباقی‌روی بهزیمت‌نهادند سید خواست بداند قوهٔ وی بجا است یانه

نظم

ذوالفقار پدر بدست گرفت　　میزدی خلق را چنان برسر
که‌زفرقش پریده شد تا ناف　　وانگهی میشکافت سرتاسر

و در عقب سوار بیامد و کمربندش را بدست راست گرفته برزمین زد چنان که استخوان سینه‌اش ریزه گردید وهم بدین صفت چون شیر که دررمه افتد از هر طرف حمله می کرد تا آخر ابومنذرا یافته گفت بگیر این حمله حیدری را

چنان تیغ برفرقش زد که بدو نیم گردید آنگاه یاران سید آواز تکبیر بر کشیدند و بر خوارج حمله کردند آنظالمان رو بگریز نهادند و یاران از سید عقب ایشان میتاخت و تا دو فرسخ آنها را تعاقب نمود و دویست تن از آن فجار را بدارالبوار فرستادند پس بـاز گشته بخدمت سید (ع) آمده واو را نثار گفتند و علی بن عبدالله بن عباس گفت یاسیدی گمان من آنستکه امروز در روی زمین درمیان بنی آدم بقوه تو کسی نباشد محمد حنفیه فرمود ای علی امروز دانستم که قوهٔ جوانی باقی نمانده ضعف وپیری برمن مستولی شده این بگفت وروی براه نهاد چون قریب بطایف رسید عسان که رئیس طایف بود بامردم خود بالتمام باستقبال سید بیرون آمدند و چون بنزدیك رسیدند پیش دویدند وزمین خدمت بوسیدند عسان گفت یاسیدی التماس من آنستکه بطایف در آئی ودر آنجا مسکن سازی تاما بردست تو بیعت کنیم ومال وجان خود را فدای تو سازیم که ابن زبیر ملعون چون پدر خود باطل است وتو چون پدر خود وبرادران خود برحقید از گفتار عسان محمد حنفیه راعجب آمده فرمود ای عسان پدرت بامردم طایف باپدر من دشمن بودند ودر جنك جمل وصفین بحرب پدرم علی بن ابیطالب «ع» آمده وجمع کثیری ازامتان راشهید کردند وحال ترا ومردم تـو رادر مقـام محبت میبینم عسان عرض کرد یا سیدی پدرم خوارجی بود ومن از کودکی دوستدار خـانـدان نبوت وولایت هستم وهمیشه او را از عداوت شاهولایت صلوات الله وسلامه علیه منـع ومـلامـت می‌نمودم ومی گفتم چرا عداوت میورزی باکسیکه خدای تبارك وتعالی اورا ولی خود گردانیـده وچند جای درقرآن مجید وصف اوفرموده وانبیا وملئکه علیهم السلام را بـدوستی ایشـان امـر می نمود و حضرت سید انبیا (ص) او را وصی خود خوانده وفضائلش بی پایان و مناقبش فراوان است چون اینرا بگفتم پدرم راخشم آمد دواتی که درپیش داشت برداشت وبجانب من انداخت برپیشانی من آمدو بشکست و گفت بیزارم از تودر دوجهان و گفت تامرا گرفتند وبندآهن بگردن وپایم نهادند ودرخانه مرا محبوس کرد ودر برویم بست چـون شب بـر آمـد از اثر ضرب وقفل وقیدناله می کردم ومی گفتم خدایا تو می دانی که بسبب دوستی امیر المومنین بمن این ستم میکنند خدایا درهمین شب بفریادم برس قریب صبح بخواب رفتم حضرت خاتـم الانبیـا را در خواب دیدم که بنزد من آمد وفرمود ای عسان بدین قدر جفاکه بدوستی علی بن ابیطالب بتـو رسید حق سبحانه وتعالی ترا بیامرزد ودر بهشت باما خواهی بود ومن اینك آمده‌ام که تـرا از قید برهانم وانتقام از پدرت می کشم ناگاه جوانی وجیه پیدا شد و کاردی برهنه با خود داشت حضرت رسول کارد از وی بگرفت وبه دست من داد و گفت برخیز من عـرض کردم یـا رسول الله ازجهت اینبند گران که برپایم نهاده‌اند ازجای نمی توانم برخواست آن جوان دست بـر من مالید بند از پایم فرو ریخت از جای برجستم وبخدمت حضرت رسول آمـدم و حضرت

آنجوانان رافرمود برو وپدر عسان را بنزد آور تاداد خود بستانم آنجوان رفت وپدرم راآورد خدمت حضرت ، حضرت برمن نگریست و گفت اینست که پسرعم مراناسزا میگوید وروان مرا می‌آزارد گفتم بلی یارسول الله فرمود ای عسان کارد را بزن برشکم اینملعون من بامر آنحضرت کارد برشکمش زدم وسینه‌اش دریدم پس از خواب بیدار شدم فریاد زنان اهل حرم بگوش مـن رسید من ازخانه بیرون آمدم پدرم‌را درجامه خواب شکمش رادریده دیدم خبر قتل اودرشهر افتاد هیچکس غیر ازمن ندانستکه‌او راکه کشته‌است چون روز شد اورا در کفن پیچیدم ودفـن کردم وبجایش نشستم وبزرگان طایف را جمع کرده خواب خود را برایشان نقل کردم وایشانرا از دشمنی شاه ولایت صلوات‌الله وسلامه علیه خلاص کردم وحال مردم اینموضع همه‌هواداران‌شما هستند القصه محمد حنفیه بطائف وارد شده خدمات شایسته بتقدیم رسانیده روز دیگـر عسان بابزرگان طایف بملازمت سیدرحمة‌الله‌علیه آمده و گفتند آمده‌ایم باشما صحبت کنیم ودررکاب شما بااعداء دین محاربه نمائیم ودشمنان شما را ازروی زمین بر اندازانم یادرراه محبت‌شماجان خودرا فدا سازیم سید رحمةالله علیه فرمود که امام زمان بحکم خدای تبارك وتعالـی ورسول صلی‌الله‌علیه آله برادر زاده‌ام حضرت علی بن الحسین (ع) است باید که او را امام ومقتدای خود دانید ومن راهگذرم بنا بروصیت پدر خود علی بن ابیطالب و فرمود امام بیمن میروم پس‌سید رحمةالله‌علیه هفت ووز درطایف اقامت فرمود و آداب دین برایشان تعلیم فرمود روز هشتم‌بیرون آمده براه یمن روان شد وطایف ویمن تابکنار دریا تعلق باابن زبیر داشت وابن زبیر نامه ها بـه مردم این نواحی نوشته بود که محمد حنفیه باچندکس ازمن گریخته ومردم راکشته باید راهها رابگیرید وبرحذرباشید که فنون مبارزت رامهارت تام داود ازاوغافل نباشید وبایـد او را زنـده نگذارید ویااو رازنده گرفته بنزدمن آورده‌ویارانش رابقتل رسانیدواموال ایشانرا تصرف‌نمائید چون نامه‌های ابن زبیر بی‌ایمان باطراف وجوانب رسید منادان سر راهها گـرفته چشم بـراه او رحمةالله‌علیه می‌داشتند تااو بجائی رسید که آنرا فاصیله می گفتند وقبیلـه بنـی تمیـم آنجا فـرود آمده‌بودندوده‌هزار تیغ زن دران قبیله بود مهتر آن قبیله را هلال بن علقمه می گفتند آنملعون نابکار باهزار سوار سرراه برآن جگرگوشه‌سید مختار وحیدر کرار گرفته بود سیدرحمةالله‌علیه از اینصورت خبر دار نبود چون بآن بیابان رسید شتر سواری‌از دست راست بیابان آمده‌آهسته باو سخنی گفت چنانکه‌یاران سیدندانسته وباز گشت سید فرمود لاحول‌ولاقوة‌الا بالله‌العلی‌العظیم پس بیاران فرمود که سه هزار کس از بنی تمیم سر راه ما را گـرفته‌اند وانتظار آنـرا میبرنـد مناسب آنست که اینجا توقف کنیم ورسولی بنزد ایشان فرستیم تا ما را بر ایشان حجت باشد آن گاه غلام خود اسعد را فرمود که بنزد هلال بن علقمه رو و بگو که محمـد حنفیه گفت

من ترك دنیاکنم و رفقای من بامن دراین امر متفقند وازما بکسی آزار نمیرسد مگر در وقتیکه ما را بیازارند مارا راه بدهید تا برویم والامن بتنهائی ترا ولشگر ترا ازروی زمین کم میکنم شجاعت پدر بمن میراث رسیده وزور آن حضرت در بازوی منست وهرلشگری که در برابر من آمده کشته شده است اسعد برفت وادای رسالت نمود هلال جواب داد که سید رابگوی اگر میخواهی آزاری نیابی دستهای خود را برروی یك دیگر بنه وبنزد من آی تا ترا دست بسته بمکه برم و گناه ترا ازامیر درخواهم اسعد بازگردید وآن سخنان را بسمع سید رحمةالله علیه رسانید سید بیاران فرمود که شما معترض حرب آنان نشوید و اورا بالشگرش بمن واگذارید پس سلاح درپوشید و براستر سوارشده میرفت تا دربرابر هلال آمد هلال را دید با سه‌هزار کس ایستاده چون آن ملاعینان سید را دیدند شمشیرها کشیده ونیزه‌ها برگوش اسبهانهاده وسپرهادرپیش روآوردند هلال گفت اورا بمن گذارید وشما برجای خود قرارگیرید وایشان درجواب گفتند هر کس او را بکشد وبنزد ابن‌زبیر برد عزیز و مکرم گردد و اگرما اورا بتو گذاریم مراد توحاصل می شود مامحروم میگردیم همه بیکبار حمله آوریم تا از رعایت ابن زبیر بهره‌مند گردیم دراینباب میان هلال و آن جماعت مکالمه بسیارواقع شد و درمیان آن لشگر کهن سالی‌بود نامش شداد بن علقمه مردی کاردیده وگرم وسرد روزگار چشیده گفت درحرب این مرد تعجیل‌می‌کنید که این آن‌کس است که گمان میبردیم لشگر مشرق تا مغرب راخودش بتنهائی جواب گوید آن قوم چون اینسخن را شنیدند همه برجای خود قرار گرفتند الا هلال که اسب برانگیخته در برابر یاران سید آمد

وگفت کجا است آنکسی که لاف مبارزت می زند تابنای لاف اورا برهم‌شکنم سید، هلال را درمیدان دید وحکایت ناپسند اورا شنید آهنك حرب او کرد یاران سید پیش آمده گفتند هزارجان ما فدای تو باد توقف فرمای تاما جان خودرا نثارقدم توسازیم فرمود که شما اورا بمن واگذارید گفتند یامولای بیسلاح بحرب این ملعون می‌روی این‌بی دولت درمبارزت شهرت تمام دارد فرمود که من متابعت پدرخودرا می کنم آن‌گاه استررا نهیب داده بمیان میدان آمدو بهلال آوازداد که اینك آن‌کس است که میخواهی هلال گفت ای سوارچرا برهنه و بی‌سلاح بحرب من آمدی باکدام اسلحه جنك خواهی کرد فرمود باهمین شمشیرسرت را از بدن جدا خواهم کردهلال بخشم آمده وباسب خودازجای برانگیخت وبانك برمحمدحنفیه‌زدو آن‌عالمیقدار درحمله‌اول کمر بندآنملعونرا گرفت‌وتکبیر گفت‌وارابهوا انداخت چنانکه‌ازنظرغائب‌شدوچون‌توجه برنشیب نمودشمشیری‌برمیانش‌زد که دوپاره شدبرزمین آمد لشگرهلال‌چون آنضرب دست‌رادیدند فریادالحذربرآوردندشدادعلقمه گفت‌دانستید که من‌درقول‌خودصادقم‌اکنون‌صبر کنیدتامن‌درمیدان

روم وتحقیق‌اسم ونسب او کنم اگر محمد حنفیه است مارا گریختن ازپیش اوغنیمت باشدواگراو نباشد سرش‌را بنزد شماآورم این‌بگفت وباسلاح تمام درمیدان تاخت سیدعلیه‌السلام حمله‌آورد شدادعرض کرد اول نام ونسب خود و پدرخود را بگوی که من بعلم کاری کنم فرمود من‌محمد حنفیه‌ام پسر امیرالمومنین «ع» شداد چون نام اورا شنیده نیزه‌راازدست خود بینداخت وعرض کرد که‌والله اگر سنان ونیزه برچشم من کنی چشم برهم‌نهم ودست برتو دراز نکنم زیراکه‌اکنون حال ترا دانستم واجب‌شد که برگردم وقوم خودرا بازگردانم پس ازمیدان بازگردید و گفت‌ای بنی تمیم‌بدانید که محمد حنفیه است که در جمل و صفین صفوف مبارزان را زیر و زبر کرد و حال‌هلال‌بن علقمه را ملاحظه می‌نمودید من‌برگشتم شما خود میدانیدپس شدادبن علقمه‌برگشت وآن‌سه هزارکس ازعقب او روان‌گشتند آنگاه سید رحمةالله علیه بجانب دست راست خود درآن بیابان روان‌گردید و تشنگی بریاران سید غلبه کرد خواستند که برگردند از پیش روی آوازی شنیدندکه یا انصارالله بیائید براثر آن صدا رفتند هیچ‌کس را ندیدند گرما وتشنگی زیادتر برایشان غلبه نمود یاران گفتند این آواز ما را از راه بگردانید به ایشان فرمودکه بهمین راه‌بروید که در آن سری است می‌رفتند تاشب بر سر دست آمد آتشی پدید شد سید بجانب آتش روان‌گردید چون بکنار آتش رسید خیمهٔ دید و ماری بر در خیمه است که دم‌برزمین‌نهاده و سر بهوا کرده وآن آتش از دو چشمان اوبودسید پیش رفت وسلام‌کرد وفرمود یاحیه از حی‌تراچه فرمان آمدمارگفت السلام علیك یابن علی المرتضی مرحبا اهلا و سهلا یا محمدبن علی بن ابی طالب سیدرا عجب آمد وفرمود توکیستی که فضائل مارا می‌کوئی و مراچگونه شناختی آن مار گفت‌من‌ملك‌پریانم ومحب‌شاه مردانم پدر بزرگوارت جنیان اینطرف را بضرب ذوالفقار مسلمان ساخت و مرا بدیشان مرتبهٔ امارت و ایالت داد و این بیابان مسکن‌ماست‌تاظهور قائم آل‌محمد وچون آن حضرت علیه‌السلام ظاهر گردد مقدمه‌لشگر اورا من‌داشته باشم تا زمین را بگیرد و عالم را پراز عدل و داد گرداند چنانکه پر از ظلم وجور باشد سید رحمةالله علیه فرمود که در این بیابان ما را راهی رسان وبگو نامت چیست وبرچند هزار جن امیرهستی گفت اسم من شاه درمان و صد هزار جن‌درفرمان من هستند و خداوند ترا این‌راه‌نمود که من درخدمت توباشم تا آن جا که منزل خودبرسی‌الحال شما را میل‌طعام هست‌سید فرمود بلی‌شاه درمان آنقدر پسته وشکر آورد که سید بایاران خوردند وسیر شدند در این اثنا آوازی ظاهرشد مانند صدای باران‌تند که قطره‌قطره‌ببارد وبادتندبوزدیاران‌سید بترسیدند فرمود مترسید که‌لشگر شاه‌درمان است که ما را مرحبا گویند پس آن شب را تا طلوع صبح آن‌جا بودند آنگاه سیدسوارشده و درمان شاه درپیش رفت آوازهای‌یاحبیب یا طاهر

می‌شنیدید یاران سید میترسیدند وبایکدیگر سخن نمیگفتند بدین‌طریق میرفتندتاروز روشن‌شد وروشنی آتش ناپدیدشد علی بن‌عبدالله بخدمت سیدرحمة الله علیه عرض کرد که هرگز مثل‌این شب شبی باهیبت وهولناك‌تر ندیده‌بودم‌سید رحمة الله علیـه بعلی بن عبدالله فرمود که‌آن آتش افروخته که ازپیش ما می‌رفت شاه درمان بود‌آن شترسوار که دربادیه خبرهلال‌بن علقمه و قبیله بنی‌تمیم رارساند هم‌او بودتا آنجاکه مملکت اوبوده وجنیان ملك اومسلمان بودندوجنیان اینطرف کافرند علی‌بن عبدالله حکایت می کندکه ناگاه بادعظیم برخواست وگردبرآمد و هوا مانند خون سرخ گردیدغلغله‌و آشوب‌پدید آمد وچنان تاریکی ظاهرشد که کسی کسی رانمیدیدعلی‌بن عبدالله گوید که چنان فهمیدم که سید تیغ بکشید و گفت لااله‌الاالله محمد رسول الله علی ولی‌الله ونعره تکبیر برآورد مانیز تکبیر گفتیم وزمین بلرزه درآمد وسنك وریك برروی هوا می‌رفت تا بعداز مدتی‌هوا ساکن‌شد وباد بر طرف گشت سید با یاران بسمت راست راه میل کردند چون پاره راه رفتند بکناردریای قلزم رسیدند سه‌شبانه‌روز بکناردریامی‌رفتند که هیچ نیاسودندواصوات‌مختلفه می‌شنیدندناگاه بکوهی رسیدند که غایت سرخی داشت و صومعه‌آن جـا دیدند ازسنك‌خاره بطریق مناره دری ازآهن براونشانده وپیری درآن صومعه بود نامش محارث‌بطریق‌رهبانیت‌عمل می کرد وانجیل را ازحفظ داشت و باحکام‌آن دانابود هرسال‌چون عید ترسایان می شد ترسایان درآن سرزمین بخدمتش حاضر می‌شدند وهرچه برایشان مشکل میشد ازاو استفسار می نمودند ودرجز آن‌کنار دریا ترسایان کسی نبود چون سید برآنجارسید آفتـاب گرم شده بودمحمدحنفیه نزول فرمود ودر سایه‌آن صومعه‌قرار گرفت و آب‌خواست که طهارت کند اسعد آب آوردومحمد حنفیه وضوساخت ودرنمازایستاد محارث راهب ازبالای صومعه محمد حنفیه را دیدکه نماز می‌خواندفی‌الحال فرود آمد ودررابگشاد وبخدمت‌جناب‌محمد حنفیه آمده‌سلامکرد اوجواب‌فرمود راهب بنشست وبر روی او نگاه کرد سید نیزمتوجه او گردید راهب‌را انگشتری عقیق بردست بود ودر نگین آن نقش کرده بود(ولقدضل‌عبدك فمه‌یعادك ماعدی) اسعد گویدچون سیدانگشتر راخواند فرمود میدانی کهٔ برنگین انگشتر چه نشته اندگفت بلی واین انگشتر راهرگز ازخود جدا نمیسازم فرمود تو محارث‌بن عبدالله عبدال قدوسی راهب نیستی‌گفت بلی ونود سالست کـه در این صومعه مقام دارم سید فرمود که ازعجایب چه دیدی‌گفت چیزی دیده‌ام که از آن‌متحیـرم هرسال چون ماه مبارك‌رمضان‌شود درهیجدهم آن ماه وقت غروب آفتاب مـرغی سفید بشـکل کرکس ببزرگی گاو بطرف دریا آید غران وخروشان چنان کـه زمین به لـرزد ودریـا مـوج موج برآورد وآن مرغ در مقابل دریا درهوا پرزند وگوید (اخرج یامن‌شر الاشـرار بانك فـی جنت الجبار ومبشرك الی النار اخرج یا قاتل الکرار وامـام الا ابـرار والاخیار سید الـوصییـن

و الاامیرالمومنین چون مـرغ این رابگوید دریـا چون بجوش آید و موج باید پس آن دریـا به دونیم گردد وشکافی ازمیان دریا پدید آید آن مرغ خودرا درمیان شکاف افکنده نـاپدید شود بعداز اندك زمانی آمده مردی را بمنقـار گرفته بیاید و دربرابر آن سنك سیاه که برصومعه است بنشیند وآنمرد را بروی سنك نهد و اومردی باشد درغایت زشتی آتش بدست راست وی افتاده ورویش چون قطران سیاه گردید وزبانش یکوجب از دهنش بیرون آمده پیش آن مرغ زاری کند ومی گوید الثارالثار آن مرغ بهوا پرد و بزمین باز آید منقارباز کرده سرش را از گردن جدا کند وبخورد پس گوید شکر وسپاس خداوند تبارك وتعالی راکـه این ملعون را روزی من گردانید آنگاه بپرد وبدانطرف دریا رود وآب دریـا یکی شود وجوشش‌فرونشیند تـا رمضان دیگر کسی آنرانه بیند محمد حنفیه براهب فرمود که دراین نود سال‌چنین بوده‌است راهب گفت نه چند سالیست که اینصورت ظاهر گشته فرمود ایمرد آنکه میگوئی‌ابن‌ملجم است که‌آن ملعون کشنده پدرم حضرت امیرالمومنین است واین یـکی مرغ اززبانه های‌آتش دوزخ‌استکه خداوند تبارك وتعالی‌اورا بروی گماشته که درهر سال‌درماه مبارك رمضان چنین کند وبازاورا زنده گرداند تا روز قیامت اینچنین کند راهب گفت ایسید پدر ترا چه نام بوده فرمود علی‌بن‌ابیطالب (ع) راهب چون نام مبارك آنجناب ازسید شنید باسم آنجناب تعظیم کرد برخواست وبنشست‌و گفت شناخته‌ام آن حضرت حق سبحانه تعالی فضائل اورا در توریة و انجیل بیان فرموده ودوستی ومحبت ایشانرا برپیغمبران سلف وامت ایشـان واجب گردانیده ومن در این نودسال منتظرقدوم بجهت‌لزوم شمابودم زیرا از کتب سماویه مرا معلوم شدکه یکی‌ازفرزندان‌آنحضرت اینجاخواهد آمد وازاینجابمقام‌غیبت خواهد رفت تاظاهرشدن قائم آل‌محمد عجل‌الله تعالی فرجه وشك نیست که فرزند آنبزرگواری اکنون بفرمای‌که از اولاد فاطمه سلام‌الله علیهماهستی یازوجهٔ‌دیگر آن حضرت فرمود که مادرم ازقبیله بنی حنیف وپسران فاطمه زهرا علیها سلام امام حسن‌وامام‌حسین علیهماسلامند که هردوشهید شده‌اند امانت ازپدرم بزرگوار بایشان میراث‌رسیده بودکه هـریك بعداز دیگری امام باشند راهب عرض کرد حالیا امام کیست آنحضرت فرمود برادرزاده‌ام حضرت علی‌بن‌الحسین (ع) است راهب عرض کرد ترا ازپدرچه رسیده فرمود قوت و شجاعت راهب گفت سخنانت شیرینست وزهدت مانند زهدحضرت مریم (ع) است پس راهب بگریست و گفت(لااله الاالله محمداًرسول‌الله علی ولی‌الله)محمد حنفیه ازمسلمان شدن اوشاد شد راهب گفت‌اکنون در صومعه بنشین تامن مریدان خودراکه درکنار دریـا مقام دارند بخدمت ذیمسرت تـوآرم مدتی است بتشریف آوردن تو ایشانرا وعده داده‌ام تا ایشان بدست تو مسلمان شوند سید قبول نموده علی‌بن عبدالله عباس را باوی همراه گردانید راهب هرجا که مردم او بـودنـد می‌رفت می گفت

بشارت بادشمارا باآمدن محمد حنفیه از فرزندان علی بن ابیطالب علیه‌السلام و من بردست این بزرگوار مسلمان‌شدم شمانیز بخدمتش بشتابید و مسلمان شوید تـارستگاری یابید و آن مردم فوج‌فوج بملازمت سیدآمده مسلمان میشدند سید ایشانرا باه‌انت حضرت زیدالعابدین علیه - السلام دعوت می‌فرمود تا سی هزار کس بدست آنجناب بشرف‌الاسلام مشرف گردیدند عبدوسی که از جانب ابن‌زبیر ملعون آنولایترا امیر بود ودشمن شاه‌ولایت بودچون براین‌معنی اطلاع یافت آتش خشم اوشعله‌ور گردید ولی چاره نداشت بادوهزار سوار متوجه مساکن آن جمع گردید که بدست محمدحنفیه رحمة‌الله‌علیه مسلمان شده بودند و بقتل وغارت ایشان برآمده کـه چرا بملازمت پسرعلی‌علیه‌السلام بر آمده‌اید آنگاه‌روی بسید کـرد و آن حضرت را از آن خبر نبود پس‌شخصی ازدست راست حضرت‌بر آمد وسخنی باری گفت سید برخواست و اسعدرا فـرمود که استررا زین کرده و آن حضرت سوارشد و آن‌شخص غائب گـردید و سیدعلی بـن‌عبدالله و اسعد ازدی بیرون آمده‌راه کوفه را پیش گرفتند و نـام آن کـوه جبل‌العقیق بـود چون پـارهٔ راه رفتند دیگر بـاره آن‌شحص بخدمت سیدرسید ودر جلوسید میدوید تا بکنار چشمه رسیدنـد آنجا فرود آمدند سید وضوساخت و در نماز ایستاد باز آن شخص ناپدید شد چون نماز کرد در جلومصلای خود کاغذ نوشته دید آن‌کاغذ را بر گرفت وملاحظه نمود چون کاغذ را خواند علی‌بن‌عبدالله و اسعد محارث را بخواند وبه ایشان فرمود وقت غایب‌شدن من رسیده شمـا راهر مشکلی است از من بپرسید که یکساعت دیگر مرا نه‌بیند علـی‌بن عبدالله گفت این جوان کـه سه‌مرتبه‌حاضرشد وبعد غایب‌شده‌که بود فرمود این حضرت خضر است دلیل منست بجائـی که خواهم رفت اسعد گفت یاسید کجا خواهی رفت تـا ماباتو بیائیم سید فرمود که شما بآن نتوانید آمد وصیت مرانگاهدارید وبفرمان خداوند تبارك وتعالی کار کنید و دست ازنماز بازندارید پس بعلی‌بن‌عبدالله گفت‌چون بمکه روی هرچه دیدی بپدرت بگـو و چون بخدمت سیدالساجدین امام‌زین‌العابدین رسی آن‌حضرترا‌سلام از من برسان وچون من از اینجا بر خیزم متوجه کوه‌شوم شما برجای خود باشید وبامن نیائید وهرچه ببینید بازنگوئید محارث راهب عرض کرد‌ای‌سیدتو بکدام کهف خواهی‌رفت که من‌مدتی در اینجا هستم و در این کوه سیاحت کردم هیچ کهفی گمان نمیبرم سیدفرمود که حق‌سبحانه وتعالی قادر است که کهفی را پدید آورد که مخصوص من باشد ومن ازعجایب این‌زمانه‌ام پیغمبر خداصلی الله علیه و آله فرموده استکه هر عجائب و غرائبیکه دربنی اسرائیل‌بود دراه‌ت من‌نیز باشد ومن از اصحاب کهف محمدصلی‌الله‌علیه و آله هستم چنانچه مصاحب‌هر پیغمبری بوده ومن معجزه پدرم چنانچه معجزه پیغمبرصلی‌الله‌علیه و آله ومن آیت‌آخر الزمان چنانچه پدرم آیت‌خدای تعالی بودو من دراین کوه‌غائب گردم تا حضرت مهدی آل‌محمد

ظاهر گردد و چون آن حضرت علیه‌السلام ظهور کند من نیزبیرون آیم وساقه لشگرآن حضرترا داشته باشم و درمقدمه لشگرش جبرئیل علیه‌السلام باشد و چون بکوه روم زنهار که ازعقب من میآئید اگر کسی بیاید هلاك شود واگر دشمنی ازعقب من برسد و بخواهد درآید منعش منمائید واکنون‌قدرت خداوند تبارك وتعالی مشاهده نمائید چون این بگفت آوازها از هرجانب برآمد عرض کردند یا سیدی این آوازچیست فرمود این‌آو ازجوانست که درراه مارا دلیل و راهنمـا بود اکنون بوداع من‌آمده من نیز شما را بدور کردم‌آنگاه برخاست وبرقع فروگذاشت وروی بکوه نهاد آوازی ازکوه برآمد که ادخل (یاودیعة‌الله فی‌بطنی) یعنی‌داخل‌شوای‌امانت خداوند تبارك وتعالی درشکم من اسعد گفت چون این ندا ازکوه برآمد سید بنزدیك رسید شکافـی در کوه ظاهر گردید مردی خوش صورت باجامعه خزباستقبال سید ازآن‌غاربیرون آمد وچون بسید رسید یکدیگر را دربر گرفته وبکوه درآمدند وازچشم نـاپدید شدند علی‌بن‌عبدالله روایتکرده که چون سید رحمة‌الله علیه بکهف رفت ماآن شب بردر آن غاربودیم و ازانـدیشه سید خواب نکردیم چون روز شد عبدوس باسیصد کس برسید و سیدرا ازماطلبید ماگفتیم که سیددراین غـاررفت عبدوس پیاده شده وتیغ ازنیـام بـر کشید و سپردرسر آورده وسپاه خود راگفت شمـا دراینجا باشید تامن پسرعلـی را بیرون‌آورم چون بـدر غـار رسید خواست کـه در غـار رود شیری بیرون آمد و طپانچه بردست راست آنملعـون زدکه دستش از بـازو جدا شد وبخـاك افتاده وبعد شکم آن ملعون رابدرید و برسرلشگر روسیاه عبدوس حمله کردوبغرید چنانکه‌زمین بلرزیداسعدروایت کـرده که‌از آن‌سیصد کس‌یکی‌زنده نمانده‌ما که‌اینصورت‌دیدیم‌باز گشتیم‌محارث راهب که بشرف اسلام مشرف شده بصومعه خود رفت و یـارانی که بامحمد حنفیه آمده بودند بجانب مکه معظمه روانه شدند راوی گوید که مردم‌آن ولایت بعدازآن صورت دوفرقـه شدند فرقهٔ‌راکسیانیه وگروهی را جارودیه گویند کیسانیان گویند که محمد مهدی علیه السلام عبارت ازمحمد حنفیه‌است که درآخرالزمان‌خروج خواهد کردوامامت درمیان‌اولاد اواست تازمان‌ظهور وجارودیان گویند که محمد مهدی علیه‌السلام پسرامام حسن عسکری(ع) است ومحمد سپهسالار اوخواهد بود چون علی‌بن عبدالله عباس واسعد بایاران بمکه رسیدند نزد عبدالله عبـاس آمدند عبدالله گفت وقایع گذشته‌راشمامیگوئید یامن بگویم گفتند توبگوی عبدالله بازایستاد وتمامی‌حالاترا بگفت ازابتدای آن الی انتهاعلی واسعد تعجب نمودند فرمود کـه حضرت امام زین‌العابدین (ع) مرا از این حالت خبرداد آن‌گاه اسعد بمدینه رفت بملازمت حضرت امـام زین العابدین (ع) بود وکمر خدمت برمیان بست مخفی نماند که رفتن محمد حنفیه به یمن و رفتن او در غـار وغائب شدن او مخالف قول جمهور اهـل سیر است امـا مصنف مختارنـامه چنین ذکـر کـرده

و رقـم این حـ روف چون حکایـات این کتـاب را بـی خلاف نوشته بر تحریر این کلمـات نیز پرداخت

باب بیستم

در بیان آمدن ابن زیاد بدنهاد بموصل با هشتاد هزار نامرد ورفتن ابراهیم با شیعیان امیر المومنین (ع) بحرب آنملعون

چون خبر محمدحنفیه بمختاررسید گریه بسیار کردوسروران قبایل‌را طلب‌نمودو فرمود ای‌برادران بدانید وآگاه باشیدکه ابن‌زبیرعهد خودراشکسته و قصدمحمد حنفیه کرده وسید از مکه حجرت نموده ودرکوه عقیق غائب گردیده وتاظهور قائم آل محمد (ص) کسی اورا نخواهد دید ومفارقت سیدازبیم اعدااست وتاکسی ازقاتلان حضرت امام حسین (ع) زنده است من بکاری نمی‌پردازم هیجده هزار ازآنملاعینان رادرکوفه کشته ایم وابدان کثیف آنان‌را در آتش‌انداخته‌ایم سرشاخ شجرهٔ خبیثهٔ رابریدیم واصل آنرا انشاءالله تعالی براندازیم وآن‌ابن زیاد خبیث‌استکه این فساد بالتمام ازاو صادر شده وتا اوزنده است زندگانی برمن تلخ است اکنون درکاراوسعی بـاید کرد چون ازکاراوفارغ شویم بخدمت حضرت امام زین‌العابدین (ع) رونهیم ودرخدمت آنحضرت بمکه رویم وابن زبیر باتوابعش راهلاك کنیم وازآنجا متوجه شام شویم وبتیغ ونیزه سزای‌خوارج راداده صبح‌حیات‌ایشان رابشام ممات‌مبدل گردانیم حال کسی کـه بموصل‌بحرب ابن‌زیـاد بـدبنیاد رود وانتقام خون حضرت امام حسین(ع) واهلبیتش را اوبکشد وسرش رابنزد من فـرستد کیست ابراهیم برخواسته گفت ای امیراینکار منست مومنان ابراهیم رادعاکردند مختار از ابراهیم چون اینسخن را شنید شاد شد وسرورویش رابوسید وفرمود امیدوارم که خدایتعالی ترا بقتل‌آنملعون یاری کندمختارباآراستگی لشگری‌پرداخت‌تامدت‌چهارماه آنگاه به‌نخلیه‌رفت‌و‌بعرض‌لشکرپرداخت سی هزارسواردرآنمنزل بنظرآمد باسلاح تمام‌مختارازآن میان ده هزارمردکاردیده منتخب کرده وبابراهیم سپرد پس‌مختار وابراهیم‌بایکدیگربودند واندیشهای‌نمودند پس‌برخواسته ونماز کردند و بعداز اوراد وادعیه طبل‌سواری کوفتند ونای سعادت دمیدند ولشگرظفراثرسوارشدند ومختار نیزسوارشده بربلندی بایستاد واکثرمردم کوفه بیرون آمده برسرراه ایشان ایستاد ابراهیم رادعا می کردندآنگاه لشگرروبراه نهادند وبرمقدمة الجیش لشگر ابراهیم ، ابراهیم طفیل نخعی‌بودند وغلامی چند ازعقب اومی‌رفتند ودوپیر روشن ضمیر هریك چون بدرمنیرازیمین ویسارسوار بودند وقرآن می‌خواندند وچون نزدیك مختار رسیدند مختار روی‌ایشان راببوسید ودعاکرد پس‌ازآن برادرابراهیم ساحم‌بن‌مالك اشتربالشگرخود برسیدند وسپاهش‌همه نیزه داربودند ورایتی‌سفید به

بالای سرش نگاه داشته بودند تا بمختار رسید سرو روی او را بـوسید ودعاکرد واز عقب اوشعربن ابی شعردر رسید باسپاه خود باآراستگی تمام چهل شتردر زیـربارپنج جیت درپیش اومی کشیدند مختاراورا دعاکرد ازعقب اوعلی‌بن مالك رسید بالشگرخود ورایتی بربالای‌سرش داشته بودند که کلمه لااله‌الاالله محمدرسول‌الله علی‌ولی‌الله برآن نوشته بودند مختاراورا دربر گرفت وبنواخت وداعنمود ازعقب اوعمرو بن قرطه بالشگـر خود رسید آنمرد دموی بودسپاه اوچهارصدنفربودند تمام آنها مومنان محاسن سفید چون بنزد مختار علیه‌الرحمه رسیدمختار اورا تعظیم نمود وازعقب اوجهیم بن‌خاتن رسید باسیصدکس ورایتش سفید بود باسواران آراسته بـگذشت بعدازآن عبدالله بن عـکرمه با پانصدکس در رسیدواز نزد مختار گذشته و بعداز او طاهربن تعلبه باده پسر ودو برادر و دویست کس ازاقرباء واقوام خود دررسید وازنزد مختـار گذشته بدینطریق فوج فوج ازپی یك دیگر می گذشتند تا نماز ظهر بعداز همه ابراهیم بن‌مالك رسید ودوازده رایت با او بوده وهزار سوار ودویست شتربار و پنج جیت‌وچهار حافظ درپیش او می‌رفتند وسوره هل‌اتی‌علی‌الانسان را می‌خواندند وسیصد پیاده تیرانداز درجلوبودند وچهل‌عدد جیت باساخت زر درپیش اومی‌دوانیدند چون ابراهیم رسید مختارپیش آمده وباوی روان گردید مردم کوفه چون ابراهیم رادیدند فریاد برگشیدند ووی را دعاکردند وهریك بسلامتی اونذری می‌نمودند ابراهیم عنان بازکشید وازمختارعذرخواهی نموده گفت ای‌امیرملتمس ازآنکه زیاده از این تصدیع نـکشی و بمقر خود مراجعت نمائی مرا به دعا یاد داری که عنقریب سرابن زیاد را بپایه سریرتوفرستم پس مختارابراهیم رادربر کرفت واورا بدرود فرمود مردم کوفه میگریستند ابراهیم‌متوجه مردمان کوفه شده وازایشانهم عذرمی‌خواست پس‌ازمختاررخصت طلبیده روی براه نهاد ومختارعنان کشیدوابراهیم را دعاوادعیه می‌خواندوبجانب او می‌دمید تاآنکه ابراهیم ازنظر اوغایب گردیدبعدازآن مختار حارث بن عنان‌وورقاء غارب را ازعقب ابراهیم علیه‌الرحمه فرستاد ایشان راگفت‌که برشما باد عزیز داشتن ابراهیم و جانب اورا فرونگذاشتن که پناه شیعه است ومختار بدارلاماره برگشت‌وابراهیم رفت تابکنار قریهٔ‌که‌آن را دیهیم می‌نامند رسیدورئیس آن قریه را صالح بن عمرومی گفتندکه دشمن شاه ولایت پناه بود ودشمنی اوبحدی بودکه میگفت من محمد (ص) را دوست نمی‌دارم ازجهت آن‌که اوباعلی علیه‌السلام دوستی دارد ومردم‌آن قریه را نیزآن مذهب بود وا براهیم عقیده آنها را دانسته بود چون بکنار دیهیم رسیدند فرود آمدند و صورت حال صالح را باابراهیم گفتند فرمود کشتن آنملعون برما واجبست ورقاءگفت ای‌امیر اگر رخصت فـرمائی من بروم با لشگر خود و یك تن ازآنهارا زنده نگذارم ابراهیم فرمود بهترآنست‌که اول‌جاسوسی فرستیم تااحوال مردم این قـریـه را نیك معلوم کند کـه مبادا

در این قریه مومنی باشد و کشته شود پس شتربان را بجاسوسی فرستاد که بدین قریه رو و مردم را ملاقات کن و نیك تفحص کن در این قریه مومنی هست یا نه شتربان ببهانهٔ خریدن نان بده در آمد دید که همه مردم از پیر و جوان و مردان و زنان در گورستان جمع و زبان لعن نسبت باهلبیت عصمت و طهارت دراز کرده اند و از آمدن شیعه خبردار شده اند و ایشان را نفرین می کنند و ابن زیاد ملعون را دعا مینمایند آن مرد بشخصی گفت که من اندك نانی می خواهم کجا یابم گفت هیچ جا زیرا که مردم ما شنیده اند ابراهیم اشتر بحرب ابن زیاد می رود و همه اینجا آمده اند و در خانه ها هیچ کس نمانده و همه نصرت ابن زیاد را از خدای تعالی می طلبند شتربان باز گردید بخدمت ابراهیم آمد و صورت حال را بخدمت ابراهیم عرض کرد ورقاء چون این خبر را شنید بالشکر خود سوار شد و بدان موضع تاختن برد چون اجل ناگهان بمیان ایشان در آمد و شمشیر بر ایشان بنهاد هر کس که از ایشان فرار می کرد مردمی که در کنار آب ایستاده بودند او را از جان بی جان می کردند تا از خرد و بزرك و مرد و زن یکتن را زنده نگذاشتند پس اموال آنهارا غارت کردند

نظم

زمیزان درویش تاقصر شاه — شد از سیل تاراج یکسر سیاه

و آتش در آن قریه زدند و تمامی آنده را سوختند و بلشکرگاه خود باز گشتند چون این مژده را بمختار رحمة الله علیه رسانیدند خورسند گردید و فرمود تمینا خوب خواهد بود القصه ابراهیم بعد از قتل خوارج سوار شده براه موصل باز گشت جاسوسان ابن زیاد که درراه بودند ویرا از آمدن ابراهیم خبر دادند ابن زیاد بساختگی لشکر پرداخت و باهشتاد و سه هزار کس از موصل بیرون آمدن و در کنار رودخانه منزل ساخت پس ابراهیم بحدیبه آمده در کنار آب حدیبه که آنجا مرغزاری سبز و خرم و خوش هوا بود فرود آمد چون وقت نماز ظهر شد بر کنار آب می گردید که ناگاه بهردیری رسید و راهبی را دید که سر از صومعه بیرون کرده بر ابراهیم سلام کرد ابراهیم جواب داد و فرمود ای شیخ از احوال حاکم چه خبر داری گفت در این ایام بسی از دشمنان آل محمد (ع) کشته شده اند و بسیاری هم بعد از این بقتل رسند گفت خبر آینده را از کجامی گوئی راهب گفت از علوم آسمانی خبر دارم و اخباری که بمن رسیده و خوانده ام چنین معلوم است که امروز لشکری که کمتر از ده هزار نباشد از جانب کوفه بدینجا رسد و سپهسالار ایشان مردی مبارز و مبارززاده باشد و با امیر موصل حرب کند و مدت حرب امتداد یابد و خود بسیار زمین ریزد ابراهیم فرمود دانستهٔ که مظفر و منصور شود گفت اگرچه اول لشکر کوفه شکست خواهد خورد ولی امیر موصل را بکشند و موصل را مسخر گردانند ابراهیم پرسید دانستهٔ که سپهسالار عراق را چه نام بود گفت نامش را ندانسته ام اما پدرش باشتر ملقب باشد ابراهیم از سخن راهب شاد گردید خواست که بلشکرگاه باز گردد راهب آواز داد که مرا معلوم شد که سپه سالار لشکر عراق توئی و این فتح بدست تو واقع شود ابراهیم فرمود ای

راهب تو درقول خود صادقی امید که کار بمراد ما باشد و بجانب اردوی خود روان شدند و رقاء و برادر ابراهیم سوار شده ازعقب ابراهیم می آمدند چون اندکی راه رفتند ابراهیم را دیدند که آثار خوشنودی از رری او ظاهر و هویداست بآنها فرمود ایبرادران مژده فتح دارم گفتند بشرك الله بالخیر ابراهیم حکایت راهب را از اول تا به آخر برای آنها باز گفت پس بلگشر گاه آمدند و صورت حال را بمؤمنان و لشکر باز گفتند مؤمنان شاد شدند پس از آن منزل سوار شده و رفتند تا بکنار رودخانه رسیدند در برابر ابن زیاد علیه اللعنة و العذاب الشدید فرود آمدند میمنه لشکر بسفیان بن عبدالله و میسره لشکر را بعلی بن مالك سپرده و خود درقلب لشکر ایستاده چون شب شد ابراهیم علیه الرحمه سوار شده باده تن از اقوام خود طلایه لشکر را می داشت ورقاء نزد او آمده عرض کرد ای امیر امشب بیاسای که فردای جنك خواهی کرد ابراهیم فرمود تا از کوفه بیرون آمده ام زره از تن بیرون نیاورده ام و پهلو برفراش ننهاده ام و چنین خواهم بود تا ابن زیاد ملعون را بکشم آنگه خواب کنم ای ورقاء تو بخاطر من باز گرد و خواب کن ورقاء باز گردید آنشب بکر بن یزید که دشمن آل محمد بود با دویست کس طلایه لشکر ابن زیاد بی ایمان را داشتند و در لشکر گاه ابن زیاد لعین ابن بکر ملعونی بود که در اکثر اوقات با ابن زیاد بدبنیاد شراب می خورد و می گفت ای ابن زیاد اگر ثواب نکنی و هر بدی که کنی در دنیا و آخرت رستگار خواهی بود بسبب کشتن حسین بن علی (ع) و ابراهیم بن مالك اینرا شنیده و بخون او تشنه بود ابراهیم مرد شامی را که از محبان آل محمد صلی الله علیه و آله بود با خود داشت فرمود ای برادر می خواهم که از آب گذر کنی و باردوی ابن زیاد ملعون بدبنیاد روی و به بینی امشب طلایه ابن زیاد را که نگه میداود و چند کس با او هستند جمیع حالات و راه را معلوم کرده بمن خبر دهی شامی گفت منتدارم و چون باد از آب گذشت و متوجه لشکرگاه ابن زیاد والزنا گردید بکر ملعون را دید که با دویست کس طلایه میدارد یکی از منافقان مرد شامیرا دید و باو گفت چه کسی شامی بزبان اهل شام گفت اسب خودرا گم کرده و حالیا میطلبم آنملعون دیگر هیچ نگفت پس آنمرد بلشکرگاه ابن زیاد آمده دید که همه در خیمه شراب میخورند و بعضی مست و بعضی نیم مست هستند پس آنمرد باز گردید بخدمت ابراهیم آمد و آنچه دیده بود باز گفت چون ابراهیم اینحال را شنید باآنمرد سوار خودرا برطلایهٔ ابن زیاد بدبنیاد زد و از سمت دیگر بیرون آمد و آن منافقان شمشیر بریکدیگر نهادند ابراهیم چون چنان دید مسرور و منصور گشته نزد یاران آمد پس مرد شامی بخدمت ابراهیم آمده گفت ای امیر من بسی مبارز دیده ام ولی چون تو شجاعی ندیده ام ابراهیم فرمود ای برادر من شاگرد حضرت شاه ولایتم پس امرای لشکر بخدمت ابراهیم آمدند ابراهیم حال گذشته را تقریر نموده مومنان شادی کردند و آن ملاعینان همچنان با هم جنك می کردند تا روز

روشن‌زیاده ازبیستهزار کس یك‌دیگر را کشته بودندچون صباح شد دانستند که آنچه کردند بخود کردند و ابن زیاد ازاندوه چنان شد که حال خود نمی‌دانست چون بحال خود آمده گفت نمی‌دانم که آخر کارما بکجا خواهد انجامید چون صباح شد ابراهیم کس فرستاد که ازلشگر گاه ابن‌زیاد خبری بیاورد چون جاسوس ابراهیم بلشگر ابن زیاد رسید دید که تمام لشگر منافقان کشتکان خود را دفن میکنند وتمام صحن لشگر گاه ازخون گلگون جاسوس بـار آمد وصورت حـال را باز گفت ابراهیم و مومنان خوش حال شدند وسجدهٔ شکربتقدیم رسانیدند ابن‌زیاد بدبنیاد خاصان خودرا طلبید و گفت پیش‌از آنکه اینخبر بابن اشتر رسد نامه می‌فـرستم و اورا از کثرت لشگر خود می‌ترسانم باشد که باز گردد وترك محاربه کند گفتند ای امیرصواب اینستکه میفرمائی پس ابن‌زیاد ملعون نامه نوشت وبیکی از ملازماق خود داد وباو گفت بادو کس میروی واین نامه‌را بابراهیم می‌دهی آن شخص نامه را گرفت و بادو کس دیگرروانه شد تا بنزدیك اردوی ابراهیم رسید ملازمان ابراهیم سه کس را دیدند که ازجانب لشگر گاه ابن‌زیاد بدبنیاد می آیند پیشرفته گفتند شماچه کسید واز کجا می آئید وبکجا میروید گفتند مارسول ابن‌زیادیم و بنزد ابـراهیم می‌رویم ملازمان ابراهیم آنرا نگاهداشته وابراهیم را خبرنمودند فـرمود تا ایشان را بحضور حاضرساختند چون ایشان دیدند که ابراهیم مسلح بر کرسی نشسته وسروران قبایـل دریمین و یسار ودرپائین کرسی نشسته‌اند و مبارزان از دوطرف صَف کشیده و تیغها حمایل کرده‌اند سلام گفتند ابراهیم جواب بازداد یکی از آن سه تن پیش آمد که من رسول‌امیرجلیلم و بخدمت تو آمده‌ام ابراهیم فرمود امیرجلیل کیست گفت ابن زیاد ابراهیم فـرود اگر کسی بدشمنی آل پیغمبر (ص) جلیل میشود پس جلالت دوستان پیغمبر (ص) زیاد خواهد بود آن مود گفت ای‌امیر من بمناظره نیامده‌ام نامه آورده‌ام اگرمیخواهی بتودهم والاباز میگردم ابراهیم فرمود نامه‌رابده تـا بخوانم آنملعون نامه را بداد ابراهیم نامه بگشاد وبآوازبلند بخواند نوشته بودبدین‌مضمون که این نامه‌ایست ازسپهسالارلشگرعبدالملك مروان عبیدالله بن‌زیاد بسوی‌اباالسحق‌بن مالك‌اشتر امـابعد بدانکه مسموعشد که لشگر عراق بدینجا آمده‌اند من بسی‌شاد گشتم (چون شیر گرسنه ازآمدن رمه گوسفندان) اکنون ترا نصیحت میکنم از دوستی ابوتراب بر گردوبنزد من آی که هربلدی ازبلاد عراق یاروم یاشام راکـه خواهی از امیر عبدالملك از برای تو بستانم و تـــرا برمسندعـزت بشنانم و این که میگویم از کمال محبتی است کـه بتو دارم اگـر نـه هشتاد و سه هزار مبارز بامنست کـه هریك در فنون حرب عدیل و نظیر ندارند و بـا تو اندك مردی میباشد اکنون بر خود رحم کـن و فرزندان خودرا یتیم مساز و با بخت خود ستیزه مـکـن و بمکان خود بر گرد چون ابراهیم نامه را بخواند بخندید و ابن زیاد ملعون را لعنت کـرد و

فرمود ابن‌زیاد ازهمه کافران بد تراست وازخران نادان تراست که بمن‌این‌مزخرفات‌رامی‌نویسند ابراهیم قلم و کاغذی طلبید ونامه ابن‌زیاد راجواب نوشت باین‌مضمون که این‌نامه ایست ازصاحب جیش حضرت شاه ولایت صلوات‌الله وسلامه علیه ابراهیم اشتربسوی عبیدزیاد امابعد ای‌ملعون بر مضمون نامه تومن اوله الی آخره مطلع شدم ای‌بدبخت اینکه‌نوشته‌بودی ازدوستی‌حضرت شاه ولایت بر گرد که من ازعبدالملك برای توولایت ومملکت بستانم ایشقی ترا تصور آن است که اینکارا بسبب حصول اسباب دنیوی میکنم و دوستی حضرت‌شاه ولایت «ع» را وسیله آن کردم ایملعون بخداوند قسم‌است که‌اگرمشرق‌تامغرب عالم‌رابمن بدهند قدم‌ازدایره‌محبت آن بزر گوار بیرون ننهم ودیگر آنکه ای‌ملعون ترا بامن این‌محبت کی پیدا شده من آنـم که تو چند بـار ازترس تیغم گریخته و فرزندانت را کشته ام عدم عقل ترا بر آن داشته که مرا فریب دهی و نمیدانی که من فریب‌نخورم ای‌لعین تودشمن شاه‌ولایتی من‌غلام‌غلام زاده وتربیت یافته وخانه زاد آن‌حضرت ، میان من‌وتوچگونه دوستی خواهد بود دیگر آنـکه نوشته بودی هشتاد وسه هزار کس‌دارم‌اینرا ندانسته‌ای که شیرازهجوم روباه‌اندیشه ندارد وبازازبسیاری کبك نهراسد نظم

بـکوشم دراین روز مردانه وار نیندیشم از لشگر بی‌شمـار
دل و دست و باز و بکار آورم جهان برعدو تنك وتار آورم

ای‌لعین من‌پانزده ساله بودم پدرم‌مرا درجنك صفین بخدمت امیرمومنان (ع) بردو آنحضرت‌دست مبارك بروی‌من کشیده وفرمود ای‌فرزند بااعداء حرب کن اگر کشته‌شوی شهیدی و اکرمنافقـان رابکشی ثواب عظیم‌داری من باوجود صغرسن حمله کرده و دو کس از لشگرشام راکشتم آن حضرت مرا دعاکرد وازبرکت دعای‌آنحضرت حالیا چهل‌سالست که شمشیر میزنم واکنون‌شمشیر خاصه آن بزر گوار نزد من است انشاءالله ترا بااین‌شمشیرخواهم کشت ومن‌بودم که دیشب‌باهفت نفرسوار باردوی توآمدم بکربن یزیدرا کشتم وفتنهٔ چنین کردم که بیست هزاراز لشگرتو کشته شد پس نامه‌را پیچید ومهر کرد بدست رسول ابن‌زیادداد وفرمود بر گرد و جواب نامه را بـاو برسان آنمرد بارسولان دیگر که‌آمده بودند بنزد ابن‌زیاد مراجعت نمود ونامه‌راباوداد

ابن‌زیاد نامه‌را خواندچنانکه کسی نشنید متغیرشده برخود بلرزید وسردرپیش انداخت پس سربرداشت وازرسول پرسید که سپهسالارلشگرعراق ولشگرش راچون دیدی گفت در غایت شجاعت و مردانگی دل بمرك نهاده‌اند وحرب‌کردن باما رااعظم حسنات می‌دانند وفردا بر سرما می آیند پس ابن‌زیاد لعین بسازحرب مشغولشد آن‌روزو آنشب هریکی‌ازلشگران خودرا بخواند وهریك رابنوعی‌نوازش‌نمود ولشگررااسب وسلاح داد وآنشب راخواب‌نکرد ودل‌بجنك

نهاد چون صبح شد ازدو لشکر صدای کوس عربی وناله نای رومی بر آمد نظم

پلنگیه پوشان آهوسوار　　به بستند تنك و کمر استوار
کشیدند مردانه صف برمصاف　　پر از کین دشمن زلب تا بناف

ابراهیم به تبعه لشکر پرداخت میمنه لشکر را بورقاء غارب داد ومیسره را ببرادر خود مزاحم وآیترا بغلام خودا ابوالمیمون داد دخود قلب سپاه جاگرفت و ابن زیاد لعین بآراستگی صفوف مشغول شد میمنه را بحصین بن نمیر کندی ومیسره را بعمرو بن حباب واگذار نمود و خود درقلب لشکر جا گرفت چون صف قتال راست شد ابن زیاد لعین پیاده های تیرانداز را گفت که ابراهیم را تیر باران کنید پیاده های ابن زیاد متوجه میدان شدند پیاده های ابراهیم سرراه بایشان گرفتند از طرفین تیراندازی آغاز شد وخدایتعالی پیادگان ابراهیم را از تیر نگاهداشت ولی اکثر ملازمان ابن زیاد مجروح شدند آن گاه سواران بریکدیگر حمله کردند نظم

ستیزه کنان درخروش آمدند　　چه گرگان درنده جوش آمدند

سواران بنی امیه راشکست دادند وهوا بغایت گرم شد وغبار برخاست چنانکه یکدیگررا نمی دیدند پس دولشکر دست ازجنك بازداشته زمانی آسودند وگرد برطرف شد هردوجانب چشم داشتند که کی بمبارزت آید ناگاه ازلشکر مخالف سواری آمده در مقابل لشکر شیعه بایستاد غرق آهن وفولاد گفت هر که داند داند و هر که نداند بداند که منم زید بن فضل کیستکه بمبارزت من آید مزاحم بن مالك چون اینسخنان از اوشنید کمین عدورا کمان کرده زه کله کرده آهن قبا اززره یکی تیغ هندیش تارك شکاف که بودیش ازترك وتارك غلاف باین آراستگی بانك برمرکب زده درمقابل زید آمد و گفت انا ابن المالك الاشتر بانك بریکدیگر زده بهم حمله کردند زید نیزهٔ حواله مزاحم کرد مزاحم بچالاکی نیزه اورا رد کرد ونیزهٔ در زیر بغلش زدکه ازطرف دیگر بیرون آمد نیزه را بدور انداخته باشمشیر بگردنش زده که ده گام دورافتاد اسب زید خون آلود بصف ابن زیاد روی نهاد چون پرسید برادر زید وپسرش اسب اورا بخون آغشته دیدند فریاد برآوردند پسرش که فاضل نام داشت سلاح درپوشید وازغم پدرچون آتش سوخته خودرا بمیدان رسانید مزاحم همچنان در میدان بود وانتظار مبارزمیکشید که فضل در رسید و گفت ای مزاحم آمده‌ام انتقام خون پدررا ازتو بکشم مزاحم فرمود تراهم بپدر ملعونت رسانم این بگفت وبریکدیگر حمله آوردند مزاحم نیزهٔ برشکم آن ناپاك زدکه بقدر یکشبر ازپشت او بیرون آمد و اورا برخاك هلاك انداخت · لشکرشیعه تکبیر کشیدند و مزاحم بن مالك را دعا کردند چون لشکر مخالف ازاو آن قوت را دیدند دیگر هیچکس قدم جرئت پیش ننهاده

مزاحم بازگشت ونزد ابراهیم آمد ابراهیم اورا دعاکرده نوازش نمود ابن زیاد لعین حصین بن نمیرملعون را پیغام دادکه با مردم بمیسره لشکر ابراهیم حمله آورید و همچنان بهر یکی خبردادکه چشم ازرایت برندارند و چون رایت راسه بار بجنبانید همه یکباره حمله کنید ابراهیم دید که درمیمنه ابن زیاد تحریکی هست برادر خودرا فرمود که بالشکرخود بمیسره رو که اگرابن زیاد لشکررا بمیسره فرستد مددکنی مزاحم چون بمیسره رسید حصین ملعون حمله کرد مزاحم پیش او درآمد و لشکر بیکدیگر درآویخته بنیزه وشمشیرخون ازهم می ریختند چنانکه زمین ازخون گلگون شد وآنروز تاشب جنك بود پس هردولشکر دست ازجنك برداشته بمقام خود رفتند ابراهیم سوارشد بمیدان آمده با مشعل وچراغ فرمود تاکشتگان لشکرش را جداکرده غسل و کفن نمودند وبر ایشان نماز گذارده دفن کردند ومقتولان مخالفان را در آب انداختند بعد درمنزل خود فرودآمده ونمازرا اداکردند وظهرین را قضاکردند و طعام نوشیدند ناگاه مردی بیامد در زیر گوش ابراهیم سخنی گفت ابراهیم ورقاء رافرمود میدانی اینمرد چه می گوید عرض کردنه گفت اینمرد را رئیس موصل بنزد من فرستاده که کسی را بفرست تاموصل رابدوسپارم ورقاء گفت تراچه بخاطررسیده فرمود تا ابن زیاد زنده‌است من بکاری نمیپردازم پس ابراهیم رسول موصلی راطلبید ورعایت نمود وفرمود رئیس موصل را ازمن سلام رسان وبگو که دانستم ازدوستانی ومن حق گذاری ترا خواهم نمود چون ازکاراین زیاد برهم انشاالله تعالی ترا رعایت می کنم آنمرد مراجعت کرد بعد از آن ابراهیم شخصی‌را نزد عمیربن حباب سلمی فرستاد پیغام دادکه حقوق دوستی میان من وتست تومیدانی که ابن زیاد ملعون جهابجگرگوشه فرزند پیغمبر(ص) حضرت امام حسین کرده وتومعاونت اومی کنی یادکن روزی راکه حضرت امام حسین وجدو پدر و مادرآنبزرگوار (ص) با توخصمی کنند وترا ازآب کوثر نچشانند ترك دشمنان خدا کن وبا دوستان بپرداز و اگراینکار را بسبب امارت می کنی بنزد من آی که هر بلدهٔ عراق که خواهی بتودهم آنمرد نزد عمیر آمده پیغام رسانید عمیر گفت برو و ابراهیم را بگوی امشب تنها بنزد تو آیم اهل طلایه را بگوکه متعرض من نشود و مرا سلامت بتورسانند رسول بازگشت وحکایت عمیررا بگفت ابراهیم خوشحالشد وبرادر را طلبیده که امشب طلایه میداری وهرکس ازلشکر ابن زیاد بیاید بنزد من آور وچون بازگشت مزاحم اونشوی مزاحم قبول کرد اما چون رسول ابراهیم بازگشت عمیر ملعون نزد ابن زیاد رفته وهرچه میان اووابراهیم گذشته بود بازگفت ابن زیاد لعین گفت امشب بنزد اورو که از اوضرری بتونمیرسد وببین لشکرتاکجا ایستاده مرا

از احوالش خبر نما گفت چنان کنم و صبر کرد تا پاسی از شب گذشت پس روی بلشگرگاه ابراهیم نهاد چون بکنار او در رسید مزاحم اورا گرفته نزد برادر خویش فرستاد ابراهیم او را در بر گرفته بنواخت و روی‌هم ببوسیدند و بریك بساط نشستند و ابراهیم شمهٔ از فضایل امام‌حسین وجفائی که ابن‌زیاد بآنحضرت وسایر اهل بیت او صلوات‌الله‌علیهم اجمعین رسیده بود بگفت عمر گفت ای امیر چون فرزندان و عیالات من در میان بنی‌امیه ملعونند بآن ضرورت با آن جماعت همراهم اما فرزندان من از اولاد پیغمبر (ص) عزیزتر نیستند دل از همه بر کندم و مهر از همه بریدم اکنون هر آنچه گوئی چنان کنم ابراهیم فرمود که درحرب ابن‌زیاد بدبنیاد با من موافقت کن و بکین خواستن بنی‌امیه با من بیعت کن تا امارت موصل را بتو دهم عمیر گفت منت دارم پس بدست ابراهیم بیعت کرد و بخون‌خواستن امام‌حسین (سوگند خورد و گفت فردا چون صفوف قتال راست شود من با سپاه خود بخدمت تو آیم تا پشت لشگر ابن‌زیاد را بکشم و با تو و با مومنان بر آن لعینان حمله کنیم و او را باتوابعش هلاك کنیم ابراهیم از این سخن خوشحال شد و رویش راببوسید آنملعون دست ابراهیم راببوسید و گفت مصلحت آنست که من بروم و بالشگر خود دراین امر سخن یکی کنم ابراهیم اورارخصت داد؛ عمیر باز گشت و بخیمه ابن زیاد رفت و هر چه میان او و ابراهیم گذشته بود باز گفت و گفت هر گز کسی چنین فریبی بپسر اشتر نداده بود ابن‌زیاد آن غدار حرامزاده را یك دست خلعت و ده‌دینار داد و بخیمه‌اش فرستاد راوی گوید که چون عمیر از نزد ابراهیم برفت ابراهیم پیاده بخیمه و رقاء آمده چون ورقاء از آمدن ابراهیم مطلع شد باستقبال بیرون دوید و ابراهیم رابخیمه خود در آورده پس ابراهیم بنشست فرمود ای برادر امشب عجب کاری کرده‌ام و رقاء گفت هرچه‌می کنی بغایت نیك و است پس ابراهیم حکایت عمیر بن حباب را از اول تا بآخر باز گفت و رقاء گفت اعتمادی بعمیر نشاید واز او رسم وفا نیاید من از او مذمت شیعه شنیده‌ام و ابن‌عمم روایت کرد که وقتی که حضرت امام حسین (ع) راشهید کردند من درموصل در خانه عمیر بودم که خبر شهادت آنحضرت رسید من بگریه در آمدم وعمیر می خندید گفتم واعجبا امروز چگونه ترا خنده آید و حال آنکه فرزند رسول خدا(ص)را شهید کرده‌اند عمیر گفت بسبب فضولی اورا کشته اند این بگفت از خانه بیرون رفت و بعد از اندك زمانی با خنده بخانه در آمد و گفت سرحضرت امام حسین رابنزدیزید میبرند و نسبت بآن ناسزا می گفت ماچند مشت بر هم زدیم پس از خانه بیرون آمدم چنانکه او خبر نشد درطلب من طلب من بود اما مرا نیافت از چنین شخصی چه امید توان داشت فرمود راست گوئی امامن چنین نمی دانستم ابراهیم برخاست و بخیمه خود مراجعت نمود فرمودتا مرکبها را زین نموده و تمام

مسلح گشتند پس ابراهیم فرمود تا کوس دولت زدند و نای سعادت دمیدند ورایت بهدایت بپا کردند ابراهیم سوارشد و مبارزان نیز سوار گشتند و بریمین ویسار روانشدند خبر بابن زیاد ملعون رسید که لشگر بجنك می آیند ابن‌زیاد بخندید وعمیر را گفت ابراهیم ازشادی خواب نرفته و بامید وعده تو آمده غالبا که امروز آخرعمر ایشانست این گفت وسوارشد کوس نکبت زدند ونای شقاوت دمیدند وعلم ضلالت برپای کرده متوجه میدان کارزار شدند وازطرفین صفوف قتال بیاراستند و ازجانبین قراردادند که هرقبیله خود جنك کند پس هردو لشگر ازجای بجستند وهرگروه باگروه خود در آویختند و گرد وغبار برخاست روز روشن چون شب تاریکشد مبارزانی که در جمل وصفین بودند میگفتند که ماهرگز چنین حربی ندیده‌ایم پس آنروزجنك بدانسان بود پس ازیك دیگر جدا شدند نقیبان ازطرف برآمدند وهرقبیله را بجای خود بردند و بیاسودند وچون هوا صاف شد ازهر دوجانب نظر بمیدان گماشتند تاکه بمیدان آید حصین بن نمیرملعونرا ابن‌عمی بود که اورا عمیر بن مسلط میگفتند فنون مبارزات رانیکومی‌دانست حصین بدبخت اورابخواند و براسب خود سوار کرده گفت یاابن عم بمیدان رود ونام خودرا بعالم بلندگردان گفت چنین کنم پس نیزه رابگرد سربگردانید واسب برانگیخت بمیدان آمد وخود ازسر بگرفت وبقربوس زین نهاد و آوازداد که منم عمیر بن مسلط کیستکه بمیدان من آید و آنملعون آواز بلندی داشت که بگوش ابراهیم رسید ابراهیم فرمود ای عمیر ترا درلشگرمن قرینی نیست زیراکه مانند توحرامزاده نیست آنکسی که سگش بهتر ازتو نباشد تابحرب توفرستم عمیر درخشم شده گفت ای ابراهیم تو سفیه نبودی حالیا سفیه شدی زیراکه پدر مرا میشناسی ومرا حرامزاده میخوانی ابراهیم فرمود مادرت را هم میشناسم گفت مادرم راچگونه میشناسی فرمود مادرت را ریحانه میگفتند وباپدرت دشمنی داشت پدرت را باوی محبتی تمام بود مادرت ازخانه پدرت بگریخت و ده ماه ناپدید شد وهرچند پدرت اورامیجست نمییافت بعدازده ماه اورا یافت واورا بوسید وازروی محبت میگفت ای‌ریحانه تو ازپیش بهترشده ئی خواست اورا درخانه برد گفت اگر میل محبت مصاحبت من‌داری بمراد من باش گفت مرادت چیست گفت در سوق‌الدواب منزلی برای من پیدا کن وگرنه باز خواهم گریخت پدرت گفت منت دارم و درسوق منزلی برایش تعیین کرده ومادرت در آنجا بود بعداز چهارماه تومتولد شدی بعدازتولد توپدرت را گفتند ریحانه راهمچنان دوست می‌داری گفت مگر چه شده جائیکه بیگانه اورا دوست بدارد من چرا نداشته باشم ای عمیرمن تورا ومادرت چنین میشناسم آنملعون سردر پیش انداخت آنگاه ابراهیم فرمود کیست که بمیدان این حرامزاده رود وجهان را ازلوث وجود این ملعون پاك کند اتان بن عمر که ابن عم ورقاء غارب بود

مرکب پیش‌راند و گفت ای امیر رخصت فرماتا من بروم پس‌او را رخصت داده‌اتان‌اسب‌برانگیخت ودر برابر عمیر آمده عمیر دید که سواری با سلاح ملوکانه بمیدان آمد خود برسرنهاد ومرکب پیش رانده گفت کیستی که بحرب من آمده گفت منم اتان‌بن‌عمرو ازدی عمیر گفت بغایت خوب است من ابن‌عم امیرمیمنه سپاه شام وتوابن‌عم‌امیر میمنه سپاه عراق هستی اتان گفت این میدان کارزار است نه جای‌گفتار وبا نیزه باو حمله آورد عمیر پیش حمله او در آمده وچند طعن میان ایشان رد وبدل شد مرتبه سوم اتان نیزه بر آنلعین زد که از اسب درافتاد پس‌شمشیر کشیدسرش وا بریدپیش لشکر شام انداخت اسبش راگرفته نزد ابراهیم آمد ابراهیم براو آفرین گفت آنگاه ابوالمیمون برخصت‌ابراهیم بآراستگی‌تمام برابرسپاه‌شام آمده مبارزخواست لشکرشام ابوالمیمون را بزیب وزینت دیدند که مبارز میخواهد و نام خود را نمیگوید گفتند این شخص از بزرگانست یا از غلامان که اظهار نام نمیکند ابوالمیمون چندمرتبه مبارز خواست کسی بمبارزت او نیـامد متوجه میمنه لشکرمخالف شد ودو لعین را بدوزخ فرستاد واز آنجا برگشته رو بمیسره‌لشـکر ابن‌زیاد نهـاد ابن‌زیاد گفت این آخر یك تن بیش نیست بمیداز وی رفته سرش را بجـهت من بیاورید جعفر بن‌قیس بمیدان رفته ابوالمیمون نگذاشت که نفس راحت کند نیزه برشکمش‌زد که از پشتش بیرون آمد فورا کشته شد دیگر بـاره مبـارز خواست سواری بیرون آمده گفت من مولای ابن‌زیاد و نام من پنهان است ابوالمیمون جوابش را نداده او را نیز کشت شامیان گفتند اینمرد عرب نیست زیراکه باغلام وخواجه حرب میکند و نام خود نمیگوید در این نوبت که ابوالمیمون مبـارز طلبید مردی از مهتران بربر ابن‌نمیر بود حصین‌بن ملعون بـاو گفت برو سر این سوار را بیاور تا اسب خود را بتو دهم آنمرد بربر بطمع اسب درمقابل ابوالمیمون‌رفت گفت نام تو چیست گفت ترا بنام‌من چکاراگر بجنك‌من آمدهٔ قدم پیش نه بربری در خشم‌شدبابولمیمون حمله کرد ابوالمیمون حمله او را ردکرده شمشیری بگردنش زدکه ده‌گام دورافتاد در حال مبارز دیگر بیرون آمد نام او عمروبن‌نافع او را نیز همچنان بیارانش رسـانید ابن‌زیاد عمروبن قرطه را بخواند و گفت بمیدان رو وبه‌بین این پسر اشتر است با اوحرب کن وسرش رابنزد من آور واگر او نیست او را بحرب خود خوان پس عمرو باسلاح تمام بمیـدان آمد و گفت‌ای‌سوار کیستی که من جز با ابراهیم حرب نکنم ابوالمیمون گفت من غلام خانه‌زاد اویم اول‌ازبنده فارغ شوآنگاه بخداوند من پرداز ابن‌قرطه گفت از پیش من بازگرد و خواجه را بگو تابیاید

ابوالمیمون گفت باز نگردم تـا سرت را از بدن برآورم ابن‌قرطه آوازی بلند داشت فریاد برآورد و گفت ای‌ابن‌اشتر بمیـدان آی ابراهیم آواز راشنید او را بشنـاخت اسب را جولان داده بشتافت وخود را بمیدان رسانید ابوالمیمون را بازگردانیـد ودر مقابل عمرو آمد

لشکر شام چون ابراهیم را در میدان‌دیدند ازشادی نعره برآوردند گفتند عمر ابراهیم‌بسرآمده که بی سلاح بمیدان آمده عمر وابراهیم راگفت مگرمرا نمیشناسی که بی‌سلاح بمیدان‌من آمده مرا با پنجهزار سوار مقابله گرفته‌اند ابراهیم فرمود من ترا حقیرتر می‌دانم کـه بسبب تو اسلحه بردارم عمرو گفت یا اباالسحق اجلت نزدیك شده،

القصه با نیزه بر یکدیگرحمله کردند وچند طعن نیزه در میان ایشان‌ردوبدل‌شدنیزه‌ها بیفکند وشمشیرها بر کشیدند وبـانك بریکدیگر زده آخرالامر ابراهیم ضربتی بر دست راست عمرو زده دستش را با شمشیر بر خاك انداخت ودست برآورد که ضربتی دیگر بر وی زند عمرو گفت ای امیر امان ده ابراهیم گفت تـا ایندم اباسحق بودم الحال امیر گفتم بخدا قسم که کافران را امان می‌دهم وخارجیان را امان نمیدهم این بفرمود وچنان تیغ بگردنش زدکه‌سرش ده‌گـام دورافتاد مومنان تکبیر گفتند وشامیان اندوهگین شدند ابن‌زیاد گفت شما یك یك حریف اینقوم نیستید جهد کنید که بیکبارحمله‌آورید واطراف ایشان را بگیرید ویکتن زنده نگذاریدولشکر شام از جای بجنبیدند ابراهیم گفت ای مومنان شما برجای خودباشید وتامن حمله نکنم‌شماحمله نکنید وعمربن حبـاب را چشم دارید چون او را ببینیدزنده نگذارید چون ابراهیم این بگفت عمیربن‌حباب در رسید وبا لشکر خود بر لشکر شیعه حمله آورد ابراهیم چون عمیر ملعون را دید نعره یا آل‌ثارات‌الحسین (ع) برآورد وبر لشکر عمیر حمله نمود ومومنان نیزحمله آوردند هر دو لشکر با هم آمیختند گرد وغبار بمرتبهٔ رسید که هوا چون شب تاریك شد : زهردو طرف یکه تازان تیر گشادند بر هم کمین از ستیز لشکر ابراهیم یا آل ثارات‌الحسین می گفتند ولشکر ابن‌زیاد یا یزید و یا مروان می گفتند علی‌بن‌مالك گفت ای مومنان مترسید ودل قوی دارید ناگاه اسبش بسرآمده وآن‌جوان از روی‌زین بزمین آمد شامیان بگرد آنمظلوم درآمده‌او را شهید کردند ابراهیم چون چنان دید سربرهنه کرده گفت ای برادران از کشته شدن میترسید کـه‌اگر کشته شوید خواهید بود واگر بکشید اجر جزیل می‌یابید و گفت : گمان کنید کـه صحرای کربلا اینجا است ☆ سپاه اهل ستم را لوا بپااینجاست مومنان خوشحال شدند وبرگرد ابراهیم آمدند بار دیگر بر شامیان حمله‌کردند در اینجـا چشم ابراهیم بر عمربن حبـاب افتاد خود را بدو رسانید وبضرب شمشیر او راکشت وباقی بقلب لشکر ابن‌زیادرابرسانید وبجای‌خود بازگشت ابن‌زیاد گفت که‌بیکبار لشکر روسیاه بجنك محبان خاندان رسول (ص) روند و لشکر ابن زیاد بدبنیاد از جای خود جنبیده روی بمیدان نبرد آورد ابراهیم اشتر بـا سرداران لشکر ظفر اثر در برابر آن خیل‌بد سیر مقابله کردند ودرآن روز آن مقدار از لشکر کفارروح کثیف بدرالبوارماوی گرفته که صحن میدان از خون آن لعینان گلستان گردید و بقیةالسیف که لشکر

بی‌پایان بود تانمازشام هردولشگردر برابریکدیگر بود چون تـاریکی شب ظاهر شد هر یك بلشگر گـاه خودرفته وطلایه بازداشتند تا آنکه سه روزپی‌درپی حرب کردند وهرروز شکست بابن‌زیاد ملعون می‌رسید روز چهارم ابن‌زیاد گفت ای یاران سه روزاست که هرروزمارا شکست می‌رسد وامروزسعی باید نمود که لشگرابراهیم رادرهم شکنیم وانتقام‌خون یاران‌خودبازخواهیم پس ازاطراف و جوانب صفوف بیارا ستند وابن لعین مهلب بن شیعه را بالبـاس ملوکانه بمیدان فرستاد پس اوبیامده نام ونسب خودآشکار ساخت وبمفاخرت قبیله و عشیره خود لوای مباهات افراشته مبازطلبید نافع‌بن نائع ازسپاه ابراهیم درمقابل مهلب‌آمد و قبل ازاین در مقابل ایشان دوستی تمام‌بود مهلب اورا شناخت و گفت سبحان‌الله دوستی ماچه شد بامن شرط کرده بودی که اگردریك لشگرباشیم معاوفت یکدیگر نمائیم حالیا بجنك من آمده نافـع گفت شرط همانست لیکن باید جهاد سبیل‌الله نمود من‌درمیان دوستان وتو درسلك دشمنان ۰ دوستی‌من وتو بسبب شـاه ولایت بود اکنون توازطریق محبت آن حضرت بر گشته وبـا اعداء پیوسته و گمر محاربه محبان برمیان بستهٔ انکار امامت جناب زین العابدین (ع) را کرده وعبـدالملك بی ایمان را امام ومقتدا می‌دانی مهلب گفت اگربزبان انکارامامتشرا کنم و اقرار بامامت عبدالملك بی‌ایمان آورم امادلم بااوموافق نیست زیراکه یقین می‌دانم امام این امت‌امام زین‌العابدین (ع) است و عبدالملك ملعون را درامامت حقی‌نیست نافع گفت پس تودر هردومعطلی مهلب گفت ای‌برادر هرچند می‌اندیشم میبینم آل محمد را دردنیا بهره‌ای نیست واموال عالم بابنی‌امیه ملعونست نافع گفت این‌را دانسته‌ای که هیچکس رادردنیا حیات ابدی‌نیست مال‌دنیا فانی‌است ونعیم آخرت‌بانی است چه‌بصیرت‌باشد که بصبب مال‌دنیای فانی که ازفرعون وشداد بفراعنه میراث رسیده است‌نعیم باقی آخرت راازدست بدهد وعذاب ابدی اختیار کند نظم

مکن تـکیه بردهر نا پایدار … که آخربر اندازدت روز گار

مهلب چون این‌سخن بشنید گفت ای برادرهادی راه‌من‌شدی ومرا ازبادیه ضلالت بـه شاهراه هدایت باز آوردی من‌نیز باتو موافقم وازمخالفان بیزار گشتم خدا همه را هدایت کند پس یکدیگررا دربر گرفته سرورو‌ی هم ببوسیدند و بگریستند لشگر تعجب کردند که دو کس بقتل یکدیگر بمیدان آمدند آیاسبب این الفت چه باشد آن گاه مهلب عرض کرد ای برادر سلام مرا بابراهیم برسان وبگو که من‌ازاینجا مراجعت می کنم وباهمین‌سلاح که بقصدمومنان برداشته‌بودم بمنافقان حمله کنم وچند منافق را بکشم یا بسر کوی محبت شاه ولایت کشته شوم شاید که کفاره گناهان مق‌شود پس‌نافع‌راوداع کرده باز آمد وصورت‌حال را بعرض‌ابراهیم رسانید ابراهیم‌وسایر

دوستان خوشحال گردیدند راوی گوید که مهلب باز گشته مقابل سپاه عبید زیادبدبنیادآمدو گفت ای مدبران بیدین‌و ای شامیان لعین حق سبحانه و تعالی مرا از خواب غفلت بیدار کرد واز جهالت به‌شاهراه هدایت و شریعت رسانید کیست کـه بمبارزت من بیرون آید تا بهواداری شاه ولایت (ع) دمار از روزگارش براورم شامیان گفتند مهلب را سودا گرفته اول بدوستی بنی‌امیه‌بحرب رفت وحالیا اظهار دوستی ابوتراب را میکند ابن‌زیاد گفت این‌سخنان‌فایده‌ندارد یکی بمیدان رود و سراورا بنزد من آوردحسان‌بن خزیمه با سلاح آراسته بمیدان آمد مهلب گفت‌لعنت خدا بتو بادپس حسان برمهلب حمله‌آورد مهلب‌حمله‌وارد کردوچنان نیزهٔبرسینه‌اش زدکه از پشتش بیرون‌آمد اورا بخاك هلاك انداخت و مبارز خواست عبدالله عامر بیرون آمد هنوز نفس راست نـکرده بودکه او را با نیزه هلاك ساخت ابراهیم نافع را فرمود مهلب‌را نزد من آورو بگو اگر گناه عالم‌از تو صادر شده بسبب قتل این دو خارجی خدا ترا بیامرزد نافع نزد مهلب آمدو پیغام ابراهیم‌را گفت‌مهلب راذوق محبت دریافته‌بود گفت ایبرادرباز گردوابراهیم را دعا برسان و از من‌بگو که‌مهلب می گوید سوگند خورده‌ام که دست‌از حرب‌برندارم تا کشته شوم«نظم»

بعهدمحبت‌وفـامیکنم … بخاك رهش جان‌فدا میکنم

نافع باز گردیدو سخن مهلب را بسمع ابراهیم‌رسانید ابراهیم اورادعاکرد القصه‌مهلب دیگر باره مبارز خواست عامربن‌بطاح بمبارزت او بیرون آمدواومبارزی‌بود مکارچون‌بمیدان رسیدبااو آغازسخن کردمیخواست که او را مشغول کنـدو کار او را بسازدمهلب بفراست دریافت و بزبان سنان جوابش را داد و او رابعرصه جهنم فرستادو بازمبارزطلب کرد حصین‌بن‌نمیررا ابن عمی بود که درفنون مبارزت مهارتی‌تـام داشت نام اومره بود حصین اورا گفت یاابن‌عم دیدی که مهلب چه کرد چرا تو بیرون نروی و سراو را بیاوری پس مره بانك براسب‌زده مقابل‌مهلب آمده مهلب گفت چه‌کسی گفت منم مره‌و بانیزه بریـکدیـکرحمله نمودند یـکساعت‌بانیزه جنك کردند هیچیك را کاراز پیش نرفت نیزه ها را انداخته و شمشیر بر کشیدند مهلب شمشیری‌حواله‌سرو فرق‌مره‌کرد آنملعون سپردرکشید تیغ مهلب برسرش آمده دو نیم‌ساخت خواست که شمشیری دیگر زند آنملعون تیغی بر فرق مهلب زدکه دو نیم شد مهلب از است بیفتادودر آن‌افتادن‌قدم بعالم قدس نهاد نشاید کسی را بدازندگی ✲ خدای جهان راست پایندگی ✲ نماندیکی در جهان پایدار ✲ خدای جهان‌است بر یك قرار ✲ ابراهیم گریست‌و مره نیز بنزدابن‌زیادرفته‌بکشتن‌مهلب مباهات مینمود ابن زیاد خلعتی بدوداد راوی گوید که ابراهیم از سبب فوت‌مهلب بغایت‌غمگین شده خواست که خون مهلب را بگیرد نافع‌بن نافع را فـرمود سلاح خـودرا بر من‌ده که بپوشم

بمیدان روی که شامیان تصور کنند توئی بخونخواهی مهلب آمدهٔ پس دلیران بمیدان آیند و من انتقام مهلب بکشم پس ابراهیم باسلاح تمام که ازنافع پوشیده بود بمیدان آمده گفت نمیخواهم ازاین لشکر الاکشندهٔ مهلب راکه کینه اورا بازخواهم شامیان گفتند ای مره نافع است که مهلب را از راه گردانیده مره گفت بروم و اورا بدوست خود رسانم مرهٔ ملعون براسب ابن زیاد سوار شده دربرابر ابراهیم آمد و گفت از زندگی سیرشدهٔ که مرا بمبارزت خواندی ابراهیم گفت توکیستی که باتومحاربه توان کرد بخدا سوگند که من از هزارکس مثل تو باك ندارم این بگفت و نیزه بگرد سر گردانید مره ابراهیم را بشناخت گفت ای سوار تونافع نیستی نام خود را بگوی ابراهیم فرمود مرا با اسحق گویند مره یقین کرد که ابراهیم است روی بگریز نهاد ابراهیم ازعقب اومیتاخت لشکر شام آواز برآوردند که پیش مبارزان شرم نداری که ازپیش نافع فرار میکنی باز گرد واورا بمهلب رسان دست قضاعنان اسبش را گرفت برگردانید ابراهیم نیزهٔ برسینه‌اش زد که سرسنان یك گزاز پشتش بیرون آمد حصین نمیر گفت که این نشان بی دولتی ما است که نافع بن عدی که مرد تاجریست مره را بکشد ابن زیاد گفت که هر که کشنده مره رابکشد دوهزار درهم بوی دهم عبدالله بن مالك موصلی که دشمن اهلبیت بود وچندان زورداشت که چهار نعل اسب بر روی هم نهاده برتافتی وعمودی داشت بوزن هفده من که با آن حرب میکرد این ملعون بنزد ابن زیاد آمده گفت من بروم وشر نافع را از شما دور کنم عبید زیاد سپری محکم فراخ دامن بوی داد عبدالله سپر بر گرفت واز گرد راه باابراهیم حمله کرد ابراهیم مرد مردانه دست او را بروی هوای گرفت وبرتافت که عمود ازدستش بیفتاد ابراهیم عمود را برگرفت وبرسر او زد چنانکه مغزش پریشان شد ابن زیاد چون آن قوت را دید گفت شما نه مردید نه‌مردان میشناسید این نافع نیست ابراهیم است شمایکان یکان بحرب مروید تدبیر آن کنید که اورا درمیان گیرید لشکر ابن زیاد چون اینسخن راشنیدند ازجای برجستند و روی بابراهیم نهادند اما چون ورقاء وسفیان ازدی دیدند که ابراهیم تنها با اشرار کارزار میکند خود را بمدد اورسانیدند ایشان چهار مبارز بودند که در چهار رکن عالم مثل و مانند آنها نبود و بهرجانب که روی میآوردند رخنه درصف مبارزان میافکندند.

لشکر کفارطاقت نیاورده رو بهزیمت نهاده و لشکر ابراهیم ایشان را دنبال کردند

القصه چون شب شد دست ازحرب برداشتند وهریك بلشکرگاه خود مراجعت نمودند ابن زیاد امر کرد تا شبانه خیمه هارا بر کنده وبارها را بستند وبازبموصل رفته دروازه ها بمردم سپردند ولشکررا بقصرو بگرد قصر بازداشتند والسلام.

جلد ششم

از کتاب مختار نامه

باب بیست ویکم

در بیان گرفتار شدن حصین بن نمیر کندی و کشته شدن یزید بد بنهاد و نگون ساری لشکر آن نابکار غدار

چون خبر بابراهیم رسید که ابن زیاد بموصل رفته او هم با سپاه حرکت کرده بنزدیك موصل فرود آمد وابن زیاد دو روز در موصل بود وبهیچ کاری نپرداخت روزسوم بعرض لشکر مشغول شده ازهشتاد وسه هزار کس اوچهل وپنجهزار باقی مانده وسی وهشتهزار شقی دیگر به دست ملازمان ابراهیم کشته شده بودند پس ابن زیاد بابقیه لشکر از موصل بیرون آمده ودر برابر لشکرگاه ابراهیم لشکر ساختند ابراهیم از آمدن ابن زیاد خوشحال شد وابن زیادنامه نوشت بابراهیم باینمضمون:

مشو غره برزور وبازوی خویش   که کشته شوی دست شخصی پلید

ازراهی که آمدهٔ باز گرد مرا حیف میآید که مثل تومردی کشته شود و گرنه مرا ازتو باکی نیست اگر توشه راه نداری توشهٔ وهرقدر زر که بخواهی بتو می‌دهم ونامه رابرسولی داده نزد ابراهیم فرستاد چون نامه بابراهیم رسید مانند گل شکفت وبخندید وفرمود ابن زیاد چه ابلهی استکه مرا از حرب می‌ترساند وبعضی اوقات مرا بمال وعده می‌دهد ونمی‌داند که آرزوی من شهادت است پس رسولش را فرمود برو و آن ملعونرا بگوی که اینسخنان در نذر من هیچ فائدهٔ ندارد ونتیجه نخواهد بخشید حرب را آماده باش که من نزد کرده‌ام تاترا نکشم زره ازتن بیرون نکنم رسول باز گشت وسخنان ابراهیم را بابن زیاد باز گفت ابن زیاد چون سخنانرا شنید باتمامی لشکر سوار شده میمنه ومیسره را بیاراست ابراهیم نیز باچند نفر خود سوار شدندروز برابر ابن زیاد صف کشیده سه روز حرب کردند وبسیاری ازلشکر ابن زیاد کشته شدند و در دیگر حصین بن نمیر لباس ملوکانه پوشید و گفت من امروز حرب میکنم وانتقام میگیرم پس آن ملعون اسب بمیدان تاخت ونام ونسب خود را آشکار ساخت وبمفاخرت قبیله وعشیره خود مباهات نمود ازلشکر ابراهیم انس نام بحرب او بیرون آمده بسعادت شهادت رسید دیگری بیامد بطرف جنت خرامید چون ورقاء حصین بن نمیر را در میدان دید سلاح بر خود پوشانیده

کرد و بر اسب رونده وجهنده سوار شد وبمیدان‌تاخت دربرابر ابن‌نمیر آمده نیزه بر اوحواله کرد حصین بیکطرف رفته ونیزهٔ اودرگذشت ورقاء کمربند اورا گرفته واز روی زین درربوده و برسر دست بلندکرد چنانکه هردو لشگر دیدند و بر زمینش زد پس از اسب فرود آمده و دستهایش را از پشت بست و کمند را ازکمر باز نمود یکطرف او را بگردنش بست و یکطرف دیگر را بدست خویش گرفت وسوار شده اورا جلو اسب میدوانید تا پیش ابراهیم‌رسانید گفت



ای امیر این حصین‌بن نمیر است که تیر برحلق شاهزاده علی اصغر وبرفرق مقدس شبیه پیغمبر شاهزاده علی اکبر هیجده ساله زده واکثر ملازمان حضرت امام حسین را این بی ایمان‌مجروح ساخته وانواع آزارها ازدست این‌غدار کشیده‌اند وسنك‌ازمنجنیق درخانه کعبه انداخته این بدترین اشرار و مردودترین این قوم نابکار میباشد پس ابراهیم فرمود ای پسر نمیر اینهارا چه می گوئی آن ملعون از خجالت سربزیر انداخت و جواب نداد پس ابراهیم علیه‌الرحمه فرمود اورا ببدترین عقوبات بکشید پس لشگر ساق پاهای او را بشکستند و بر روی در انداخته

گوشت واعضای اورابنوك خنجر وشمشیرذره‌ذره کردندو ابن‌زیاد بکشتن آنلعین بدنهادبنوعی اندوهناك شد که سخنی نمی‌توانست بگوید و ساعتی بیخود گردید چون بخود گفت اینزمان پشت لشگر من شکست پس بلشگر گاه خود بازگشته و بخیمه خودرفت وسروران سپاه خودرا بخواندو گفت مرا بخاطر رسیده که بازکسی پیش پسر اشتر فرستم و اورا نصیحت کنم باشدکه باز گردد گفتند آنچهٔ بخاطرات رسیده آن‌کن پس عبدالله حاتم را طلبیده سخنی باو گفت و او را بادوکس دیگر بنزد ابراهیم فرستاد عبدالله رفت تا بلشگر گاه‌ابراهیم‌رسیدملازمان‌ابراهیم دیدند که مرد پیری بالباسهای پاکیزه بادو کس‌دیگرمی آیند باو گفتند چه‌کسی گفت‌رسول‌ابن زیادم ملازمان او را بخدمت ابراهیم آوردند عبدالله سلام کرد و گفت امیر جلیل‌مرابخدمت‌تو فرستاده وگفته ازخدا بترس‌و ترك خونریزی کن واز سراینکار در گذرامام توعلی فرزندان او تاب دولت بنی‌امیه نیاوردند از دست تو چه برآیدوچند نوبت ترا نصیحت کردم و برتو حجت میگیرم دیگر تودانی‌ابراهیم فرمودای پیرفاسق اگر کشتن رسول ننك‌نبودی گردنت‌راالان‌می‌زدم وسرت را بنزد دوست و رفیقانت میفرستادم وبنزد ابن‌زیاد ملعون‌ارائه‌می‌دادم ملعونی که‌ازسك کمتر است او را امیرجلیل میگوئی لعنت خدا بر تو باد بنزد آنملعون رو و بگو کسی بنزد من نفرستد که هرکس من بعد نزدمن آید او راخواهم کشت و او را بگو ای دشمن خدا آن ظلمی که از تو بفرزندان‌و دوستان پیغمبر (ص) رسید از فرعونیان بحضرت موسی کلیم‌نرسید امید هست که ترابگیرم و برنسی برسرت نهم و صلیبی بر گردنت کرده بکوفه‌ات برم و بردار بیاویزم پس رسول ابن‌زیاد برگشت وهرچه از ابراهیم شنیده بود باز گفت آنملعون دیگر باره بآراستگی حرب مشغول شد روز دیگرسوار شد با تمام لشگر در برابر ابراهیم صفوف بیاراست ابراهیم اشتر با لشگر ظفراثر وامداد حیدر صفدر سوار شده‌در مقابل آن‌لعینان‌بدگهر ایستاد که ناگاه از سپاه ابن‌زیاد آوازی برآمدکه هرقبیله با قبیلهٔ‌خود حرب کند ابراهیم‌فرمود چنین باشد.

پس از هر دو لشگر قبایل در مقابل‌یکدیگر فرودآمدندو باهم‌در آویختندناگاه‌ابری برآمد و بادی‌صعب برخاست رعدو برق جستن گرفت‌و هواسرد شد چنانکه مبارزان‌راازدست فرده گردید و آن‌روز بشب تار مبدل شد چنانکه‌چشم چشم را نمی‌دید در لشگر گاه ابراهیم باران میباریدو درلشگر گاه ابن‌زیاد تگرك و سنك ریزه میبارید ناگاه از اردوی ابراهیم سیلی عظیم برخاست ورو بسوی اردوی ابن‌زیاد نهاد نزدیك بود که سپاهش‌منهدم‌شود ابن زیادترسیدو بموصل گریخت پس ابراهیم شهر را محاصره‌نمود و طلایه بازداشت مردی‌را دست‌بسته بخدمت ابراهیم آوردندابراهیم دید جوانیست خوش صورت‌فرمود کیستی‌و ازکجامیآئی گفت‌از

موصل بملازمت تومی آمدم ای امیر بدانکه من فراش معاویه بودم بعد از آن فراش یزید وبعداز آن مروان و بعداز آن عبدالملك وایشان را امیر میدانستم عبدالملك باابن زیاد داد او مرا بدینجا آورد دیشب خوابی دیدم که منادی ندا می کرد که وای بر کشندگان حضرت امام حسین که نه دنیا دارند و نه آخرت ونوری دیدم که از جانب لشکرگاه توبآسمان میرفت و سیاهی در میان لشکرشام ظاهر شد وصاعقه ازهوا درآمده سروران بنی‌امیه را بسوخت وازلشکر تو آتشی ظاهر شد ودر میان لشکرشام افتاد من بیکطرف دویدم پیری را دیدم بمن گفت ازمیان بنی‌امیه چرا بیرون نمیروی وناصر آل علی نمیشوی وشیعه‌گی را قبول نمیکنی تا ازآتش نجاب یابی چون اینسخن شنیدم ازخواب درآمدم و ازدشمنی اهلبیت و دوستی بنی امیه برگشتم و بمعاونت و ملازمت توآمدم و بشارتی نیزدارم وبخدا سوگند مکر وعذر ندارم در آنچه گفتم و بهرچه میگویم صادقم ابراهیم فرمود تا دستهایش راباز کردند وفرمود بشارت چیست گفت امروز عمروبن ربیةبن حارث را پسری متولد شده وباغی دارد بیرون موصل وتمام سرهنگان ابن‌زیاد را ضیافت می‌کند میخواست که ابن زیاد را بمجلس خود برد واورا بسیارتکلیف کرد ابن زیاد گفت مرا معاف دار ولیکن سرهنگان را بتمامه نزد تومیفرستم پس ابن زیاد صدوهشتاد سرهنك را بمجلس اوفرستاده وحال درآن باغند وشراب میخورند اگر امشب برآنها شبیخون زنی یك تن از آنها را زنده نگذاری چون ایشان را بکشی چنان باشد که ابن زیاد راکشته باشی ابراهیم چون این خبر شنید ازخوشحالی رویش چون گل بشکفت وهاابن قیس را فرمود که این جوان را بخیمه خود ببر ونگاهدار که اگر آنچه گفت راست بود دهان‌اورا پراز جواهر کنم هانی آن جوانرا بخیمهٔ خود برده ابراهیم صبر نمود تا پاسی از شب گذشت اسبی‌داشت ابلق نام

بفرمود تا ابلقش زین کنند دم و یال او گوهر آئین کنند

باورقاء بن غارب وعبدالله‌بن صخره وشعربن‌ابی شعروعبدالله ازدی‌وصد کس دیگرسوار شده وصد پیاده ازمیان پیاده هابر گزیده و آن جوان که گوینده خبربود درپیش وابراهیم‌درعقب رفتند تا مقداردو فرسخ ازموصل براه نصیبن رفتند کوشکی دیدند وبدر کوشك آتشی افروخته وجمعی بر گردآتش نشسته می‌می‌خورند ابراهیم باسواران بایستاد وپیاده ها را فرمود آهسته بروید و آنهارا بکشید پیاده هاشمشیر کشیده می‌رفتند تابکنارآتش رسیدند وگردایشانرا گرفته همه را کشتند الایکتن که خودرا بدیوار باغ رسانیدوگریخت

ابراهیم چون اورا دید مرکب تاخت و اورا از دیوار باغ بزیر کشید آنمرداز ابراهیم زنهارخواست ابراهیم باو فرمود مستی یا هشیار آن مردگفت بخدا سوگندکه هرگز شراب نخورده‌ام فرمود این باغ وکوشك ازکیست گفت ازعمروبن ربیعه است پس سئوال کرد که دراین

باغ چه کسانند ودرچه کارند گفت سرهنگان ابن‌زیاد هستند وشراب می‌خورند آنگاه پرسید آن جماعتی که برگرد آتش بودند چه کسانند گفت رکابداران سرهنگان بودند ابراهیم فرمود دراین باغ ازکجا توان گشود آنمرد گفت اول نام خود را بگوی فرمود مرا ابراهیم مالك اشتر گویند آنمرد گفت الحمدلله که مراد من حاصل شد ای امیر بخدا سوگندکه من دوستدار اهلبیتم و بضرورت خدمت بنی‌امیه را میکنم اما این باغ راچهار دراست سه در بزرك ویك در کوچك ومن باغبان این باغم وهمه وقت هرچهار کلید را من می‌داشتم وامشب سه کلید را از من گرفتند بخازن سپردند وکلید کوچك نزد منست لشکر را بدین در بزرك بدار وخود با من بیا تا درکوچکتررا بگشایم آن‌گاه بباغ درآی واین‌در را بگشای وسپاه را بباغ درآور ویکتن ازآنمخاذیل‌رازنده مگذار ابراهیم فرمودکه چنین کنم وورقاء رابایاران بدر بزرك گمارد وخود با پنجاه‌پیاده‌وعبدالله صخره روان شدند القصه آنمرد از جلو وابراهیم ویاران ازعقب او رفتند تا بدر کوچك‌رسیدودر بگشاد ابراهیم از اسب فرود آمده با یاران بباغ رفت وابراهیم بازوی آنمرد راگرفته میرفتند تا به آن دریکه ورقاء بود رسیدند آنمرد بحیلهٔ که میدانست در راباز کرده ورقاءپیاده شده بباغ‌در آمدند وابلق ابراهیم را درآوردند ابراهیم سوار شده جمعی را در بازداشت که کسی‌از آنمنافقان نتواند گریخت پس ابراهیم بطرف قبه روان شد ویاران‌ازیمین ویسار در رکابش میرفتندوهیاهوی مستان از آن قبه بلند بود ابراهیم نیز آهسته‌میراند وهیچکس سخن‌نمیگفت تانزدیك‌قبه‌رسیدند ناگاه یکی از سرهنگان از آنخانه بیرون‌آمد ابراهیم وکوکبه او را دید گمان کرداابن‌زیادلعین است در خانه دوید وگفت چه‌نشسته‌اید که امیر جلیل‌می آید واینك نزدیك خانه رسیده‌است آن ملعونان از خدا بی‌خبرچون این‌خبررا بشنیدند مضطربانه‌بیرون دویدند ویکی آوازداد که شمع‌ها را بدست گیرند شمعها را بدست گرفته می‌دویدند و عمروبن‌ربیعه ملعون پیشاپیش ایشان بود چون بنزد ابراهیم‌رسید زمین ادب ببوسید وزبان بمدح وثنای او گشاده و گفت ای امیرعمرت‌دراز باد ای سر سروران‌عالم چنان‌که مرا عزیز کردی امیدکه دولتت روز بروز ترقی وتزاید یابد و اعدایت سرافکنده گردند ستون دولت و مخزن بنی‌امیه ابراهیم سخنان آن‌ملعون را استماع می‌نمود وتبسم می‌فرمود ناگاه نیزه بگرد سر گردانیده ونعره زد وگفت‌بگیر این‌هدیه را و آن نیزه را چنان بر سینهٔ عمروبن‌ربیعه زدکه یك‌گز از پشتش بیرون‌آمد پس یاران ابراهیم‌شمشیر کشیدند وصد وهشتاد سرهنك را بالتمام باملازمان بقتل رسانیدند ویکتن از مدبران را زنده نگذاشتند و آنچه زرینه وسیمینه در کوشك بود متصرف شدند راوی گوید که مجموع آن هشتاد هزار دینار بود ابراهیم همه را بلشکر بخشید وظروف وفروش‌را بباغبان‌بخشید و گفت بگو که‌سپاه

ابراهیم بردند آنمرد ویرا دعاکرد وابراهیم بلشکرگاه خود بازگردید وآن جوانی که این خبر راگفته بود طلبید وسی هـزار درهم بدو داد و گوهرقیمتی دربازو داشت که ازپـدر میراث باو رسیده بودبازکرده با قدری مروارید در دهان او گذاشت آنگاه قلمدان طلبیده کاغذی بمختار نوشت وبکوفه‌فرستاد وجمیع‌حالات راشرح داد ازآنطرف‌چون ابن‌زیاد بدبنیاد این‌خبررا شنید رنگش زردشد وپشت بردیوارنهاد وازهوش برفت چون بهوش آمد ازآن‌مرد پرسید که این خبر راازکه شنیدی گفت ازجائی می آمدم بدر آن باغ‌رسیدم بیست و سه‌کس راکشته دیدم حیران شدم پای درباغ نهادم صحن‌باغ ازخون لاله زار بود وکشته راحساب نبود ابن زیاد ملعون گفت بد دیدی و بدآمدی وبدگفتی بدباد روزگارت آنمرد ازپیش عبید زیاد لعنتی رفت وابن زیاد ملعون چون برك بیدمی‌لرزید وازخوف ابراهیم هیچ نخورد وباهیچکس سخن نمی گفت وچون شب‌شد برمی‌خواست ومی نشست وباخود می گفت آه ازپسراشتر که از او بمن چه رسیده وتـا صباح خواب نکرد چون روزشد لشگرش نزد او آمدند اکثر سربرهنه وجامه دریده ابن زیاد چون ایشان راچنین دید گفت عمامه برسربندید ولباسهای پاك بپوشید که دشمن شماتت نکندو من نامه بابراهیم بنویسم که جمعی راکه در باغ کشتهٔ گمان نبری که ایشان را نزد من اعتباری بود بلکه ایشان رد ترین سپاه من‌بودند پس‌نامهٔ باینطریق نوشت وربیعة بن اسحـق رابخواست وگفت این‌نامه را بپسراشتربرسان ربیعه نامه را ازآن ملعون گرفت واز موصل بیرون آمـد بلشگرگاه ابراهیم رفته نامه‌را بابراهیم داد ابراهیم نامه آنملعون را ملاحظه فرمود بخندید و گفت لعنت خدا برابن‌زیاد باد که دروغ نوشته وتامن‌ندانستم که ایشان سروران بنی امیه انـد بقتل ایشان نرفتم واین‌را ندنسته ام که تاکنون بابن زیـاد چنین اندوهی روی نداده و خود را بتکیف شگفته می‌دارد انشاء الله اورا بزودی بیارانش رسانم ربیعه مراجعت نمود بنزد ابن‌زیاد رفته وآنچه ازابراهیم شنیده بود نزدآن مغصوب حضرت ودود تقریرنمود ابن‌زیاد گفت‌زندگانی چنین عاراست فردا بحرب ابراهیم بروم وانتقام خون یاران راازاوبکشم یا اینکه دراین راه سر دهم پس روزدیگر باسپاه خود ازموصل‌بیرون آمده میمنه ومیسره را برسم معمولـی بیاراست وابراهیم نیزسوارشده بالشکرظفر اثر درمقابل ابن زیاد صف‌کشیده و بریکدیگر تاختند در آنروز دلیرانه می‌کوشیدند

نظم

دُولشگرچنان اژدهاونهنك ○ بهم بر گشادند بازوبجنك ○ بخون ریختن تیزشد جنگها برآمد زدریای خون میغها ○ بعدازمحاربه ومقاتله بسیار هردو لشگر بجای خود رفتند و ساعتی برآسودند ازلشگرابن زیـاد مبارزی بمیدان آمد وگفت منم یزیدبن‌معاویه قندی شامی دشمن ابوتراب وفرزندان او، کیست‌که به مبارزت من آید مردی از ملازمـان عبدالله صخره قـدم

بمیدان گذاشت‌وبسوی‌جنات‌تجری من‌تحتهاالانهارروی نهاد بعد از آن‌جعدةبن قیس‌بمیدان شربت شهادت چشید .

القصه آنملعون دوازده مؤمن موحد راشهید کرد چون‌ابن‌زیاددید که یزیدچنـان مبارزت مینماید لشگر خودرا بمبارزت تحریص مینمود وسروران لشگر رانیز تحریص کرد وعده‌ها میداد پس لشگر عبیدزیاد عبدالله‌حنظله نخعی باپانصد سوار بمیدان آمد وگفت از قبیله خود خواهـم که‌بااو حرب کنم پس ابراهیم بن‌اسحق بن‌عبدالله نخعی بمیدان آمد ومردم بنی نخع رابحرب اوفرستاد واین دو گروه بیکدیگر حمله‌کرده ومردانه میکوشیدند ابراهیم‌چون جنك شامیانرا دید خود بمیدان آمد ناگاه شخصی نزد ابراهیم دوید و گفت ای امیر ابن زیادرا مددرسیده وما هلاك میشویم ابراهیم نگاهکرد دید لشگری میآیدکه ازگرد آن لشگر هواچون شب تارکشته ابراهیم کلمه استرجاع برزبـان رانده ورقاء رافرمود توبا سپاه خود بحرب این لشگر رو که می آیند وسرراه برایشان بگیرکه من اینجا حرب میکنم پس ورقاء باقوم خود روبآن‌لشگر نهاد وسر را برایشان بگرفت میمنه ومیسره بیاراست میمنه را بسعد بن اسحق کندی ومیسره را بعبدالله نخعی‌سپرد وخودبرقلب سپاه قرارگرفت وهمه‌دل بجنك نهادند چون‌لشگرنزدیکشد رایتهای ایشان‌را بدیدکه سرخ و سفید است ورقاء برادرخود عبدالله غارب‌رافرمود این رایت بنی امیه نمیباشد زیراکه رایت ایشان سیاه‌است ناگاه‌از آن‌سپاه مردی بیرون آمد متوجه‌لشگر ورقاء شد او گفت ای‌یاران اینمرد بتحقیق مـا آمده پس آنمرد در برابر ورقاء آمده گفت مهتر شماکیست ورقاء مرکب پیش رانده نام ونسب خودراگفت وفرمود امیر ماابراهیم است کـه با ابن‌زیاد حرب می کند آنسوار چون اینسخن بشنید تکبیر کشیده‌گفت منم عبدالرحمن جندب واز عقب‌من‌ظفربن حارث بالشگر بسیار میآید امیر مختار مارابمدد شما فرستاده ورقاء تکبیر گفت‌نزدیك هم آمدند وسرو‌روی یکدیگررابوسیده ورقاءفرمود ای‌برادر کسی‌هرگزچنین‌نکند که‌تو کردی لشگر مارا الان شکست داده بودی چراکسی رانفرستادی تااز آمدنت مارا آگاه سازدعبدالرحمن گفت تقصیری‌واقع‌شده ایشان‌دراین سخن بودند که ظفربالشگر خوددر رسید ورقا رادر بر گرفت ایشان سه‌هزارکس بودندکه مختار بمددابراهیم فرستاده‌بود پس‌ورقـاکسی نزدابراهیم فرستاد واورا از صورت حال‌آگاهکرد آنگاه همگی نزد ابراهیم آمده ابن‌زیادرا گفتند که‌مختار پنجاه هزارکس بمدد ابراهیم فرستاده ازشنیدن این‌خبرپایشرا قوت‌نماندالقصه ابراهیم ظفربن حارث وعبدالرحمن جندب رادر برگرفت وبنواخت‌ظفررخصت میدان‌خواست که بالشگر خود بجنك روم ابراهیم‌فرمود بروکه درکار خیر حاجت هیچ استخاره‌نیست حق سبحانه وتعالی شماراعزت ونصرت دهد پس ظفر لشگر خود راگفت ای برادران‌اگر

آنروز که لشکر ابن زیاد بی‌ایمان باجناب امام‌حسین (ع) جنك مینمودند حاضر نبودید که معاونت آن‌حضرت کنید وجان خود رافدا سازید امروز باید که انتقام‌خون آنحضرترا ازابن‌زیاد وبنی امیه بکشید وبدانید که روح مقدس آنحضرت دراینجا حاضراست وبرهریك ازشما ناظر پس‌لشکر سازجنك کردند یزیدبن معویه بازبمیدان آمده مبارز خواست ازلشکر اسلام‌جعفربن حسان بجنك اوبیرون آمده بیزید حمله کرد یزید حمله اورا قبول‌نکرد درصدد حمله برآمد هرچه این میبست آن می‌گشاد دولشکر تماشای آن دومبارز رامیکردند عاقبت یزید ملعون جعفر رافریب داده‌ضربتی بیخبرباوزد وجعفر بعزشهادت نائل گردید ظفرچون جعفر را کشته دید اسب رانهیب داده متوجه میدان شد چون بمیدان رسید خواست بااو مناظره کند ورجزی آغازکرد بنوعیکه مرسوم عربست ظفر گوش بسخن اونکرده نیزه برزیر بغلش زدکه یکشبر از جانب دیگر بیرون آمده هلاکش ساخت لشکر عراق تکبیر برکشیدند وظفربن‌حارث سپاه‌خود رابخواند وفرمود یکبار حمله کنید تامارا ازکشتن اینظالمان بهره وثوابی باشد ابراهیم نیز با لشکرخود متوجه‌قتال شد درآنروز ابراهیم اشتر بتایید خالق‌اکبر لشکر خوارج رازیروزبرکرد

بروز نبـرد آن‌یل ارجمند　　بشمشیر وخنجر به‌گرز و کمند
بریدودریدوشکست‌وببست　　یلان را سر وسینه وپا و دست

القصه‌ابراهیم وظفر پیشرو ویاران‌ازعقب‌برآمده‌وبر لشکرعبیدزیادتاختندو بدریای‌جنك خودراه‌انداختند

درآمد خروش بگیرابگیر　　یکی‌خورده‌نیزه یکی‌خورده تیر

لشکر ابن‌زیاد تاب‌نیاورده روبفرار نهادند ابن‌زیاد چون دیدکار ازدست رفته رو به‌گریز نهاد و لشکرعراق بانیزه وشمشیر درعقب سپاه شام میتاختند تاهشت‌هزار کس‌راکشتند

بنیزه یکی زد دگر زد بتیغ　　نه‌این خورد افسوس ونه‌آن دریغ

القصه ابراهیم فریادزد ایمجاهدین تمام راههارا بگیرید مباداابن زیادلعین بگریزدلشگریان‌همه جویای عبید عنید وطالب کشتن تالی یزید بودند واورا میجستند وهمه مضطرب بودندکه مبادا ابن‌زیاد ملعون بگریزد وبشام رود ومیگفتند اگرابن‌زیاد رانکشیم هیچ کاری نکرده‌ایم زیراکه غرض ازاینهمه سعی کشتن اینملعون بود روز بآخر رسید وهیچکس ابن زیاد راندید مومنان از این سبب اندوهناك بودند ابراهیم فرمود یکساعت پیش درفلان موضع شخصی که‌رنگش زردبود شمشیری برسرش زدم که بدونیم شد وشمشیرم ازمغز سرش آلوده شده بوی‌ناخوش بمشاممرسید ظن من آنستکه اوابن‌زیاد باشد وزبان برخونش زرم شیرین بود وخون دشمنان شیرینست‌وبوی تلخ‌میدادومغزسرملوك‌وسلاطین تلخست‌ازکبرومنیتی که بسردارندوآخرین کسیکه کشتم‌او بوددر

میان‌کشتگان اورابجوئید نشانه‌اش آنستکه مردیست زردمو ودراعه‌اش سرخست‌واگردراعه‌اش رابرده باشند نشان دیگرش آنستکه بران اوزخمی میباشد ونافع مشك برآن بسته وسبب آن ریش آنستکه وقتی سر مطهر حضرت امام حسین رابنزد آنملعون بردند سرآن سروررابر ران‌خود نهاد ویك قطره‌خون ازحلق آنمعصوم‌بچکید جامه‌هایش راسوراخ سوراخ کرده‌برانشرسید وران اورانیز سوراخ کرده وشکافت‌ازطرف دیگرش بیرون رفت وازرخت وتخت در گذشت وبر زمین فروشد وران آنملعون مجروح گردید وروز بروز زخم آن بزرگتر می شد تا بقدر کف



دستی شد وبو گرفت ونافه مشك برآن بست تاآنرایحه ظاهر نشود ولی رایحه زخم‌بر مشك غلبه میکرد القصه ملازمان ابراهیم می‌جستند تااورایافتند نعره‌الله‌اکبر بکشیدند وسرش راازبدن جدا کردند وبخدمت ابراهیم بردند وریسی بپای آنشقی بسته میکشیدند تابموصل رسیدند ودر میان شهرموصل انداختند واموال آنشقی ولشگرش رابتصرف درآوردند پس‌ابراهیم علیه‌الرحمة‌ظفر ومنصور بلشکرگاه‌خود مراجعت کرد وظفربن حارث بخدمتش آمده گفت امیر امشب باتوصحبت میدارم وفرداهم‌از اینجا مراجعت بکوفه می کنم ابراهیم گفت تمنی آنستکه چندروز توقف‌نمائی تاشرایط ضیافت رابتقدیم رسانم .

ظفر گفت خدامی‌داندغرض‌من‌ازآمدن جزجنك باآنمنافقان نبودالحمدالله که بمراد رسیدم

القصه ابراهیم هرچه مبالغه نمود ظفر قبول ننمود آن شب ابراهیم وظفردریك خیمه بسر بردند وازحالات گذشته حکایت میکردند تاصبح بدمید برخاسته وضو گرفت نماز را اداکردند و آنروز عبدالرحمن ، ظفر باتمامی لشگر ابراهیم رامهمانی کرده تحفه وهدایا برایشان گذرانید وشعربن ابی‌شعروهریك ازسروران قبایل رااسب وخلعت ودینار ودرهم بسیار بداد واسب‌ابلق خودرا بورقاء قارب‌داد وظفر رابا رؤسای شیعه وسروران سپاه بدرود کرد وبجانب کوفه مراجعت نمودند وابراهیم بموصل مراجعت فرمود بشهردر آمده وبزرگان وروسای‌شهر بخدمت زیسعادت اوآمدند واورا دعای بسیار وثنای بیشمار گفتند ابراهیم ایشان را بوعده‌های خوب امیدوار گردانید پس رئیس موصل راطلبید وباو گفت ریاست شهر چنانکه پیش ازاین تعلق بتو داشت حالیا ازتو است هرچه مقتضای رای توست چنان کن رئیس پیش رفته ودست ابراهیم را بوسید وعرض کرد دراین شهر جمعی مردمند که دشمن اهلبیت هستندباآنها چکنم ابراهیم‌فرمود ایشان را بهر نوعی که دانی بکش واموال ایشان راتصرف نما پس رئیس موصل هفتاد خانه راکه ازدشمنان آل محمد بود غارت کرد وآتش انداخت واهل آنخانه را بقتل آورد.عمران حکیم روایت کند آنروزکه ابراهیم بموصل آمد اهل موصل برسر راه آمده بودند پیاده‌های در جلو ابراهیم‌دویدند وشمشیرهاکشیده وجامه‌هاازخون مخالفان‌رنگین نمودند ومیگفتندراه دهیدکه امیر رسید مردم راه میدادند ناگاه‌ابراهیم رادیدم که میآید والله که بخوبی اوسواری ندیدم و دراعه پوشیده وخودی بقرپوس زین نهاده مردم چون اورا دیدند ثناگفتند واو راگفتند خدایت اجر دهد ودرپناه خود محفوظ بدارد ابراهیم‌ازروی وقار وتبسم بامردم تواضع مینمود تابمیدانی رسید چشم اوبجسد نحس نجس ابن زیاد افتادکه برروی خاك مذلت افتاده عنان باز کشید فرمود لعنت خدا برتو باد ای پسر زیادپس پیاده شد وسجدهٔ شکر بجاآورده آنگاه‌فرموداولاد پیغمبر راکشتی وفرزندان اهلبیت را یتیم کردی ازجهت دوستی دنیا وحالیا نه دین‌داری ونه‌دنیا آن گاه ملازمان ابراهیم هیمه خشك آوردند ودر جائی جمع نمودند و نعش خبیث آنملعون را آتش زدند و آن لعین راسوزانده پس ابراهیم سوار شده و بدارلااماره رفت وزره وجوشن از تن بیرون کرد و بسریر ایالت بنشست . شعر

بفرخ ترین ساعت آمد بتخت خدیو جهان گیر فیروز بخت

بزرگان موصل بخدمت می‌آمد وتهنیت بجا می‌آوردند ابراهیم بزرگانرا وعده‌های خوب داده امیدوار گردانید پس ملازمان رافرمود تاسر ابن زیاد آوردند ابراهیم نامهٔ بمختارنوشت وجمیع حالات رادر آنجا مذکور نموده واین معنی را نیز تحریر کردکه موصلرا بنیابت امیر گرفته‌ام ومنتظر فرمانم که بهر که فرمائی تسلیم کنم وبخدمت امیر آیم آنگاه فرمود تا سر

ابن زیاد را پوست کنده پر از کاه کرده وباسروران بنی‌امیه واموال فراوان با نامه بطرف مختار بکوفه فرستاد ازآنطرف مختار سوارشده برسم همیشه بطریق تفرج ازشهربیرون‌آمده بودکه ناگاه شخصی بخدمتش آمده گفت ای امیر بشارت بادکه اینك سرابن‌زیاد را می‌آورند مختار نکریست دیدکه سر آن‌ملعون را باسرهای دیگر بالای نیزه کردند مختارچون سرابن‌زیادرا دید تکبیر گفت وخدای تعالی را سجده کرد آن گاه متوجه سرآنملعون شده فرمودای لعین پنداشتی که حضرت امام حسین(ع) شهید شود توزنده خواهی بود وامارت عراق بتوتعلق‌خواهد داشت ، آخرت را ازدست دادی و دردنیای باین خواری کشتهٔ شدی مردم کوفه چون این خبر شنیدند بدیدن سرآنملعون آمده خاك براو میریختند وبر اولعنت میکردند وازاحوالات امام حسین(ع) رایادکرده زار زار می گریستند پس مختاربقصرخود رفت وفرمود تاسرابن‌زیاد را بردر دارالاماره آویختند وهزار دینارتصدق فرمود وهزاردینار بدارنده سرابن زیاد داد بعد از سه روزنامهٔ ابراهیم را جواب نوشت ودر آخرنامه ذکر کردکه آنچه ازتو واقع شده شك نیست که رضای خدای تبارك وتعالی ورسول(ص) وامیرالمؤمنین وامام حسین علیهم‌السلام درآنست وما ازثواب توبهره‌مند باشید و اینکه نوشته بودی امارت موصل‌را بهرکه خواهی بدهم امارت آن دیار وهردیاری که درتحت تصرف منست بتوتعلق دارد وهرچه که خاطرت رسد آن کن که فرمان تراست پس نوشت که ازاعدای اهلبیت دوطبقه مانده‌اند اولاد زبیر که بمن نزدیکند و اولاد مروان که دردارلملك ایشان بتو نزدیکند امیداست که این دوطبقه را هم براندازیم آن گاه جواب نامه را بملازمان ابراهیم داد و رخصت انصراف ارزانی فرمود ملازمان بخدمت ابراهیم آمده نامه مختار را بدو رسانیدند راوی گویدکه چون خبرقتل عبیدالله زیاد و توابع او بعبدالملك مروان رسید بترسیدند زیراکه اکثر سروران بنی‌امیه با ابن‌زیاد بودند واورا در شام لشگری نبود واو بمعاونت ابن‌زیاد مستظهر بود وبعد ازاستماع این‌سخن پیران بنی‌امیه را بخواند وبا ایشان مشورت نمود ایشان گفتند ای امیرحالیا دغدغه مکن که مختار وابراهیم بکارمصعب بن زبیر میپردازند ومتوجه این صوب نخواهد شد مناسب آنست که بشام نروی اما لشگر گاه دربیرون دمشق زنی و ماشهرت دهیم که امیر با صد هزارکس بموصل می‌رودکه با ابراهیم جنك کند وچون این خبرباابراهیم رسد یقین که بدینجانب نیاید و ما بدینطریق اوقات بگذرانیم تا ببینیم که کارمصعب زبیرومختار بکجا انجامد آن گاه اندیشه کنیم

عبدالملك ملعون آن رای را پسندید و گفت تا دربیرون شهرخیمه گاه زدند وجاسوسان را بطرف موصل فرستاد تا اورا ازعزیمت ابراهیم بن اشترعلیه‌الرحمه و کماهی احوالات شیعه را اخبار نماید .

باب بیست ودوم

دربیان نامه نوشتن امیر مختار بمصعب بن زبیر وطلب نمودن ابن اشعث وعمرو بن حجاج ازدی راکه از قاتلان حضرت امام حسین «ع» بودند وانحراف ورزیدن آن نابکار

چون مختار ازقتل قتله امام حسین (ع) بازپرداخت وابن‌زیاد بدارالبوارشتافت روز بروز کارش قوی‌تر میشد روزی بیاران فرمودکه برشما ظاهر است که عرض من و اینهمه سعی برای کشتن قتله امام‌حسین (ع) بود والحمدالله که برایشان ظفر یافتیم وهمه راکشتیم بتوفیق خداوند وامیرمنان(ع» الادوکس که یکی محمد اشعپ است ودیگری عمرو بن حجاج وتا این دو لعین زنده میباشند زندگی برمن حرام‌است وچون ایشان کشته شوند دیگر هیچ آرزوئی ندارم‌تدبیری کنید تاایشان رابدست آورید گفتند ای امیر این دولعین دربصره نزد مصعب بن زبیرند ومصعب تمام پلهارا خراب کرده وکشتی‌ها راببصره برده چه‌تدبیر کنیم مختار فرمود نامهٔ بمصعب مینویسم بدین مضمون که من اینکار راپیش گرفته‌ام نه‌ازآن جهت استکه میل امارت دارم مرادمن قتل کشندگان حضرت امام حسین (ع) بود شکر خداراکه بمراد رسیدم واز آنلعینان بجز محمدبن اشعث وعمروبن حجاج که ازایشان انواع جفاها وبلاها بحضرت رسیده احدی جان نبرده ایشان رادست بسته بنزد من فرست که میان من وتو صلح باشد وبدانکه مرا باتو نزاعی نیست زیراکه توبا امام (ع) جنك نکرده وناسزا نگفتهٔ واین‌دو ملعون رابجهت حفظ خود بنزد من روانه کن تاایشان رابکشم پس از آن اگر کشته شوم یابمیرم باك ندارم یاران گفتند هرچه بخاطر مبارکت رسیده آن کن .

پس مختار کاغذی باینطریق نوشت وآن نامه رابمحمد بکری داده اورابجانب بصره ارسال فرمود محمد بتعجیل میرفت تاببصره رسید ملازمان اورا نزد مصعب بردند مصعب پرسید کی ازکوفه بیرون آمدی ومختار را چون دیدی گفت بمدعای دوستان بصحت وسلامت وکمال عزت ولشکر فراوان که اگر ایشان رافرماید در آتش روید ازروی اخلاص میروند مصعب گفت مرا میترسانی من خود نمیترسم محمد گفت بمناظره نیامده‌ام نامه آورده‌ام بخوان وجواب آنرا بنویس اگر نمینویسی من براهی که آمدم باز می‌گردم مصعب گفت نامه رابده محمدنامه‌رابوی

داد مصعب سرهنگان را طلبید و مضمون را بدیشان بخواند وگفت دراین باب چه اندیشید گفتند هرچه بخاطرت رسیدآن کس گفت هرگزاین دومرد را ندهم پس نامه مختاررا جواب داد بدینمضمون که نامه توبمن رسید وبرمضمون آن مطلع شدم بدان که من‌فرمان ترا نخواهم برد واطاعت ترا نخواهم کرد وایشان بتو نخواهم داد و ازمخالفت توهیچ باك ندارم ونامه را بمحمد دادهٔ بجانب کوفه روان کرد پس مصعب نامه دیگر ببرادرخود نوشت که کارمختار بجائی رسیده که مرا حکم وتهدید میکند ونامه تهدید بمن مینویسد واز تواعتباری نمیگیرد ونامه رابمکه معظمه فرستاد چون نامه بعبدالله زبیررسید وملاحظه نمود و ازمضمون آن مطلع گردید در جواب مصعب نوشت که ساختگی حرب کن که ازیمن بتولشگرمیفرستم وحاکم فارس وکرمان را امرمی کنم که باسپاه خود بمدد توآیند ونامه را بمصعب فرستاد مصعب مرددوچون نامه برادر خبیث خودرا مطالعه نمود شادوخوشوقت گردید وسران سپاه را از تدبیر برادرخود آگاه کرد و بتهیهٔ اسباب پرداخت .

راوی گوید که عبدالله‌زبیر نامه نوشت بمهلب بن صفره که ازقبل‌اوحاکم فارس بوددرآن نامه ذکر کردکه چون نامه من بتورسید باید بتعجیل بالشگرخود روانه بصره شوی و بمعاونت برادرم بامختار بجنگی چون نامه ابن‌زبیر بمهلب رسید آهنك سفرنمود وپسرش را قائم مقام‌خود گردانید وباسه هزار کس‌متوجه بصره شدچون مصعب‌ازآمدن اوخبریافت باامرای خودباستقبال آنملعون رفت ومهلب را دربر گرفته بنواخت واورا بشهردرآوردند روزدیگردر منزل اورفته باو گفت من بی مشورت توکاری نکنم اکنون درحرب بامختارتدبیرچیست مهلب گفت ای‌امیرمختار مردیست صاحب تدبیر ناتوانی بحرب او مروکه هیچکس بااو حرب نکرد الاآنکه مغلوب شد حالیا اورا بعبدالملك مروان واگذارکه هرکدام کشته شوند موجب دولت شما است مصعب گفت یا ابایزید آنچه گفتی پسندیده است اما‌مختارهرچه می‌کند بقوت ابراهیم اشتراست اکنون مرا بخاطررسیدهٔ که نامهٔ بابراهیم نویسم و پانصدهزار دینار بوی وعده دهم و بگوی که مختار را بکش تا امارت کوفه ترا باشد وبه بیعت برادرم درآی که در آخرت نجات یابی مهلب گفت این امربیهوده است زیراکه ابراهیم مردیست مقید بمذهب خود اگرتمام خزائن دنیا را باو دهند اوقصد نکند و بغیرازعلی (ع) و اولاد او دیگری را امام نداند مصعب گفت باری اورا بیازمایم مهلب گفت آن چه من دانستم گفتم پس مصعب نامهٔ نوشت بمضمونی که بخاطر گذرانیده بود وآن نامه رابسوی ابراهیم فرستاد چون نامهٔ‌بابراهیم رسید گفت لعنت خدا برابن زبیرملعون بادکه گمان میبرد من دین را بدنیا خواهم داد پس نامه آن پلید را جواب نوشت که مرا بقتل مختار وزر و امارت وعده می‌دهی و این ندانستی که من ترك دنیاکردم و دنیا را چون

مولای خود ومولای جمیع مؤمنان طلاق دادم واینهمه سعی من آنستکه میخواهم روی زمین رااز اعدای دین پاك کنم ومن‌خود ازچاکران مختارم زیراکه اواز محبان شاه ولایت است وآن حضرت دست مبارك برسر او کشید فرمود که مختار خون فرزندان مرا ازبنی امیه باز خواهد عنقریب که سرترا چون سر ابن زیاد نزد مختار خواهم برد و آنکه مرا ببیعت برادر خوانده بودی لعنت خدا بربرادرت بادکه او وچون عبدالملك مروان باطل است وهرکه امروز بجز امام زین‌العابدین (ع) راامام داند کافر است دیگر ایملعون امثال این مزخرفات بمن منویس که رسول ترا خواهم کشت ونوشته رابفرستاده مصعب لعین‌داد وفرمود اینرا بگو وبامیر کافرخود ده رسول مصعب بازگشته وراه میپیمود تا دربصره پیش او رسید ونامه ابراهیم رابوی داد چون نامه را بخواند متغیر شد و مهلب راگفت ابراهیم‌رانیك دانسته بودی من بدکردم که‌سخن ترا قبول نکردم اماچون‌ابراهیم رسول مصعب راباز گردانید نامه نوشت بمختار که ای امیر بدان وآگاه باش که مصعب آهنك عراق دارد و بمحاربه تو میآید وبمن نامه نوشته بود جوابش را نوشتم وعبدالملك مروان نیز متوجه حرب منست اگرنه بشرف خدمت مشرف میشدم وای امیر زنهار که توخود بجنك نروی بعضی ازامرای خود رابجنك ابن زبیر بفرست وخود درشهر باش پس نامه مصعب رادرمیان نامه خودنهاد وبخدمت مختار فرستاد از آنطرف عبدالله زبیر نامه ها بامرای ممالك خود نوشت وهمه رابرفتن‌بصره واطاعت مصعب وحرب مختار امر کرد پس‌حاکم شهرشوشتر وشوش واهواز بالشکر بیشمار ببصره آمدند ومصعب از آمدن ایشان مستحضرشده عزم محاربه مختار نمود وعبدالله‌بن عبدالله رادر بصره خلیفه گردانید چون این خبر بمختار رسید اونیز بامرای مملکت فرمان داد قدامةبن عیسی که امیر بابل بودباسپاه خود بکوفه آمد و اسحق بن سعدبن مسعود که حاکم مداین بود بخدمت رسید قدامةبن عبدالله باخیل خود از شهر شیراز بپایه سریر حاضر شد ومحمدبن سعدکه برادر عمر سعد بود اما ازکودکی محبت‌شاه ولایت رادر دل داشت وبعد از شهادت ابی عبدالله الحسین (ع) برادر ناخلف خود را لعنت میکرد وازقبل مختارایالت بغداد تعلق باوداشت بملازمت مختار آمد ومختارنیز ازکوفه بیرون شهرلشکرگاه‌ساخت دراین موقع‌نامه ابراهیم بمختار رسید چون نامه رابخواند امرای لشکر را طلبید ونامه ابراهیم برایشان قرائت‌نمود گفتند ای‌امیر خوب اندیشه ایست اینك هریك ازما را که امرفرمائی بحرب رویم اگرغالب آمدیم هیبت توپیش تراز پیش دردل مخالفان افتد وگویند که مختار را چنین ملازمان هست واگر مغلوب شویم از قدر توچیزی کم نشود مختار احمر شمیط راکه بزرگترین امرا بود فرمود مصلحت توچیست فرمود ای امیر بتدبیر ابراهیم وسخن امیران عمل کن که رأی ایشان ثواب است مختار فرمود سخن تو ویاران را بهمین

ترتیب قبول کردم وعبدالله کامل راخلیفه گردانیدم وترا سپهسالاری لشکر دادم احمرشمیط دست مختار ببوسید و گفت امیدآنست که بردشمن ظفریابم و اگردر جنك کشته شوم عمرت دراز بادکه سلامتی تواست پس مختاراحمرشمیط و عبدالله کامل وپسرش قاسم و عبدالله صبره وقدامه بن عیسی وابن‌عم خود اسحق‌بن سعیدبن مسعود وخزیمة بن نصیروعبدالله‌بن یزید وسعدبن فضل النخعی با پنجهزارسواره وپیاده بجنك ابن‌زبیرفرستاد ومختاردوفرسخ بمشایعت احمرحمیط و یارانش رفت احمرشمیط عنان بازکشیده وگفت ملتمس آن‌که امیرزیاده ازاین خودرا رنجه نکند وبمنزل‌خود مراجعت نماید مختاربگریه درآمد واحمررا وداع نمود و شمشیرخود را بوی داد وسرو رویش راببوسید یکیك امیران را دربرگرفت و نوازش نمودآن‌گاه بجانب کوفه مراجعت نمود احمرشمیط میرفت تا بدوفرسخی مداین رسید آنجافرود آمده وقبه وبارگاه باوج مهرو ماه برافراشت ویکروزدرآن جا بود روز دیگرازآن جاحرکت نموده این خبر بمصعب زبیر بی‌ایمان رسید آنملعون باهیجده هزارکس بقریهٔ مزارفرود آمده احمرشمیط بدوفرسخی مزار فرودآمد وازآمدن ابن زبیر خبرنداشت که ناگاه جاسوس در رسید وباوگفت ای امیرآگاه باش که مصعب زبیرباهیجده هزارکس بقریهٔ مزار فرود آمده پس احمرشمیط عبدالله صبره را خواند وگفت باصد مرد باهرطلایه قیام نمای ودرطرف چپ لشکرباش که از طرف راست ایمنم وهرچه بیینی وبشنوی در ساعت خبربمن فرستی عبدالله باصد سوار بطرف چپ لشکر بیرون رفت وطلایه می‌داشت ومصعب نیز برادرخود جعفر را درآنشب بطلایه بیرون فرستاده بودچون پاسی ازشب بگذشت ملازمان عبدالله دیدندکه ازطرف سپاه ابن زبیرلعین فوجی‌سوارپیدا شده واز اسبان خود فرود آمدند تنك اسبان رامحکم کشیده باز سوارشده شمشیرها ازنیام بیرون آوردند عبدالله را خبردادند عبدالله فرمود شمانیزشمشیر هابرکشید وآماده جنك باشید ناگاه طلایه مصعب دررسیدند عبدالله ویاران اورا دیدند بیکبار حمله کردند القصه هردو لشکر بیکدیگر درآویختند وبضرب شمشیرخون یکدیگر را ریختند مصعب زبیررا خبردادکه طلایه مختارطلایه شما را درمیان‌گرفتند ابن زبیرچون این خبررا بشنید باتمامی لشکرخود سوارشده واحمرشمیط نیزخبردار شده اونیز با سپاه خود سوارشد طلوع صبح بودکه آن دولشکر به یکدیگر رسیدند ازغریدن کوس غلغله درگنبدآسمان افتاده بود وخون روان گشت چون نماز ظهرشد هردو لشکرترك محاربه نمودند احمرشمیط ازمیان لشکرخود بیرون‌آمده بمیدان آمد ومبارزطلب کرد مصعب چون احمرشمیط رادیدکه چند نفرازسرهنگان اوراکشته خود بمیدان رفت وازوقت نمازعصر تا فروشدن آفتاب بایکدیگر محاربه کردند هیچکدام فایق نیامدند زیراکه هردو درفن مبارزت مهارب تام داشتند پس مصعب بازگشت احمرشمیط باسپاه خویش

متوجه لشگر ابن زبیر شد وصف ایشان را برهم زد لشگر مصعب روی بهزیمت نهادند پس احمر مؤید ومنصور بلشگر خود مراجعت فرموده وابن زبیر مغلوب ومنکوب باردوی خود درسید

راوی گوید در آن روز چهارصد و پنجاه کس از لشگر ابن زبیر کشته شده بودند و از ملازمان احمر هفت تن شربت شهادت نوشیده بودند پس ابن زبیر کشته شده بودند واز قریهٔ مزاد شخصی را گفت که توانی بلشگر مختار شوی وتحقیق کنی که لشگر او چند است وسپهسالار لشگر او چه کس است ووزود خبر بمن رسانی مزاری گفت این کار منست وبخانه خود رفته مقداری شیرینی برخوان نهاده وسنگ وترازوئی گرفت بعادت طوافان متوجه اردوی احمر شمیط شد چون بدانجا رسید بدر خیمه ها میرفت ومتاع خود را بآواز بلند چنان که عادت طوافانست تعریف میکرد و می فروخت وبر کماهی حالات وکیفیت وکمیت سپاه مختار اطلاع یافته وباز گشت وبنزد مصعب رفت واحوال را بتفصیل باابن زبیر گفت ابن زبیر وقتی که اورا می ستاد هزار دینار وعده کرده بود که بوی دهد وقتیکه مراجعت نمود گفت ای امیر من کار خود کردم تو نیز بوعدهٔ خود وفا کن ابن زبیر ملعون مردی بسیار بخیل بود خازن را گفت پنجاه دینار بوی ده مزاری در خشم شده با خود گفت کاری برسرت آرم که تا قیامت باز گویند آن گاه بخانه خود رفت و قدری نقل برداشت دیگر بار باردوی احمر شده خیمه محمد اسمعیل که خود مزاری بود و از سرهنگان مختار بشمار میرفت رفته و باو گفت نصیحتی دارم محمد اسمعیل اورا بخواند و گفت چه نصیحتی داری گفت چیزی گویم که خیر دنیا و آخرت در آنست مرا بخدمت امیر بر تا بگویم پس دست اورا گرفته بنزد احمر شمیط آورد وگفت ای امیر مردیست آمده وسخنی دارد احمر فرمود سخن خود را بگو مزاری گفت ایها الامیر مردی هستم از مردمان قریه مزاد و بشارتی آورده ام و آن اینست که زیاد بن عمرو ازدی که مهتر سرهنگان ابن زبیراست بادو هزار کس از لشگر گاه مصعب بیرون آمده ودرپشت سر شما کمین کرده اند ومی خواهند که برشما شبیخون آورند میان آنها و لشگر ابن زبیر مسافتی بعید است اگر جمعی را برایشان بفرستی همه را خواهند کشت زیرا که در مغاکی فرود آمده اند وحالیا به خواب رفته اند احمر فی الحال امیران قبایل را طلبیده وحکایت را بایشان باز گفت وفرمود کیست که دراین امور برایشان سبقت گیرد عبدالله وزیر شکوهی برخاسته گفت این کار منست

پس احمر شمیط چهارصد و پنجا مبارز دلیر بعبدالله داد ومزاری را نیز رفیق ایشان گردانید که هادی ایشان باشد پس عبدالله سوار شده روی براه نهادند مزاری درپیش می رفت چون پارهٔ را برفتند دو مرد را دیدند از ایشان پرسیدند شما کیستید وبکجا می روی آنها جواب ندادند عبدالله شمشیر برکشید و اراده آن ها کرد و گفت که راست بگوئید اگر نه کشته میشوید

گفتند که ما ملازمان عمرو ازدی هستیم دستهای ایشان را بستند وایشان را پیش انداختند پنج کس دیگر را دیدند ایشان را نیز گرفته گفتند شما چه مردمید وچه خبر دارید گفتند زیاد بن عمرو امشب مالك بن مستمع را مهمانی میکند وحالیا اودر خیمه نشسته شراب میخورند عبدالله چون شنید فرمود قهر خداوند بایشان رسید پس روانه شدند تاقریب بلشگر گاه زیاد شدند عبدالله و یاران ایستادند عمرو بن اصدق را گفت توباصد سوار بیمین باش وراهرا نگاهدار که کسی نگریزد ومسعود بن حارث را باصد سوار بطرف یسار بازداشت وفرمود چون صدای کوس شنوی تو نیز حمله آور وعبدالله بادویست وپنجاه کس میرفت تابلشگر گاه زیاد رسیدند وبزرگان لشگر در خیمه مست بودند که ناگاه عبدالله چون اجل برسر ایشان تاخت وکوس جنك فروبردند لشگر زیاد چون ناله نای شنیدند گمان بردند که صور اسرافیل است سراسیمه شده بهر طرف می گریختند و مومنان باشمشیر های آبدار ونیزه های بران ایشانرا بدار لبوار میفرستادند عبدالله بدر خیمه زیاد تاخت وآن ملعون بامالك در خیمه مست افتاده بودند ملازمان عبدالله بخیمه رفته آن ملعون را گرفتند واز خیمه بیرون آوردند گفتند شما کیستید عبدالله فرمود ماقاتلان آل محمدیم وفرمود تاسرش را از بدن جدا کردند ومالك را باجمعی کثیر اسیر نمودند باسر زیاد و سرهای دیگر بلشگر گاه خود بردند احمر شمیط عبدالله ویاران راستوده مراعات بسیار نمود وهم درحال صورت حال را نوشته باسر زیاد وسرهنگان دیگر بنزد مختار فرستاد .

اما چون خبر بمصعب زبیر رسید سرداران خود را طلبید وگفت باوجود کثرت سپاه ما وقلت سپاه ایشان احمر شمیط غالب است واز آن نمیترسم که آزار او بما رسد که از پسر باابن زیاد رسید اگر مصلحت باشد باز گردیم وحالیا مختار را بعبدالملك لعین واگذاریم .

مرة بن معویه گفت اگر باز گردیم این عار را کجا بریم که گویند عبدالله زبیر باهیجده هزار سوار وسی امیر نامدار از نوکری که باپنجهزار سوار زیادتر نبود گریخت .

مهلب گفت راست گوید اول سخن مرا نشنیدی وبزور خود غره بودی واین زمان از نوکر او میگریزی حالیا که این چنین شد جنك می کنیم

پس مصعب باسپاه خود سوار شده در برابر لشگر صف برکشیدند ابن زبیر محمد اشعث لعین را گفت چرا بمیدان نمیروی که این جنك ما بشومی تو روی داد مهلب گفت ای ابن اشعث امیر راست میگوید توئی کشنده حضرت امام حسین پس اشعث وعمرو بن حجاج باتوابع خود که پانصد کس بودند بیرون آمده روی بصف نبرد آوردند احمر بن شمیط چون علامت محمد اشعث را دید خواست که بمیدان رود عبدالله فرمود توقف کن تامن بمیدان بروم پس عبدالله با

یاران خود بمیدان رفته ودر مقابل ابن اشعث قرار گرفت وفرمود ایملعون چه بدی بود که نکردی اولاد پیغمبر (ص) راکشتی وبرحضرت شاه ولایت ناسزا گفتی ابن اشعث گفت ای عبدالله این سخنان رابگذار توسرور آنقومی ومن سرور اینقوم بیامن وتوحرب کنیم عبدالله گفت این رأی پسندیده است پس حمله کردند عبدالله شمشیری حواله فرق محمد اشعث کرد آنمدبر سپر خود رادزدید شمشیر فرود آمده بینی ورویش را برید ابن اشعث لعین چون زخم خورده بانك بر عمروبن حجاج ویاران زد که بکوشید مرااز این زخم چندان المی نیست وعبدالله کامل با قوم خود چون شیر خشمناك متوجه ابن اشعث وعمروبن حجاج وسپاه ایشان شده وبسیاری از آنمخ اذیل رابجهنم فرستاد آخرالامر ابن اشعث راطاقت جنك نمانده باتمامی لشگر روی بهزیمت نهادوعبدالله کامل ویارانش ازعقب ایشان میتاختند تاایشان رابقلب سپاه ابن زبیر ملعون رسانیدند وباز گشته بخدمت احمر شمیط آمدند مهلب بن صغره دید که هرساعتی شکستی برایشان میرسد باعمرو و احمدبن قیس ودوهزار کس دیگر متوجه میدان شدند احمرچون علامت مهلب رادید عبدالله کامل راطلبید واورا بجای خود بازداشت وسران سپاه راخواند وفرمود من بمیدان روم اگر کشته شوم عبدالله راامیر خود گردانید وباقدامة بن قیس ونعمان بن عیسی وهزار سوار در برابر آن سه ملعون وسپاه ایشان رفت وبریکدیگر حمله کردندواحمر شمیط درشجاعت ومبارزت چون ابراهیم بودچون برمخالفان حمله کرد آنلعینان روی بهزیمت نهادند مصعب زبیر بترسید وبانك بر سپاه زدکه ای بیهمتان از چه ایستاده اید بیکبار حمله آورید ناگاه سپاه اشرار روی بجنك نهادند احمرشمیط چون شیرژیان واژدهای دمان باتیغ آتش فشان صاعقه کردار بمعرکه کارزار در آمده حرب میکرد بهرکس که روی میاورد خاك معرکه جدال رااز مغز دلیران چرب میکرد وبهر طرف که میرفت رخنهٔ درصف مبارزان میافکند وجهانرا ازمردم تهی میساخت ورایت نصرت می افراخت ناگاه تیری بر پیشانی مبارکش خورد ودر مغزش جای گرفت احمد آن تیر را بکشید وپیکان در جای خود بماندازاسب درغلطید چون بزمین رسید کلمه برزبان راند وازسر حیات عاریت برخاست وبهشت برین رابمقدم مبارك خود بیاراست عبدالله کامل آواز بر داشت که ای برادران احمرشمیط را همیشه آرزوی شهادت بود به آرزوی خود رسید شما قدم استوارداريد و روی ازجنك اعدا مگردانید که جان فدا کردن ازبرای آل محمد (ص) دولتی است جاوید وسعادتی است ابدی سپاه شیعه دلیرانه میکوشیدند واعدا ازجنك ایشان خیره مانده بودند عبادبن حصین باسپاه خودازسپاه ابن زبیر بیرون تاخت وعبدالله کامل درمقابل آن ملعونان در آمدچنان جنك مینمودند که اگر رستم دستان مشاهده آن نمودی حلقه بندگی در گوش کردی واگر سام نریمان دیدی غاشیه خدمت

بدوش کشیدی القصه بعدازکشتن بسیار وکوشش بیشمار بملازمت حیدر کرار وفرزندان آن نامدار رفت مهلب فریادزد ای اهل عراق امیران شما کشته شدند بگریزید وجان بسلامت برید مردم چون اینسخن بشنیدند باهم گفتند راست می گوید باری خودرا بخدمت مختاررسانیم پس رو براه نهادند ابن اشعث غدار وعمروبن حجاج نابکار باسپاه بسیار ازعقب ملازمان مختاررفته جمع کثیری ازمومنین راشهید کردند اماچون خبر شهادت احمر بن شمیط وعبدالله کامل بمختاررسید مختار ازشهادت آن دو جوان ابی دریده گردانید کلمه استرجاع بزبان جاری نمود بزرگان قبایل راطلبید وصورت حالرا بدیشان باز گفت وفرمود که ابن زبیر حالیا متوجه اینجاست هرکه با مادل یکیست بایدخو رابسازدکه بجنك اورویم مومنان گفتند ای امیر اسباب جنك مهیا است هرگاه بجنك میروی دررکاب تو آئیم وما دل ازحیات مستعار برداشته ایم ولوای محمدی را برفضای سینه افراشته ایم مختار دعای خیرجهت ایشان بتقدیم رسانید ودرتهیه اسباب نبردشد.

باب بیست و سوم

دربیان قتل عمروبن حجاج بی ایمان ومحمد اشعث خبیث علیهما اللعنة و العذاب الشدید ومحاربه کردن مختار بااعدای دین

مصعب زبیر بیدین بعدازقتل وشهادت احمر بن شمیط وعبدالله کامل بقوت خودمغرور گشته نامهٔ بمختار نوشت که ایمختار تومیدانی که برامام زمان بیرون آمدن یکی از کبائر است ازجرمی که نسبت بمن ازتو صادر شده توبه کن تامن گناهان تورا عفو کنم وبیعت برادرم که امام است درآی وبامامتش اقرار کن تاامارت کوفه رابتو واگذارم وحوائج تورا بر آورم ومهمات اخروی تراکفایت کنم والا آماده حرب باش که اینك ازعقب نامه رسیدم ونامه رابیکی ازاعراب داد که درکوفه بدست مختار برساند عرب نامه راگرفت وبراه کوفه روانشد تا بکوفه رسیدونامه آن ملعون رابدست مختارداد مختار آن نامه رابلند بخواند پس حضار بر مصعب وبرادرش لعنت کردند مختار درجواب نوشت ای ملعون بن ملعون امام حضرت علی بن الحسین (ع) است وآنکه نوشته بودی بجنك میآیم اگر تونیائی من بیایم وسرترا ازتن بردارم وجواب نامه رابفرستاده ابن زبیر ملعون داده وی بازگشت وجواب نامه را بمصعب لعین رسانید چون مصعب نامه را خواند روی بکوفه نهاد القصه مختار عبدالله بن نعلبه انصاری رادر کوفه گذاشت وشهر رابدوسپرد وبا لشگر خود براه بصره روان گردید ومیرفت تا بمنزلی رسید که اورا سالمین گویند شب رادر آنجا گذرانید وروز دیگر از آنجا حرکت کردند تابحرورا رسیدند آنجا لشگرگاه

ساختند پس مختار بتعبیه لشکر پرداخت میمنه را بیزیدسلیمان داد و میسره را بسعدبن عامر همدانی وجناح را بعلی‌بن‌شعر مقرر فرمود وخود در قلب لشکر جای گرفت پس بر همین دستور فرود آمدند تا ابن‌زبیر رسید و غرب لشکر گاه مختار گرفت و او نیز بتعبیه سپاه پرداخته مهلب را بمیمنهٔوابن‌اشعث را بمیسره تعیین کرد وجناح را بعمروبن حجاج واگذار کرد وخود در قلب لشکر جا گرفت پس بهمین دستور فرود آمدند ومهتران قبایل را وعده امارت و ایالت میداد

راوی گوید که‌چون مصعب‌زبیر فرود آمدعبادبن‌حصین را بخواند ومصحفی بدوداد گفت برومختار ولشگرش را بکتاب خدا وسنت پیغمبر (ع) دعوت کن عبادمصحف راگرفته درمقابل لشگر مختار آمده ومصحف را باز کرد و گفت ای اهل عراق آمده‌ام که شمارا بکلام‌خداوسنت انبیاءمحمد (ص) وامت عبدالله‌زبیر دعوت کنم اگر اجـابت کنید راه پیدا کنید از لشگر مختار آواز بر آمد که شما از کتاب خدا دست بازداشته‌اید وهر کس را میخواهید اسم امامت باومینهید امام آنست که خدای تعالی منصب امامت باو داده باشد لعنت خدابابن‌زبیر وتوابعش باد که‌میداند بحکم خدا بعدازپیغمبر (ص)وحضرت‌امیرالمومنین (ع) وامام‌حسن وامام‌حسین(ع)منصب‌امامت بحضرت زین‌العابدین (ع)رسیده واز روی عداوت انکار میکند عبادبن‌حصین باز گردیده‌وهرچه شنیده بود بمصعب تقریر کرد آن لعین چون این شنید عبان تمالك وتتالك ازدست داده گفت تا کوس حرب زند وخود با لشگر شقاوت اثر سوار گشته ومختار نیز باسپاه‌خودمکمل ومسلح‌سوار شده روی بصق کارزار نهادند از هر دو لشگر خروش کوس وناله نای برخاست ابن‌اشعث با خیل خود بیرون آمده در میان دو لشگر بایستاد و گفت این رافضیان کیست که با قبیله خود بجنك ما آید تا دمار ازجانش برآورم سعیدبن مقدار چون آنشقی را دید از مختار دستوری طلبیدوبا قوم خودکه هزار کس بودند روی بجنك ابن‌اشعث و لشگر او نهـاده بر یکدیگر حمله‌کردند مومنان ازروی غیرت وفاسقان از روی شقاوت بجنك‌پرداختند و گرد وغبارچنان‌شد که‌هیچکدام یکدیگر را نمیدیدندپس دست از جنك برداشتند ابن‌اشعث را غلامی بود زکوان نام که همچون خواجه خود ضخیم‌البدن وقوی‌الجثه وفنون مبارزت را چون آنملعون نیکو میدانست ابن‌اشعث او را بخواند وسلاح بر او پوشانید و گفت بمیدان رو ونام خود ظاهر نگردان آنغلام بمیدان آمد چون لشگر مختار او را دیدبگمان اینکه ابن‌اشعث است آواز بر آوردند ولعنتش کرده‌و گفتند اینملعون کشندهٔ فرزند پیغمبر (ص) است جعفربن‌قیس بدستور مختار بجنك او رفت وشهید شد سعید همدانی چون اجل‌ناگهانی بر او تاخته وشمشیری بفرقش زدکه دو نیم‌شده‌مومنان‌پنداشتند که ابن‌اشعث است ازشادی تکبیر بر کشیدند ولی‌سعید بعداز آن دانستکه زکوانست‌نه‌ابن‌اشعث

سعید بازگشته بخدمت مختار آمد گفت این‌زکوان است که سلاح ابن اشعث را پوشیده بودهردو لشگر بلشگرگاه بازرفتند وطلایه بیرون کردند مختار سرداران خودرا گفت که اگر محمدبن اشعث وعمروبن حجاج کشته‌شوند مرا هیچ مراددیگری نیست چون روزشداز خستگی‌هیچکدام سوارنشدند تاچاشتگاه ازلشگر ابن‌زبیرسواری بیرون آمد و دوغلام درعقب او بودند تا بمیدان آمد وهریك از آنهابراسبی نشسته ورایتی بدست‌گرفته دربرابر سپاه مختار ایستاده‌و گفت کیست که‌بمبارزه من بیرون آید خبر بمختار رسید فرمود این‌کار مبارزان بزرگست عامربن حسان که ازمشاهیر و دلیران بود ویکی از مبارزان دوران بشمار می‌رفت اواز مختار دستور گرفته بمیدان رفت و گفت‌ای سوارنام خودرا بگوی گفت ترا بنام من چکار اگر بجنك آمده‌پیش‌تری آی القصه آنها بایکدیگر جنك بسیار کردند و آن لعین عامر را فریب‌داده ضربتی براوزد کـه از اسب درافتاده وبسوی جنت شتافت ومومنان غمگین شدند و گمان بردند که آن سوارمصعب زبیر باشد هیچکس آهنك حرب اونکرد محمدبن ثعلب چون چنان دید سلاح پوشید و در برابر آن سوار آمده گفت ای لعین تو عمروبن حجاج نیستی ونعرهٔ ازجگر کشیده و شمشیری بدو زدکـه خود را بدونیمه کرد و تا دماغش را بشکافت و آنلعین از اسب درغلطید وسپاه مختار آوازتکبیر بر کشیدند که نعرهٔ ایشان بفلك‌الافلاك رسید

پس محمد سرش رابریده بخدمت مختار آورده گفت ای امیراین سرعمروبن حجاج لعین است مختارفرمود الله‌اکبرالحمدلله که بیك مراد خود رسیدم و ازقتلهٔ حضرت امـام حسین همین دوملعون باقی مانده بودند که یکی درجهنم واصل شد وامید است که آندیگری هم بسوی جهنم بشتابد پس مختارسرو روی محمد رابوسید وبر اودعا کرد راوی گوید که چون‌عمروبن حجاج کشته شد آن دوغلام که باوی بودند ازمیدان گریخته نـزد مصعب ملعون رفتند وخبر کشته شدن‌عمرو را بدو رسانیدند مصعب اندوهناك شد روزدیگر هردولشگرسوارشدند وحربی عظیم شد مختار بدست خود بسیاری ازخارجیان رابدرك فرستاد و آن روز تانمازخفتن‌حرب کردند لشگرابن‌زیاد دلیرانه می‌کوشیدند ونزدیك بود که لشگر کوفه هزیمت کنند که مختارچون دید پیاده بحرب آمد لشگرش پیاده شدند وحربی عظیم نمودند که نظیر نداشت.

چون شب درآمد بغایت تاریك شد وهردولشگر دست ازجنك کشیدند و در آن روز مردم ازهردوطرف کشته شده بودند وهریك بلشگرگاه خود بـازرفتند پس مختار بخیمه درآمد و آن شب از شهادت بـرادران مومن چنـان اندوهگین بود که ازخشم چشم از هم نمی‌گشود محمد سعد او را دلداری می‌داد آن شب مختار و محمد سعد سردریکبالین نهادند و تدبیر حرب می‌کردند تا صبح بدمید برخاسته نماز ادا کردند و سوار شده هردو لشگـر میمنه و میسره

بیاراستند ورایتها برافراشتند وقبایل ازهردو جانب بیکدیگر تاختند وجنك درپیوست مصعب زبیر خود بمیدان آمده چون چشم مختار برعلامت مرکب اوافتاد مرکب درمیدان‌راند ومتوجه علامت ورایت آنملعون شد وهرکس پیش میآمد اورا ازجان شیرین برمی‌آورد تابسیاری از مبارزان راسر ازتن جداساخت ناگاه مهلب‌رادیدکه از دور ایستاده محمد بن سعد رابه خواند وفرمود ای برادر مهلب بالشگر خود ایستاده میخواهد بناگاه حمله کند تونیز بالشگر خود در مقابل مهلب جنك کن مهلب دانستکه مختار اورافرستاده لشگر خود راگفت مختار به فراست دریافت که من چه‌اندیشه دارم‌و این‌لشگر رادر برابرمن‌فرستاد اگر نه‌یکتن ازلشگرش را زنده نمیگذاشتم حالیا تدبیر واندیشه مرا باطل گردانیده تا به این گروه حمله بیاوریم این بگفت وروی بصف محمدبن سعد نهاد پس هردو باهم درآویختند وتا نماز پیشین جنك‌نمودند وخلقی بسیار کشته ومجروح شده دست ازجنك بازداشتند وهریك بمقام خودباز گشتند پس‌از ساعتی مردی ازلشگر شیعه باسلاح تمام بیرون‌آمده دربربر سپاه مصعب‌اسب جهانیده گفت‌هرکه داندداند وهرکه‌نداند بداندکه منم‌علقمةبن سعیدکه پدر وبرادر من دیروز بمحبت اولاد رسول کشته شده ومن آمده‌ام که خون ایشان راباز‌خواهم ونخواهم ازاین لشگرمگر سعدبن عامرراکه کشنده پدر وبرادر منست سعد باللباس ملوکانه در برابر علقمه آمد وگفت آمده‌ام که ترابپدر وبرادر برسانم علقمه ازغم پدر وبرادر چون شعله آتش خود را بسعد ملعون رسانید وضربتی برسر وگردن آن‌زدکه سرش ده گام بدورافتاد وجان بمالکان دوزخ سپرد علقمه گفت الحمد الله که خون پدررا بازگرفتم هبین‌بن منظر بداختر ازلشگر مصعب‌بن زبیر بیرون آمد ودر برابر علقمه تاخت وبانك برعلقمه زدونیزه حواله اونمود علقمه‌شمشیری برگردن او زدکه نیزه‌اش قلم شد هبیرخواست شمشیری بر گردن اوزند علقمه اوراه‌مجالش نداده‌چنان شمشیری برفرقش‌زدکه اورا به‌دو نیم ساخت وگفت شکر خدای راکه خون برادرم نیز باز خواستم مبارزدیگر بیرون آمد اونیز چاشنی مرك‌چشیده دیگری بیآمد بیاران گذشته ملحق شد

پس‌علقمه بازگردید ومهلب بالشگر خودحمله آورد وجمعی کثیر ازلشگرمختارراشهید کردند چون روزدیگر شد نامه‌عبدالله بی‌ایمان ببزادرش مصعب رسید آنملعون از خوشحالی آنروز رابجنك نیامد ومختار ویارانش نیزخسته شده بودند آنها نیز سوار نشدند ونمازدیگراز دولشگر طلایه بیرون‌کردند وطلایه هردو لشگربهم رسیده جنك‌کردند.

طلایه‌مختار امیرطلایه ابن زبیر راگرفته بایارانش هزیمت‌یافتند واورابخدمت‌مختار آوردندمختار ازاوپرسید چه‌نام داری وازکدام دیاری گفت نام من شهریار ومولدم درفارس است و همراه مهلب باین صوب آمده‌ام مختار فرمود امامت کیست گفت عبدالله زبیر گفت

دلیل وحجتی روشن داری برامامت او گفت بمناظره نیامده‌ام بمحاربه آمده‌ام و اکنون بدست ملازمان توگرفتارشدم اکنون بخاطر کرمت آنچه دانی آنکن مختاربخندید وفرمود مرادت چیست نزد ما میمانی یانزد مصعب میروی گفت نه اینجا ونه‌آنجا زیراکه اگر درخدمت شما باشم فرزندان مرا برنجانند واگرپیش ایشان روم‌که باید بحرب شماآیم و این ازجوانمردی نباشد زیراکه شما مرا آزاد کردید پس بکوفه میروم تاکارشما انجام یابد آنوقت بوطن خود مراجعت میکنم.

پس مختارهزاردینار بوی داد واورا بکوفه فرستاد چون صبح بدمید هردولشگر نماز گذاردند وسوارشده دربرابریکدیگرصف کشیدند مهلب دوربایستاد وبجنك‌نیامد هردوسپاه‌جنك میکردند مصعب شخصی‌را نزد مهلب فرستادکه بمناظره آمدهٔ یابمحاربه آنشخص پیش مهلب‌آمده وپیغام آوردگفت برووامیررا بگوی میدانم بچه‌کارآمده‌ام تعجیل مکن.

راوی گویدکه چون نمازظهرشد ابن‌اشعث با لشگرخود بمیدان‌آمده مالك بن عمرو چون آن‌لعین را با خیل خود دید چون رعد بغریدوخودرا بالشگرب‌آن رسانیدو باشمشیری که داشت بگردن محمد اشعث زدکه شرش ده گام دورافتاد وبدن آن لعین اززوی زین بد ورزمین درافتاد لشگرش چون اوراکشته دیدند روی بهزیمت نهادند مالك عمرو گفت الحمدالله که روی زمین را ازقاتلان حضرت اما حسین پاك‌کردیم پس مالك نصف سرآنلعین راکه روی زمین افتاده بود بانیزه درربود ودرپای اسب مختارانداخت وگفت این‌سرابن اشعث است مختارچون آنسررا دیدگفت الحمدالله که بمراد رسیدم و زمین را خالی ازکفار کردم بخداسوگندکه هیچ مقصودی جزاین نداشتم.

راوی گویدکه‌چون ابن‌اشعث بدوزخ شتافت لشگرمختارقوی خاطرشده بیکباربرلشگر ابن زبیرحمله نمود لشگرابن زبیر روبهزیمت نهاد مصعب فریاد میکرد هیچکش گوش نمیداد و مهلب ملعون چون چنان دید لشگرخود راگفت اکنون وقت کارباشد پس رایت خودرا ببرادر خود جلیب‌داد وبرادردیگرش مفضل، پس مهلب برادرش‌رانزدمصعب فرستاد وگفت امیررا بگوی که اگرلشگرباز نمی‌گردد سرراه برایشان بگیر وعلامت خودرا برجای دارد ورو باآخررسیده پس مهلب برلشگرمختارحمله‌کرد ولشگرابن زبیردانستندکه مهلب بحرب مختاررفت بازگشتند پیش ابن‌زبیرآمده وزبان معذرت گشودند.

مختارچون دیدکه لشگرابن‌زبیرباز گردیدند از آن‌اندیشیدکه مبادا لشگرش‌فرارکنند پیاده بامهلب حرب میکرد لشگرش نیزپیاده شد درآنروز حربی واقع شدکه نظیرنداشت وتا تانمازشام حرب چنان قائم بود ومختاریاران خودرا می‌گفت یاانصارالله مترسید ومردانه باشید که

کار بمراد ماخواهد شد القصه تا نیم شب حرب میکردند و ازیاران مختار بسیاری به درجهٔ شهادت رسیدند چون نصفی ازشب بگذشت دست ازحرب کشیدند وهریك بلشگرگاه خود رفتند چون روز دیگر شد هردو لشگر ازخستگی زیاد کـه داشتند سوار نشدند و مختار محمدبن سعد را فرمود اینهمه شکست ما بسبب مهلبست مرا تدبیری بخاطر رسیده که براو دست یابیم محمد سعد گفت هرچه بخاطرت رسد خیراست مختار فرمود سرداران قبایلرا امروزمیخواهم چون صحبت منعقد شود سخنی درشت بتومی گویم وتوبا خشم برخیزوازخیمه بیرون رفته سوار شو و باسپاه براه کوفه روشك نیست که جاسوس مصعب اینخبررا فی الحال بدو رساند ومصعب ومهلب بـا تـو عداوت دارند باشد که هردوازپی تو آیند ومن ازعقب ایشان درآیـم تو از پیش ومن ازعقب سر شمشیر بکشم ویکتن رازنده نگذاریم محمد گفت انشاءالله تعالی .

چون نمازظهرشد مختار امراء سپاه را طلبید همه حاضرشدند ازهرجاسخنی درپیوست و بمحمد سخنان درشت گفت محمد خشمناك برخاست ازخیمه بیرون آمده گفت تاکوس سواری زدندو باسه هزار کس ازمرد خود سوارشده روبراه کوفه نهاد جاسوس مصعب درحال اینخبر را بمصعب بردمصعب لعین مهلب خبیثرا گفت دولت مختار برگشته زیرا که محمد سعد ازاورنجیده وباسه هزار کس متوجه کوفه شده است اکنون وقت آنستکه کین خودرا ازمحمد سعد بازخواهی برخیز وبا لشگرخود ازعقب اوبرو وسرش را نزد من آور مهلب گفت ای امیر می‌شودکـه این حیله باشد امروزصبر کن تافردا حقیقت آشکارشود مصعب گفت ترا میل رفتن نیست من دیگری رامی‌فرستم آنلعین گفت آنچه بخاطرم رسید بتو گفتم دیگرحکم تراست مصعب ربیعة‌بن‌مختار که مهترقبیله بنی‌عجل بود بخواند و گفت محمدبن سعد از مختار خشم گرفته بـاسه هزار کس خود براه کوفه رفته پنجهزار کس که با ماهمراه میباشند میبری وسرمحمدرا بنزد من‌میاوری و ازاقوام اویکتن را زنده نمی گذاری .

ربیعه ملعون گفت‌ای امیراینکارمنست که راههارا نیکو می‌دانم پس آن لعین ازنزدمصعب بیرون آمده‌ومردم خودرا امر کرد که سلاح برخودراست کنند واسبان خودرازین کنند ومهیا باشند چون وقت نمازخفتن شد سوارشد درساعت جاسوس مختاربخدمتش رفته عـرضکردای امیرربیعه با پنجهزار کس ازعقب محمد سعد رفته مختار چون اینسخن راشنید فرمود مراد من این بود که مهلب برودو ازخود نرفت اکنون مـرا باید رفت پس لشگررا بمالك عمروسپرد و خود بـاهزار کس روانه شد وچنان می‌رفت که گرد لشگرایشان‌و گردلشکرربیعه یکی‌بودربیعه ولشگرش گمان میبردند که آنانکه ازعقب می آیند مردم ایشانند راوی گوید چون محمدبن سعد سه فـرسخ از لشگرگاه دور شد بایستاد و قوم خودرا از حقیقت کار مطلع ساخت و یـاران محمد دانستند

که درزمان فوج مخـالف لعنةالله علیهم ازعقب میرسند پس ازاندك‌فرصتی ربیعه بـا فوج در رسید محمدسعد پنداشت که مختار دور است بخاطر گذرانید که ساعتی ربیعه را بسخن مشغول نمـاید تا مختار برسد کس پیش فرستاد که شما چه کسانید و ازکجا میآئید وبکجا میروید ربیعه گفت لشگرابن‌زبیریم و آمده‌ایم که سرهای شمـا را بنیزه کرده نزد ابن‌زبیربریم چون آن ملعون این را گفت رایت نصرت مختار پیدا شد محمد سعد فرمود ای یاران رایت امیر دررسید شمشیرهای خودرا بکشید ویکتن را زنده نگذارید پس یاران محمد نعرهٔ‌المنصورالمنتقم کشیدند وباتیغهای آبدار متوجه آنخیل اشرار شدند و مختاربایارانش دررسیدند محمد ازپیش‌رو مختار از عقب سر تیغ برکشیده در لشگر کفار افتادند ربیعه غدار با آن پنج هزار غدار بیاری حیدر کرار به قتل رسانیدند وازملازمان مختار یك‌کس کشته نشد و از خیل ربیعه ملعون یکتن جان بدر ببرد پس مختاربا محمد وسپاه خود مراجعت کردند ونیم‌شب‌بود که بمقرخود رسیدند ملازمان مختـار اسب‌وسلاح ربیعه را بخدمت مختارآوردند مختار همه را بآنها بخشید .

اما چون صبح شد این‌خبر بمصعب زبیررسید ازغم واندوه بیهوش شد چون هوش آمد مهلبرا طلبید و گفت دیدی مختار چه مکری کرد ومن چه فریبی خوردم مهلب گفت‌ای‌امیر گفتم صبرکن وتونشنیدی اگرمن میرفتم با سپاه خود امروز از خیل کشته‌ها بودم مصعب گفت ایمهلب شرط کرده‌ام که دیگر از سخن تو بیرون نروم القصه ابن‌زبیر ملعون ولشگرش بجنك نرفتند و چون روزبآخر رسید طلایه ازهردولشگر بیرون کردند وچون صبح بدمید مختار برخاست و بـا یاران نماز کردند وسلاح پوشیدند آنگاه مختار با خیل ابرار سوار شد میمنه و میسره و قلب و جناح وساقه بیاراست وابن‌زبیرملعون سوارشد ووتعبیه لشکر کرده صفوف را بیـاراست و مهلب ملعون با سپاه روسیاه خود نزد او بایستاد مختار بیاران خود می گفت یاانصارالله ازدشمن‌مترسید وازکشته‌شدن باك ندارید که حضرت شاه ولایت وامام‌حسن و امام حسین علیهم‌السلام بافرزندان وبرادران خود بتیغ ستم کشته‌شدند یاران مختار جواب دادند ای امیر ما ازقدم اول که در راه دوستی اهلبیت اظهار برداشتیم بلاهای عالمرا برخود قرارداده‌ایم و نقدجان‌درطبق اخلاص‌نهاده‌ایم پس مختار برایشان آفرین گفت وفرمود بیائید تا بیکبار برلشکرابن‌زبیر حمله کنیم پس مختـار با یاران خود شمشیرها بر کشیدند ورروی بلشگر ابن‌زبیر نهادند میمنه ومیسره را برهمزدنـد و شور در قلب لشگر ابن‌زبیر انداختند و آنقدر ازآنلعینان را کشتند که اسبانرا راه گذار نبود و لشگرابن‌زبیر بهزیمت رفتند اما مصعب با رایت ایستاده‌بود مهلب لعین‌چون‌چنان‌دیدیاران خودرا گفت نوبت‌حرب بمارسیده‌پس بلشگر مختارحمله کردلشکر مختارچون‌جنك‌بسیار کرده‌بودندخسته

شده بودند واسبان ایشان ازبسیاردویدن زبون گشته و آنملعون بالشگر خود حرب نکرده بود و آسایش داشتند مردم بسیاری ازملازمان مختاررا بدان جنك شهید شدند و آنروزتاشب‌حرب کردند چون شب‌شدلشگر کوفه بنا برطریقه قدیمهٔخود راه بیوفائی‌پیش گرفته روی‌بهزیمت‌نهادند وهرچند مختار درایشان می‌تاخت‌ومیگفت ای‌برادران یك امشب دیگرباز گردید فایده نمیکرد وکوفیان می‌رفتند تا بکوفه رسیدند وهریك متوجه منزل خود شدند مختار نیز بـا اندك مردی بکوفه درآمد وبکوشك خود رفت جمعی با وی بودند ایشان نیز بمنازل‌خود رفتند ومختاررا تنها گذاشتند مختار فرمود این بامن همان کردند که با مسلم‌بن عقیل کردند حداوندتعالی ایشانرا جزای بسزای دهد اما چون این خبربمصعب رسید متوجه کوفه شد راوی گوید که‌عبدالله ابن خاتم ازبزرگان کوفه باچهار صدکس پیش مختار آمد و سوگند خورد که پیش ابن‌زبیرلعین نروم ودرخدمت توباشم اگر با او جنك کنی من نیزحرب کنم و اگر عزم سفر کنی در رکاب تو باشم مختارفرمود سوگند خورده‌ام ازهیچکس یاری نخواهم وبرقول مردم این شهراعتمادنکنم و هیچ کوفی را رفیق خود نگردانم عبدالله گفت ای امیرتوسوگند خوردهٔ که بمردم این شهر اعتماد نکنی وهیچکس را رفتق خود نگردانی‌من سوگند نخورده‌ام که معاونت ویاری تونکنم‌ازبرای طالب خوشنودی ورضای خدا با اعدای دین مبین محاربه و منـازعه خواهم کرد تاشهید شوم و شنیده‌ام که توفرمودی که شرط کرده که تا زنده‌ام نگذارم ابن‌زبیر از کناسه بدینطرف آید من با ابن زبیردر کناسه جنك می کنیم پس عبدالله با مردم خود بکناسه‌رفت‌و آنموضعی‌وسیع‌وعریض بود اما چون ابن‌زبیر بکوفه رسید مردم کوفه آنملعون را با لشگرش بشردرآوردند و کوفیـان که ملازم مختاربودند برسرراه ابن‌زبیر آمده ازدست مختار داد کردند و گفتند ای امیر مختار مارا بجبر باخودبرد ابن‌زبیر گفت شمارا بخشیدم اکنون مختاردرکجاست گفتند درقصر امارتست تنها وبی‌مدد .

چون ابن‌زبیر این سخن بشنید روی بقصر مختار نهادچون بکناسه‌رسید عبدالله خاتم سر راه برابن‌زبیرملعون گرفت وحرب درپیوست ودرحملهٔ اول بیست کس ازابن‌زبیر کشته شدند و پیـاده‌هائیکه درپیش سواران ابن‌زبیربودند هزیمت نمودندومصعب بنوبت‌جنك‌میکردندومصعب گفت تا سپاهش گرد کناسه‌را گرفتند وعبدالرحمن‌بن محمد اشعث با قبیله کنده‌پیاده شده چهار فوج گشتند بنوبت جنك میکردند عبدالله خاتم ساعت‌بساعت با یاران خود برعبدالرحمن حمله میکردند ولشگرآنرا زیروزبر کردند مصعب گفت ببینید مختار دراین میان هست یـا نه گفتند مختاردرقصر خود است ابن‌عبدالله خاتم است که جنك میکند مصعب گفت عبدالله نیز در عداوت من وبرادرم کمتر ازمختارنیست القصه عبدالله ومردم تاب محـاربه مصعب و لشگرش را نیاورده

ازپیش او گریزان شدند وخودرا درمیان سواران انداختند وعبدالله با قوم برمصعب‌حمله آورده وصدکس از آن منافقان را کشت سرداران ابن‌زبیررا گفتند ای امیر کناسه را گرفته‌اند و مردم مارا راه گریز نیست ابن‌زبیر ترسیده گفت چنین کنید و سرراهها را واگذارید سر راهـا را واگذاشتند عبداللهخاتم دست ازجنك برداشت و ازکوفه بیرون رفته متوجه قبیله خود شد راوی گوید که چون مختاراز آمدآ مصعب زبیرخبریافت اولاد واصحاب خودرا بخواند و ایشـان را بطاعت‌وتقوی وصبرنمودن برمکاره‌وصیت فرمود و گفت‌چون بخدمت‌حضرت‌زین‌العابدین‌ع‌رسیده عرض بندگی مرا بخدمت آنحضرت برسانید وزینهار که غیرآنحضرت‌را امام ندانید پس ایشانرا وداع نمود وآن وداع آخرین بود وتیغ برداشت که بیرون آید محمدبن‌سعد گفت ای امیر دشمن بسیاراست بیرون مروتا درهای کوشك را ببندیم وببام‌ها درآئیم وبه‌ضرب تیردشمن را از پانصد قدم نگذاریم پیش بیاید وظن من آنست که تا درکوشك باشی کسی قدم جرئت‌پیش ننهد وچون شب درآید ازکوفه بیرون رویم ودر قبایل عرب بگردیم واز آنجا لشگرعظیم‌جمع‌نموده وابراهیم اشتررا بخوانیم دمارازمصعب واتباعش درآریم ،

مختار گفت ایبرادر به خدا سوگندکه من مقصودی جزقتل کشندگان‌امام‌حسین ع نداشتم و شکر خداراکه بمقصود رسیدم و دیگر آرزوئی ندارم و دلم اززندگـانی دنیـا به تنك آمده وبعدازقتل محمد اشعث گفتم خداوندا شکر ترا چگونه بجای آورم که توفیق دادی که روی زمین را ازلوث وجود قتله امام‌حسین پاك کردم و همه‌را بتیغ هلاك کردانیدم خدایا مرا بدیدار فرخنده آثارحضرت امام حسین ع واصل گردان پس مختارکلمه طیبه بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم‌بر زبان رانده با نوزده‌تن که با اومانده بودند ازکوشك بیرون آمده‌وپیاده‌بجـانب‌کناسه روان شد چون بسرمیدان کناسه رسید با یاران خود بلشگر مصعب حمله کردند وآن‌منافقان‌بگردایشان درآمدند ویاران مختار پس ازمحاربه بسیار وقتل جمعی ازفجارمتوجه‌ریاض‌جنات‌تجری‌من‌تحتها الانهارشدند و مختار تنها بماند و کارزار میکرد وبهرطرف که‌روی میاورد از کشته‌هـا پشته‌هـا میساخت وچون شیر گرسنه بهرجانب حمله میکرد زخم بسیاربربدن مبارکش‌رسیدواززخمهای آن سرور چون باران خون میچکید وازبسیاری خون که ازبدنش‌رفته بود ضعف‌برآنجناب غالب شده پشت بردیواری نهاد که ساعتی بیاساید دوبرادربودند ازبنی‌ختن یکی طارق نام‌ویکی طریق چون آن‌دوملعون مختاررا چنین دیدند پیش آمده هریکی ضربنی بربرن مقدسش زدند مختـار ازپای درآمد و آن‌دوسك دوزخی سر آنسرورررا ازبدن جدا کردند

چون مختار ببـال شهادت بجانب ریاض سعادت پرواز کرد ابن‌زبیر در ولایت عراق استیلا یافت امارت هرشهری را بیکی ازملازمان خود داد درآنوقت ابراهیم‌بن مالك اشتر

والی موصل وتمام جزیره بود درقتل اعدای دین و دشمنان اولاد سیدالمرسلین سعی بلیغ مینمود که ناگاه خبرشهادت مختار بسمع وی ابـراهیم از استماع این خبرمحنت اثـربیهوش شد بعـد ازمدتی که بهوش آمد عمامه ازسر برداشت و گریبان چاك زد واز گریه وبی‌طاقتی دقیقة آرام نبود ولوای تعزیت برافراشت وهواداران اهلبیت سید مختار وفاداران حیدر کرار چون از این واقعه خبردارشدند گریان وخروشان روبمنزل ابراهیم نهادند وآه وناله و گریه احبا وهواداران علی مرتضی سلام‌الله‌علیه باوج سما میرسد **نظم**

غلغله در گنبد مینافتاد ولوله درصفحهٔ غبرافتاد

ابراهیم فرمودای مومنان بروان سید مختار که غرض مختارنه ازجهت ایالت وامارت و پادشاهی بود بلکه مرادش قتل‌اعادی دین ورسیدن بـه درجهٔ شهادت بودبـآرزوی خودهم رسید امید چنانست که ما نیزبه آن درجه برسیم پس ابراهیم صلحاء واتقیاء راطلب نموده انـواع اطعمه ترتیب داده وپیش‌ایشان نهادبعدازاکل طعام بخشم کلام ملك علام قیام نموده وثواب اورا نثارروح مرحوم مختار نمود.

باب بیست و چهارم

دربیان آمدن امیرثابت پسرمختار علیه‌الرحمه نزد ابراهیم مالك اشتر و خروج کردن آندلاور بکمك و یاری ابراهیم نامدار

اما راویان اخبارچنین روایت کرده‌اند که مختار پسرخود ثابت را وصیت فرموده بود که ای فرزند دلبند وای آرام دل دردمند روزی که این منافقان مرا بتیغ جفا شهید نمایند زینهار کـه با اینگروه بیوفا اعتماد مکن ونزد ابراهیم و باخصمان اولاد پیغمبر محاربه کن وسرمتابعت از حکم او برندار بعد ازشهادت مختار دشمنان درجستجوی ثابت بودند واودرعراق بود پس‌دروقت فرصت راه موصل پیش گرفت و خدمت ابراهیم آمد چون ابراهیم خبریافت باهمه سرهنگـان باستقبال امیر ثابت آمدند وباعزاز تمام ویرا بشهرآوردنـد بعداز آن ابراهیم فـرمود ترا بـاید خروج کردن تادنیا را بردشمنان آل محمد تنك گردانی پس فرمود باید اول خـروج در شهرشام گرد آن گاه نامه باطراف نوشت آنچه شیعه امیرالمومنین بود طلبید وبعداز آن مردم بمدد ثابـت می آمدند چون‌قاسم‌بن‌حسن بن علی‌وحمزه وفرزندانش ملك خمخاج‌پسرملك تـرکستان بـا دو هزارمرد بمدد ثابت آمدند آنگاه ملك ثابت وامیر ابراهیم بمحاربهٔ عبدالملك عزم را جزم کردند چون بلشکر وی رسند حرب کنند در اینحال خبر آمدن حسن‌بن سید یحیی بملك ثـابت رسید امیر ابراهیم و تمامی سرهنگان و امراء اورا استقبال نمودند و سید را باعزاز واکرام تمام بشهر

درآوردند و ملکثابت و ابراهیم کمربندی درخدمت آنجناب بستند آنطـرف عبدالملك شنیده بود که حسن‌بن سیدیحیی بیاری ابراهیم میرود خالدبن یزید راخواست و بیست هـزارکس بدو داد که سرراه برحسن بگیرد خالد وقتی رسید که سید یحیی بموصل رسیده بود اما چون ثـابت خبرشد باابراهیم فرمود تدبیرچیست آن گاه صلاح چنان دیدندکه ابراهیم ازعقب خالد لعین برود پس ابراهیم بابیستهزارمرد دلیرازعقب آنلعین رفت وایشان سه روزراه پیش‌رفته بودند پس‌ابراهیم بشتافت تا درکنار رودخلیج بوی رسید وهم درآنجا لشکرگاه کردند چون ملك آنشهر خبرشد وزیرخود را فرستاد تامعلوم کند که آن سپاه بکجا میروند چون وزیر بخیمه خالد رسید وسؤال کرد وگفت ایهاالامیر پادشاه را بگوکه مارا دشمنی آمده میخواهدکه ملك پدر را از تصرف من بیرون کند از کرم پادشاه بعید نیست کـه مارا معاونت کند وزیر بازگـردید وآنچه ازاوشنیده بود بعرض رسانید دیگـرباره پادشاه فرمود برگر وببین این لشگر دیگرچه کسانند ومرا خبر کـن پس وزیر بلشکرامیر ابراهیم آمد اوراپیش وی بردند وزیرشرح حال ازوی پرسید ابراهیم گفت بدانکه ما بردین پیغمبر(ص) میباشیم وپدران این لشگریان تیغ برکشیدند و بتمامی اولاد آن حضرت بی ادبی کردند وایشانرا شهید نمودند وبا اولاد پیغمبر وخاندان هاشمی ستم کردندو کمر عدوات بسته باما محاربه می کنند ابراهیم فرمود پادشاه را بگوی که ازاینجماعت بپرس بردیـن عیسی پیغمبر بودندیا بردین پیغمبر آخرالزمان اگربدین‌محمدبودند چراباخاندان واولادایشان‌ستم کردند ودیگر ملکرا بگوی که درمیان ما مداخلت ننمایند که ما بااین گروه حرب کنیم و بشمـا هیچ نوع آزاری نرسانیم.

وزیر گفت که توبرحقی وایشان‌باطلند نه دین محمد و نه دین‌عیسی‌را میشناسد آن گاه‌وزیر برگشت و بخدمت پادشاه آمد وصورت حال‌و کیفیت را بعرض رسانید گفت بخالد بگوئید کـه هیچ نوع کمکی ازما توقع مدار چون خـالد اینحرف را شنید پرازخشم شد گفت باسرهنگان خود به دریامغرب می‌رویم و از آن‌پادشاه مدد میخواهیم‌روزدیگر سوارشدند ومتوجه مغرب زمین شدند چون ابراهیم خبرشد براسب نشست وازعقب اوبسرعت برفت وخالدلعین ازآنجابطبریـه رفت و مردم طبریه اورا معاونت نمودند وچهل هزاری باوی بیعت کردند و تمام عساکـراوشصت هزارنامرد بودند.

روزپنجم ابراهیم با اندك لشگربرسیدخالد گفت چه دلاورمردیست که بااین لشگرقلیل ازعقب سپاه سنگین‌می آید چون ابراهیم فهمید که مرد طبریه باآن‌لعینان متفق شدند باسپاه خود فرمود صلاح چیست بجنگیم یا بازگردیم جمله گفتند بازنگردیم تا برخی ازاین گـروه را بقتل برسانیم چون روزدیگرشد ابراهیم لشگر رابرداشته بمصاف آمد ومقابل‌هم صف کشیدند میمنه و

میسره وقلب وجناح رابیاراستند آن گاه ابراهیم نام ونسب خودرا گفت وروی بمردم طبریه کرده وفرمود باخدا عهد کرده‌ام ازاینجا باز نگردم تا روزی که برشما دست یابم ویکتن ازشما زنده نگذارم آنجماعت ازبیم وعده ابراهیم بشهر بازرفتند وآنملعون را با جماعتش واگذاشتند وچون آنملونان چنین دیدند غمگین شدند وهمچنین ابراهیم در مصاف ایستاده مبارزمیطلبید وهرچند مبارزمی آمد همه را بدوزخ میفرستادچون روزدیگرمبارز بمیدان نیامد ابراهیم بانك برخالدلعین زدکه ای‌لعین چندازاین بیچارگانرا میخواهی که دمار ازایشان برآوری توخود بمیدان بیا تا بکردیم وبه بینیم ازمردان‌چه داری

بیار آنچه داری زمردان بیار | که روز نبرد است وهنگام کار

پس آنملعون چون این سخن ازابراهیم شنید درخشم وعنان جاهلیت عنان اورابگرفت و بمیدان آمد چون ابراهیم راچشم بروی افتاد فرمود بیاکه آمدن تو نشانه فتح است آنگاه‌ابراهیم بنیاد محاربه کرده وکمندی ازقربون زین گشوده درگردن آن خاکسارنابکارانداخت و بازخانه زین اورا درربود ودرخشم کمندش می کشید وبآنحالت اورامی آورد تاپیش عساکر نصرت مآثر خویش رسانید وبایشان سپرد و فرمود این حرامزاده را ببیدید و نگاهش دارید تا من از گردم ودیگرباره بمیدان آمد و مبارز خواست اما کسی را قدرت آن نبود که بمیدان وی آید پس خودرا درقلب سپاه زد وبسیاری بقتل رسانیدند که ناگاه ارسلان رومی با چهار مرد بیاری ابراهیم آمد وشمشیرها برلشکرمخالف کشیدند و دریکساعت هشتهزاراز آن ملاعینان راکشتند و بدوزخ فرستادند وباقی لشکربهزیمت رفتند آن گاه ابراهیم فرمود تاهرغنیمتی که از لشکر مخالف بود جمع کردند وخالد را درصندوق نموده و ازآنجا ببدرقه آمدند چون خبر گرفتاری خالد بعبدالملك رسید حجاج پسریوسف را آگاه گردانید باسی هزار سوار سرراه را بابراهیم گرفتند وابراهیم چون ازاین حال آگاه نبود ارسلان رومی را بفرمود برو ربرسر راه شام طلایه بدار ارسلان رومی بادویست سوار برفت ودریکفرسخی ابراهیم طلایه می‌داشت که ناگاه حجاج بوی رسید وحرب آغازنمود از آن دویست نفر کسی نتوانست بیاید وخبراین واقعه را بابراهیم رساند که حجاج باسی هزارسوار دررسیدند وغوغا درلشکر ابراهیم افتاد وباندك زمانی هزارو دویست نفر ازسپاه ابراهیم را بقتل رسانید و ابراهیم چندان فرصت نیافت که براسب سوارشود همچنان پیاده با دشمن حرب می کرد تا هفده زخم بوجود مبارکش رسید واورا در میان گرفتند می کوشیدند تابالاخره اورابگرفتند آن گاه آنکسانی که برخالد موکل بودند بایکدیگرمیگفتید که پادشاه مالك شام است که ما براوموکلیم التجا بروی باید نمائیم شاید رستگار شویم و خالد انگشتری داشت که زهردرزیر آن گذاشته بود چون دولشگربهم رسیدند بخاطر اورسید که بلکه

ملك ثابت است که بمدد ابراهیم آمده ازعقوبت وعذاب اندیشه نمود ونگین انگشتر را بیرون آورد وبخورد وبجهنم واصل‌شد آن‌مردمان‌چون درصندوق‌را بگشادنددیدند آنملعون‌مرده‌پس جسد نحس آنلعین را بیرون آوردند ودورانداختند آن گاه حجاج‌خالد را طلب کرد آنکسانی که برحال اومطلع بودند صورت‌حال‌را باز گفتند آنملعون را ملعوم‌شدو گفت‌ابراهیم‌رابادوازده نفردیگربا ارسلان رومی بیاوردند وهمه‌را دربندوزنجیر کشیدند وبه‌دمشق روانه شدند و بنزد عبدالملك برفتند عبدالملك آن‌هارا بنواخت واز گرفتاری ابراهیم بسیار خوشنود گردیدو در روزگارمعویه زندانی ساخته بودندکه هر کس را می گرفت در آن زندان میکرد پس ابراهیم و یارانش را درآنجا زندانی کردند در آن‌وقت ابراهیم دوپسر داشت یکی‌حارث ودیگری‌اسد که همراه لشگرامیرثابت بودند چون ازحال پدر اطلاع یافتند بنیاد نوحه وزاری کردند ملك ثابت ایشانرا تسلی داد وسرهنگان خودرا طلبید وفرمود تدبیراینکارچیست جواب دادندتدبیر آنست که لشگر کشیده وکینه‌بازطلبیم پس ملك‌ثابت فرمود کسی‌را باید فرستاد تا معلوم کند که ایشان زنده‌اند و مارا از حال ایشان خبردار گرداند چون ملك‌ثابت این‌بفرمود عزیزبن طاهر که ادشاه مصربود وباچهار هزارمرد بیاری آمده‌بودند گفت من بروم و حقیقت حال معلوم کنم ملکثابت بوی آفرین گفت وفرمود مبادا کسی ترا بشناسد ورنج توضایع شود تو باش تا دیگری برود عزیز گفت مرا رخصت فرما بروم پس ملکثابت او را اجازه داد عزیز ملکرا وداع نمود و ازراه بیت‌المقدس متوجه دمشق شد وروزوشب میرفت تا رسید به دروازه که اورا باب‌الجنازه میگفتند بشهر درآمده دروازه‌بان گفت تو کیستی و بچه کار آمدهٔ عزیزطاهر گفت بدان که با جمعی بزرگان بودیم وازرومی آمدم چون بسرحد رسیدیم جماعتی برما راندند بعضی را کشتند ومن متحیرشده به‌دمش آمدم که دراین‌شهر آشنائی بهم رسد وخرجی‌بمن دهد چون‌دروازه‌بان اورا بدانحال دید واین شکایت بشنید دست ازوی بداشت و چه به‌دروازه‌بان رسید همین گفت که مرتبه اول گفته بود چون به دربند سوم رسید ملعونی درآل جا نشسته که دشمن خاندان اهلبیت و ازخارجیان مروان‌لعین بود چون او را بدید گفت کیستی و از کجا می آئی و بچه مهم آمدهٔ آنچه در اول ودوم گفته بود باز گفت آن‌لعین گفت مرا دستوری‌نیست که بیرخصت‌مروان بگذارم دراین شهر کسی درآید غلام خودرا گفت بگیراین شخص‌راوبنزد امیر ببر وهرچه او می گوید چنان کن عزیزترین طاهرموهم شد زیرا که مروان اورا میشناخت و گفت‌میادا که‌چون اورا ببیند بقتل رساند ودراین اندیشه بودکه چگونه خودرا ازدست غلام خلاصی دهد ناگاه بویرانه رسید بغلام گفت مرا رهاکن تا بقضای حاجت بروم غلام دست از وی بداشت تا بدان خرابه رسید غلام از عقب او رفت عزیزخنجر کشید وغلام را بقتل رسانید و اورادرچاه‌افکند

وازخزانه بیرون رفت وبکاروانسرا درمیان تجارجای گرفت وجامه‌های نیکو دربوشید پس آنلعین دروازه‌بان تا شب انتظار کشیده غلام نیامد قضا را مردی در آن خرابه رسید وغلام راکشته دید شناخت وخبر بخواجه‌اش دادکه غلام ترا درفلان خرابه کشته‌اند دروازه‌بان برخاست که بخرابه رود دربین راه بعزیزرسید اورا شناخت ویرا گرفت و گفت توئی که غلام مرا کشتی عزیز گفت سبب آنبود که درفلان خرابه بقضای حاجت رفتم کوزه زری در آنجا دیدم مبلغ هزار دینار بوی دادم که دست ازمن بدار وسرمرا فاش مکن غلام تیغ بر کشید من ازترس او را بقتل رسانیدم و تواین سرمرا فاش مکن وهمراه من بیـا تا نصف از آن زررا بتوبدهم که زیاده از بهـای غلام تو باشد آنملعون چون نام زربشنید بعلت طمع خامی که داشت خاموش شد طاهر اورا بهمان خرابه که غلام راکشته بود برده و اورا بغلام رسانید خبر بعبدالملك رسید که دروازه‌بانرا بـا غـلامش کشتند عبدالملك درتفحص بودکه بداند ایشان‌را که کشته اتفاقا روزجمعه بودکه عبدالملك‌لعین بمسجد آمد وخلق بمسجد در آمدند عبدالملك برسرمنبر رفت وخطبه خواند ونـاسزا باهلبیت طاهربن گفت عزیزبن‌طاهر در آن‌جا بود ازحرفهای آن لعین بر آشفت‌ودو نفراز آنسگان‌درپهلوی او نشسته‌بودند ازحالت‌او آگـاه‌شدندومی‌خواستند اورا بدست دهندعزیزدرخشم‌شده‌باخود گفت ازاین شهربیرون نروم تا این دوملعون را بقتل رسانم چون مجلس بهم خورد با آندونفر همراه شد وآنهارا برد تا بآن ویرانه که آندیگران‌راکشته‌بود برسیدند آن گـاه تیغ کشید و هردو را بقتل رسـانید روز دیگرخبر بعبدالملك رسـانیدند که دونفر دیگر را کشته‌اند ولی معلوم نیست که کشته است و بعضی میگویند که عزیزبن‌طاهر که بزرك مصر است به دمشق آمـده و اینکارهارا میکند پس عبدالملك کس فرستاد که عزیز را پیدا کنند ازقضا روزی در حمام یکنفر ازآنها عزیزرا دید وبشناخت اورا بگرفت عزیزمیگفت من مردی بازرگانم مرا متهم میسـازند ناگاه تمیم‌بن‌خالد مروان بحمام داخل شد چون عزیز را دید بشنـاخت واو را بگرفت دیگران هم متفق شدند عزیز رابیرون بردند تا بدارلاماره رسید چون آنملعون را دید پرسید بچه مهم آمدۀ راست بگوی گفت بطلب ابراهیم‌بن‌مـالك اشتر آمده‌ام عبدالملك گفت همین زمـان ترا بوی رسانم عزیزپنداشت که ابراهیم را کشته غمگین شد آن لعین گفت این مردرا نیـز در آن زندان که‌ابراهیم ویارانش هستند دربند کنیدابراهیم‌چون ویرا بدیداحوالات پرسیدعزیز گرفتاری های خود وحکایت‌های گذشته را مذکور ساخت آنگاه مروان عبدالملك راگفت توباید لشکر برداری وبروی ثابت پسر مختار را بگیری وبیـاوری هرگاه او را گرفتی ملك عراق مسخر تو باشد راوی گوید که چون آن ملعون‌سپاه خودرا جمع کرد پانصدهزار سواره وپیاده‌بودندعزیمت محاربه ومنازعه ملكثابت نمود جاسوس ملكثابت رفت و او را از آمدن عبدالملك و لشکر او

اطلاع داد ملکثابت نیز امیران را جمع کرد وسید حسن بن یحیی ومحمدبن‌سلیمان ومانندایشان ازامیرانی که حاضربودندآمدند ولشکرعراق را جمع کردند شصت هزارکس بـرآمدند ونیز ایشان متوجه حرب عبدالملك شدند ومیرفتند تا بعقبه دمشق رسیدند و در آنجا فرود آمدند و چنان بود که میان ایشان وعبدالملك دوفرسخ بیش نبود پس ملکثابت کس فرستادنزد عبدالملك وفرمود اگرمی‌خواهی ازمیان ما وشما جنك برطرف شود ابراهیم وعزیزبن طاهررا بازفرست تا ما بعراق مراجعت نمائیم پس رسول آمد وپیغام ملکثابت را بدو رسانید عبدالملك کس نزد پدرش فرستاد وآنچه ملکثابت فرموده بوداخبار نمود مروان گفت که ملکثابت رابگوی که جنك مارا آماده باش تعجیل مکن که تراهم بایشان خواهم رسانید مسیب بن نقاع وسلیمان خـزاعی و پدر تومختاربن‌ابوعبیده وبعضی‌دیگرچه صرفه بردند که تودراینکارمیبری‌هرخونیکه پدرت ازبنی‌امیه کرده است ازتوبازخواهیم ستانید پس رسول بـازگشت وآنچه شنیده بود تمام را بخدمت ملك ثابت عرض کرد ملکثابت دیگرباره فرستادکه درکجا وکدام روزجنك میکنی میان مـا و توجز شمشیر چیزدیگر نیست رسول بازآمد وپیغام ملکثابت را باز گفت آنملعون گفت که ملکثابت را بگوی که روزچهار شنبه پانزدهم شهر ذی‌القعدة الحرام روزجنك است آن گـاه عبدالملك سپاه را طلبیده میمنه را بحجاج بن یوسف ولدالزنا سپرده ومیسره را بمحمدبن ابو هریـره بخشید و خود درقلب سپاه با باقی‌لشگر ایستاد وملکثابت نیز با لشگرخویش روی بمصاف نهادند میمنه را بسید حسن بن یحیی داده ومیسره را بحارث بن ابـراهیم مالك اشترداده خود در قلب سپـاه ایستـاد وفرمود تاطبل فرو کوفتند وعلمها رابرپاکردند ومنتظربودند که‌کی عزم مبارزت خواهد نمود ناگاه ازلشگر بدفرجام سواری باسلاح تمام بیرون آمدوازلشکـر امیرثابت مبارزخواست ازلشکر کیوان شکوه امیر ثابت قاسم بن حسن رحمةالله علیه بیرون آمده با یکدیگر بکشتند وچهار حمله درمیان ایشان رد وبدل شدکه نـاگاه شامی نیزۀ بـرپهلوی قاسم زد وازاسب درافتاد وشهید شد دگرباره مبارزخواست جوانی بیرون‌آمد نامش ربیع وباشامی درآویخت شامی او را هم شهیدکرده درمیدان مصاف ایستاد مبارز طلبید جوانی بیرون‌آمد نام اوتکاکین با وجودیکه درکارزار بی‌قرینه بود ومثل ومانند نداشت به شامی نافرجام حمله نمود و یکچوبۀ تیری بشامی افکند شامی تیررارد کرد وتکاکین کمان را ازدست افکنده و شمشیری کشیده براوحمله کردشامی نیزۀ براو زد ازاسب درافتاد وشهید شد

القصه آنحرامزاده پنج نفرازسپاه امیرثابت را بقتل رسانید وصلابت آنملعون سك شامی غدار دردل سپاه عران کارگرشد دیگر کسی عزم میدان آنـرا نـکرد امیرثابت خواست کـه خود متوجه حرب شود سرهنگان گفتند ای امیر بگذار تا دیکری بحرب رود زیرا که اگـر امیر را

معاذالله شکستی رسد این لشکرهمه زیر و زبر خواهد شد پس حسن بن یحیی که از فرزند امیرالمؤمنین (ع) بود عزیمت محاربه نمود چون بمصاف آمد ابن مختار را بلشکرگاه فرستاده خود با آن مدبر بکشت چون ساعتی باهم بگردیدند آنملعون دانست که ازشمار دیگران نیست برسید که توکیستی فرمود اناحسن بن‌عباس بن علی(ع) آنگاه آن حرامزاده کمندی ازقرپوس زین بگشاد و گفت ای پسرزادهٔ ابوتراب این کمند ازگیسوان برادران توساخته‌ام پس آنجناب از



کلمات آنلعین بگریه درآمد شمشیر بر کشید وضربتی بر گردنش زده و اورا به دوزخ فرستاد از کشته شدن آن ناپاك غریو ازدوسپاه برخاست القصه چون سپاه روسیاه شام چنان ضرب دستی دیدند برخویش بترسیدند پس عبدالملك با اهل شام گفت کیست که درمیان شما برود و کاراین جوانرا بسازد تاشهر وولایت که در ملك شام خواهد بوی دهم چون آنلعین این سخن بگفت یك نامرد شامی که از دشمنان آل محمد (ص) بود عزم مبارزت سید حسن کرد چون بمیدان رسید آغازشفاعت کرد شاهزاده بکلمات بیهوده او توجهی ننمود تیغ بر کشید و بر گردنش

زدکه سرشرا ده گام دورانداخت ومبارزطلبید همچنان یکان یکان می آمدند و بجهنم واصل می‌شدند تا صدوبیست وپنجنفررا بدوزخ فرستاد صولت آن سید وآنسرور دردل آن کافران کار کرد پس دیگرکسی بمصاف نیامد زیرا هر که می‌آمد بجهنم میفرستاد پس ملکثابت ازسپاه خود کس فرستاد وسید را بلشکرگاه بازآور تاشب درآمد وازهردوطرف طلایه بیرون کردندچون روزشد سپاه برکشیدند وصف بر کشیدند که حارث بن ابراهیم بن مالك‌اشتر بمیدان آمده مبارز طلبید امیرثابت ازعقبش برفت و اورا بلشکرگاه آورده فرمود ای پسرتوازابراهیم مارا یادگاری توباشد تادیگرش برود اورا ازحرب دشمن بازداشت.

روایت کند ابومخنف لوط یحیی ازدی که هرچند حارث بن ابراهیم کوشید که بمیدان رود مالکثابت رخصت نداد دیگرباره سید حسن عزم میدان کرد امیرثابت اورا باز گردانید که آنحضرت درآنمعرکه داد مردی داده بود بعد ملك خمخاج بمیدان‌آمده مبارز طلبید ازلشکر سواری بیرون آمده جوشن زمرد پوشیده وخود فولاد برسرنهاده و کمربند از زرسرخ برمیان بسته بدین قسم بمیدان آمد و گفت منم حریم بن ثابت مصری وبصفت های گزاف خود را میستود پس بهم درآویختند ملك خمخاج تیغ بر کشید و ضربتی بوی زدکه هلاك شد مبارزدیگر طلبید سواری ازقوم بنی‌امیه بیرون آمد وآغاز کمانداری کرد ملك خمخاج یك چوبه تیزدر کمان پیوسته برسینه‌اش زدکه ازقفایش بدررفت و لوله درمیان افتاد هرقدر مبارزخواست کسی نیامد ملك خمخاج چون دیدکسی بحرب نمی‌آید برگشت و بلشکرگاه مالکثابت رفت بعداز آن حمزة‌بن ابراهیم بمیدان آمده مبارزطلبید تمیم بن عزیزاسدی که بشجاعت درشام معروف بود بمبارزت بیرون‌آمد وحمله‌کرد حمزه حمله اشرار ردکرد و بخانه زین برآمده تیی برپهلوی اوزدکه از طرف دیگرش بیرون آمده از اسب درافتاد وجان بمالکان دوزخ سپرد حمزه دیکربارمبارزطلبید تمیم را پسری بود به دعوی خود پدربمبارزت آمد و آغاز فحش وسفاهت کرد حمزه گوش بسخن او نکرده با عمود برفرق آنلعین زدکه سرش به گردن و گردنش بسینه آنملعون فرو رفته به دوزخ شتافت دیکرباره مبارز طلبیده کسی بحرب اونیامد آن دلاور خودرا بمیمنه لشکرشام زد وچند کسرا بجهنم‌فرستاد وباز گشته بلشکرگاه آمدآن گاه برادر حارث بن ایراهیم به دستورملکثابت بمیدان آمده مبارزطلبید وفرمود کسی بحرب من نیاید غیراز عبدالملك ملعون چون آنلعین این ندا بشنید غلام خودرا گفت سلاح مرا بیاور غلام سلاحش را بیاورد سراورا کشود حریر سامری بیرون کرده بپوشید وزره تنك حلقه در روی او فروکشید وترکی از جزع یمانی برسرنهاده تیغ هندی حمایل کرد ونیزه دردست گرفت وسپری درپس پشت افکند بدین منوال عزم میدان کرد

چون بحارث مقابل شد نیزهٔ حواله سینه‌او کرد حارث نیزه اورا رد کردو باهم بگردیدند تابیست طعن نیزه میان آنها ردوبدل شد ومرکبان ازحرکت فروماندند ناگاه عبدالملك لعین نیزهٔ بـران حارث زد حارث تیغ بر کشید نیزاورا قلم کرد وضربتی بفرق اوزد که خود وترك یمانی رابشکافت وقدری برسر آنملعون جای گرفت ولی کارگر نبود اسد برادرحـارث بمدد برادر آمد عبدالملك چون آنحالرا بدید وآنضرب دست را ازحارث مشاهده کرد عنـان بگردانید آن دو مبارز نهیب براسب زده همچوآتش سوزان ازپی آنلعین درتاختند چون لشکرشام چنان دیدند بیکبار بحارث و اسد حمله کردند لشکرملکثابت نیز ازجای بر آمدند بیاری آنها رفتند القصه آن دوسپاه بهم رسیدند جنك درگرفت آواز گیرودار بفلك داور رسید

زگرد تکاور زمین وزمان بشد ازغبار حوادث نهان

پس محمدبـن سلیمان دررسید وخودرا بقلب سپاه عبدالملك ملعون زد امـا لشکرمخالف بسیار بود امیرثابت نیزدرآمد ولشکرش نیزبمدد محمد رفت وآنلشکراشرار را بعون حیدر کرار برهم زدند جوی خون ازهرسو روانشدآنروزامیرثابت تاشب حرب می کرد چون شب شد لشکرازهم جداشدند ملاحظه نمودند ازامیرثابت سیصدمرد شهید شده بودند وازسپاه عبدالملك دوازده هزار نفربجهنم واصلشده بودنداین خبربه دمشق رفت وصورتحال‌و کشته شدن لشکرمروانرا بازنمودند آنملعون‌ازغصه بیمارشد پس‌مصمدابوهریره راطلبید وبا اومشورت کرد و گفت عبدالملك راچنین شکستی رسیده است توباخیل خود باید بمعاونت اردوی آنلعین سپاه بگرفت وبا مـروان ملعون بمعاونت عبدالملك آمدند باسی هزارنامرد بوی رسیدندآن گاه مروان روبپسرخودنموده مؤاخذه کردکه سپاه مرا تلف کردی عنقریب اینولایت ازدست من بیرون برود پس‌ملکثابت را خبر کردند که مروان لعین با لشکر گران‌بمدد پسرش آمده اومتفکرشدکه باآن قلیل‌سپاه که دارد ولشکر خصم‌فراوان‌چگونه خواهد بودامراء خودراطلبیده مشورت فرمود که با این گروه چگونه خواهیم کرد سید حسن ومحمدبن‌سلیمان وملك خمخاج گفتند ایهاالامیر تایکنفر ازمازنده باشیم دست از محاربه این جماعت برنخواهیم داشت دل‌قوی دار که بدولت حضرت امیرالمؤمنین(ع) و آل‌عترت اوفتح ونصرت ازماخواهد بود پس ملکثابت یکرنگی ویکجهتی ایشان راملاحظه کرده وآفرین گفت چون روزدیگرشد آنشیر غضنفرو آن چاکرحیدر ورقاء غارب الاسدی باهزارمرد وخزینه‌از جانب عراق ومسلم بن‌ابی مهلب نیزازجانب اصفهان آمده وخزینه را بلشگریان قسمت نموده از آنجاکوچ نموده در کنارمنصوریه فرود آمدند آن گاه مروان عرض لشگر کردواز آنجا سوارشده بلشکر گاه‌اول آمدملکثابت‌هم‌عرض‌لشگر دادشصتهزار بر آمده‌میمنه‌ومیسره‌رابهر کس سپردولشگر

طایف نیزصف کشیدند و علم سپاه برپاکردند و کوس ونای زرین کوفتند وازطرف لشکرمروان تمیم شامی‌که سرخیل بعضی ازسپاه شام بود بمیدان‌آمده آن لعین عزم محاربه کرد و ازلشکر امیرثابت محمدبن سلیمان اسب تاخته سرراه بر آنلعین به‌گرفت وبـاهم بگردیدنـد ونیزه برهم درافکندند وهرچه آن می گشودآن میبست وهرچه این میبست آن‌می گشود وهردومبارزبودند محمدبن سلیمان علی را یادکردنیزه برسینه تمیم ملعون زدکه ازپشتش درآمد وبه دوزخ شتافت دیگرباره مبارزطلبید معاویة بن ابی سلمه پیش مروان رفت ودستوری خـواست‌آن لعین وی را رخصت نداد زیراکه آنحرامزاده ندیم وخزانه داروی بود القصه پس‌ازمبالغه زیاد رخصت یـافته بمیدان‌آمد محمدبن سلیمان اورا نمیشناخت پرسید چـه کسی وازکجا میآئی نام و نسب خودرا بگوی گفت‌من معاویة بن‌طاهرم گفت ای دشمن خداورسول‌دراینمدت کجابودی پس‌باهم بگشتند و پانزدهٔ نیزه میان ایشان رد وبدل شد و محمدبن سلیمان ضربتی بـر کتف آنلعین زد و دست راست ویرا بینداخت آنملعون بهزیمت شتافت وبانك براسب زده ازعقب اودرتافت کـه بعضی از سپاه شام بیاری او آمدند و ازچنك اوخلاص شد آن گاه محمد خودرا بـرخیل سواران می‌زد و می کشت تا سی نفررا ازپای درآورد خواست که خود را برسپاه شام زندکه سواری ازسپاه ثابت بتعجیل آمد ومحمد عنان عزیمت خویش نگه داشت چون آنسواربرسید ورقـاء بن غـارب بود محمد را بلشگر گاه فرستاد وخود درمیدان ایستاده مبارزطلبید ونـام خود راگفت مبارزان شام چون مردانگی وشجاعت اورا شنیده بودند لرزیدند وغلغله درلشگرشام افتاد باهم می گفتنداین پسرعالیجناب ازکجا بازرسید زیراکه درلشگرشام چنان معلوم بودکه همراه لشگر عراق نیست چون بلای ناگهانی برایشان ظاهرشد هیبت او در دل شامیان کارگرشد ازبیم تیغ وی هیچکس عزم میدان نکرد وغلغله درمیان ایشان افتاد هرچند مروان سوار درمیان میفرستاد ایشان فـرار مینمودنـد پس ولید عبدالملك روی بمیدان نهادچون بمصاف رسید با یکدیگر حمله کـردند ناگاه آنحرامزاده عنان مرکب بگردانید وراه گریز پیش گرفت ورقاء ازعقب اوتاخت عبدالملك چون چنان دید بانك برلشگرزدکه دریابید جگر گوشه مرا بیکبار حمله‌آوردند و اورا ازجنك ورقاء بیرون بردند ،

پس ورقاء مبارزطلبید دیگری‌آمد کشته شد القصه یك‌یك میآمدند و کشته می‌شدنـد تا دوازده نفرازپادر آمدندآن گاه سوارانرا ازبیم تیغ وی تاب‌ومقاومت نماند ودیگر کسی بحرب اونیامد ورقاء را خشم گرفت وخودرا برقلب سپاه شام زد میمنه ومیسره را برهم زد ومیکشت تـا بسیاری ازایشان را بدوزخ فرستاد .

چون شب شد ورقاء با شمشیر خون آلود بلشکر گاه خود رفت وزخمهای خودرابست

و طلایه ازدولشگر بیرون کردند درسرزدن آفتاب هر دو لشگر علامتها برپاکرده و صف بر کشیدند سعدبن ربیعه بمیدان آمد و مبارز خواست ازلشگر ملکثابت ملك خمخاج بیرون شد و با یکدیگر گردیدند خمخاج تیری بر کمان پیوسته بجانب سعد انداخت اوتیررا درکرده وحربهٔ بجانب خمخاج افکند براسب وی آمده‌اسب ازپای درآمد حمزةبن ابوالقاسم چون دید که ملك خمخاج پیاده حرب‌میکند خودرابوی‌رسانیدند واورابلشگرفرستاده وخوددرمیدان‌باشامی‌بگردید چند ضربت میان ایشان ردوبدل شدآ نملعون حربهٔ بجانب حمزه انداخت برپیشانی وی آمد ومجروح شده خود فروریخت چون حمزه چنان دید تیغ بر کشید و آهنك وی کرد درحال‌محمد بن‌سلیمان بمیدان رانده جراحت حمزه را ببست واورا بلشگرگاه فرستاد خود در معرکه حرب باشامی بجنگید شامی دیگرباره حربه بسوی محمد انداخت اوحربه را ردکرد و نیزهٔ بردهانش زد که سرنیزه ازقفای شرش نمایان شده ازاسب درافتاد وجان بمالکان دوزخ سپرد مروان لعین ازکشته شدن مغربی دلشکسته شد ومحمدبن سلیمان باردیکرمبارزطلبید مردان ملعون ومحمد ابوهریره وهشام بن مالك وپسرذوالكلاع با لشگرخود حمله آوردند پس‌محمدبن سلیمان و سید حسن‌بن یحیی چون‌اژدهای دمان بمیان آن خارجیان افتادند وازچپ وراست میزدند ومی کشتند بحدی که لشگراشرار ازضرب تیغ آنان قدم پیش ننهادند.

اما چون محمدبن سلیمان درآن کارزاربیست زخم‌بروجود مبارکش رسید وخون‌ازبدن اومیریخت پس عمش اورا بصف لشگرباز آورد آن گاه آن پسرعالیجناب باهزار مرد خود بخیل ذوالکلاع که بیستهزار نامرد بود برد ورقاء نیزبا لشگرخود بکمك وی‌شتافت لشگر ذوالکلاع تاب مقاومت نیاورده مانند بنات‌النعش پراکنده شدند و بزرگان آنهافرار کردند ناگاه تیری بر اسب ورقاء غارب آمده ازاسب درافتاد و رقاء سپردر سر کشید وپیاده شمشیرمیزد امادرآ نمعرکه زخم بسیار بروجود شریفش رسید حمزةبن ابوالقاسم چون دیدکه‌وی پیاده حرب میکند مانند شعله‌آتش خودرا بوی رسانید وبانك برمرکب زده ویرا بصف لشگرباز آورد مروان حماربا پنجهزار دیگرازقلب بیاری‌آنجماعت آمدند واشگرملکثابت بیشتر مجروح بودند وبعضی منهزم گشته‌وآنچه مانده بودند باملکثابت حرب می کردند تاشب درآمدازآن شصت وپنجهزار که بااو بودند بیست ودوهزارمانده بودند وباقی بهزیمت شدند پس ملکثابت باسید حسن گفت صلاح چیست ما نیزبرگردیم که با این قلب لشگر کارزارنتوان نمود تدبیری باید کرد سید حسن ومحمد بن سلیمان گفتند چون لشگرمروان بعضی ازلشگر ما را منهزم وپریشانکرد باخاطرجمع خواهند خوابید صواب‌آنستکه شبیخون زنیم بعون الهی ظفرازما خواهد بود جملگی براین تدبیرموافق

بودندآنگاه مالك ثابت با بیستهزارمردمتوجه حرب شد برآن خیل خوارج‌زدندوچندان‌ازآن لعینان کشتند که درمیدان راه نبود الاکشتگان و آخرالامرمروان وعبدالملك از بیم جان وضرب تیغ پردلان گریخته روی بدمشق نهادند چون بدمشق رسیدند عبدالملك بنماز شد ومروان آتش کینه‌اش زیاد شد وبر آن قراردادکه ابراهیم بن‌اشتر و عزیزبن طاهر وارسلان رومی را با باران دیگر بقتل رسانند منادی نداکند ومردم را آگاه سازند که روز پنجشنبه بمیدان حاضر باشند وسیاست ما را ببینند که چگونه ابراهیم وعزیز را هلاك میکنیم القصه زندانبان رفت و ابراهیم را آگاه ساخت و گفت حکم مروانست که شما را روز پنجشنبه بقتل رسانند ابراهیم فرمودکه خواهدکشت گفت مروان ابراهیم گفت ای زندانیان از خدا بترس وعذاب روز قیامت اندیشه نما و بریختن خون ما راضی نباش که ما را بناحق بکشند گفت‌ما را لازم است که متابعت فرمان مروان بی ایمان بریم والا ما را بعذاب وعقوبت گرفتار میکند ودیگر آنکه میدانم خدای تعالی مرا نمیآمرزد زیراکه خون بسیاربی گناهی چون شما در گردن دارم ابراهیم فرمود ازکرده خود پشیمان باش واکنون توبه کن زیراکه خدایتعالی گناهان ترا عفو فرماید ورحمت کند ابراهیم گفت بدان وآگاه‌باش که در زمان پیغمبر (ص)مردی بود بهلول نام که هرگاه‌یکی فوت میکرده‌میرفت واو را از خاك بیرون می‌آورد و کفن او را بازمی کرد وباز او را بخاك میکرد وهمسایه آنشخص پیرزنی بودکه از فعل زشت او آگاه بود سر او را فاش نمینمود تا روزی که دختر بسیار جمیلهٔ بمرد آن زن بهلول را طلبیده هزار دینار بوی داد و درخواست نمودکه دخترم را از قبر بیرون نکنی وآن هزار دینارقیمت کفن است که من بتو دادم ودیگرم آنکه من همسایه توام‌واین فعل هرگز بکسی نگفته‌ام وبغیر از من‌کسی از فعل بد تو آگاه نیست تو هدیهٔ را قبول کن تا خدا سر ترا فاش نکند بهلول این سخنان را از ضعیفه شنید قبول کرد که دخترش را از خاك بیرون نیاورده پیر زن دخترش را تجهیز وتکفین کرد وبخاك سپرد و بخانه خود رفت چون شب شد باز بهلول را شیطان فریبش دادکه با آن میته مقاربت کند بقبرستان رفت و آن میته را از قبر بیرون آورد وبااو مجامعت نمود چون از مجامعت فارغ شد میته را بخاك سپرد وخاك در قبر فرو ریخت آنگاه ندائی‌از رب جلیل بوی رسیدکه ای بدبخت روسیاه‌این‌چه فعلی بود ازتوبظهور رسید خدایت گرنبخشد وای بر تو از این افعال زشت وکردهٔ تو.

القصه بهلول ازکرده خود نادم وپشیمان شد علی‌الصباح بخدمت‌جناب پیمبر(ص) آمدو درمسجدوسول رفته وسلام کرد حضرت جواب بازداد بهلول عرض کرد یا شفیع‌المذنبین‌شرمنده‌ام

ز فعل وبد کرده‌های خویش ☆ عذرم بخواه از ره احسان ولطف خویش ☆ عصیان من ز جمله اشیاء زیاده است ☆ از کل کاینات گناهم زیاده است

حضرت فرمود لطف خدابیشتر از آنست که بنده‌ای عاصی نومید شود و دیگر آنکه ازکرم الهی نومید شدن موجب کفر

است اکنون بگوچه گناه کردهٔ است :

چگویم نزدت ای حضرت عیانست بیان کردن زبانم نا توانست

حضرت مبالغهٔ بسیار نمود که بگوچه گناه کردهٔ بهلول قصهٔ خودرا بیان کردچون قصه تمام شد حضرت پیغمبر ازوی روی بگردانید بهلول ازمسجد بیرون آمد ودرخانه خود رفت و گلیمی پوشید روی ببیابان نهاد در صحرا میگشت وبتوبه و استغفار مشغول بود بعد از چهل روز خدا توبه اورا قبول کرد واورا بیامرزید حضرت روح الامین بحکم رب العالمین در پیش سیدالمرسلین نازل شده گفت یا رسول‌الله خدایت درود وسلام میرسانید ومیفرماید آن بنده نومیدشده بدرگاه ما آمده اورا آمرزیدم وازتقصیرش گذشتیم برو اورا دریاب ومژده نجات بده حضرت پیغمبر(ص) امیرالمؤمنین (ع) را فرستاده اورا بشهر درآورده و مژده آمرزش بوی داد و او را بخدمت پیغمبر حاضر ساخت حضرت اورا بنواخت بهلول گفت یا رسول‌الله بعد ازاین حیات مرا رعایت باشد از دنیا سیرم دعا بفرمائید جناب اقدس الهی جان مرا بگیرد بهلول این بگفت وسر بسجده نهادو حضرت دعا فرمودند بهلول جان‌را بجان آفرین تسلیم کرد آنگاه حضرت فرمود تا اورا غسل دادند وبر او نماز کردند وبخاك سپردند .

پس ابراهیم فرمود خدای عزوجل گناهی باین بزرگی‌را از بهلول گذشت واوراعفو فرمود تونیزاگرتوبه کنی امید چنانست که ترا بیامرزد چون زندانبان این سخن شنید گریه کرد وسوگند خورد که اگر خودرا درمهلکه اندازم نگذارم برشما ظلم نمایند ابراهیم فرمود اگرتوانی مارا از بند رهاکن پس زندانبان ایشان‌را ازآنجا بیرون آورده بخانهٔ خود برد وحاضری برای آنها آورد خوردند ونام زندانبان قنبر بود آنچه اجناس داشت بعزیز بن طاهر وارسلان رومی با ده غلام عرض نمود وهریك را چیزی داد القصه صبح مردم شهر روی بمیدان نهادند عزیز با براهیم گفت ایبرادر ما باید ازاین خانه بیرون رویم مبادا کسی ازحال مااطلاع یابد ابراهیم گفت وعده قتل مارا کرده‌اند وخلق درتفحص وتجسس ما خواهند بود مبادا گرفتار شویم بدینجهت صلاح نمی‌دانم قنبر گفت آری بدینصورت ازخانه بیرون شدن نشاید زیراکه شمارا میشناسند مبادا دوباره گرفتارشوید شما میباید بصورت عورات شوید تاکسی شمارا نشناسد القصه بر این متفق شدند و بدین صورت ازخانه بیرون رفتند ودرمیان عورات خودرا محجوب ساختند و خلق شهر در میان آمده منتظر بودند که ناگاه مروان با خیل خویش درآمد تخت ازبرای او گذاردند آنلعین بروی تخت نشست وبحاضرین گفت بروید ابراهیم ومحبان اورا حاضر سازید .

پس حاضرین بزندان درآمدند وهرچند جستجو کردند کسی‌را نیافته بمیدان باز گشتند یکی ازندیمان پیش مروان رفت وشرح حال باو گفت چون آنلعین براینحال اطلاع یافت باو گفت که

مردم را بگوبروند وفردا باز آیند که امروز دیرشده است ومروان ببارگاه رفت القصه خادمان آنملعون مردان وزنان را ازمیدان بیرون کردند ناگاه یکی ازخادمان که دوستدار آل پیغمبر بود قنبررا درلباس زنان دید بشناخت گفت دراین لباس چه میکنی وابراهیم وعزیز بن طاهر را چه کردی گفت اینها را پنهان کردم گفت ایشانرا بخانهٔ من رسان که بر من این مظنه ندارد پس قنبر ایشانرا بخانه توتك رسانید توتك ملازمی را فرستاد تا ایشانرا عزیز وگرامی بدارد پس ببارگاه مروان رفت تا شب درآمد بعد از آن بخانه خود رفت و ابراهیم و آن جوان را عزیز و گرامی داشت آنگاه مروان گفت کسی را بی نشانه نگذارید ازدروازه بیرون برود ومدت هفت روز در طلب ایشان بودند وکسی راه پیدا نمیکرد بعد از آن با ندیمان خود گفت که درخانه‌ها بگردید ودرهرخانه که ایشان را بیابید آن خانهٔ را خراب کنید وصاحبخانه را بقتل رسانید از آنطرف عزیز بیاران گفت مصلحت آنست که ما درلباس زنان در میدان این خانه مخفی نشینیم تااین فتنه بازنشیند پس چنان کردند .

القصه آنلعینان در شهر دمشق در خانه‌ها یك‌یك بگردیدند وبمقصود نرسیدند ایشان پیش مروان آمدند وشرح را بعرض رسانیدند مسعود شامی که وزیراو بود گفت ایشان هنوز ازاین شهر بیرون نرفته‌اند میتوانند که خودرا درمیان زنان محجوب سازند مروان جمعی از نوکران خودرا فرستاد که درخانه‌ها و عمارتها و بازارها و کوچه‌ها ومحله‌ها بگردند و هر زنی را ببینند روی اورا بگشایند تا ببینند که او کیست روایت است که از آن نوکران پنج نفر دیگر بیشتر سعی مینمودند تا شبی رسول خدا محمد (ص) بایشان خطاب کرد وفرمود که شما بادوستان و طلب کنندگان خون فرزندان من چه عداوت دارید که اینهمه جد وجهد مینمائید اگر برحمت خدا امیدوارهستید پس وای برشما آن پنج نفر از ترس بیدارشدند و هر پنج نفر این واقعه را در خواب دیده‌بودند چون ازخواب بیدارشدند بیکدیگر گفتند که مارا چه لازم است که جمعی بی گناه را بدست ظالمان بدهیم پس با هم عهد کردند که آنهارا بیابند ونجات دهند و گفتند این سررا بکسی نباید گفت القصه روزی بخانه توتك رسیدند ابراهیم ویاران رادرلباس زنان دیدند پس ندیمان همه برابراهیم گفتند دل قوی دارید که ما سررا فاش نکنیم و باخدا عهد کردیم که شمارا نجات دهیم ابراهیم وتوتك‌را بخاطر رسید که ایشان ازروی مکر چنین می گویند که ایشانرا نزد مروان ببرند ولی نوکران شرح خوابی که دیده‌بودند باز گفتند وسوگند یاد کرد ابراهیم ایشانرا دعا فرمود ایشان باز گشتند وبا نوکران خود پیش مروان رفتند که مادرهمه خانه‌ها و محلات سرراهها را گشتیم وکسی‌را ندیدیم

جلد هفتم

از کتاب مختارنامه

مولف گوید که ابراهیم چهل روز درخانه توتك بماند آن حاجیان هرروز پیش او میرفتند وتدبیرهامیکردند که بچه‌طریق ازشهر بیرون روند روزی آنحاجیان نزد ابراهیم آمدند و گفتند ما را دربیرون شهر باغی است که مروان لعین بارها بسیروگشت آنباغ میرود وتدبیر آنستکه شما را باجمیع رفیقان درصندوق نشانیم و بار اشتران کنیم و از شهر بیرون رویم واگر کسی دچار شود وبپرسد که این چیست و بکجا میروید بگوئیم که باروبنه مروان و بفلان باغ میرویم که آنجا بسیر وگشت خواهد آمد وبرآن قراردادند که چون شب شود بدین طریق از شهر بیرون روند چون شب درآمد ابراهیم اشتروعزیزبن طاهر وباقی آنجماعت که باایشان بودند درصندوق کردند وبرشتران بار کردند وازشهربیرون آمدندقضارا چنان افتاد که عبدالملك‌مروان با خیل خود دررسیدند وازحاجیان پرسید بکجا میروید ایشان بهمان‌صفت مذکور باو سخن گفتند و از آنجاگذشتند و آنملعون بشهر در آمد ایشان بهم گفتند که این زمان این حرامزاده احوال را بپدرملعونش گوید ولشگرازعقب ما خواهد آمد وازآنراه برگشته براه دیگر رفتند تا بدرباغی رسیدند یکی ازحاجیان پیش رفت وباغبان را آوازداد وگفت ما را این‌جا جای ده تا ببینم چه خواهدشد آنباغبان ازمردم کوفه ودوستدار اهلبیت بود چون باغبان آنقصه‌بشنید قبول کرده وگفت اینباغ وکوشك مال ابوهریره لعین است پس حاجیان داخل باغ شدند و سر صندوق هارابرگشودند امیرابراهیم با یاران بیرون آمدند وشخص باغبان نزد ابراهیم آمده‌عذر خواست وماکول آوردند پیش ایشان گذاردندکه صرف نمایند از آن‌طرف چون عبدالملك مروان بشهر رفت بپدرخود صورتحال بازگفت مروان دست تحیر به دندان گرفت گفت بشتاب و آنها را دریاب که ابراهیم اشترویارانش میباشند آن لعین باپانصد سوار متوجه ایشان گردید و قضا را بهمان باغ پرسید اتفاقا پسرباغبان نشسته‌بود چون لشگر مروان وعبدالملك به در باغ رسیدند عبدالملك از پسر باغبان پرسید که اینباغ از کیست گفت ابوهریره است چون دانست وی از دوستان خودش است ازاینجا بگذشت‌بعد از آن‌باغبان را ابراهیم‌احضارنمودوفرمود که‌پیش‌ازاین ماندن ما در اینجا خوب نیست باغبان گفت خزانه پسر ابوهریره وطویله او در این باغ است شب باید رفت وخزینه‌داراورا بقتل رسانیدواسلحه آنچه شمارا ضروری‌باشد برداریدنوکرانش که پاسبان طویله‌هستند آنهارا بکشیدهراسبی که گرانمایه‌باشدسوار شده‌برویم‌پس‌همه‌متفق شدند

چون شب شد همه رفتند خزانه‌را بگشادند و آنچه که ایشانرا ضرور بود برداشتند بعد از آن رفتند ومهتر آنرا بکشتند وهراسبی که پسندیدند سوارشده رفتند تا بمرغزاری رسیدند و یك ساعت آنجا توقف کردند قضا را ربیعه پسرعم مروان ملعون با پنجهزار نامرد در آنجا بدیشان برخورد آنگاه ابراهیم فرمود ای جوانان این جنك را آماده باشید که‌دشمن بما رسیدپس آن جوانان برمرکبان سوارشده درمقابل دشمن ایستادند پس آنحرامزاده گفت تا صفها بیاراستند و حرب آغازکردند ابراهیم اسب درمیدان رانده مبارزطلبید از لشگر شام سواری که نامش ربیعة بن ابی‌سفیان بود بمیدان آمده با هم بگردیدند چند ضرب که ردوبدل شد ابراهیم نیزهٔ بپهلوی راستش زدکه سرنیزه ازپهلوی چپ آنغدار نمودارشد و بدوزخش فرستاد وبرمصاف بایستاد و مبارز خواست پس سواری دیگر بمیدان آمده درمقابل بایستاد وگفت ای پسراشترعمرت بآخر رسیده بما نتوانی دست‌یابی اگرصد مرد بکشی آخر گرفتارشوی و جان بدر نبری ابراهیم‌جواب آنرا نداده ونیزه برسینه‌اش زد که ازپشتش بیرون آمد آنگاه ابراهیم عزیزبن طاهررا طلبیده فرمود تونیز درمیدان باش تا ببینم قضای الهی چه می‌کند پس دیگرباره ابراهیم مبارزطلبید خالد بن ابوسفیان که بمبارزات معروف بود ربیعه اورا طلبید وفرمود تو بروکارابراهیم رابسازونام‌نیك جهت خود حاصل کن‌که فردا ترا خدمت مروان حرمت باشد و ازبرای تو انعام وملك بستانم خالد ملعون اسبی داشت که پادشاه روم‌باوداده بود بآن اسب سوار شده باصلاح تمام بمصاف‌آمد وآهنك حرب‌کرد وآنلعین گرزی دردست داشت‌که با آن‌گرز جنك میکرد آنرا بجانب‌ابراهیم انداخت اواسب پیش راند وازاودرگذشت آنکه درآمد وتیغ برکمرخالد زد که چون خیارتر دونیم شد ازاسب درغلطید ابراهیم بزیرآمده براسب خالد لعین سوارشد و با نیزه بقلب لشگر شام نهاد چون نزدیك رسید بانك برآورد که ای ربیعه خود بمصاف درآی تا ببینم از مردی چه داری این بیچاره‌گانرا چرا بمیدان میفرستی چون ربیعه این بشنید بانك بسپاه زد که دیگر بحرب نروید الا من پس آنملعونرا حمیت جاهلیت عنانشرا گرفته‌زره تنك حلقه‌دربر وتیغ هندی حمایل ونیزهٔ خطی دردست گرفته و براسب عربی سوارشده بآراستگی تمام به میدان درآمد وبانك زد پس ارسلان گفت ایمولاتوساعتی باش تا من بحرب‌این‌مبارزروم و باأو بگردم‌ابراهیم گفت تو عقبرا نگهدار که این ملعون مکری نکرده باشد که چون من با او مشغول شوم‌لشگر ازعقب سرمن درنیاید آنگاه ربیعه لعین درمقابل ابراهیم بایستاد وگفت توتصور می‌کنی از حبس مروان نجات یافتی حالا دست‌بسته ترا نزد وی برم ابراهیم تیغ برکشیده‌وآهنك وی کرد باهم‌بگردیدند

پس آنمبارزان در آن رزمگاه چندان کوشیدند که مرکبان از جنبش باز مانده بودند آنگاه ازعقب سر ایشان لشگری دیدند که علامتهای الوان بر پا کردند و می آمدند عزیز بن طاهر گفت یاامیرسپاه در رسیدند وما راهلاك خواهند کرد جهد کن اگر توانی خودرا از این مخاطره باز رهائی ابراهیم چون لشگر را دید دل از جان برداشت وباارسلان فرمود که دریغا نصیب من نشد که یکبار دیگر دیدار ملکثابت را به بینم ودوستان خویش را دریابیم پس ابراهیم خدا را یاد کرده بنزدیك او آمد وضربتی بر کتف ربیعه زد که یکدست ویرا بیانداخت آنلعین مرکب بر گردانید خواستکه بگریزد ابراهیم از عقب وی در تاخت ویکضربت بگردنش زد که سر او ده قدم دور افتاد آنگاه باز گشت پس سپاه شام چون دیدند که آنملعون کشته شد همه دلشکسته شدند اما پایداری نمودند که مبادا آنسپاه از لشگریان خودشان نباشد اما آنلشگر بر جای خود ایستاده بودند و پیش نمی آمدند آخرالامر سواری از آنمردم پیش آمد چون نزدیك شد گفت شما چه کسانید که با این چند نفر با اینفوج وسپاه حرب مینمائید ارسلان فرمود که این ابراهیم اشتر است وعزیز بن طاهر که اززندان گریخته اند و آنسپاه خصم است که در عقب ایشان آمده اند وحال محاربه مینمایند آنمرد گفت خبر چنانست که امروز سه روز است که مروان ابراهیم اشتر با عزیز بن طاهر بکشت اکنون چه میگوئی وتو کیستی او گفت من ارسلانرا می شناسم چون برقع ازروی خویش برداشت آنمرد ارسلانرا بشناخت پیش راند واز اسب بزیر آمده آنجوان تمیم زهیر پسر عم ابراهیم بود گفت دل قوی دار آنسپاه که در مقابل شمایند لشگر ملکثابت میباشد امرای لشگر وسپاه همه با اویند ارسلان چون اینرا شنید شاد شد و مژده بابراهیم داد از آنطرف تمیم بن زهیر پیش رفت و گفت ایهاالامیر مژده باد ترا که آنلشگر ابراهیم بن اشتر وعزیز بن طاهر و یاران ایشانند که از بند و قید زندان بیرون آمده اند آنلشگر بسیار دشمنان ایشان میباشد که از عقب آنها آمده اند سیدحسن چون این سخن را شنید خدای را سجده کرد وفرمود الحمدلله که ما را آخر بسلامت بمقصد رسانید :

چه‌خوش باشد که بعدازانتظاری ... بنامیدی رسد امیدواری

پس سیدحسن با جمیع لشگر او بیامدند وابراهیم ویاران او را ملاقات کردند

القصه سیدحسن وابراهیم پس از ملاقات واظهار تعارف گفتند خصمان عزم جنك دارند از ما یکی بمصاف باید رفت تا با ایشان محاربه نماید.

پس عزیز بن طاهر بمصاف رفت ومبارز طلبید ازشامیان زراقه کوفی که خصم آل محمد(ص) بود خواست که بمبارزت بیرون آید دیگر گفت ما را یکان یکان حرب رفتن صرفه نمیباشد لشگر را آگاه کرد همه بیکبار حمله آوردند چنان شد که همه یکدفعه حمله کردند و از لشگر

سیدحسن هزار مرد بمعاونت عزیز بن طاهر رفتند و آن دولشگر باهم درآویختند طعن و ضرب میزدند چون ابراهیم چنان دید رفیقان خویش را بمعاونت دوستان فرستاد پس آنلشگر مخالف را نصفی کشته و بجهنم فرستادند وباقی فرارنمودند ولشگر شیعه از عقب ایشان تاختند می‌زدند و میکشتند وزراقه کوفی‌را گرفته باز گشتند القصه سیدحسن وابراهیم وباقی یاران بسرچشمه نزول فرمودند وبعد از آن سپاه خودرا بابراهیم سپرده وخود متوجه اردوی ملکثابت شد و بعد از شانزده روزوارد گردیدند در آنوقت ملکثابت دید که سیدحسن میآید و کسی همراه ندارد فرمود آیا چه واقعشده است پس سروپای برهنه ازخیمه بیرون آمد تا مضمون حال معلوم کند چون سیدحسن ملکثابت را دید کفت مژده باد ترا ازسلامتی یاران وبدین فتح وظفری که مارا میسر گردید ملك‌ثابت فرمود یا سیدی بر گو که چگونه فتحی شده سیدحسن تمامی احوال‌را بیان‌نمود ملك‌ثابت خوشحال شد ناگاه سید بملك فرمود که پسران ابراهیم را بگو که فردا پدر ایشان بازخواهد آمد بعوض اینمژدگانی همشیره خودرا بعقد من درآورند امیرثابت پس ازخوشحالی با اولاد ابراهیم ابراز مطلب سیدحسن کرد جوانان گفتند اگرپدرما بسلامت آید هرنوع که صلاح باشد چنان کنید سیدحسن فرمود که خوشحال باشید که من و او با لشگر در ارض صبوح بفلان سرچشمه بودیم من آمدم که خبرسلامتی بشما برسانم آنگاه ملکثابت فرمود :

هزارشکر خداکز عطای‌لم‌یزلی ... که او معاون و یار است بدوستان علی

وبرای آن مژده امیرثابت درخزانه را بگشود وبسیدفرمود هرچه ضرورتست بردارید وبفقرا تصدق نمائید سید فقرا را بخواند وکل خزانه‌را انفاق نمود در آنوقت قاصدی ازابراهیم دررسید و گفت امیرمرا فرستاد ومیگوید ملك‌شمس‌الدین مغربی با سی‌هزار لشکر بمدد مروان آمده بجهت اطلاع عرض‌شد پس ملکثابت فرمود یاسیدی لشگر را بردار وبیاری ابراهیم رو که از این دشمنان نتوان خاطر جمع بود پس سیدحسن وابوالقاسم وحارث بن ابراهیم این سه امیررا با دوهزارسوار نزد ابراهیم فرستاد وبعدازسه‌روز آن امیران بااسبهای تازی و خلعتهای فاخر که ملکثابت جهة ابراهیم وعزیز وارسلان داده بود بآنها رسیده و تقدیم کردند ابراهیم از دیدار دلاوران شاد شد پس ازروز از آنجا حرکت نموده بدشت مرغزاری خوش آب و هوا رسیدند و در آنجا مقام گرفتند وارسلان را در آنوادی بطلایه فرستادند ناگاه ارسلان پنج نفر مرد را بگرفت ونزد ابراهیم آورد ابراهیم بآنها گفت راست بگوئید که کیستیدو برای چه باینجا آمدید آنها گفتند ما مردمان مغربیم وبجاسوسی نزد شما آمدیم واکنون گرفتار شدیم آنگاه ابراهیم ازایشان پرسید که درحق امیرالمومنین (ع) چه گوئید ایشان عرض نمودند که وی را نمی‌دانیم واولاد ابی‌سفیان مرشد و هادی ما است اورا میشناسیم پس ابراهیم فرمود تا آن پنج نفر

راگـردن زدند ودر جهنم بمقتدای خود ملحق شدند بعد از کشتن آن جاسوسان لشـکرخویش را برداشت وآهنك لشگر مغرب کرد در راه جاسوسی بوی رسید واورا از سپاه مغرب آگاه کرد و گفت سی ویك‌هزار لشگر همراه وی میباشند وجانوری باخود دارند که مانند شیری بود که بـا مبارزان حرب مینماید وتیغ وتیر باو کار نمیکند ویکهزار مبارز بر آن جانور موکل هستند وده نفربر پشت او سوارمیباشند که درمصاف حرب میکنندالقصه ابراهیم بامرای لشگرفرمود که مارا بسرچشمه ذوالقرنین باید رفت ودر آن منبع مقـام باید ساخت و در راه نوردی ابراهیم طلایـه میداشت که ناگاه بلشگر مغربی دچار شد وسپهسالار مغربی که نامش نوبهار بود بـاده‌هزار مرد آمده بود که‌سرچشمه رابگیرند چون‌ابراهیم آن لشگررا دیدخود درپیش آمد وبگردش‌جوانان از هر جانب در آمدند وآن گروه را در میان گرفته تیغ برآنها نهادند چون صبح بدمید ازلشگر ملك مغرب هشت‌هزار مرد کشته بودند وباقی با سپهسالار گریختند نظم

سپاه خصم اگرمانند کوه است بنزد پردلان کاهی نیرزد

بعدازآنکه شعله تیغ دوستان آل‌محمد (ص) بهارعمر دشمنانرا پژمرده‌ساخت‌سپاه‌نصرت پناه مومنان بر سرعلم فتح امیرابراهیم گرد آمدندمؤید ومنصوربلشگر گاه بازآمدندچون‌ملك مغرب لشگر راکشته دیدکسی را نزد ابراهیم فرستاده وگفت بگو شمس‌الدین مرا بخدمت‌شما فرستاده ومی گوید می‌خواهم بدانم مدعای شما چیست که بماشبیخون‌آورید رسول پیش ابراهیم آمدهٔ وپیغام بگفت ابراهیم گفت که ملك رابگوی که ما مردم عراقیم وغریبیم ومطالبه‌کننده‌خون فرزند پیغمبرآخرالزمانیم‌ما راچنین‌معلوم شدکه شمـا بمعاونت مروان آمده‌اید اگر چنین است بغیر از شمشیر میان ما وشما چیز دیگرنیست آنکه رسول پیش ملك خودآمده وآنچه‌شنیده‌بود بگفت دیگردگرباره ملك مقربی رسول پیش ابراهیم‌فرستاد وگفت بگوکه از مروان‌دست‌بردار وبعراق برو اگر نروی در این سرزمین ترا هلاك خواهیم کرد القصه ابراهیم دید که‌ایشان‌بجنك آمده‌اند روزدیگر تعبیهٔ لشگر نموده میمنه ومیسره وقلب وجناح را بکسی سپرد و لشگرملك شمس‌الدین مغربی صفوف قتـال بیاراستند پس آن‌جانوری کـه همراه داشتند موکلان او را در پیش روی لشگرآوردند چون‌ابراهیم آن‌جانور را دیدمتفکر شدزیرا که می گفتند تیغ وتیروتیزه باو کار نمی کندکسی گفت ایهاالامیر بفرما تا یك‌دراز گوش را بکشند ونفت بر اوبمالندوآتش‌زنند که از بوی نفت می‌ترسد ابراهیم از این حکمت شاد شد وبفرمود تا چنان کردند چون‌بوی نفت بدماغ آن جانور رسید برگشت وآنهاکه موکل بودند دست از او بداشتند وآن جـانورلشگر مغربی راکشت اما پنج نفر ازحبشه وزنگبارهمراه ملك مغربی بودند ودرمحاربه‌بغایت‌مکاربودند برخیل ارسلان‌روی‌افتادند وجنك کردند اززنگبار بیست نفر کشته شدندوازسپاه‌ارسلان‌صدسوار

بکمند بگرفتند وملکزاده ابوالقاسم پسر خمخاخ بابراهیم گفت بفرمـا تـا من بروم با پـانصد سوارکار این زنگیان را بسازم ابراهیم فرمود رخصت نمیدهم بمصـاف روی واو را قسم داد سید گفت بگذار تا برود که خدایتعالی ناصر ویار اوست در آنوقت او را رخصت داده بمیدان‌رفت‌و مبارز طلبید لشگر خصم تعجب کردند وگفتند که ای پر دل از زنگیان نمیترسی که بمصاف‌ایشان آمدی از خیل زنگیان پنج نفر بیرون آمدند وآغاز حرب نمودندآن شیر دل تکبیر گفت‌ایشان کمندهای خود بیفکندند ابوالقاسم گرزی بر فرق یکی از ایشان زد که سر وگردنش‌بهم شکست ایشان بیکبار حمله کردند کمندها وحربه‌ها بوی انداختند همه را در گذرانید باردیگرچون‌شعله آتش خود را بجانب زین رسانید وبانك بر مرکب زد یکی دیگر از زنگیـان راازروی زمین‌در ربوده بر سر دست‌آورد چنان بر زمینش زد کـه تمام اعضایش‌درهم شکست دگر باره‌آنسگان درآمدند وکمندها وحربه‌هابرویﺀبینداختندباز آنشیردل ازحلقه زین در رفت تـا از آن‌کمندها وحربه‌ها بگذشت باز بخانه زین درآمد و دیگری را از خانه زین در ربود وبرسر دست‌گرفته وبرزمین زد زنگیان چون شجاعت او را دیدند برخود بلرزیدند وملکزاده دیگر بازمبارزخواست ازلشگر زنگیان ده تن‌بیرون آمدندآن پر دل بر ایشان حمله کرد یکی رابکمند گرفت‌ازاسبش بکشید ونهیب بمرکب زدواو را بر زمین میکشید تااعضایش پاره پاره شد ودیگرروی‌درایشان نهاد میکوشید تاچهار تن دیگر را بگرفت وبلشکرگاه برد وفرمود تا آنهارا بنفت وبوریاآتش زدند زنگیان چون چنان دیدند منهزم شدند ودیگر کسی بمیدان نیامد ابوالقاسم دگر باره‌روی بمیدان نهاد ومبارز خواست سواری بیرون آمد و آن ملعون بحضرت امیرالمؤمنین (ع) نـاسزا می گفت ابوالقاسم چون آن‌گفتار بیهوده وسفاهت آنلعین بشنید بانك بر زد وفرمود :

ای سفیه نجس سك ناکس ناسزا بر شما سزاوار است

پس آنمرد باابوالقاسم آغازمحاربه کرده‌وطعن‌وضرب‌بسیاردرمیان‌ایشان‌ردوبدل‌شدناگاه کمند را بکشاد وبرگردن آنلعین انداخت واسب را نهیب داد وآنشقی را دست بسته تـا بصف لشکر ابراهیم آورد واو را در بند وزنجیر کردند آنحرامزاده در سپاه مغرب باپانصد سواربرابر بود ودرآن لشگر مبارزی بهتر از او نبود چونکه او گرفتار شد ملك ولشگر اوهمه دلشکسته شدند ملك شمس‌الدین باوزیر خود حساب کرد وگفت بروکار این جوان را تمام‌کن‌تا هرشهری که باید ترا مسلم دارم پس آنلعین غرق سلاح شد وعزیمت میدان‌نمود وازلشکر ابراهیم‌ارسلان بمحاربهٔ او شتافت چون بمصاف آمد آن مغربی گفت آنکه کمند در گردن مبارزان میافکندبگوتا او بیاید ارسلان گفت ای شقی او را محاربه‌کردن با تو عار است‌من‌آمده‌ام‌کار ترا تمام نمایم‌حال پیش آی تا ببینم از مردی چه داری مغربی سخنهای ارسلان را بشنید حمله کرد و حربه بجانب

او انداخت ارسلان سپر در دست داشت وحمله اورا رد گردانید تاخواست که حمله دیگر کند اجل دامنش را گرفت و بروی در آمد ارسلان رومی خدای عزوجل را یاد کرده ونیزهٔ بر پشتش زد که ازطرف دیگر بیرون آمد واورا هلاك كرد ارسلان فرمود درهیچ معرکه بجراری او ندیدم بعداز اوعزیز بن طاهر بمیدان آمد وارسلانرا بصف لشکر خود فرستاد درمعرکه ایستاد ومبارز خواست وسپاه مغرب ازبیم وخوف بمیدان نمی آمدند پس شاهٔ مغرب باندیمان خود گفت کیست که ازشماها بمیدان رود وکار این جوان را تمام کند که درپیش من محترم باشد صباح بن خزیمه حبشی گفت من میروم ودل ترا از این غم واندوه فارغ میسازم آنملعون درمهارب کمند اندازی معروف ومشهور بود چون بمصاف آمد آغاز کمانداری کرد عزیز بانك برمركب زد و تکبیر گفت وحمله براو نموده تیغ بردهانش زد وبرخاك رهش انداخت واز اسبش در گردانید واورا بدوزخ فرستاد پس عزیز دگرباره مبارزطلب نمود ازسپاه شمس الدین پیادهٔ بیرون آمد ساعتی بهم گردیدند آنملعون حرامزاده حربهٔ انداخت بر ران عزیز آمد مجروح شد پس ابن طاهر درآمده عمودی برفرقش زد که سرو گردن اورادرهم شکست وبدوزخ تسلیم کرد ابن طاهر از آن زخم که خورده بود دراضطراب بود وخون ازاو میرفت پس اورابصف لشکر بر گردانید وحارث بن ابراهیم بمیدان رفت وهرچند مبارزخواست کسی بیرون نیامد ابراهیم بالشکر خود گفت آگاه باشید که سپاه مغرب حمله خواهند آورد پس سپاه را تعبیه دادند که ناگاه شمس الدین بالشکر خود بلشکر ابراهیم زدند وسپاه زنگیان برسپاه ارسلان زدند و گیرودار طعن وضرب وحرب میان دولشکر برپا کردند وسیل خون از هردو طرف جاری شد ابراهیم خدارا یاد کرد و شمشیر آب دار کشید وبران لشگریان نهاد وبهرجانب که روی آوردی صف ایشانرا بهم زدی وکسی دربرابراو نایستاده ازخیل بسیاری بقتل آوردند وباقی فرار کردند وبلشگرگاه رفتند ملك مغرب امر کرد طبل بازگشت زدند چون ابراهیم بلشگرگاه آمد فرمود درکارها تدبیر باید کرد تافردا اینها را درمیان گیریم وبتوفیق خدای عزوجل همه راهلاك گردانیم پس متفق شدند که لشگر درچهارسمت ایشان کمین کنند ابراهیم باجمعی از سواران در اطراف ایشان درآیند وآغازمحاربه نمایند و آن خیل سواران دشمن سوی ایشان آیند پس آن گروه را درمیان گیرند دمار ازروزگارایشای برآورند پس طبل بازگشتن زدند وشب طلایهٔ بیرون کردند چون صبح شد بطریقی که مذکور شد سپاه در کمین گاه نشانیدندوابراهیم بصفتی که گذشت باندك لشگر بمصاف آمده وصف کشیده مبارزخواست هرچند کوشید ازسپاه مغرب کسی بمیدان نیامد.

ناگاه بیکبار بلشگرگاه ابراهیم حمله آوردند ابراهیم باخیل خویش بعقب نشست تاایشان را بکمین گاه رسانید وفرمودتا کوس حربی فرو کوفتندولشگرابراهیم ازهرطرف درآمدند وآنگروه

را درمیان گرفتند تیغ برایشان نهادند و آنمیدان را ازخون پردلان دریای خون نمودند دراثنای محاربه عزیزبن طاهر بملك رسید شمشیری حواله او کرد وچنان بر فرقش زد که خود فولاد دو نیمه شد اما ضرری بوی نرسید ابن طاهر را خشم گرفته اورا ازخانه زین درربوده ومرکب را نهیب داده اورا بصف لشگر خویش رسانید.

عزیز طاهر آنشیر دلاور بسی پردل در آنمیدان زبون کرد
بتوفیق خدا درروز هیجا سپاه دشمنانرا سر نگون کرد

چون شمس الدین گرفتارشد لشگرمنهزم شدند بعضی فرارنمودند در آنوقت حارث بن ابراهیم بمهتر زنگیان رسید یك طعن نیزه میان او زد وکار اورا تمام کرد ابوالقاسم دچارسرخیل زنگیان شد تیغی برگردنش زد که سرش ده قدم دورافتاد آنسپاه هزیمت کردند در آنمحاربه هفت هزاروپانصد نفرزنده اسیر کردند مال بسیار و غنیمت بیمشار از آن کفار به لشگر ابراهیم رسید ازآنجا مظفر ومنصور ومقتضی المرام مراجعت نموده باسکندریه نزول اجلال فرمودند و عزیز اسحق عسقلانی از جانب مروان در آنملك والی بود بفرمود تا دروازه‌ها بستند ولشگر ابراهیم به درِدروازه‌ها آمدند وآنها التماس مینمودند که زادراه بستانم واز کجا بگذریم اسحق لعین وندمای او آغاز سفاهت نمودند مردم شهر گفتند بگو درشهر را بگشائیم ما تاب مقاومت این لشگررا نداریم اگربما دست یابند اول ترا هلاك کنند پس آنلعین متغیر گردیدوبا آنلعین فحش ومحملات چند گفت پس خلق بخروشیدند وسلاح درپوشیدند وغوغا برخاست آغاز جنك نمودند آنملعون با حاجبان خود بگریختند بکوشك شدند ودربروی خود بستند و بعضی که به دروازه‌ها بودند دربگشودند تا لشگر ابراهیم داخل شدند وشرح حالرا باابراهیم عرض نمودند ایشانرا استمالت داد آنگاه فرمود تا لشگربرفتند وآنملعون را گرفته آوردندامیرابراهیم فرمود چه میگوئی درولایت اسدالله الغالب وفرزندان آنحضرت آنمرتد دیگرباره آغاز سفاهت نمود ابراهیم بسیدحسن فرمود یا سیدی او را بتوبخشیدم هرچه خواهی بااو بعمل بیاور که سزاوار است سیدحسن تیری برسینهٔ اوزد که ازپشتش بیرون آمد وبه درك واصل شدابراهیم ازآنجاهم عزیمت نمود بطمورهٔ رسید قاصدی از پیش ملکثابت آمده بود و مکتوبی آورده به وی داد ابراهیم ملاحظه نمود نوشته بود ای اباالسحق و ای پشت وپناه شیعیان بدان وآگاه باش که مروان پسر ابوهریره را با بیستهزارکس ازعقب توفرستاده عنقریب خواهد آمد وبتو خواهد رسیدچون ابراهیم ازمضمون نامه اطلاع یافت وجاسوسی به دمشق فرستادتاکیفیت را معلوم کندجاسوس میرفت تا به دمشق رسید واحوال پرسید که پسرابوهریره بکجا می‌رود گفتنداز عقب ابراهیم میرودا کنون درنصیبین فرود آمده جاسوس ابراهیم همراه ایشان می‌رفت تامطلع شد واز آنجا بنظریه آمدند

جاسوس بلشگرگاه آمده امیر ابراهیم را از آمدن آنها آگـاه گردانید ابراهیم از امرای عرب جویا شد که ازاینجا تا لشگرگاه پسرابوهریره چقدر راهست گفتند هفت‌فرسخ است پس فرمود بچشمهٔ هوت باید رفت تا سر آن چشمه بآنها برسیم زیرا که لشگرمخالف بسیار است مگر بتدبیر برآنها دست‌یابیم پس همگی متفق شدند وبسوی آن چشمه‌رفتند ظاهرسیرحسن وارسلان‌رومی وتمام لشگر وتمیم پسرعمش وهریك ازپردلانرا باجمعی بگوشه درکمین نشانیده‌ابراهیم خود با جمعی سرداه برآنها گرفت ناگاه آنها برسیدند وآغازحرب کردند ابراهیم ازعقب میرفت تا بآنها درکمین رسید ولشگرشام نمیدانستند که وی ابراهیم میباشد زیرا می‌پنداشتند که ابراهیم‌سه روز دیگربلشگرشامیان خواهدرسیدکه ناگاه در آنلشگرافتادند وتیغ بر آنها نهادند و چون آواز آنهارا شنیدند ازکمینگاه بجستند وآن دولشگررا بمیان‌گرفته آغازکشتن کردند ناگـاه پسر ابوهریره دچارابراهیم شد خواست ویرا زنده بگیرد تیغی زده سراسبش را بینداخت از پـای در آمده آنمرتد لعینرا بخاك انداخت ابراهیم درآمد که ویرا بگیردناگاه سواران‌حمله کردهٔویرا به‌دربردند پس خلیل ارسلان ازعقب درآمده و آنهارا در میان گرفته تیرباران کردند و صف آنلشگررا از پای درآوردند پس ابوهریره را دوتیرزدند ولشگری که باوی بودند فرار کردند ازضرب دست مؤمنین جان‌گندیده خود بدر بردند .

مجملا ابراهیم لشگررا ازآنجا برداشته بطبرستان آمد وپسرخود حارث رانزد ملکثابت فرستاد وصورت حالرا بازگفت وفرمود ملکثابت را بگوی که پنجهزارمرد بکمك‌مافرستدکه‌این سپاه حرب عظیم کرده‌اند وبعضی زخم‌خورده ومجروح گردیده‌اند وازشردشمنان‌ایمن‌نیستم پس حارث عزم‌رفتن کرد خبرآمدنش بملکثابت رسید ویرا استقبال کرد بـاعزاز و اکرامش به قصر آورد فرمود تاطبل بشارت زدند پس حارث شرح و گذارشاترا بموقف عرض رسانید ملکثابت پنجهزارمرد همراه اوکرده نزد ابراهیم فرستاد و خود مابقی عساکر در پی آنهاروانشد چون خبربابراهیم رسید با تمام امرای لشگر باستقبال آمد چون‌ملکثابت وابراهیم بیکدیگررسیدند پیاده شده همرا دربغل‌گرفتند و ازذوق ملاقات گریه کردند که همه سپاهرا رقت دست داد پس بشهردرآمده ابراهیم واقعات گذشته‌را نزد ملکثابت بیان کرد .

پس ابراهیم فرمود ملك‌شمس‌الدین مغربی را حاضر کردند ملکثـابت ویرا گفت چه می‌گوئی درولایت اسدالله‌الغالب ومظاهرالعجائب‌علی‌بن‌ابیطالب(ع) آنلعین درجهل‌خودغائم‌بود آغازسفاهت کرد عزیزبن طاهر آنجا بود گفت ایهاالامیر درروزجنك در بین محـاربه من این ملعونرا گرفته‌ام

والتماس آن دارم که ویرا بمن دهی تا اورا هلاك گردانم وبدوزخش فرستم پس آنملعون‌رابدست وی دادند دستش را بگرفت وازآنجا بیرون برد اول زبان اورا قطع کرد بعد از آن گردنش را برید مولف گوید که چون خبرشکست محمد ابوهریره بمروان رسید روزروشن بچشم آن‌ناپاك تیره‌وتار گردید مهتران خویش را طلب کرده بایشان گفت که پسرمختارثقفی و پسر مالك اشتر را زنده وشادی‌کنان نمیتوانم دید آخرتدبیری بنمائید اینها مملکت ولشگرمرا زیروزبر کرده وخواهندکرد وزیر گفت باید نامهٔ بملك‌اندیش عبدالقادر نوشت وازاو یاری طلبید پس درهمـان روزقاصدی روانه‌کرد بعد از یکهفته بلشگر ملك‌اندیش رسیده اورا بخدمت ملك بردند و پیامهای زبانی ومکتوب مروانرا گدرانید آنملعون قاصد را رخصت داده نامه‌هابااطراف فرستاد ولشگررا طلبید باندك روز هزارمرد کاری جمع کرده وبرکشتی‌ها بنشستند و متوجه‌شهر دمشق شدند چون خبر بمروان رسید استقبال نموده ایشان‌را بشهردرآوردندچون خبروردوی بملك ثابت رسید برآشفت وبه ابراهیم وسایرامراء فرمود تدبیر اینکارچیست خمخاج گفت غم مدارید که من چنـان‌کنم که یکماه دیگرده‌هزار مرد ترك را روبخودنمایم که مجموع آنهاباشندآنگاه ملك‌خمخاج وپسرملکزاده ابوالقاسم رفتند بماوراءالنهر که لشگر بیاورند چون ملکزاده وارد آنملك شد ازاواستعانت واستمداد خواست ملك ده‌هزارمرد جرار که کمـانداری بیبدل بودند همراه‌کرده اورا بخوشحالی ومقتضی‌المرام برگردانید ابوالقاسم و ایشان شب وروز می‌رفتند تـا بنیشابور رسیدند وهزارمرد در آنجـا بود همراه وی بیامدند وازآنجا بشهرهمدان رفت یکهزار مرد همراه اوکردند وازهمدان بشهر کوفه آمد در آنجا قبایل وطوایف عرب پنجهزار مرد بوی دادند وآنهارا روانه‌کرده امرا وبزرگان عرب نیز اتفاق نمودند القصه سی‌هزارمرد جمع شدند وآمدند تا بلشگرگاه ملك‌ثابت رسیدند وچون ملکثابت آنلشگر را بدید بملکزاده ابوالقاسم آفرین‌کرد چون مروان آگاه شد برخود بلـرزید و لشگـر خود را سـان دید یکصد ونود وپنج هزار نامرد بودند وپسرملك اندیش باسی هزار مرد دیگراز عقب بیامد وپس از اومـلك زنگیـان با بیست هزارلشگر در رسید و لشگرچهل و پنجروز در دمشق بودند و تـوقف نمودند ازهرطرف جاسوس برگماشتند تا خبرها معلوم نماید وملك ثابت گفت از ما بـاید یکی برود مقدمهٔ لشگررا نگاهدارد محمدبن ابراهیم باجمعی‌ازسواران ازمقدمه رفتند وازعقب محمد سلیمان صرد خزاعی با دوهزار مرد متوجه شد و ازعقب عزیزبن طاهر با دوهزارمـر دیگـر و حارث بن ابراهیم باپنج هزار برفتند پس ملکثابت با پنجهزار سوار برفت و سرراهها بردشمنان بگرفت وملك خمخاج رابرچهارهزارسواربموصل فرستادتا ازآنجانب باخبرباشد جاسوس مروان بی ایمان مطلع شد که لشگرملك ثـابت سرراه راگـرفته‌اند آنگاه مروان پسر خود نصربن

مروان‌را بانسر منزلی که دست خیبر گشای امیرمتقیان عالم‌حضرت امیرالمومنین‌علی بن‌ابیطالب(ع) سبیل معویه راکنده بود فرستاد تاآن‌سر منزل را بر دوستان اولاد حیدر کرارا ببندندو برادرش عبدالملك از عقب در رسید وکنار آب فرات لشگرگاه زد پس ملك اندیش را با بیستهزار نامرد بشهرستان فریب فرستاد آنگاه جاسوس ملکثابترا از آمدن‌او آگاه گردانید امیرابراهیم همانروز ارسلان رومی را با پنجهزار سوار نزدمحمدبن‌سلیمان فرستاد ومحمد قعقاعرا فرمودایبرادرمیان ماواین گروه بیست وپنجفرسنك راهست‌با تو همراه میرویم تا خود را برآنها زنیم بعون‌الله تعالی نصرت با ما خواهد بود پس‌متفق شدند ملکزاده ابوالقاسم‌رابطلایه فرستاد ومتوجه‌لشگرشامی شدند همه شب‌اسب راندند چون صبح بدمید بآنها رسیدند چون ملك زنگیان از خیل‌شام‌طلایه می‌داشت باو رسیدند بانك بر وی زده آغاز محاربه کردندکه ناگاه قعقاع بسر خیل‌طلایهٔ ملك همایون رسید بوی در آویخت دو طعن نیزه میان آن‌ها رد وبدل شد آخرالامر بجهنم‌شتافت‌پس لشگرچون آن‌لعین راکشته‌دیدندتمام فرار کردندکه ملك‌قعقاع باخیل‌خوداز عقب آنهادر آمده‌در لشگر اندیش افتاده آغاز حرب کردند از دو جانب شمشیر بهم نهادند وآن‌دو دریای‌لشگرتیرو نیزه بهم میزدند پس ملك‌اندیش درجلو آنها افتاد ولشگر را بملك ودرم وعده میدادناگاه‌سواری پیش آمده آغاز شفاهت نمود وکشنده ملك‌میمونرا طلبید‌ملك‌قعقاع که خصم او بود بسوی‌دیگر میکردید پس دیگری بحرب او رفت آن لعین تیری بجانب او انداخت برسینه‌اش آمده‌ازاسب‌در افتاد وجان بجان آفرین تسلیم کرد آن‌لعین باز مبارز خواست ملکزاده ابوالقاسم بحرب‌اورفت بانك بوی زد وکمند بجانبش انداخت بگردن او افتاد از اسبش‌بگردانید وعمودی‌برسر آن‌لعین زدکه استخوانهایش درهم شکست .

آنگاه پسر ملك اندیش بعساکرش گفت‌که یکباره حمله‌کنید آنلعیان خود رابخیل ابوالقاسم زدند ترکان‌که همراه ابوالقاسم بودند آغاز کمانداری‌کرده بیکساعت پنجهزارنامردرا از پای در آوردند چون خبر بعبدالملك لعین رسید زبیر لعین‌پسر مغیره را بخواند و گفت‌دوهزار لشگربرداشته بیاری پسرملك اندیش بردکه‌آن‌ها دراین ملك غریب میباشند مباداشکست‌دیگر بایشان رسد. پسر ملك اندیش در رزمگاه با خیل ملکزاده ابوالقاسم رزم میکرد ونزدیك‌بود شکست بلشگر ابوالقاسم برسدکه ارسلان رومی وملك قعقاع‌با پانصدسوار رسیدند وبرحضرت مصطفی (ص) وشیر بیشه یزدان علی‌بن‌ابیطالب درود فرستاده خود را بر سپاه ملك اندیش زدند وشمشیرآبدار برآنها نهادندچون شب شد هزارمرد ازملك‌اندیش راکشته وباقی بصدمکرفرار کردند محمدبن‌سلیمان قاصدی بملکثابت فرستاده اعلام کردکه ملکزاده‌ابوالقاسم برسپاه‌اندیش

تاخت وده هزار مرد ازلشگر اوبقتل رسانیدآن گاه ملکثابت حرکت‌کرد ومتوجه لشگریان ابوالقاسم شد چون بملك ابوالقاسم رسید بروی آفرین گفت وفرمود تاایشان برنشستند و ازآنجا بمرغزار منصوریه آمدند ودرآنجا لشگرگاه زدند خمخاج باخیل خوداز حد موصل برسید و ودرآنجاجاسوس برگماشتندتاسپاه رفته رامعلوم نمایدوچنان اتفاق افتادکه درعرض‌راه سپاه شام رسیدند وسپهسالار پسرهمیون لعین بود چون جاسوسان ازایشان درگذشتند بطلایه عزیز طاهر رسیدند عزیزبن طاهر ایشانرا طلبیده خبرها معلوم‌کرد ایشان‌گفتند در پنج فرسخی شما بطلایه پسرهمیون لعین بابیست هزارمرد میرسند وازهیچ جاخبر ندارند اگرشما برایشان شبیخون برید امیدواریم که فتح‌وظفر شما را باشد جاسوس ازایشان بگذشت ونزد ملکثابت آمد وخبر آمدن پسرهمیون پیش وی‌بیان کرد القصه چون ازاین گذشت ابن طاهر با خیل خویش گفت باید ازعقب لشکرپسرهمیون برویم ولشگررا برنشانید واسب براند درنمازخفتن بآنلشگر رسیده لشگر را درمیان گرفتند وشمشیر برایشان نهادند و آغاز جنك کردند ابن طاهردرمیان آنلشکر میزد ومیکشت تا بخیمه همیون رسید وآنملعون تیغ برکشید وازخیمه بیرون آمد و لشگرشام برعزیز حمله‌کردند عزیز نیزه برحلقوم او زدکه از قفای سرش بیرون رفت وسپاه شام چونچنان دیدندگروهی‌کشته شده باقی هزیمت نمودند چون روزشد بمیان‌کشته ها آمدند هفتهزارکس از آن بیستهزارکس کشته شده بودند ودوهزارکس اسیرشده بودند آنکاه ابن طاهر فرمود تا سرهای آن‌کشتگان رابریدند هراشتری رادوسر درگردن انداختند وبدینطریق متوجه لشگرگاه ملکثابت شدند و ابوالقاسم ازپیش رفت وبشارت فتح بامرای دولت رسانید و هرچه واقع شده بود درحضور امیران بیان نمود وملکثابت جناب اقدس الهی را سجده‌کرد وگفت

شکرخدا که هرچه طلب‌کردم ازخدا   برمنتهای همت خودکامران شدم

و دیگرفرمود پس تجربه‌کردیم دراین دیرمکافات ✡ باآل علی هرکه درافتاد ورافتاد و روزدیگر ابن طاهربلشگرگاه آمد ملکثابت باتمام امرا وسپاه استقبال آنلشکر نمودند چون آنسرها را برفرازنیزه ها دیدند واقعات ومصیبتهای‌کربلا که برحضرت امام حسین وارد آمده بود بیاد آوردند وزار وزاربگریستند وآل ابوسفیان‌را لعنت‌کردند وابن‌طاهر گزارشات را بنزد ملکثابت‌بیان نمود روایت‌کنند که چون عبدالملك احوال‌کشته شدن پسرهمیون را ملعوم کرد از غصه نزدیك بود هلاك شود قاصدی بنزد مروان فرستاد و صورت حال را باز نمود و مروان لعین دربستربیماری افتاده بود چون ازمضمون نامه مطلع شد بیهوش گردید بعدازآن ندیمان وی کس پیش ابن ربیع فرستادند وازاواستعانت خواستند آنحرامزاده باده هزارنامرد جهت معاونت ایشان بدمشق آمد

چون ابن‌ربیع به دمشق رسید جاسوس ملکشابت در دمشق بود چون عتبه ربیع را دید برگشته متوجه لشگرگاه ملکشابت شد وبتعجیل می‌رفت تا بدانجارسید وشرح حال آمدن عتبه ولشگراورا بعرض رسانید و رقاء غارب پیش ملکشابت رفت و دستوری خواست و گفت رخصت فرما تا من بروم دمشق و بتوفیق خدای جهان لشگرخارجی را زیروزبر کنم ملکشابت فرمود ای بزرگوار عالیقدر ای چاکر حیدر کرار (صلاح ما همه آنست کان‌تراست سلاح) لیکن لشگر مخالف بسیارو بیشمار است وبا اندك‌مردم بحرب ایشان رفتن نهایت اشکال دارد رفتن خود را موقوف بدارید تا ملك خمخاج بقبایل عرب و بنی‌اسد رفته لشگر بیاورد چون وی آید فرمان تراست ، آن پسرعالیجناب دگرباره اجازه خواست آنگاه امیرابراهیم ملکشابت را گفت ایهاالامیر اینمرد عالیجناب در خدمت رسول خدا (ص) و ملازمت اسدالله‌الغالب کمر خدمت بسته و حلقه غلامی بگوش کشیده ودرعهد پدرت امیرمختار چندان از منافقانرا به دوزخ فرستاد که‌شرح آنرا نتوان نمود اکنون که همت برنیستی دشمنان دارد و یقین که بمدد صاحب ذوالفقار دمار از روزگاراشرار برآورد .

القصه ورقاءبن غارب با چهارهزارمرد متوجه دفع دشمنان دین شده شب و روز می‌رفت وجائی مکث نمیکرد تا بسرچشمه خاکساررسید از آنجا تا دمشق بیست فرسخ راه بود و مدت ده‌یوم درآن سرچشمه ماند تاجاسوسی که فرستاده بود بازآمد از آنطرف ملك‌خمخاج با چهار هزارمرد بلشگرگاه ملکشابت بازآمد ابراهیم‌اشتر هزاروپانصد ازآن‌گروه که ملك خمخاج آورده بود برداشت وازعقب ورقاء برفت ، روایت میکنند ابومخنف لوت یحیی‌الازدی که چون جاسوس وزقاء غارب بازآمد و گفت لشگرعتبه درعرض صبوح است وازشما خبر ندارد و هرشب با قوم شراب می‌خورد وفارغ‌البال می‌باشند وشب نیزطلایه بیرون می کنند ورقاءچون این سخن را بشنید دردم لشگررا فرمود سوارشدند چون شب شد آنلعینان را درمیان گرفتند وشمشیرها برایشان نهادند و آغاز کشتن کردند آشوب درلشگر عتبه افتاد .

آنملعون مست ولایعقل افتاده بود آنگاه ندیمان بانك بروی زدند که‌چه نشستهٔ وبرخیز و بخود آی که فوج عراق رسیدند و لشگر را بقتل رسانیدند پس آنملعون برجست و نیزهٔ

درربود و آهنك رزم نمود قضارا بملك‌زاده ابوالقاسم دچارشد ابوالقاسم کمند از قرپوس زرین برداشت که بگردنش اندازد آنملعون نیزهٔ بابوالقاسم حواله نمود اما ضرری بدونرسانید وده طعن نیزه درمیان ایشان ردوبدل شد وابوالقاسم کمند در گردن وی انداخت و اورا از خانه‌زین درربود وبخاك راه انداخت و امر نمود ملازمانش دست اورا بستند و بغلامان سپرده دیگرباره عزم محاربه نمودورقاء قارب در آن معرکه چون اژدهای دمان حرب میکرد تا بدر خیمه عتبه رسید وزیرعتبه و بعضی از ندیمان وی مست افتاده‌بودند ورقاء بانك بر ایشان زده وزیر عتبه از خواب بیدارشده با تیغ روی بورقاء کرد چون نزدیك رسید تیغ زد و هردودست‌اسب‌ورقاء را قلم کرده آن غضنفرصولت درخشم شد تیغی برفرق آنملعون زدکه تا سینه‌اش شکافت ودیگران را میزدند ومیکشتند درآنشب یکهزاروپانصد نفررا اسیر کردند بقیةالسیف از بیم جان فرار کردند وروایت است که آنلشگر چون شکست خوردند فرارنمودند خبر به عبدالملك رسید آنملعون ازغصه بسرحد هلاکت رسید وزیرخودرا گفت رئیس مکه‌را بطلب تاحاضر شود وزیر رئیس را نزد عبدالملك مروان حاضر کرد پس اورا گفت باید توبا برادر من‌انصربن مروان‌پانزده هزارلشگر برداشته بعقب ورقاء بروید ومهمات آن گروه و بندیان را نجات داده بیاورید آنلعین همانروزبا پسرمروان و آنلشگرملعون روانه شده ازعقب ورقاء میرفت روز دیگر بلشگر ورقاء پسرعم خود زهیررا فرمود با یکصدسوار ازاین بندیان باخبرباشید تا ما پیش لشگر مخالفرا نگاهداریم وبا ایشان محاربه‌کنیم القصه هردولشگر بهمرسیدند وجنك درپیوست آنبزرگان که همراه ورقاء بودند آغاز کمانداری کردند بیکبارپانصدچوبه تیربرسپاه مروان‌زدند و بسیاری ازآنلشگریان را ازپا درآوردند و آن سگان از تیرترکان‌فرارنمودند ومتوجه لشگر عبدالملك ملعون شدند ودرراه پسرابوهریره با هزار سوار بایشان رسید وصورت حال را از ایشان پرسید آنچه واقع‌شده‌بودباو گفتند آغازتعرض کردو گفت که آنها چهارهزار بیش‌نیستندمگر شرم‌ندارید که میگریزید برگردید تا منهم باشما بیایم تا رفته کارایشانرا بسازیم ،

پس آنسگان را بازگردانید ومی‌رفت تا بلشگر رسیدند وکینه وجنك‌را ازسر گرفتند و آغازحرب کردند ورقاء را زخم زدند ولشگر وی مجروح شدند وآن ترکان‌دشمن‌را از خیل ورقاء دورمیکردند تا شب درآمد هرلشگری بجای خود قرار گرفتند ناگاه ازبزابز ایشان لشگری پیدا شدند همچون بادصرصر آمدند ورقاء غارب ولشگر او چون سپاه را دیدند همگی از جان وحیات دل بریدند و بخاطر ایشان رسید که لشگر مروان است که‌بیاری پسر ابوهریره آمده‌اندزهیر پسر عم ورقاءبن‌قارب با دویست‌نفر سوارپیش ایشان‌رفت‌چون بنزدیك

رسید علامت امیر ابراهیم را دید بشناخت خودرا ازاسب درانداخت وپیش رفت ورکاب امیـررا ببوسید آنگاه شرح حـال ورقاء غارب ولشگروی را پیش ابراهیم بازگفت وبرگشت بشارت آمدن ابراهیم را بعرض ورقاء رسانید وآن‌منافقان آنروز هزار مرد از خیل ورقاء بقتل رسانیده بودند و ابراهیم برسیدن بانك بلشگر زد و فرمود انا ابراهیم بن مالك الاشتر النخعی چاکرامیر مومنان مولای متقیان‌عالم‌علی(ع) آنگاه ورقاءآمد ابراهیم رابدید وچون ابراهیم زخم‌جبین‌ورقاء رادید بگریست وفرمود :

ما عاشقیم کشته شدن اعتبار ماست — شمشیر عشق و تیر ز سنك مزار ماست
بی‌زخم و تیر عشق ز عالم نمیرویم — بیرون شدن زمعرکه بی‌زخم عارماست

روز دیگر ابن طاهر باچهار هزار مرد بلشگرگاه ابراهیم رسیده وبلشگر شام نهادند و آنان هزیمت نموده خودرا بعبدالملك رسانیدند

امااوی گوید آن اسیران‌را باغنائم که ورقاءگرفته بابراهیم عرض‌کرد ابراهیم‌زهیرپسر عم ورقاء وارسلان را بخواست واسیرانرا باغنائم‌به‌آنها سپرد و آنهارا باهزارسوار بنزد ملك ثابت فرستاد عبدالملك خبرشدهشام پسرخود و قسامة بن نصررا با پانزده هزارسوار برسرراه آنهـا فرستاده گفت فوری خودرا به‌آن‌سپاه رسانید تـاشاید‌برخی از آن اسیران ومال را برگردانید که حیف بـاشدآنهمه‌گنج وحشم را ببرندآن لعین روزدیگر برنشست و از عقب زهیر و ارسلان روانه شد :

راویان اخبار گویند که سیدحسن وحمزه وابوالقاسم وتکاکین نزد ملکثابت بودند پس ازرفتن ابراهیم و ارسلان هم آنها دستوری خواستند که بکمك ابراهیم بروند پس ملك ثابت ایشان رارخصت داد وچهارهزار وپـانصد مرد همراه ایشان‌روانه ساخت قضارادرراه انجیل‌بهشام وقدامه رسیدند هشام وقسامه تصور کردند که خیل ارسلانست که‌گنج وحشم همراه‌ایشان‌است‌با اهل شام گفتند که یکی را زنده نگذارید ناگاه شیعیان آل محمد (ص) ازچهار جانب ایشان‌را کمین‌کردند وتکاکین رومی که سرخیل‌ترکان بود درپیش افتاده وآن مردان ازپی اودرآمدند وپانصد چوبه تیربآن لعینان‌گشادند وبسیاری ازلشگرراکشتند وسید در رسید و فرمود انا‌حسن بن عباس بن علی بن ابیطالب‌هشام باهل‌شام گفت این‌پسرزاده ابوتراب است که تنها مبـارزعراق‌و شام است بیائید برگردیم بنزدمحمد ابوهریره برویم تا بمعاونت او حرب‌کنیم پس‌آن روسیاه با سپاه خود روی‌بگریزنهادند وسیدحسن باسپاه خود روبجانب ابراهیم کرد چون شب شد بطلایه ابراهیم رسیـدند و طلایه دار ضرارة بن قعقعه بود پنداشت که آن سپاه شـام است بانك برایشان زدکه شما کیستید سید حسن فرمود لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله آنگـاه

دانست که سپاه اسلام است پیش‌راند ورکاب آنشهریاررا بوسه داد .

پس سیدحسن فرمود که لشگرابراهیم درکجاست‌گفت در سرچشمه است پس سید برفت و بلشگرگـاه ابراهیم رسید بـا تمـامی امرا وسپاه باستقبال رسید بیرون رفتند واورا بـا عزاز تمام درآوردند سیدحسن صورت حـال ومحاربه هشام وقسامه را بخدمت ابراهیم‌بیـان نمود از آنطرف هشام وقسامه چون ازجنك سید گریختند درراه بهم‌رسیدند با یکدیگر مشورت‌کردند که اگربااینطریق بلشگرگاه مروان رویم مارا سرزنش خواهند کرد و اگر باالشگر عراق حرب کنیم شك نیست که سرخودرا بباد خواهیم داد

پسرطوس بهشام گفت لشگرمـا سی‌هزار میباشد تمام لشگر عراق بیستهزارکس بیشتر نیست چرا باید ما ازایشان بترسیم میرویم وبـا ایشان محاربه میکنیم و تمـام آن لشگر را زیر وزبر گردانیم هشام گفت مارا تاب ومقاومت اینجماعت نیست چراکه هرگاه این دیوانه‌پسراشتر درمصاف باشدکسی ازضرب شمشیر اوجـان بدرنبرد آنملعون‌گفت اورا بمن واگذارکه من دل شما را از اندیشه فارغ سازم دیگرهشام گفت جواب ابوالقاسم‌راکه توان‌داد قسامه گفت من و دیگر گفت درمیدان شیرصولت ورقاء وغارب کیست که پای محکم کندپسرملك‌اسکندر گفت شر اورا من نیز تمام‌کنم دیگرباره گفت بمحاربهٔ شهسوار میدان شجـاعت سیدحسن‌بن عبـاس‌بن علی چگونه توان تاب آورد پسرطوس‌گفت اندیشهٔ او را ازدل تو‌بیرون‌کنم پس آنملعون بـلاف وگزاف آنمشرکان خوشدل شده گفت هرگاه‌چارهٔ ایشان‌رابتوانید بسازید میرویم‌واولادابوتراب را میگیریم وبنزد مروان میبریم القصه براین تدبیرهای بیحاصل متفق شدند وکس بنزد ابراهیم فرستادند وگفتند، ابراهیم‌را بگوکه گنج ومال مارا‌که ابن‌غارب به غارت برده بما بفرست و اگر ندهی آگاه‌باش که با سی‌هزارکس خواهم آمد وبضرب شمشیر خواهیم گرفت چون‌قاصد رفت وپیغام را درخدمت ابراهیم گذرانید ابراهیم فرمودبایشان بگوگنج ومال شما محالست که‌بدین وجه بازدهم مگر بیائید وبضرب تیغ آبدار ازمـا بـازیـافت کنید پس رسول بازگشت و آنچه شنیده‌بود بآن مدبران بازگفت ، ازآنطرف بعد ازبیست‌ودوروز زهیروارسـلان بـا آن اسیران ومال نزد ملك‌ثابت رسیدند وجـاسوس نیز دررسید که عبدالملك مروان بـا نود وپنج هزار کس عزم محاربهٔ ابراهیم دارد آنگـاه محمدبن‌سلیمـان پیش امیرثـابت رفت و رخصت خواست که بـامداد ابراهیم وامرای عرب رود ملك او را رخصت داده وکسی را نزد قیـس‌بن تمیم وباقی یاوران او واقربـای ابوالقـاسم همدانی فرستـاد از آن طرف محمدابن سلیمـان بـا دو هزارلشگر متوجه عسـاکر نصرت مـآثر ابراهیم شدند و لشگر خودرا فرمود اول بیـائید بروید و خود را بر سپـاه عبدالملك مروان بی‌ایمـان زنیم زیرا که ایشـان از مـا خبر ندارند

آرام‌نشسته‌اند مهتران سپاه قراردادند که اول بر خیل لشگرعبدالملك لعین زنند بعداز آن بنزد ابراهیم اشتر بروند روزپنجم بسرحد لشگریان عبدالملك رسیدند محمدبن سلیمان جمعی از سواران را پیش فرستاد و گفت بروید به بینید اگردراین نواحی طلایه باشد ایشانرا بگیرید تاما برسیم نوش تکین چون قدری راه برفت بصد سواراز خیل عبدالملك دچارشدند شمشیر بر آنها نهاده همه را بدوزخ فرستادند مگردوتن راکه بگریختند و درپیش سراپرده عبدالملك فریاد زدند که ماصد نفرمرد برمرغزار قبضه از پی علف رفته بودیم ناگاه لشگری برماریختند همه را هلاك کردند ومادونفر بمکرو حیله ازدست ایشان دررفتیم وخودرا باینجا رسانیدیم.

عبدالملك تمیم را طلبید هزار مرد باو داد و گفت برو بحرب دشمن که لشگر از عقب میفرستم.

اما محمدبن سلیمان لشگربچهار جانب فرستاد وخود باسیصد مرد ازترکان بایستاد و علم امیرثابت را برپای کردند که ناگاه عزیزبن تمیم دررسید ونیزه بردوش نهاده برایشان حمله نمود چون دیدکه ایشان اندك میباشند بنیاد طعن وضرب وحرب کردند ونیزه حواله محمدابن سلیمان نمود محمد سلیمان نیزه اورا قلم نمود و نیزه برپهلوی آنلعین زدکه از اسب درافتاد پس تیغها برکشیدند و درمیان لشگر مخالفا فتادند وآن لشگر را ازجای کنده بلشگرگاه عبدالملك رسانید وآشوب وغلغه درلشگر عبدالملك افتاد و چندین هزار مرد را درهم شکستند وعبدالملك لعین اسب طلبیده سوارشد نوش تکین باترکان نفت انداز درپیش او بیرون آمده و آن شیرژیان اعنی محمدبن سلیمان درمیان ایشان افتاد آتش حرب بخیمه وخرگاه آن لعینان زدند تا بسرا پرده عبدالملك رسید وآنمرد شقی با دوهزار مرد برایشان حمله کرد و آن ترکان آغاز کمانداری وتیراندازی کردند ومرد ومرکب را بهم میدوختند آخرالامر لشگرمروان روی بشام فرارنموده و ازخیمه وخرگاه بیرون رفتند وترکان درخیمه های ایشان افتادند و خیمه‌های ایشانرا غارت کردند آنروز تاشب حرب کردند روزدیگرمحمد سلیمان علامت ملك ثابت رابرپای و از هرجانب لشگر بزبرعلم حاضرشدند و عبدالملك مروان گفت این علامت از کیست و چه مایه لشگرهمراه دارد؟ سواران گفتند علامت ملك ثابت است نمیدانم چه کسانند عبدالملك مروان لعین گفت که این دوستان ابوتراب یك یك ازهمه دلیرتر و شجاع ترند و دیگر گفت که چندمبارز کشته‌اند درمیان کشتگان آمدند دیدند هفت هزارکشته بودند بعداز آن‌عبدالملك لعین پسرخودرا طلب کرد گفت. لشگر را بردار و بحرب برو تامن برسم چون لشگر شام برسیدند متعجب بودند که با این لشگرکم چگونه این شبیخون را آورده‌اند پس محمد ابن سلیمان چونلشگر شام را دید اسب بمیدان راند و مبارز طلبید جراح ابن طهیر ازلشگر

شام بمیدان آمد ودر برابرمحمدبن سلیمان بایستاد وبر اوحمله کرد محمدبن سلیمان خدای عزوجل را یادکرده ونیزه برپهلوی اوزد واورا از اسب درگردانید وآنملعون را پسری بودچون پدر راکشته دید دربرابر محمدبن سلیمان آمده نیزه حواله محمدکرد محمد نیزه اورا ردکرد پس محمد گفت اسبی دیدم آنحرام زاده سوار بودکه هرگز چنین اسبی ندیده بودم پس دست بیاورد و گریبانش راگرفت واز اسب درکشید وبزمین زدکه اعضایش شکست وبراسب اوسوار شده و اسب را بغلام خود داد که بلشگرگاه برد پس‌لشگرشیعه بروی آفرین گفتند

نظم

هزارآفرین برچنان دست وزور	که اززور اوزنده دشمن بگور

عبدالملك مروان چون چنان دید وزور وشجاعت‌اورامشاهده کرد نگذاشت که دیگری بحرب وی رودآنگاه محمدبن سلیمان هرچند مبارزطلبید کسی بمیدان اونیامده وچون چنان‌دید بصف لشگرخویش بازرفت وفرمود ای جوانمردان صواب آنست که ما امشب ازاینجا برویم زیراکه لشگر خصم بسیار است واگربدانند که ما اینمایه لشگرهمراه داریم دشمن زورآورد و ما راگرفتارسازند حال این ملعونان گمان میبرند که ملك ثابت با لشگرخویش همراه ما میباشد وهمینکه بحال ماآگاه شوند سعی ماهیچ می‌شود پس محمد سلیمان با عساکرخود هماندم سوار شدند ومیراندند تابسرچشمه حضوررسیدند اماآن شب عبدالملك مروان امرای خویش راطلبید وگفت مارا یقین ثابت شدکه این ثابت بن مختار ثقفی است والشگرعظیم باوی خواهد بود از حال خویش باخبرباشیدکه مبادا کمین کرده باشند چون که من آندیوانه پسر مالك نخعی را در لشگرندیده‌ام پس بیست هزارمرد دیگر بپسرخود همراه نمود و گفت تو دربرابر لشگر ثابت باش آنلعین پاس می‌داشت وازترس ابراهیم خواب نداشت چون صبح شد جمازه سواری بسوی هشام فرستاد واعلام کردکه ثابت مختارتاخت آورد ولشگر بسیاری ازما تباه کرد زودتر خود را برسان محمدبن سلیمان نیزقاسم پسرعم خودرا نزد ملکثابت فرستاد وصورت حالرا اعلام کرد پس‌قاسم بتعجیل‌میرفت تابلشگرگاه‌ملکثابت رسیدو بشارترا بامرای دولت رسانیدومحاربه‌محمدبن سلیمان را باعبدالملك همهٔ رابیان نمودآنگاه ملکثابت بامرای لشگرخود فرمودکه این چنین کاری بعداز حضرت امیر(ع) ازدست کسی برنیامده که با دوهزار سوار بحرب آنچنان لشگری که ازصد هزارفزونند برود وبچنین حلیتی دستبرد نماید ازآنطرف جمازه سوارنزد هشام رسیدو صورت حال باو گفت آنلعین مهتران سپاهرا طلبیده وشرح حال را بیان کردآنگاه پسرابوهریره گفت که اگرازاینجا برویم پسرمالك اشترخواهد گفت که ازما ترسیدند باید بایشان حمله کنیم‌و کارایشانرا بسازیم بعد پیش پدرباز رویم پس براین رضادادند ازآنجا امیر ابراهیم بامرای خود

فرمود که بودن ما دراین سرچشمه بعد ازاین بیفایده است زیراکه علف ستوران کم شده و تدبیر حرب باید نمود که فردا آهنك ایشان خواهیم کرد .

چون روزدیگرشد قاصدی ازپیش ملك‌ثابت نزدابراهیم آمدوایشان‌را از محاربهٔ محمدبن سلیمان با عبدالملك مروان آگاه کرد وفرمود شما باید بنزد ما آئید که‌مبادادشمن‌بشما شبیخون آورد و کین ازشما بازخواهد ابراهیم فرمود مگر از حال ما آگاه نیست که سی‌هزار کس در اینجاکمین کرده‌اند بعضی ازلشگریان درحرب دشمن مجروح شدند و سبب توقف ما اینست که گفتم وانشاءالله پس ازهزیمت این دشمنان بخدمت میرسم قاصد روانه شد اماچون قاصد هشام ازنزد ابراهیم بازگشت آنچه شنیده‌بود باز گفت درحال تدبیرمحاربه کردند میمنه و میسره را بهرکس سپردند آنلعین خود درقلب سپاه جای گرفت وجاسوس ابراهیم را آگاه گردانید امیر درساعت ملکزاده ابوالقاسم‌را با خیل ترکان فرستاد تا درآن چشمه مقام گرفتند و از عقب او ورقاءبن‌غارب وعزیزبن‌طاهر رسیدند ابراهیم وسید حسن و باقی لشگر آمدند ابراهیم لشگر را تعبیه داد میمنه ومیسره وقلب وجناح راست شد و ازلشگرشام سواری که علمان کوفی‌بودبیرون آمده خودرا بدعوای کذب میستود وازلشگرابراهیم غلام ترکی‌بیرون رفت ودرمیدان‌بگردیدند ناگه علمان نیزهٔ بر پهلوی غلام زد واورا بکشت باز مبارزخواست ملکزاده غلام خود را فرمود بروکاراینمرد را تمام کن‌غلام بمیدان رفت وچند طعن نیزه در میان ایشان ردوبدل شد وعلمان نیزهٔ برسینه آنغلام زد واورا بکشت ابوالقاسم چون چنان دید درغضب شدوبمیدان‌شتافت تاکین ازآن ملعون بستاند چون‌بمصاف آمدکمند در گردن آن انداخت واورا‌ازخانه‌زین‌بیرون کشید پس عمودی برفرق آن زدکه سروگردنش درهم خورد شدوبصف لشگر خود باز آمدوفرمود که هرگزبقوت آنحرامزاده درمعرکه ندیدم آنگاه هشام لعین گفت کیست که‌ازشمابمیدان‌رود وکاراین ترك بچه‌را بسازد مغربی گفت من میروم چون بمیدان رفت ملك‌زاده ابوالقاسم را بمبارزت طلبید ملك‌زاده خواست عزم میدان‌کند غلام وی آمد وعنان اسبش را گرفت و گفت ای ملك‌زاده این ملعونرا همچه قدری نیست که توبمیدان وی بروی‌من میروم وکارآنحرامزاده را میسازم پس غلام بمیدان رفت وبا مغربی آغازحرب کرد که ناگاه آنحرامزاده حربه بجانب آنغلام انداخت بسرش آمد و اورا بقتل رسانید خزیمه‌سمرقندی که از ملازمان ابوالقاسم بود ودرتیراندازی شهرتی تمام داشت بمیدان شتافت ودرمقابل آن مغربی آمدآغاز حرب کرد وتیری درکمان پیوسته بجانب اوانداخت بسینه پرکینه آنملعون خورد چنانکه از پشتش بدر رفت وآن مدبرازاسب درافتاد وبجهنم شتافت وباردیگر مبارز خواست و همچنان یکان یکان می‌آمدند تاهفت نفرشامی را با تیرجگردوز ازپای درآورد دیگر ازبیم کسی بمیدان نرفت

درآنروز قاصدی ازنزدعبدالملك بنزد هشام آمد ومکتوبی‌راکه آورده بود بدو داد مضمونش این‌بود که‌حجاج نزدتو می آید باید که حرب را موقوف‌داری و فوری نزد ما آئی ابراهیم چون ازآنحال آگاهی یافت بامرای خود فرمود بیش‌ازاین بودن ما دراین سرزمین ثواب نمی‌باشد زیراکه سپاهی نزدیك ملك‌ثابت نمانده ودشمن ازحال ما آگاه نیست‌ناگاه‌حیله کنندوماغافل از وی مخاصمان بروی دست یابند باید قبل ازاینکه حجاج برسد دمارازلشکر کفاربرآوریم‌پس‌از آن پیش ملکثابت برویم پس امراء بدون شوررضا دادند و روز دیگر در مقابل لشگر شام صف برکشیدند ولشگر آراستند وامراء عبدالملك نیز تبعیه لشگررا دادند ازخیل ابراهیم سید حسن سلاح پوشیده بمیدان رفت و گفت ای لشگرشام بداندیش اگرمردی دارید بمیدان‌بفرستیدهشام گفت این‌پسرزادهٔ ابوتراب است‌که مرد می‌طلبید مزاحم کوفی نزد هشام آمد رخصت خواست که بمیدان رود پس آنملعون ویرا اجازه داده بمیدان رفت چون برابر سید آمد آغاز سفاهت کرد سید ازکلمات آن‌لعین در خشم شد نیزه بردهنش زد که سنان نیزه از عقب سرش بیرون رفت و ازاسب درافتاد وجان سپرد ، پسر آنملعون چون پدرراکشته دید اسب درمیدان رانده در برابر سیدحسن ایستاد و گفت بکشتی پدرم راکه نظیر خود نداشت سید فرمود هم‌اکنون ترا پیش او بفرستم ساعتی درمیدان کوشیدند سیدحسن خدا را یاد کرده ونیزهٔ برسینهٔ پرکینه آنمدبر زد واورا بنزد پدرش فرستاد و هیبت آن شهسوار دردل لشگر اشرار افتاد و دیگری بمحاربه او بیرون نمی‌رفت هشام طاهربن عوف را طلبیده گفت کار پسرزاده ابوتراب را تمام کن‌تاازبلاد شام هرکجارا که خواهی بتوبدهم آن‌لعین بمیدان درآمده آغاز سفاهت کرد و ناسزا به حضرت امیرالمؤمنین (ع) گفت آن‌شاهزاده از بیهوده گفتن آنشقی برآشفت ونیزهٔ بردهن آنلعین‌زد واو را بدوزخ فرستاد بعد پسراو ازپی خون پدربمیدان درآمد و مابین او وسید رحمةالله‌علیه هفده طعن نیزه رد و بدل شد پس نیزه‌ها را افکندند و تیغها بر کشیدند و سید حسن تیغی که امیر ثابت از مختار باورسیده بود و آنرا محمد حنفیه بامیرمختار داده بود و سید محمد در حرب صفین ازپدرخود علی «ع» گرفته بود بلندکرده برفرق آن لعین زد و اورا با اسب به‌دو نیم گردانید راکب ومرکب هردو برزمین افتادندوبه دوزخ شتافت پس شاهزاده مبارز خواست ابراهیم بمیدان رفته وسیدحسن را بلشگرگاه فرستاد واز لشگرشام رئیس ملعون به میدان آمد و او بشجاعت ثانی نداشت نیزه بر ابراهیم حواله کرد ابراهیم نیزهٔ او را رد کرد و بیست طعن نیزه درمیان ایشان رد و بدل شد ابراهیم تیغی که حضرت امیرالمومنین (ع) به دست مبارك بکمر اوبسته بود مثل آفتاب که ازیر ابر بیرون آید از غلاف برکشیده و بانك برآورد هردولشکر از دور و نزدیك نظاره می‌کردند تا در آن معرکه خدای عالم بکه فیروزی دهد

ابراهیم خدارا یادکرده برحضرت پیغمبر وعلی مرتضی صلوات فرستاده وتیغی بر گردن آن شامی زد که بدورافتاد بعداز آن حارث بن ابراهیم بمیدان آمد وپدرخود را بلشکرگاه فرستاده وخود درمیدان مبارزطلبید پسر رئیس شامی از پی قتل پدر خویش بمیدان آمدچون نزدیك حارث رسید بانك بروی زد و گفت کشتی کسی راکه بمردی درلشکرشام معروف بود وباپانصد سوار برابری می کرد پس نیزه دربود وبرحارث حمله کرد وبران حارث زدحارث تیغ بر کشیدو نیزاو راقلم کرد ابراهیم چون چنان دیددانست که اوازپدرش شجاعتراست و آنشقی را از پیش حارث دور برد و آغازمحاربه کرد آن ملعون گفت یاابراهیم اگرمقتدای توعلی بن ابیطالب امروزدراین معرکه حاضر بودکاری می کردم که ترا عبرت میشد ابراهیم گفت یاعبدل اینك چاکرآنحضرت حاضراست آنچه داری ازمردی وشجاعت بنمای تابیبنم چه داری آنگاه درمیدان با یکدیگر بگردیدند وپسر ابو-هریره ملعون چون دید که پسرشامی نیزه نداردنیزه ای بوی رساند آن لعین نیزه باابراهیم بگشود طعن وضرب بهم می زدند آخرالامر نیزه ای برسینه آن لعین زد که ازپشتش بدررفت آن ملعون به آن خستگی زخم تیغ کشید ونیزه ابراهیم را قلم کرد و نزدیك آمد تانیزه ای بوی زند ازاسب درافتاد وجان بمالکان جهنم سپرد وهشام لعین چون دید هر کس بمیدان اومی رود ازلشگر کشته می شود باهل شام گفت که بیکبار حمله کنند ابراهیم دانست که لشکر بیکبار حمله خواهند کرد فرمود ایجوانمردان خودرا نگاهدارید که دشمن بیکدفعهٔ هجوم خواهند آورد دراین سخن بودند که لشکرهشام لعین خودرا برقلب لشگرابراهیم زدند وتیغ ونیزه برهم نهادند و آواز گیر و دار بر فلك دواررسید ابراهیم چون دید نعره بر کشید که صف مخالفان ازهیبت آن درهم بلرزید آنگاه شمشیرزمرد فام ازنیام بر کشیده وخودرا بلشکر زده هر که رابرفرق می زد تاخانه زین میشکافت وهر که رابمیان می زد چون خیارتربدونیم میساخت و آن دریای لشگررا ازجای بر کند القصه میزدند ومی کشتند تاایشان راازمیان برداشتند در آن حال ناگاه اسب ورقاء بن قارب بسر درآمد ورقاء بیفتادآن گاه برخاست وشمشیر کشید وپیاده حرب می کرد وزمین را ازخون اعدا گلگون میساخت لشگرشام بگردوی درآمدند تا اورا بگیرند ملکزاده ابوالقاسم باآن ترکان تیرانداز برآمدند قریب پانصد حربه تیر بآن گروه که دور ورقاء راگرفته بودند انداختند

راوی گوید که چهارهزارنامرد ازضربت تیرترکان ازپای درآمدند ناگاه جمعی سواران درپیش هشام درآمدند و گفتند که حجاج بن یوسف باپنج هزارسوار اینك در رسید هشام بعضی از لشگررا باستقبال فرستاد واورادرآوردند آن لعین نزدهشام رفته گفت عبدالملك مروان گفته است که دست ازحرب بداری وهرچه زودتر بحضور آئی بهترخواهد بود زیراکه مهمی افتاده وموقوف بآن تست آنگاه هشام لعین گفت تاطبل بازگشتن زدند

لشکر بر گشتند ومتوجه دمشق شدند پس ابراهیم بامرا فرمودکهٔ این سگان حیله نکرده باشند وماغافل ازایشان ناگاه برما شبیخون آورند دراینسخن بوده که محمدبن سلیمان با دوهزار سوار برسیدند خبر بابراهیم دادند ابراهیم با امراء لشکر باستقبال رفتند چون نزدیك رسیدند پیاده شده یکدیگررا دربر گرفتند پس ابراهیم تمام گذارشات را برای محمدبن سلیمان باز گفت پس با یکدیگر مشورت کردند محمدبن سلیمان گفت ما باید نزد ملك ثابت برویم واو را آگاه کنیم مبادا بی خبربر اوحمله آوردند پس همگی براین امرمتفق شدند و از آنجا حرکت نموده متوجه ملکثابت شدند و قاصدی از پیش روان کردند چون ملکثابت از آمدن ابراهیم خبر شد با تمامی لشگرباستقبال شتافت وابراهیم را دربر گرفته نوازش نمود وبراو آفرین گفت آنگاه ابراهیم تمام واقعات گذشته را درحضور ملکثابت بیان کرد و آنچه غنیمت ازکفار گرفته بود از نظر ملکثابت بگذرانید ملك ثابت نصفی از آن مال را بخزینه فرستاده وباقی را بلشگر قسمت کردند ودر آن خیل صدوبیست نفرازامرای نامدار بودند هریکی از آنمال صدشتربار و ده فرس رسید وآلات حرب بیقیاس بود روزدیگرملك ثابت تمامی امرارا بمهمانی طلبیده بعد ازآن تدبیر حرب دشمن کردند ومقررشد که بسرچشمه جنان روند که منصوریه وحلب نزدیك میباشد وعلف از برای ستوران بسیاراست وازآنجا لشگرجمع نمایند چون قرار برآن یافت امیرثابت ورقاء را فرمود ترا باید رفت تا درآن خیمه نزول کنی بعد ازآن امراء هریك که آیند ایشانراجابجا بنما پس روز دیگرورقاءبن غارب باده هزار مرد متوجه شد ودرآن سرچشمهٔ قرار گرفت هزارو پانصد خیمه آنجا بپای کردند وازعقب اوسید حسن رسید ودرکنارورقاء جای گرفت وچهارهزارخرگاه بزدند بعد ازآن ملك خمخاج آمد با خاصان خود ده هزار خیمه برپاکردند.

القصه یکان یکان می آمدند وجای می گرفتند وبرگرد آنلشگرخندق کندند وآب فرات را برآن بستند چندانکه پرآب شدپس ازچند روز ملك ثابت وابراهیم با خیل وحشم برسیدندچون نظم لشکررا بدیدند بورقاء آفرین گفتند.

ازآنطرف چون هشام لعین نزدیك پدررفت عبدالملك لشگرخودرا عرض داد و صدوبیست هزارنامرد بودند عبدالملك همه لشگررا حقوق یکساله داد وهشام را بر ایشان سپهسالار کرد بعد از آن حجاج بن یوسف را طلبید وگفت توبا پنجاه هزار کس آنجا لشگرگاه بزنید تا باقی لشگر از عقب تو درآیند پس آنلعین آمده و در ده فرسنگی رقه جای گرفت و لشگر شام ازعقب آن ملعون درآنسرمنزل جای گرفتند، جاسوس ملك ثابت آنجا بود برگشته و صورت حال را بعرض رسانید آنگاه ملك خمخاج بملك ثابت گفت ایها الامیر دل خوش دار که من کس فرستاده ام تا لشگر بیاورد و عنقریب میرسد ایشان دراین صحبت بودند که لشگری ازجانب

کوفه پیداشد وچون بلشگرگاه رسیدند چهار هزار کس از خویشـان ملکثابت ازقبیله بنی ثقف بودند که بمعاونت وی آمده بودند نزد ملکثابت رفتند بعد درود و سلام گفتند روزی که ما از کوفه بیرون آمدیم ماویان با شش هزار مرد از اقلیم خراسـان آمده بودند و عنقریب خدمت میرسند ملك ثابت برملك خمخاج آفرین گفت بعد از آن محمد بن سلیمان را با چهارهزار مرد پیش ملك ماویان پسرعم خمخاج فرستاد ودرترکستان هیچکس بقوت و مردانگی اونبود چون بنزدیك رسیدند ملك ثابت وامرا ایشان رااستقبال نموده وبخیمه در آوردند وملك ثابت ایشان‌را اعزاز واحترام نمود ملك نصروماویان‌را باآن لشگر از اسب و لشگر پادشاهانه مفتخر گردانید وازهرجانب سخن می گفتند ملکثابت با خمخاج گفت ایبرادر مـا را بمهمی که طلبیدهٔ اعلام کن که باچه کس کینه وخصمی داری خمخاج فرمود برادر بدان و آگاه باش که بعد از شهادت امیر مؤمنان (ع) بعضی ازمخالفین تیغ برکشیـدند و تمام فرزندان عالیمقدار ایشان در دشت کربلا بصدظلم وجفا همه را بقتل‌رسانیدند وعورات و اهل‌بیت را اسیر نمودند وجمیع دوستان ازطریق محبت تیغ بدشمنان دین می‌زدند ودرراه وفا ازجان می گذرند

ملك نصر چون ازمضمون اطلاع یافت فرمود الحمدالله که بعنایت الهی بآن سعادت رسیدم زیراکه انتقام ازمخالفان پیغمبر کشیدن ازواجباتست

راوی گوید که جاسوس‌عبدالملك درآن خیل حاضربود وخبرآمدن ماویان را بوی‌رسانید عبدالملك مهتران سپاه راطلبید وشرح حال را بایشان گفت

حجاج گفت ترا نزد پدرباید فرستاد وصورت حال‌را اعلام کرد تااو قاصدی بیمن‌فرستد وابن همام‌را بیاری طلبید وآن طعال لعین خصم آل محمد بود عبدالملك نصربن خزیمه را طلبید وبنزد مروان فرستاد وصل‌رت حال باز گفت مرل‌ان بربسترمرك افتاده بود چون برمضمون حال آگاه شد باندیمان خود گفت تانصرملعون را اسب و خلعت دادند واو را نزد طعال بیمن فرستاد تـااورا بلشگرگاه معارنت نماید

پس نصربن خزیمه بعد ازبیست روزبیمن رسید ونزد طعال‌رفت ونامه مروای‌را بداداو برمضمون نامه مطلع شد قاصدرا بنواخت و نصر را خلعت داد آنگاه امرکرد تا لشگر حـاضر آمدند وبرادرش ربیع بن‌همام را همراه‌کردند ونزد مروان فرستاد و خرواری نقد و اقشمه های یمنی برسبیل تحفه همراه کرده و قاصدی از پیش فرستـاد و مروان لعین را از آمدن لشگر آگاه گردانید مروان لعین طاهربن مغیره را باسعد موصلی با ده‌هزار مرد باستقبال ایشان فرستاد وخیل خوارج را بشهر در آوردند و نزد مروان لعین رفتند آن مـدبر یك هفتـه ایشان را مهمان کرد جاسوس ملك ثابت آمـد و خبرآمـدن آنها را رسانید محمـد گفت رخصت بفرما

تامن بروم وبهمت‌دوستان این‌سپاه‌را زیروزبر کنم ملکثابت‌وی رارخصت‌داد بااوچهارهزارازاعراب وترك آهنك آنلشگرنمود راوی گوید که چون ربیع پسر همام بدمشق‌رسید بیست روزدر دمشق بنشست پس‌ازآن بـاسی‌هزارسوار بنزد عبدالملك روان‌گردید بعد از آن مروان طاهربن مغیره راباده‌هزارسوار بامداد ربیع نزدعبدالملك لعین فرستاد جاسوش ملکثابت برگشت واورااززفتن آنگروه نزد عبدالملك آگاه‌گردانید ملکثابت بامرای خود فرمود مارا ازاین‌خیل ترکان بعضی ازعقب محمد سلیمان باید فرستادکه لشگر مخالف بسیاراست مباداشکستی واقع شود آنگاه ارسلان وپسرماویان همایون آیند امیرزاده بادو هزار مرد ازعقب محمد بن سلیمان فرستـاد و محمد بن‌سلیمان چون بمنزل صباح رسید جاسوس باز آمد وگفت پسرمغیره باده‌هزارمرد همراه ربیع یمنی‌است وسی‌هزارنیزاوهمراه دارد اکنون چهلهزارنامرد همراه آنمنافقان است ودرلشگر محمدبن سلیمان چهارهزارمرد بود پس خزیمه پسرعم خویش را طلبید باو گفت تـدبیر این‌کار چیست که بااینمایه لشگردرمیان چندین هزارلشگرافتاده ایم خزیمه گفت ما باید کسی نزد ملك ثابت بفرستیم وصورت حال‌را بوی‌اعلام نمائیم تابعضی‌ازعساکر به‌معـاونت ما فرستد پس‌بر آن‌متفق شدند و قـاصدی خدمت ملکثابت فرستادند بتعجیل قاصد برفت درراه بارسلان رسید وشرح حال بگفت وازاودرگذشت و بخدمت ملکثابت رفت

امامحمد بن‌سلیمان درآن سرچشمه نشسته بودکه ناگاه لشگر مروان در رسیدند و محمد بن‌سلیمان درکمین نشست تالشگرخصم از ایشان درگذشت آنگاه ازعقب ایشان درآمدند وآغازکشتن کردند لشگردشمن برگشتند و جنك در پیوست و تاشب حرب‌کردند چون شب درآمد لشگرازهم جداشدند محمدبن سلیمان‌بالشگرهمه شب راند چون صبح شد ده فرسخ از لشگرشام دورشدند

روزدیگر برادر طعال وپسرمغیره با ده‌هزارسوار بایشان رسیدند محمدبن سلیمان باخیل خویش ازپیش ایشان درآمدند وآغازحرب نمودند ناگاه‌ازپیش روگردپیدا شدچون‌نزدیك‌رسید علامت ارسلان رومی‌نمایان شد محمدبن سلیمان اورابشناخت وبانك برسپاه خویش‌زد وباارسلان لشگرشام‌را درمیان گرفتندوشمشیر برایشان نهادندولشگرازعقب دررسیدند ولشگرشام راتیرباران کردندوهزارمردرا ازپادرآوردند آنگاه‌برادرتعال‌ازبیم‌تیرترکان‌درگوشهٔ نهان‌شدوپسرمغیره‌ملعون همچنان می‌کوشید وارسلان رادرآن‌معرکه زخم‌زده‌بودند وقاصدمحمد سلیمان که سپاه مروان رانزد امیرثابت برده‌بود امیرورقاء وسید حسن را باچهار هزار مرد بیاری محمد فرستاد القصه لشگرمحمد بن‌سلیمان وسپاه مروان آنروز تاشب حرب‌کردند ازخیل مروان دو هزارنـا مرد کشته بودنـد وهفت‌هزاراززخم تیرترکان مجروح شده بـودند وچون لشگراز هم جـدا شدند

مروانیان متوجه اردوگاه عبدالملك گردیدند ومحمدبن سلیمان با خیل خود برگشت ودردیر علقمه جای گرفت ودر آنسر منزل سید حسن ورقاء غارب بایشان رسیدند و ازآنجا کوچ کردند همگی بلشگرگاه امیرثابت پیوستند محمدبن سلیمان صورت محاربهٔ طعال و پسرمغیره را در حضور امیرثابت باز گفت امیر ثابت بوی آفرین کرد مجملا چون لشگردر آن منزل حاضر آمدند ملکثابت فرمود مارا در این سرچشمه باید نشست که شهرهای وسیع دردست وعلفستور بسیار است اگرلشگر خصم درآید جهت محاربه ومصاف زمینش خوب صافست پس براین قرار دادند و همانجا ساکن شدند راویان گویند که چون طعال وپسرمغیره بعبدالملك رسیدند ایشانرا اعزاز واگرام نمود وبخیمه خویش درآورد و ازهرجا حکایتی پرسید بعدازآن گفتش که بدانکه پسرمختارثقفی وپسرمالك اشتر نخعی بالشگرعظیم آمدند وتیغ کین بلشگرشام نهادند و معلوم نیست آخرچه شود ذوالکلاع گفت ایبرادرپیش‌وایان ایشان یزید راکه جد تو میباشد متابعت نکردند آخر دردشت کربلا با یاران وهواداران خود شهید شدند دل خوش‌دار که فردا با این لشگرطعال برویم وهمه را برهم زنیم وهلاك سازیم پس آنحرام زاده به دعوی کذب آنملعون تسلی شد وصلاح دیدند که آنملعون با دوهزارنامرد و خیل طعام برخیل‌ملکثابت زنند چون‌بر آن قرار دادندناگاه قاصدی‌ازنزد مروان رسید و گفت حرب راموقوف دارید که ازحدود عمان ونیران‌وماه ساروبان لشگرطلبیده‌ام چون لشگر در رسد بتواعلام خواهم کرد که حرب کنی ملکثابت و ابراهیم قاصدی بکوفه نزدامرای عرب فرستاده بودندتاجمعی عساکربمعاونت ایشان‌فرستند وبعداز هفت‌روز بقبیله بنی‌ازدرسیدندناگهان‌لشگری‌پیداشدچون نزدیك‌رسیدقاصد باجمعی‌ازامرای‌بنی‌ازد پیش ایشان رفتند دیدند نوبهاربن حارث پسرعم ابراهیم واسمعیل نخعی‌است که باهفده هزارمرد بیاری ملکثابت وابراهیم می‌رود وچون نزد ملکثابت رسیدند ملکثابت امیراسمعیل را بخلعتهای پادشاهانه سرافراز گردانید بعداز آن ابراهیم پیش رفت ونوبهار را دربغل گرفت وآنجمع جوانرا بنواخت وملکثابت با تمام لشگرو امراروز دیگر استقبال آنلشگر کرد وایشان را باعزازواکرام باردوگاه آوردند وسرهنگان ولشگررا هریك برفراخور خود اسب وخلعت داد وبا تمام آنها مهربانی نمودوبا امیراسمعیل فرمود ای برادر بولایت امیرالمؤمنین که دراین لشگرمرا هوای‌ملك وسلطنت نیست‌ومقصود ماهمه کینه خواستن‌ازاین‌ظالمان‌ودشمنان خون‌حضرت امام‌حسین‌است پس روزدیگر ملکثابت وابراهیم عرض لشگر کردند وفرمودندکه سرهنگان هریك‌خیل‌خوددراعرض کنندآن‌گاه در آیند مؤلف اخبار گوید اول امیرهمایون پسرماویان‌باخیل‌خوددرآمد وعلامت‌آن سفید بود وعلم اژدها پیکری درپیش اومیبرند وسه‌هزار مرد درخیل او بود و صدوبیست علامت داشت ازعقب اومیرفت وپانصد ترك موکل او بودند بدین زینت‌وآراستگی درگذشت و از

عقب او ماویان آمد بنوعی که شرح نتوان کرد که بطول انجامد بعد از آن ملك‌زاده ابوالقاسم با لشگر خویش بصلابتی درآمدکراز گرد مرکب هوا تاریك شد القصه امرا و امیرزاده‌های دوران وشه‌سواران عالیمقدار وغلامان حیدرکرار یکان‌یکان با خویش می‌آمدند و میگذشتند با همه امرا ولشگریان ابراهیم با پسران وخاصان خویش برنشست واز عقب او ملکثابت ابوعبیده با تمام سپاه دین از عقب امرا رفتند وبلشگرگاه رسیدند جاسوس عبدالملك رفت وتمامی احوال را بازگفت حجاج گفت شرح حال را بپدرت باید گفت آنچه امراو باشد چنان کنیم دراینسخن‌بودند که قاصدمروان در رسید و گفت‌پسرنعمان بابیستهزارنفر بمعاونت‌ما بدمشق آمده وابوتراب‌بن‌قیس خراسانی هم‌عنقریب با پانزده هزار سوار خواهندآمد وتاآمدن ایشان حرب مکن که‌لشگرعظیم است که بیاری ما می‌آیند وتو تا آمدن آنها راههارا نگهدارکه مبادا سپاه عراق برما تاخت‌آورند پس عبدالملك‌برادرش عون‌بن‌مروان را باسلاح با سی‌هزارکس روانه نمودکه از راههاباخبر باشند ومروان لعین عیسی‌نام‌که از روسای دمشق بود طلبید وگفت ترا با خیل پسرنعمان‌پیش‌عبدالملك باید رفت روایستکه جاسوس‌ملکثابت رفت‌واو را ازآمدن‌ایوب خراسانی آگاه کردابراهیم‌بکینه درآمد زیراکه شنیده بود آن‌شقی مادر بخطای لعین ناسزا بحضرت امیرالمومنین می گوید بملکثابت گفت من با جمعی عساکر میروم بتوفیق خدا ومعاونت حضرت علی‌مرتضی آنحرامزاده را باسپاه زیرو زبرکنم ملك فرمود اینکار پرمخاطره است زیراکه لشگر روسیاه عبدالملك بر سر راهها نشسته‌اند واینطریق محاربه صلاح نیست امیرابراهیم فرمود البته من بروم از آنلشگر روی نگردانم تا ظفر یابم یاکشته شوم ملکثابت فرمود برو لطف الهی معاون تو باد آنگاه امیر ابراهیم با پانصد مردکه همراه داشت برفت تا سرچشمه مغاك رسید پس جاسوسی فرستادکه برو ببین لشگردرکجا است جاسوس برفت قضا را دچار دو سوار شدکه بادیها بجستن امیرابراهیم آمده بودند بجاسوس رسیدند وجاسوس راگرفتند و گفتند که امیرابراهیم در این بادیه‌ها درکجا است جاسوس گفت او هم اینجا است آنگاه ایشان را برگرفت وبجانب ابراهیم بردچون بنزدیك رسید گفت شما اینجا باشید تا من بروم وبازآیم‌جاسوس‌رفت واحوال را بازگفت ابراهیم درساعت سوار شده ورفتند وآن‌دوملعون را گرفتند وباردوگاه خویش آوردند پس فرمود درولایت‌حضرت امیرالمؤمنین چه میگویند آنلاعینان گفتندکه ما او را نمیدانیم و آل بنی‌امیه و ابوسفیان علیهم اللعنه مرشد ما هستندابراهیم تیغ برکشید وهردورا گردن زده بدوزخ فرستاد وازآنجا با خیل خویش بوادی فرات آمده وشاه‌صفیره که نعیم نام داشت درآنجا منزل کرده بودابراهیم غلام خود را همراه‌کرده گفت برو و سپاه را با نعیم بگیر و یکتن از سپاه او را مگذار که بیرون رود و

او را دست بسته نزد من آور القصه آنجوانان رفته بانعیم وبالشکروی آغاز حرب کردند سپاه او را بقتل رسانیدند و نعیم را زنده نزد ابـراهیم فرستاد پرسید چه گوئی در ولایت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب آن شقی آغاز سفاهت کرد ابراهیم تیغی بر فرقش زد که تاسینه‌اش شکافت و از آنجا هم لشگری بر گرفت وروانه احنف شد واز آنجادوجاسوس بر گماشت یکی را براه عراق فرستاد تا معلوم کند که عیسی بن ایان ولشگر اودر آنسرزمین است یانه ودیگری رابجانب دمشق فرستاد جاسوس چون بیکفرسخی دمشق رسید لشگری عظیم دید که ازخیل تمیم دمشقی بودو بیستهزار نامرد در آن خیل بود آنلشگرهمه شب پاس میداشتند واز ترس ابراهیم خواب نمیرفتند جاسوس چون ازمضمون مطلع شد مراجعت نمود وخبر باز گفت وعرض کرد ایهاامیرچندان هیبت تودردل لشگر شام کارگرشده که تمیم دمشقی ازبیم تیغ شماشب بخواب نمیرودالقصه روزدیگرجاسوس که بجانب عراق رفته بود دررسید و گفت ایهاالامیرعیسی بن ایان بالشگرخود درپنجفرسخی شما فرود آمده پس روزدیگر ابراهیم لشگرخود را بر گرفت برایشان بست ناگاه عیسی لعین باهزار کس دررسید وخیل پدرش ازعقب اومیآمدند ابراهیم از کمین گاه برایشان بیرون آمد وخدارا یاد کرد وصلوات برپیغمبر فرستاد آنجوانان نیزاز کمین گاه بیرون آمدند و شمشیر بر آنلعینان نهادند وابراهیم گریبان عیسی پسرایان راگرفت واز اسب در کشید ودستهای اورا ببست وسپاه او را تمامی بقتل رسانید که ناگاه ایان پدرعیسی باده هزار لشگربرسیدند چون آنحال را مشاهده کرد لشگراو روی بهزیمت نهادند ابراهیم بالشگرازعقب او رفتند وتیغ بر آن سپاه ملعون نهادند وهمه رابقتل رسانید ونصربن ابراهیم خود را بایان رسانیده وکمرش را بگرفت وازاسبش در ربود وبخدمت پدرعالی مقدار خودآورد ابراهیم فرمود که آنشقی را نیزپیش پسرش دربند کنند پس بطرف دمشق روان شد بعد از آن دوازده هزارسوار که همراه عیسی بودند پنجهزارنفر فرار نمودند وخود را بلشگرتمیم رسانیدند و گفتند که ابراهیم تاخت آورده وعیسی بن ایان وپسرش راگرفته وسپاه او را تمام بقتل رسانید وازعقب میآید تمیم لعین چون اینسخن بشنید پنجهزار مرد برداشت و روی بلشگر ابراهیم آورد و درراه بخیل امیر رسید وآغاز حرب نمود ابراهیم بتمیم لعین رسید نیزه برسینه اوزد که سرنیزه از پشتش بدر رفت و آن شقی از اسب درافتاد وجان بمـالکان دوزخ سپرد وابراهیم ازاو در گـذشت وآنملعون را شناخت که تمیم بود باخیل خویش سپاه مخالف را درمیان گرفتند وآغاز کشتن نمودند خبر بمروان رسید گفت تا دروازه هارا بستند و ابراهیم از عقب اوتاشهردمشق رفت وده هزارمرد ازایشان بقتل رسانید و گرداگرد شهر بگردیدند دروازه‌ها را بسته دیدند از آنجابر گشته درشش فرسخی جای گرفتند روزدیگرعیسی پدرش راکه باگنج و مال وخزینه گرفته بود نزدملکثابت فرستاد بعداز آن خود بالشگرنصرت مآثرمتوجه لشگر گاه ملك

ثابت شد ومروان لعین ازبیم ابراهیم دراضطراب بود وپسرش عنان بن مـروان باده هزار مـرد فرستاده بود و گفت تاده فرسخ بیشترپیش مرواگر باابراهیم دچار شدی حرب کن اگرنه بازگرد القصه آنحرامزاده رفت وابراهیم راندید وبشهر بازآمد راوی گوید که ملکثابت امیران خود را طلبیده وفرمود که چهل روزاستکه امیرابراهیم رفته وهیچ خبری ازاونیامده پس ورقاء بن غارب وعزیزبن طاهرومحمدبن سلیمان این سه مبارزنامـدار را باشش هزارمرد ازعقب ابراهیم فرستاده روایتست که چون ابراهیم متوجه اردو گاه ملکثابت شدچنان واقع شد که اساقه بن قیس که ازجانب مروان بی ایمان والی نصیبین بود خبردارشد که ابراهیم عیسی بن ایان و پسرش راگرفته پس آنشقی باپنجهزار نامرد آمد که آن دولعین را باستاند وسر راه باابراهیم بست قضارابخزینه دار ومال که همراه بود امیرارسلان رومی چون ازآمدن اساقه باخبرشد نشرپسرخود را طلبید و علامت را به رسم شام سیاه گردانیدند نقاب برروی افکند که کسی اورانشناسد بدین طریق بشهردرآمداساقه چون آنهارا دید خیال کرد که ازلشگریان شام هستند بالشگر باستقبال آنهـا آمد همین که نزدیك رسید ارسلان نامدار نقاب ازعارض افکند خدارا یاد کرد و شمشیر کشید تا اساقه بن قیس آگاه شد صدوبیست مبارز معروف ازخاصان وی رابقتل رسانید آن ناپاك ازترش بابعضی ازعساکرخویش ازشهر بیرون رفت فرارنمود ارسلان ونسر درشهر باز ماندند وکوشك آن لعین را غارت کـردند آنملعون را دودختر بود باصد غلام و ده خادم همه را اسیر نمودند ابن قیس ازشهر بیرون رفتـه بود ابراهیم ازعقب اورفته اورا بگرفت آنگـاه بشهردرآمد پس خلق شهررا طلبیده فرمودهر که نجات خواهد به آل مروان لعنت کند وگرنه محالست که یکتن از شما زنده بگذارم القصه هـر چند سعی کرد آنلعینان بآل مروان بی ایمان لعنت نکردند آنگاه تیغ بر کشید وهمه اهل شهررا به قتل رسانیند ودروازه هارا آتش زدند چندان مال فراوان بادوهزار اسیرهمراه نصر وارسلان کرده نزد ملکثابت فرستاد خود باسه هزارکس عازم لشکرعبدالملك شد بعد ازدوروز بدانجا رسید و قوم خود رادرکمینگاه نشانید تاشب درآمده وآنشب طلایه با اسمعیل بن الیاس بود و دو هزار کس همراه داشت

پس ابراهیم درآمـد وبانك زد وفرمود منم ابراهیم بن مالك اشترنخعی غلام مولای متقیان امیرالمؤمنین علیه السلام چون شامیان نام وی شنیدند جمله طمع ازحیات خویش بریدند الیاس ملعون آغازمحاربه کرد ابراهیم شمشیر کشیده ضربتی بکتف آنملعون زدکه یـکدست او از تـن نحسش جداشده بر زمین افتـاد و از اسب در گردید و جان بمـالکان دوزخ سپرد لشگرش بر گردیدند ابراهیم ازعقب ایشان درآمد وتیغ برایشان نهاد تا بلشگرگاه عبدالملك رسیدنـد هشتهزار کس را بقتل رسانیدند و هزار کس از لشگر الیاس مانده بودند بـلشگر عبدالملك

ریختند اما چون بصف عبدالملك رسیدند خدا را یاد کردند و نعره از جگر بر کشید که تمام لشگر شام از هوش رفتند و بر خود بلرزیدند و غلغله و آشوب در خیل و خصم افتاد امیر ابراهیم از جای بر گشت لشکر شام شمشیر بهم نهادند و یکدیگر رامی کشتند و چون صبح بدمید از لشکر شام بسیار کشته شده بود عبدالملك از ندیمان پرسید که شبیخون آورد و لشگر ما را ضایع کرد آن جماعت که از قوم الیاس گریخته بودند گفتند ابراهیم اشتر بود که با سی هزار مرد نامدار تمام لشگر مارا زیروزبر کرد راوی گوید که در آن شب از لشگر عبدالملك بیستهزار ناکس بقتل رسیده بودند عبدالملك حاجبان خو را طلبیده گفت ما را طاب مقاومت پسر اشتر دیوانه نیست وباردوگاه اول باید رفت که او مارا ازیروزبر کند پس همان روز لشگر را بر نشاید و باردوگاه باز گشت مروان باز گشت و اما ابراهیم چون معلوم کرد که سپاه رفت او نیز متوجه اردوگاه ملکثابت گردید در بین راه بورقـاء غارب و عزیر بن طـاهر ومحمد سلیمان برسیدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند پس سوار شده بطرف اردوگاه روان شدند وقاصدی قبلا فرستادند که ملکثابت را اطلاع دهند قـاصد مانند باد صرصر برفت تابنزد ملکثابت رسید گفت ای امیر مژده بده که ابراهیم مظفر و منصور در رسید پس ملك ثابت فرمود تا طبل بشارت زدند وروز دیـگر تمام امرا در سراپردهٔ ملکثابت آمدنـد وملك ثابت با امرا ولشگریان او رااستقبال نمودند چون امیر در رسید با ملکثابت دست در گردن یکدیگر کردند واز شوق لقای هم بگریه در آمدند بعد از آن ابراهیم صورت محاربه را درحضور امیران و ملکثابت باز گفت جمله شاد شدند نظم

بتوفیق یاری رب العلی　　عدو شد قرین وغم وابتلا

مکافاتشان دمبدم میرسید　　جفائیکه کردند در کربلا

امیر ابراهیم بفرمود تا آن اسیران و اموال را در حضور ملك حاضر نمودند و آز صد خرواد اقمشه وسلاح و نه هزار اسب بود آنگاه عرض لشکر دادند وشصت وپنجهزار مرد مردانه بودند جمله رامواجب شش ماهه دادند و آنمالرا قسمت کردند واسیرانرا پیش آوردند از آنجمله سی نفر از سرهنگان ومهتران بودند ملکثابت آنها را یکان یکان درپیش میطلبد وازایشان حجت میگرفت هر که باحضرت امیرالمومنین اظهار تولا میکرد واز یزید پلید علیه العنه میجست او را اسب خلعت می‌داد وهر که قبول نمیـکرد او را به انواع عقوبات بقتل میرساند القصه از آن گروه هفتصد نفر بولایت حضرت امیرالمومنین اقرار نمودند و باقی که منکر بودند بقتل رسانیدند وصدنفر را زبان بریدند بعد از آن عیسی بن ایار را طلبید و فرمودچگونه‌ای در ولایت امیرالمومنین آن مادر بخطا آغاز سفاهت کرد ورقاء تیغ بر کشید وخواست که گردنش را بزند ملکثابت فرمود می‌خواهم این شقی‌را در دمشق بدار کشم انشاءالله پس آنشقی را بخزیمه سپرد وغل بگردنش نهاد ودستهایش‌را بست و آن لعینان که زبانشان را بریده بودند رها کردند ونزد عبدالملك حمار فرستادند شامیان ایشان را بهم نشان میدادند ومیگفتند که لشگر

عراق باایشان چکار کردند پس مروان لعین بحصین صبوح وطبریه و بیت المقدس کس فرستاد وازهر جانب لشگر طلبیده تابکمك عبدالملك فرستد ومکتوبی بدو فرستاد که زنهار بی رای و تدبیر ملك اصفهانی هیچ کار نکنی چون مکتوب بوی رسید مضمون را بحجاج لعین گفت و گفت ما را ازاینجا باید برخاستن تابکنارفرات رویم وجای گیریم که آب وعلف ستوران فراخ باشد همگی متفق شدند ولشگررا عرض دادند صدوبیست هزار نامرد بودند پس از آن حجاج و پسر ذوالکلاغ وپسر طوس وپسر ابوحریره وبرادرملك اصفهان آنلعینان هریك باخیل خود وعبدالملك با تمامی لشگرخود ازعقب ایشان سوارشده بکنار آب فرات رفتند جاسوس ملکثابت آنجا بود بر گشت وبلشکرگاه آمد وحالات لشگرشام رادرحضور امرا تمام باز گفت ملك ثابت بورقاء فرمود تدبیر چیست صواب آنست که آنجا باشیم تاپیش رویم ورقاء فرمود ما را بهتر ازاین منزلی نیست زیرا که شهری مثیر تکریب وموصول برساباط نخواهد آمد و دیگر آنکه جاسوسی که بدمشق رفته است چون باز آید اندیشه حرب ایشان کنیم . پس ازچندروزجاسوس ازدمشق بیامدو گفت مروان لشگری برای عبدالملك فرستـاد که تمام سرهنگان و مبارزان مانند ضحاك بن مهران و صفرالموت واسحق بن اشعث وطلحه بن عیسی دمشقی باایشان همراه می‌باشند ابراهیم روی بر زمین نهاد و گفت خدا یامارا بر آنها ظفرده تا آنها را بسرای خودرسانیم وجفائی که براولادپیغمبر کردند تلافی کنیم بعـد از آن ارسلان‌را طلبید وفرمود ملك خمخاج رانزد من بیاوریدابوالقاسم بدرخیمه نشسته بود چون ارسلان را دید پیش رفت واورابخیمه آورد ارسلان چگونگی رابیان کرد آنگاه ابوالقاسم باتفاق ارسلان بدرخیمه ابراهیم آمدند بعدازملاقات ابراهیم باملك خمخاج روکرد وفرمود ای برادر بدانکه عبدالملك بالشگری اینك رسید ومراد آن است که پیش وی رویم وازتواستعانت می‌خواهیم که دویست مرد کاردیده بمن بفرصتی ملك خمخاج گفت یا امیر من نیز در رکاب دولت اومی آیم ایشان دراین سخن بودند که ریان دررسید وهمایون پسراو نیز درآمد و بعد ازسلام بنشستند چون سخن ایشان راشنیدند گفتند ماشش هزارمرد همراه داریم وهرکجا میرود مادرخدمت او بیائیم فرمود ملکثابت را بی سپاه درلشکرگاه نمی‌توان گذاشت پس ابوالقاسم هماندم قلاد را بخواند وفرمود ازخیل من دویست کس دلاور ترك که کار سازی از ایشـان شود جدا کن تا نماز شام بردردولتسرای ابراهیم حاضرشوند وتاریون ویکتن را فرستاد که‌تونیز همین طریق باید بروی و مرد کاردیده سواکنی ونماز خفتن بدرسرا پردهٔ ابراهیم حاضر شوی ابراهیم‌ارسلان رافرمود سه هزارمرد ازحاجبان برگرفتنـد وتعیین رفتن نمودند وخوزین که‌مهتر جاسوسان بود با ایشان همراه کرد وفرمودشمابروید من‌ازعقب خواهم‌رسید وابراهیم برگشت‌ودر

پرده‌سرای ملکثابت رفت وغلام ملکثابت رااز آمدن ابراهیم آگاه ساخت ملکثابت ازخیمه بیرون آمد وصورت حال ازوی پرسید ابراهیم گفت میخواهم بسپاه عبدالملك دستبردی زنم ازشماتوقع دعاواجازه میخواهم ملك ثابت فرمود خدای تعالی ترانصرت دهد وظفر قرین توباشد بعد از آن ابراهیم بملك ثابت فرمود که اگر آمدن ما دیرشود ورقاء ومحمدرا ازعقب ما بفرست ودیگر ملك را وداع نمود وآهنك راه کرد روزدیگر بلشگررسید و ازآنجا بعلبك آمدند درقبیله بنی‌خمخاج فرود آمدند وعلامت برپا کردند تاایشان را بشناسد پس از آنجا سوار شدند و برفتند بکنار باطریه فرود آمدند درمقابل علم سیاه برپای دیدند جاسوس بدررفت وچون خبرمعلوم کرد برگشت وگفت سپاه دمشق است که پیش عبدالملك میرود ویك فرسخ میان ما وایشان فاصله می‌باشد ودویست مرد بطلایه فرستادند وابراهیم طلایه ایشان‌را دید سپاه خودرا بچهارجوقه کرد وفرمود هرگاه نام علیاً ولی‌الله رابشنوید برایشان تاخت آورید پس عتیق دمشقی بیخبر بدر خیمه نشسته بود که ناگاه ابراهیم دررسید وفرمود الله ومحمد وعلی نام خود را اظهار کرد آن ملعون چون دانست ازجای برجست وسوارشد وآهنك حرب کردند ترکان بنام تیر اندازی کردند هریك که می آمدند تیرمی‌زدند لشگریان چون‌چنان دیدند حمله کردند ابراهیم نیزهٔ بر سینه آنملعون که سپهسالارایشان بود بزد که ازاسب درافتاد وجان به‌مالکان دروخ سپرد الیاس بترکان حمله‌برد ناگاه غلام ترکی‌تیری برسینه پرکینه آنملعون زدکه ازپشتش بدررفت بعدبگرد دشمنان‌در آمدند وهمه را بباد شمشیر بگرفتند ازچهارسوهیاهوشد وآتش حرب بالاگرفت وهمچنان عتیق‌دمشقی حرب میکرد اما ابراهیم چون چنان دیدخودرا بدورسانید وشمشیری بگردن اوزدکه درافتاد شامیان چون چنان دیدند هزیمت نمودند وترکان ازعقب ایشان می‌رفتند ومی کشتندوچون بعد شماره نمودند ازشامیان دوازده هزارکس کشته شده بودند واز مردم ابراهیم سیصد مرد شربت شهادت چشیده بودند پس درمیان کشتگان عتیق رایافتند که هنوززنده بود ابراهیم‌فرمودایدشمن خدا ورسول ازخدا بترس وبرمروان وآل اولعنت کن آن لعین گفت بتولعنت می کنم امیرفی‌الحال گردن اورازد پس‌ابراهیم بسجده افتاد وگفت بارخدایا شکرتو گویم که این چنین ملعونی‌بدست من کشته‌شد

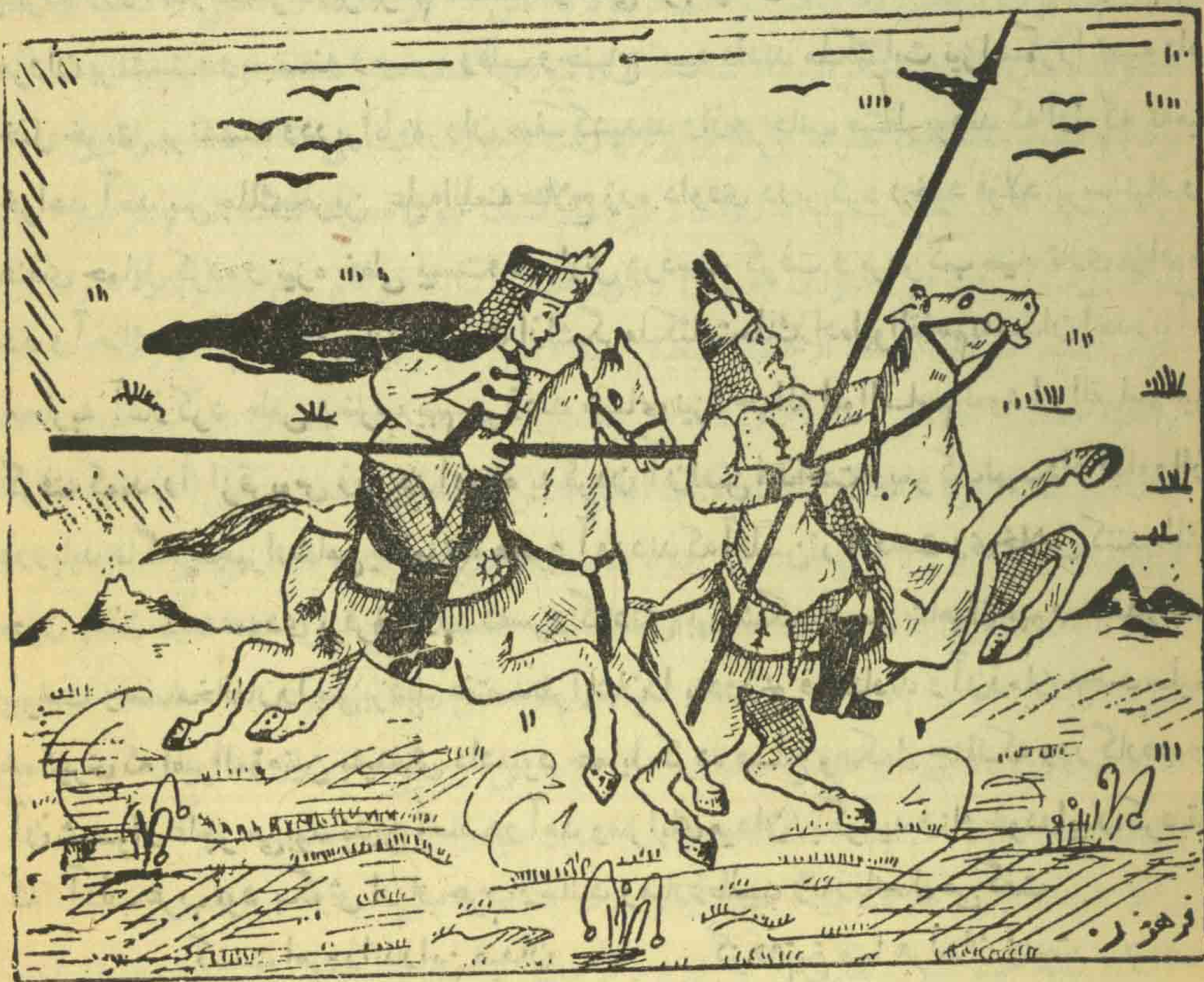
آنگاه اسیران را بیاوردند وآنان درپای ابراهیم افتادند و زاری می کردند ولعن بآل ابوسفیان‌مینمودند آنگاه‌امیر بن مالك‌ایشان راآزاد کرده وسلاح درم‌ودینارچند اشتربار کرده بنزد ملکثابت فرستاد راوی گوید که آن‌هزیمتیان بعضی‌بلشگرگاه عبدالملك و برخی رو بدمشق نهادند چون عبدالملك این‌خبربشنید جهان در پیش چشم او تاریك شد و مهار عقل از دستش بیرون رفت لعینی راگفت پسراشتر دمارازخیل مادرآورد دراین یکماه سی هزار از سرهنگان

شامرا بقتل رسانیده اما چون خبرکشتن عتیق بمروان رسید خیل دمشق بدرگاه اودرآمدند و پسرش نعیم بن عتیق بمروان گفت من‌میروم تاکین پدربازخواهم مروان اورا بحلب و انطاکیه فرستاد که سرهنگان لشگر هردیار معاونت کنند القصه آن بدبخت عزم راه‌کرد اول بنصیبین‌رفت وازآنجا ده‌هزارکس جمع نموده ازجای دیگرچهارهزار برگرفت وبدمشق بازآورد ودر خزینه ازمال پدربگشود ودرم ودینارواسب وسلاح بداد وپنجهزارهم ازاهل شام باوی‌متفق شدند پس باده‌هزارنامرد بدشت مصاف آمد ودربیست فرسخی دمشق لشگرگاه ساخت مروان نزدوی‌آمد ده‌خروارنقد وسی‌خروار اقمشه وسیصدهزار سلاح آورده بدو سپرد که بعبدالملك رساند وآن حرامزاده آهنك لشگرگاه عبدالملك کرد مؤلف گوید چون یکماه از رفتن ابراهیم بگذشت امیر ثابت محمدبن سلیمان را بابعضی ازلشگرازعقب وی فرستاد محمدبن سلیمان پس ازپنجروز به لشگرگاه ابراهیم رسیدامیراورا دربر گرفت وروی یکدیگرراببوسیدندبعدازآن‌ابراهیم بخوزین فرمودکه توپیش بروتا بشارت فتح بملك ثابت رسانی چون بشارت فتح بملکثابت رسانید ملك اورا اسب وخلعت داد روزدیگرملك ثابت باتمام لشگرخود استقبال ابراهیم نمودند چون لشگر بیکدیگررسیدند ملکثابت وابراهیم یکدیگررا ملاقات نمودند ملکثابت چون‌آنسرها رابرفراز نیزه دید فرمود ایبرادر جوروجفای قوم یزیدلعین ازحد رفت شاه‌شهید امام حسین (ع) دعاکرد الهی ازدوستان مایکی براین‌قوم مسلط کن‌برایشان رحم‌نکند چنانچه این‌ظالمان برمن‌وفرزندانم رحم نکردند البته دعای امام مظلومست که حقتعالی ترا درانتقام این لعینان استعانت داده و بایشان مسلط گردانیده تابرایشان رحم‌نکنی و بسزای خود برسانی با آل علی هرکه درآید ز ره‌کین از ره‌گذر حادثه هایش چه‌گشاید چون شش روز بگذشت قاصد ملك در آمد وگفت لشگرعبدالملك دربحرین مقام ساختند ومقدمه ایشان حجاج بن یوسف لعین است بعد از هفت روزجاسوس باز آمد وگفت عبدالملك با بیست هزارکس درآمده و میان لشگرگاه سراپردهٔ خویش بر پای کرده و جای‌گرفت آنگاه ملکثابت امراء را فرمود حرب‌کنید وخود را نگاه دارید که سپاه خصم بی‌پایانست ایشان دراینسخن بودندکه رسولان عبدالملك درآمدند وگفتند عبد الملك می‌گوید اگر میخواهی‌که با این سپاه سنگین ازسر توبگذرم و وجود ترا معاف دارم برخیزونزد من‌آی تاترا نزد پدرم برم و با اوبیعت کن و چهارهزارکس همراه خود بیاورابن‌اشتر وورقاء قارب ومحمدبن سلیمان وعزیز بن طاهر تا پدرم را بگویم که پادشاهی بصره ورقه برتو مسلم دارد و بعد ازاین اینهمه خونهای ناحق ریخته نشودکه در این یك ماه سپهسالار لشگر تو ابراهیم اشتر صد هزار مسلمانان و شامیان را بقتل رسانیده و مظالم همه درگردن

او خواهدبود چون رسول عبدالملك از بیهوده گفتن فارغ گشت ملك ثابت فرمود آن حرامزاده ولدالزنای را بگوی که عداوت ما با توازبرای پادشاهی نیست دیگر آنکه گفتی شماخون مسلمان را ریختید ایملعون درمسلمانی روا باشدکه تیغ کین برروی فرزندان پیغمبرخدابکشید وایشان را دومسکن امامت نگذارید ومنزوی سازید وجای ایشانرا بناحق پدر تو ویزید سك کافر مرتد بگیرند ودوستان ومتابعان ایشان را هرکجا ببینید بقتل رسانید وآزار بروح سید ابرار رسانید وجگر گوشه های آنحضرت را بهزهر کین هلاك سازید وازخدا نترسیدید وخودرا مسلمان دانید ای سك گمراه مادربخطای رانده درگاه خدا دانسته وآگاه باش این جمیع دوستان ومحبان و یکرنکان حیدر کرار که طلیده اینك با شمشیرهـای خونبار در برابر تو ایستاده اند و سینه را هدف بلاکرده‌اند ودر راه وفاداری بااهلبیت طاهرین جان سپاری می کنند وما یکی از شماها را زنده نخواهیم گذاشت محالست که ازمحاربهٔ او دست کوتاه کنیم میان‌ما وشماچیزدیگری‌نیست ونخواهد بود پس آن لعین‌را بگوی که جنك را آمـاده باش و بیهوده مگوی که بتوفیق الهی و نصرت حضرت رسالت پناهی و بمعاونت علی‌مرتضی بسروقت تو خواهم آمد انشاءالله تعالی چون قاصد عبدالملك این سخنانرا شنید ازپیش ملك ثابت بر گشت وبلشگر گاه آمد وهرچه شنیده‌بود پیش آنمرتد باز گفت آنگاه حجاج باعبدالملك گفت که کس نزد ملکثابت فرست تا وعدهٔ روز حرب کندکه پس، از آن متفق شدندکه روزچهارشنبه ماه ربیع اول آغاز حرب کنند وامیرثابت را آگاه کرد امیر ثابت پیغام آنمدبر را بامیران رسانید بنای حرب کردند روز چهـار شنبه چون آفتاب عالمتاب طلوع کرد لشگرشام کوس حربی فرو کوفتند ومیمنه ومیسره آراسته شد هشام با سی‌هزار کس درمیسره بود وبرادرملك اصفهان باسی وپنجهزار کس دیگردرجناح بود وعبدالملك با بیست هزار مرد معروف وباقی لشکر درقلب گاه واز آن جانب سپاه ظفرپناه امیر ثابت کوس حربی فرو کوفتند و با عساکر نصرت پناه خود برنشست ومیمنه را بورغاء غارب و میسره را به عزیزبن طاهر سپرد آن شاهزادگان بیشه امامت وولایت وشهسواران میدان شجاعت سیدیحیی و سیدحسن باجمعی ازلشکریان درحد جناح جای گرفتند آن شهباز اوج سعادت امیرثابت وابراهیم درقلب لشکرایستاده صدای کوس حربی ونای رزمی بگوش ارباب حرب رسانیدند.

مولف گویدچون صفوف‌راست‌شد ازهرجانب لشگر آواز بر کشیدند تمیم‌دمشقی بمیدان رفت وقاتل پدرخودرا طلبید ابراهیم خـواست که بمیدان برود ملك ثابت نگـذاشت دازخیال ملك‌خمخاج سواری بیرون‌رفت وبا آنلعین آغازحرب نمود ناگاه آن‌لعین نیزهٔ براوزد واوراشهید کردمبارز دیگرطلبید ملكزادهٔ همایون رفت وباآن‌مدبر بربگردیدشامی بر گردید وبانك برمرکب زدکه ازمیـدان بیرون رود همایون یـك چوبه تیردر کمان پیوست و بجـانب او افکند برپشت

آنحرامزاده آمدو از سینـه‌اش بدر رفت آنلعین از اسب درافتـاد و یك پایش در رکاب بمـانـد واسب اورا در خانه وخاك میزد تا اعضای پلیدش پاره‌پاره شد سیدحسن بیرون رفت وهمایون را بصف خود باز آورد و پسر ملـك رخیره علیه‌اللعنه نزد عبدالملك آمده دستوری خواست که به میدان رود عبدالملك اورا اجازت داد وسلاح خویشرا طلبید وجامه‌های الوان در پوشیده و زره داودی بروی افکنده و ترك زراندود برسرنهاد و ساعد فولاد در دست گرفت و بر اسبی گلگون سوارشده پنجغلام دررکاب خویش ببرد و بـاینطریق عزم میدان نمود چون میـان میدان رسید



عنـان بر کشیده ابراهیم بخوزین گفت چه کس است که ویرا نمیشنـاسم خوزین گفـت این پسر مالك رخیره است ازصف سپاه ملکثابت عزیز بن‌طاهر بمیدان راند چون برابر شدآغاز محـاربه نمودند و چهار طعن میان ایشان رد وبدل شد ابن‌ظاهر تکبیر گفت و نیزه برچشم آنلعین زد و ازاسبش درگردانید و بدوزخش فرستاد ابن‌طاهر دیگرباره مبارز طلبید و آن شقی را برادری بود نـامش عمرغه به میدان آمد چون بعزیز رسیداو را بسخن گفتن نگذاشت و نیزه به‌کمر عمرغه زد ازاسب درگردیده و بدوزخش فرستاد دیگرباره مبـارز طلبید شادی پسر ابو هریره

ازعبدالملك رخصت خواست و بمیدان شتافت و با ابن‌طاهر آغاز محاربه نمود نیزه در زیر بغل ابن‌طاهر زد ابن‌طاهر تیغ بر کشیده و نیزه او را قلم کرد و هم در آن گرمی نیزه بر کفش زد که یك قبضه ازاعضای آنلعین درخاك افتاد چون آنلعین کشته شد زکریای نوشادی قصد میدان کرد ناگاه هشام با بیستهزار کس برخیل خمخاج بریختند واورا بازپس بردند ترکان چون چنان دیدند آغاز کمانداری کردند هریك لحظه پنجهزار مرد ازپای درآوردند هشام ازبیم ترکان فرار نمود و کسی دیگرعزم میدان نکرد چون شب شد هشام ازبیم آن شیردلان بیستهزار کس بطلایه فرستاد القصه پانزده روز آندو لشکر دربرابرهم نشستند و کسی عزم میدان محاربه ننمود روز شانزدهم لشکر مروان بر نشستند و بمیمنه ومیسره وقلب وجناح تعبیه دادند ملکثابت نیزلشکررا تعبیه داد با خیل خویش بر نشست ودر برابر مروان صف کشیدند وازهرجانب منتظربودند که اول که به‌میدان خواهد آمد پس ملك‌بحرین علیه‌اللعنه سلاح زره داودی دربر کرد وخود فولاد برسرنهاد و تیغ هندی حمایل کرده و نیزه خطی بیست‌ودو ارش دردست گرفت و برمرکب سیاه تازی نژاد سوار شد و آهنك میدان نمودمبارزخواست ازلشکرملکثابت ملك‌زاده ابوالقاسم به‌میدان آمدو با آنلعین محاربه آغاز کرد طعن وضرب بهم می‌زدند شامی نیزهٔ حواله ابوالقاسم نمود ابوالقاسم نیزه را گرفته کمند را ازقرپوس زین درآورده به گردن آن‌لعین انداخت وبمرکب نهیب داد که‌اورا اززین درباید ناگاه پنجهزارشامی یکمرتبه هجوم آوردند که آنلعین رااز‌دست وی‌خلاص کنند ملك‌زاده چون چنان دید عمودی برفرق اوزد که‌سرو گردنش بهم شکست پس شامیان بهم ریختندوجنك در پیوست وصف‌مخالفان‌را پس بردند هفتصدنفرایشان‌را به‌دوزخ فرستادند و آن‌زمان محمد سلیمان شمشیری که امیرالمؤمنین به‌پدرش داده‌بود حمایل کرده مسلح ومکمل چنانکه روزگاردر وصف آن شهسوار عاجز می‌بود بدین وصف‌درآمد وسراپای میدان بگردید ونام خودرا بیان کرد بقاعده که آداب عرب بود بگوش ارباب‌حرب رسانید ومبارزطلبید وبه‌زبانحال می گفت

کیست امروزاندراین میدان — کز دم‌تیغ ما هراسان نیست

در دم تیغ جان سپر کردن — کارمرداست وکارمروان نیست

عبدالملك چون اورا با آن شکوه بدید مانند بید برخود لرزید و از سرهنگان پرسید که این چه کس است گفتند محمدبن‌سلیمان است عبدالملك گفت هرکه برود کاراورا تمام کند و حدود شام هرمملکتی که خواهد باومسلم دارم پس حضرت‌الموت گفت‌من میروم‌و کاراورا تمام می کنم آن لعین برابر محمد سلیمان آمد وقاروره به‌جانب اوانداخت برمرکب‌او آمد محمد از اسب به‌صحرا جست حارث‌بن‌ابراهیم اسبی به‌وی رسانیده تاسوار شودوحارث خودبه‌میدان آمده وبا شامی آغاز حرب نمود ناگاه آن ملعون قاروره به گردن اسب حارث‌انداخت آتش‌درمرکب افتاد

اسدبن ابراهیم باده‌غلام درآمد وحارث راخلاص‌نمود اما مرکبش بازین کنمد بسوخت ورقاء بن غارب درآمد تاضربتی برآنلعین‌زند شامی‌پیشدستی کرده قاروره بوی انداخت قاروره بوی بپیچید ورقاء خودرا در آب فرات انداخت و آسیبی بوی نرسید ملکزاده ابوالقاسم چون آتشبازی وی را بدید فرمود نمدی جهت من‌درآب اندازید وبیاورید بپوشم وباخرمن جوال روم پس چنین‌کرد پس عزم میدان کرد آنملعون بقاعده مذکوره قاروره بجانب وی‌انداخت کارگرنشد پس ملك زاده گریبان وی‌راگرفته ازخانه زین‌درربود وبرسردست درآورد و گردمیدان بگردانید و بخدمت ملکثابت برد وبرزمین زد وامیرابراهیم فرمود تاآتش بر افروختند وآنشقی راکباب کردند و بخورد سگان دادند دیگرازسپاه شام سواری بیرون‌آمد نامش معویة بن سهل‌بود دشمن‌اهلبیت بود وازلشکرملکثابت بطربة بن عزیزبیرون رفت وچون باشامی مقابل‌شد حمله بروی‌کرده و نیزه برسینه اوزدکه ازپشتش بدررفت وخود بازگشت چون معویه کشته شد پسرمغیره پیش‌عبد الملك رفت و گفت مرادستوری ده بروم وخون معاویه راباز‌خواهم عبدالملك را دعوی‌گزاف او خوش‌آمده بمیدان‌فرستاد ازجانب شیعیان سیدحسین بن‌سیدیحیی براسب سوارشد ودو گیسوان برتافته مسلسل مشکین حلقه فروبسته وتیغ‌هندی حمایل کرده بمیدان درآمد چون شاهزاده بمصاف رسید نعره ازجگر کشید و گفت انابن حسن بن‌یحیی بن عباس‌بن‌علی(ع) پسرطعال نزد عبدالملك رفت که ترا معلوم‌است که پدرم بدست مرتضی‌علی کشته شده می‌خواهم که مرا دستور دهی تابروم وخون پدرم را بازخواهم عبدالملك جعبه سلاح پیش‌آورد وآن شقی را مسلح نموده واسب خودرا بدوداده سوارشد بحرب سید حسن رفت آنملعون در مبارزت شهرتی تمام داشت چون بمیدان‌رفت سید باستقبال اورفت چهارتن نیزه میان ایشان رد وبدل شده و نیزه را بیفکندند وتیغهارا کشیدند ملکثابت وامرا نصرت سیدرا ازخدا طلبیدند وآندومبارز شمشیر برهم نهادند چون ضربت دیگرمیان ایشان رد وبدل شد پس سید فرمود النبی محمدوالوصی‌علی آنگاه پنجهٔ خیبر گیر حیدری را برآورد و گریبان‌آنملعون را گرفت وازخانه زین درربود و در بالای سربرد سراپای میدان بگردانید وبرزمین زدکه استخوان‌های اونرم شد غریو ازهردوسپاه برآمد وجبریل لعین در فلك هفتمین بوی آفرین گفت سید فرمود باولاد حیدر مجو بغض و کین ایاملحد شوم آل امین اگرخصم شه برفلك جاکند قضا میزندگه کهش برزمین چون آن ملعون بمرد پسرعم‌او بابیست هزارکس رسیده بسید حمله‌کردند ازلشکر ملکثابت ابوالقاسم باچهارهزار مرد بمعاونت سیدحسن بیرون شدند وباهم درآویختند خیل شام لشکرملکثابت را پس دوانید امیرابراهیم چون چنان دید باپنجهزارسوار بیاری آمدند ولشکرشام رامتفرق نمودند پس عبد- الملك باالشکر درآمده بقلب لشکرملکثابت زد میمنه و میسره بهم ریختند وآن دو دریای

لشکر گرم مقاتله شدند آواز گیر و دار بفلك دوار رسانیدند که گوئی قیامت شد آنشهسوار میدان مبارزت و آن شیر بیشه شجاعت چون پیل دمان واژدهائی آتش فشان نهنك وار در دریای حرب غوطه ور گشت وتاصفوف مخالف بهم شکستند القصه آنروز تا شب کوشیدند اندك مایه ازلشگر ابراهیم مانده بود باقی کشته شده وابراهیم درمیان لشگر مانده ملکثابت و ابن طاهر در آمدند و آنگاه شمشیر برخیل شام نهادند ابراهیم ازلشگر دشمن آوردند و از جانب دیگر ارسلان ومحمدبن سلیمان باسی هزار مرد رسیدند وبـاهم درآویختند آنگاه ملك خمخاج رسیده وبیك ساعت سی هزار شامی را بکشتند ملکثابت وابراهیم وابن طاهر وورقاء قارب خودرا بقلب شامیان زدند وتیغ آبدار برمخالفان نهادند عبدالملك ازایشـان بهزیمت رفته باقـی شامیـان رو گردان شدند آنگـاه ملکثابت با امـرای خود منصور برگردیدند اما ضعف بـا براهیم غالب شد از بسیاری زخم که بوجود مبارکش وارد آمده بود ملکثابت فرمود تاجراحتهای ابراهیم را بستند بعد از آن ترکان راطلبیده اسب وخلعت داد ونوازش بسیار نمود آنگـاه فرمود که ملاحظه نمائید که چقدر ازخیل شام کشته شدند محمد سلیمان رفت وشماره نمود شصت وپنج هزار از آنملعونان بدوزخ رفته بودند بغیر ازپسر طعال وسرهنکان که ایشان را درتابوت گذاشته بودند مؤلف اخبار گوید که عبدالملك عزای پسر طعال را گرفته بیست روز مشغول ماتمداری بود بعد از آن حجاج رانزد مروان فرستاد حجاج بدمشق رفت وتمام واقعاب گذشته را سر بسر گفت مروان بحجـاج گفت چاره اینکار چیست حجاج گفت که ما را با ایشان حـرب نیست چون تمام لشگر ما را قتل نمودند وسپاه درملك شام نمانده مگرلشگری که ازملك خرجنه بمعاونت ما برسند چون ایشان آیند با لشگرعراق محاربه نمائیم از آنطرف ابراهیم غلام خودرا بدمشق فرستاد که خبری معلوم کند پس ازچندروز خوزین که بدمشق رفته بود بخدمت ابراهیم آمد و گفت ایها الامیر بدانـکه مرا دردمشق دوستی است عطارد نام و دوستدار شاه ولایت پناه است در خانه او بودم مرا گفت که امروز درسرای مروان بودم ناگاه یکی ازندیمان ازدردر آمد و گفت خرجنه باده هزار مرد از سرحد خود حرکت نموده بخدمت میرسند وملك حبشه پسرعم او با سه هزار سوار خواهد آمد مروان شاد شد وبه آن ندیم خلعت داد امیر ابراهیم بملك ثابت فرمود که من باجمعی ازامیران عرب میروم وترکان را ازخیل خمخاج باخود میبرم که راهها برایشان ببندیم بتوفیق الهی ویـاری امیرالمومنین ایشان را بقتل آورم پس خمخاج را بابعضی ازامل ان عرب ارسلان واین طـاهر و امثـال اینها که حاضر بودند طلبیده صورت حال را بیان کرد و گفت ما را بایـد رفت که راه باین لشکر ببندیم اگر اینان بخیل عبدالملك لعین برسند کار برما مشکل می شود چون متفق شدند که ایشان را راه ببندند خوزین را گفت که کدام راه بهتراست که کس بر حال ما آگاه نشود

خوزین گفت شمارا از راه فلسطین باید رفت که در آن راه گدرگاه سپاه مروان نیست القصه بر این قراردادند که امیرهرسپاه باخیل خود بدرسرای ابراهیم حاضرشوند واز آنجا اراده را کنند القصه ابن طاهر باهزارسوار بدرخیمه ابراهیم آمد وازعقب اوارسلان وخمخاج وابوالمیمون بـا دوهزار سوار رسید آنگاه ابراهیم باآن پردلاوران روانه شدند بدرگاه ملکثابت رفتند اوبیرون آمده ابراهیم را وداع نمود آنگاه ابراهیم ملك را فرمود تاچهل روز انتظار ما را بکشید که خدمت میرسیم انشاءالله تعالی پس متوجه راه شدند وهرشب اسب میراندند چون صبح شد بچشمهٔ رسیدند وزمانی توقف نمودند پس خوزین بالشگر گفت که مشگها را پراز آب سازید که چهل فرسخ آب نیست بعداز آن سوارشدند شب وروزمیرفتند تابه نیموره رسیدند که سرحدمصرو بعضی ازخویشان ابن طاهر آنجابودند ومردم نیموره باامیر گفتند که بازرگانی ازجـانب خرجنه آمده ومیگوید که لشکرخرجنه می خواهد بدمشق برود ابن طاهرفرمود بازرگان را نزدابراهیم آوردند ابراهیم اورا درکوفه دیده بود بشناخت واورا طلبیده فرمود ازسپاه خرجنه چه خبرداری گفت ایهاالامیر یك ماه قبل درنزدخرجنه نشسته بودم آمدند پیش ملك خرجنه ومال بی نهایت آوردند گفتند ما ازجانب مروان آمده ایم ونامه آورده ایم پس از آن نامه را بخرجنه دادند نامه را گشود آن لعین نوشته بود که بعضی ازعساکرعرب بامن خصم می کنند ملك شام را خراب کردند از تو استعانت می خواهم که لشکرن بمن فرستی ومرامعاونت کنی پس آنملعون اجابت کرد و سپاه جمع آورده ده هزارمرد کاری جدا کرده وپسرخود خوزشید نام را سپهسالار لشکر نموده وبدمشق فرستاد سپس ابراهیم بخوزین گفت مارا از کدام راه بـاید رفت ایهاالامیر دیگر دراین راه وقوف ندارم تـاجر گفت مرا غلامیست که بهمه مالك ها آشناست ودلیل راه به ازاو میسز نیست ابراهیم بروی آفرین گفت خواجه فرمود غلام را درحضور ابراهیم آوردند امیراورا بنواخت بازرگان فرمود ای صافی امیر می خواهد بداند که سپاه خرجنه از کدام راه بدمشق می روند ترا باید رفت تـا معلوم کنی وخبر اورا بگوئی وزود باز آئی که انتظار می کشند ابراهیم فرمود بودن مـا دراین وقت جایز نیست ما باید درکوهستان مقیم شویم تاوی باز آید صافی گفت من شمارا بجائی رسانم که اگر یك سال در آنجا باشید کسی راه بشما نبرد پس مردمان نیموره ابراهیم را وداع کردند از آن شهر بیرون رفت وایشان را دوفرسخ زمین بود وسرچشمهٔ بود صافی گفت تـا در آن چشمه مقام گرفتند وبا خوزین اراده راه کردند ومتوجه لشکر خرجنه شدند چون بشهر حدیث که سرحد خرجنه است رسیدند سپاه را درا آنجا دیدند

پس باز گردیدند وروز پنجم نزد ابراهیم آمدند و چگونگی را گفتند ابراهیم باصافی فرمود کجا خوبست کمین کنیم صافی گفت در دوازده فرسخی دمشق منزلی هست که بـرای

کمین خوبست وایشان رالازم است که از آنجا بروند کمین باید کرد ابراهیم شاد شد و برایشان آفرین کرد آنگاه روانه راه شدند صافی شب وروزسپاه را میبرد و شب بنشانه ستاره‌ها ایشانرا از گذرها می‌برد که امیرابراهیم وامیران عرب ازهوش آنمرد حیرت میکردند پس روز چهارم ایشان را بکناررود نیل رسانید ودوروزلشگراستراحت کرد پس ازدوروز امیرابراهیم و امیران عرب را بکمین گاه برد و گفت

نظم

لشگرحرب توانیجابعدوحرکت کنند ای سپهدارموالی که خدایارشماست

آنگاه ابراهیم باجمعی ازمبارزین درکمینگاه رفتند وعزیزبن طاهررا با هزارمرداز عقب قوم خرجنه فرستاد صافی باابراهیم گفت من‌ارسلان را بادوهزارمرد می‌برم که ازعقب قوم خرجنه درآئیم چون‌شب شد ارسلان را برداشت باهزارمرد از عقب دشمن آمدند و خیل خرجنه آرام بودند ندانستند راه را برایشان بسته اند از قضا شبانی درآنوادی لشگر ابراهیم را دیدگریخت لشگرخرجنه اورابگرفتند پیش آوردند حکایت را ازاوجویا شدند گفت مردی شبانم و در وادیه میگردم دیروز دراین وادی‌لشگری بمن‌رسید ازایشان گریختم دچارشما شدم

هر که گریزد ز خرابات شام بار کش غول بیابان شود

ملك گفت آنلشگر بلاد روم خواهدبود بیکی‌ازندیمان گفت بروببین این چه لشگراست وبکجا می‌رود تا صددینارت بدهم پس آن شبان بایکی ازخاصان آن شقی متوجه‌بیابان شدند ناگاه بخیل ابن‌طاهررسیدند ابن طاهر بانك برایشان زد آنها آمدند وشرح حال‌را باو گفتند عزیزبن طاهر آنها را نزد ابراهیم برد وخبررا معلوم کرد آنگاه ندیم وشبان راگفت که این سپاه امیرتازیانند که مروان حکم باستقبال ملك‌زاده خورشید فرستاده است پس شبان را باآن ندیم همراه کرد وبنزدخورشید فرستاد ندیم رفت وصورت حال‌بازنمود و گفت این لشگر تازیانند که مروان‌حکم باستقبال‌توفرستاده‌است که شمارا بدمشق رسانند بعدازآن رحیل‌زدند وسوارشدند چون فرسخی‌راه برفتندابراهیم ازآمدن‌لشگر آگاه شد گفت آماده حرب باشید ابراهیم باخیل خویش گفت چون‌بایشان رسم ضربتی‌بسپهسالارایشان‌زنم واورا بقتل‌رسانم آنگاه‌شما تیغ کشیده بایشان حمله‌کنید ویکی‌را زنده نگذارید القصه خیل‌خرجنه درآمدند ابراهیم‌که چشمش بر ایشان افتاد مرکب راند خورشید متوجه ابراهیم بود که تواضع کند که امیر خدا یار کرد و وضربتی برسر آن‌لعین زد که تاسینه‌اش بشکافت وآن پردلان ازچهارجانب درآمدندوایشان‌رادر میان گرفتند وتیغ و نیزه بر آن ظالمان نهادند القصه از آن‌سیزده هزارسه‌هزاربگریخت و باقی کشته شده وباسیری گرفته بود آنگاه ابراهیم فرمود تا آن‌سرهنگان که‌درخیل بودند همه را سربریدند وآنچه مال و اموالی که از ایشان مانده بود لایق امرا بود تصرف نمودند و باز

گردیدند چون ده‌فرسخ راه رفتند بمرغزاری رسیدند آنجا منزل کردند .

راوی گوید که آنقوم که فرار نمودند بعضی به دمشق پیش مروان و صورت حال باو گفتند آن شقی ازغصه گریبان چاك نمود وکس فرستاد نزد عبدالملك وصورت حال‌اعلام نمود و از آنطرف چون چهل روز وعدهٔ امیرابن‌مالك گدشت ملکثابت سید حسن و محمدبن‌سلیمان را ازعقب ایشان فرستاد وجاسوس عبدالملك در خیل امیرثابت بود رفت و آنملعون صورت حال بازگفت آنلعین برادر خود وبرادر امیراصفهانرا گفت بدانید که لشکر ملکثابت پراکنده شده وبعضی هم پیش ابراهیم رفته‌اند وآنچه تاکنون نزد ملکثابت بود ایشان را امروز فرستاده باو شبیخون باید برد ویرا بگیریم وکسانیکه نزد ملکثابت هستند بقتل رسانیم برادررا ازاین تدبیر خوش آمد وبهم متفق شدند چون شب شد برادر ملك اصفهان باسی‌وپنجهزارناکس سوار شدند ومتوجه لشگر ملکثابت گردیدند و غیرازملك اصفهان کسی نمیدانست که بکجا میرود شخصی که از نزد ملکثابت به‌جاسوسی رفته‌بود در میان لشگر میگردید با یکی از ندیمان ملك اصفهان‌دوستی‌داشت باورسید گفت کاشکی من‌میدانستم‌عبدالملك بکجامیرودتاباشمامیآمدم‌ونعمت های الوان هرروز برای شما میساختم ندیم اوراپیش طلبید وبگوش او گفت بتو می گویم‌بشرط آن‌که‌به‌کسی نگوئی به‌کجا میروم گفت نگویم شامی گفت امشب شبیخون برامیرثابت میبرند آنمرد متوجه لشگرملکثابت شد ودرراه بطلایه رسید وکیفیت‌را بازگفت وایشان‌را آگاه‌ساخت اورا بر مرکب نشاندند وبخدمت ملك بردند وشرح حال بگفت‌ملکثابت ورقاءغارب وسیدیحیی وخمخاج را با لشگرترکان طلبید و فرمودکه لشگر شامی مکروحیله کرده‌اند پس ملکثابت با همه گروه همه شب پاس میداشتند از آنطرف عبدالملك شصت وپنجهزار مرد برداشت وقت سحر بسپاه ملك‌ثابت زدند جنك درگرفت وسپاه‌ملکثابت ازچهارجانب دررسیدند وآنلعینان‌رادر میان‌گرفتند وآن‌سگان هم بملك حمله نمودند ملکثابت شمشیر درایشان نهاد میزدو می‌کشت تاصبح گردید پنج‌هزار مرد ازخیل مروان بقتل رسانیده‌بودندکه ناگاه برادر خمخاج با جمعی دیگر آمدند وبرخیل عبدالملك حمله‌کردند وایشان‌را بعقب‌راندند ورقاءوسیدیحیی بدور رسید حارث‌بن ابراهیم نیز بمعاونت ایشان رفت وشمشیر بر آنلعینان نهادند امیرثابت ترکان رانهیب داد که لشگررا تیرباران نمائید درحال لشگررا تیرباران نمودند عبدالملك چون چنان دید لشگر را برگردانید اما چون لشگر عبدالملك گریزان شدند امیرثابت ورقاء بمیان کشته‌گان آمدند وحساب‌کردند ازخیال هشام هشتهزارکس کشته شده بود اماراویان اخبار چنان روایت کنند که سید حسن و محمدبن سلیمان بعد از دوازده روز به لشگرگاه ابراهیم رسیدند و صورت حال محاربهٔ مروانیان را با ایشان گفت جاسوس حجاج لعین در لشگرگاه امیر بود برگشت

ونزد آنحرامزاده رفته و آنلعین را آگاه گردانید حجاج سرهنگان را طلبیده گفت تدبیر آنستکه ما ازاین رودخانه بگذریم وراهرا برابراهیم ببندیم آنلعینان گفتند نزد عبدالملك باید فرستاد تا آنچه او گوید چنان کنم پس قاصدی نزد عبدالملك فرستادند و از آنجا قاصد ملکثابت نزد امیرابراهیم آمد نوشته بود که عبدالملك باشصت‌وپنج هزارخیل خود بما شبیخون آوردند از اوهشت هزارنفر کشته شده وازما هزار نفرشهید شده تا معلوم باشد آنگاه ابراهیم انگشت بدندان گرفت وافسوس میخورد که چرا در آن معرکه حاضر نبودم تا داد خود را از مروانیان بگیرم اما چون عبدالملك ازجنك ملکثابت فرار نمود بقصرحیات که چهارفرسخی صفین است منزل نمود وسان سپاه را دیدند یکصد وبیست وچهار هزارکس کشته شده بودند آنگاه عبدالملك قاصدی بحدود نصیبن وحلب وطرطوس فرستاد ومحاربه تمام را خبر داد و دیگر امداد طلبید و کس نزد مروان حمار فرستاد وپنجهزارکس و مال بسیار فرستاد جاسوس ابراهیم آگاه شد رو به‌لشکرگاه ملکثابت آورده و احوال را بیان نمود آنگاه ورقاء غارب فرمود دشمن تا بیست و پنج فرسخ عقب نشسته بود ولیکن ما چون پیش برویم صلابت وهیبت ما در دل ایشان زیاد شود

ز بیم تیغ دشمن چون ندارد — قراری تا که خود آرام گیرد
دم جستن که ازرفتن فروماند — نگوئی یکزمان آرام گیرد

القصه ملکثابت با امرای خیراندیش تدبیرمحاربه نمودند که ناگاه قاصدی ازپیش خالوی ملکثابت رسید وعرض کرد که اسمعیل پسرعبدالعزیز با چهل‌هزارمردودویست خروار زر سرخ وسلاح امروزیا فردا بخدمت خواهدرسید ملکثابت شاد شد شکر الهی بجای آورد از آن‌طرف خبررسید که اسمعیل آمد امیرثابت وامرا ولشگریان استقبال نمودند وبهمدیگر رسیدند بعد از دریافت ملاقات باعزاز تمام وارد لشگرگاه شدند مالی که آورده‌بود بامرا و لشگریان قسمت کردند بعد از آن ملکثابت اسحق‌موصلی‌را فومود بروتا قصرفرات وببین‌لشگرمروان‌در کجاست وزود بازآی تاکوچ کنم ، اسحق روانه‌شد چون بقصررسید کسی‌را بمنزل‌ندید باز آمد وشرح حال را بملك گفت ملکثابت ورقاء را با ده‌هزارکس متوجه بقصرفرات گردانید اما جاسوس‌مروان درلشگرگاه ملکثابت بود بر گشت وخبربآن شقی رسانید .

عبدالملك جاسوسی فرستاد که معلوم کند امیرثابت وابراهیم با لشگرخویش‌همراه می‌باشند یا نه جاسوس به طریق گدایان بخیمه‌های لشکرشیعه میکردید و خبرها معلوم نمود و نزد عبدالملك رفته واورا ازاحوال ایشان آگاه گردانید آنگاه عبدالملك قاصدی نزد پدرلعینش مروان فرستاد چون قاصد نزد مروان لعین رسید وآن‌را ازکیفیات آگاه گردانید مروان بی‌ایمان برآشفت و گفت بروآنسك را بگوی که مملکت مرا خراب کردی وبدست دشمن خواهی داد و لشکر

شام‌را بقتل رسانیدی دیگرحرب مکن که من از چهار جانب لشگرطلبیده‌ام چون جمع شوند ترا اعلام خواهم کردکه چه کارکنی اما جاسوس ملکثابت آنجا بود مراجعت نموده و کیفیت را بعرض ملك رسانید آن‌گاه ملك‌ابراهیم وامرارا طلبیده و شرح حال را بفرمود هریك قاصدی علیحده بفرستم ببلاد خویش تا معاونت نمایند وسپاه فرستند سیدحسن‌فرمود من میروم به بلاد روم وازاقربای خویش وخالوی خودکه ملك روم است لشگر جمع نمایم وبعد از آن بخدمت مشرف خواهم شد امیرثابت فرمود یاسیدی ومولائی چشم ما بجمال توروشن بود القصد سیدحسن بمشورت امرا وبااجازه ملکثابت متوجه بلاد روم شد که لشگرآورد ابراهیم نیز نامه بحیدربن داود نوشت که کس فرستد بقبیله‌های عرب ولشگری جمع نماید وبفرستد اما چون نامه بحیدر رسید ازهرجانب لشگرفرستاد تا آنکه ده‌هزار مرد جمع شدند آنگاه بلشگرگاه ملکثابت فرستاد اما راوی گوید که چون سیدحسن ببلاد روم خبریافت باستقبال رفت وآنحضرت‌را باعزاز تمام به شهرآوردندودرکوشك جای دادند آنگاه تحفه‌ها جهة او فرستادند روز دیگرسیدحسن بسلام ملك روم رفت آنگاه ملك برخاست وتعظیم نمود وسید را درکنارگرفت و بعد از احوال پرسی گزارش را ازسید پرسید وسید تمام را بازگفت آنگاه ملك فرمود ترا بعد از این پیش من باید بود و پادشاهی مملکت روم را بتوسپارم سید گفت من آمده‌ام باین بلاد که لشگری به معاونت ما بفرستید تا با اولاد ابوسفیان محاربه نمائیم ملك‌ثابت مرا بدین منظور خدمت شما فرستاده است .

پس ملك فرمود تا لشگررا سان دیدند وبعرض ملك رسانیدند که سیصدهزارمرد برآمد سیدحسن را یکماه نگاهداشت بعد از آن شصت‌هزارسوار خنجرگزار همراه او کرد و پانصد وپنجاه‌خروارزر نقدواقمشه ویراق حرب همراه او کرد وبعراق فرستاد خبر آمدن سیدحسن بملکثابت رسید با همه لشگریان استقبال کرد تا بهمدیگررسیدند بعد ازملاقات او را باعزاز تمام داخل لشگرگاه نمودند .

آن‌گاه همه لشگررا عرض دادند یکصدوپنجاه‌هزارکس برآمدند ملکثابت فرستاد از بلاد محروسه شام خراج گرفتند چنین روایت کنندکه مروان ازآنطرف نامهٔ نوشت و پیش پادشاه حبشه فرستاد وازاوطلب مدد نمود پس آنملعون سی‌هزارکس جمع نموده بیکی از سرهنگان که نامش عنبربود داده وبنزد مروان فرستاد چون خبرآمدن ایشان بمروان رسید گفت تا طبل بشارت بنوازند وایشان را باکرام تمام داخل شهر کردند بروایت دیگراینست که در راه باشگر مروان رسیدند واضح اینست که راه برابراهیم اشترگرفته‌بود با ایشان جنك درپیوست تا اینکه شکست بایشان واقع شدامیرابراهیم آنجماعت را دوانید تا آن‌که نزد ملك حبشه فرستادملك

خرجنه کسی راروانه نمود که جنك‌را آماده باش که بسبب مکروحیله توپسرمن کشته شد و الا افسانهٔ توبمن کار نمیکرد ومیان من وتو بغیرشمشیرچیزدیگر نیست نظم

بیا بمعرکه و ترك ترکتازی کن | برون‌خرام‌چه‌مردان‌خلاف‌عادت‌خویش

گویند چون جاسوس امیرثابت دردمشق بود چون ازمضمون نامهٔ خرجنه‌مطلع شد به اردوی ملکثابت بازرفت و کیفیت بازگفت که ملك خرجنه‌چنین نامهٔبوی فرستاده وسپاهش‌متوجه عنقریب بدمشق‌میرسد آن‌گاه ابراهیم بامیرثابت فرمود من میروم تاراهسپاه‌خرجنه را ببندم ملك فرمود اگروعده حربی که ملك خرجنه بمروان کرده‌است ازاینجا درآید واوباملك حبشه دوست است وآنها بدشمنی‌ما می آیند آن زمان کارها بمخاطره است تدبیربابن زیادباید کرد خوزین گفت من‌میروم ببلاد نعمان حبشیها که ازپی‌تجارت آیند دونفراز ایشان را بوجه احسن نزد شما آورم تاقضیه را درست معلوم کنید خوزین‌را اجازت داده بعدازیکهفته آمده وده‌کس را همراه آورده ابراهیم آنها رانزد خودطلبیده فرمود مقصود ما آنست که بلشگرحبشه راهرا ببندیم که‌بمعاونت مروان میروند میخواهم بدلالت شمادر آئیم گفتند دربلاد حبشه وزنگبار دوبندی هست‌که برای کمین‌خوبست اگرلشگر ازآنجا نگذشته باشد باید زود بآنجا رفته تا راه بر ایشان بسته شود پس شخصی صافی‌نام که‌آمده بود گفت یاامیرمن همراه‌شما می آیم وازآنجا نزد ملك‌خرجنه بروم وچنان‌کنم که محاربه اوبامروان‌لعین لازم‌شود القصه براین قرار دادند که شب عزم راه نمایند همچنانکه همه‌لشگرخبر نشوند چون شب‌شد عزیزبن طاهر و ماریون ومحمد بن سلیمان باسی هزارمرد بدرخیمه ابراهیم آمدند امیر بیرون آمده و پیلان را در پیش افکنده آهنك را نمودند چون روزشد امیرثابت فرمود نگذارید که هیچکس بدرخیمهٔ ابراهیم رود امیرثابت وامراءهر روزمی‌رفتندومی گفتندکه ابراهیم بیماراست جاسوسان عبدالملك لعین آنجا بودندو نمیدانستند که چه‌می‌شود ابراهیم چو بولایت نوبه رسید دلیران گفتند علم سپاه نوبه وحبشه هر دو سیاه است شما نیزچنین برپاکنید بعد ازآن هرکس ایشان را میدید می گفتند که این لشگر پیش عنبر می‌روندکه بااوبجانب روم بمعاونت‌مروان‌ملعون‌روند صافی‌پیش آمده‌و گفت هرگاه محاربهٔ شما ولشگرشام یکروزشود نزدملك خرجنه روم ابراهیم را قبول‌افتاد اورا همه جا بردند تا بکنار کمینگاه رسانیدند ولشگرازچهارجانب درآمده بنشستند ابراهیم فرمود اگرخیل دشمن‌شکست یابد هیچکس رارها ننمائید ونگذارید‌بدروند یا بکشید یابگیرید آنگاه کس‌فرستاد وبلشگر گاه رفت که هروقتی که بکمینگاه برسند خبر نمایند آن جوان رفت و ساعتی گذشت بازآمده گفت باخبرباش اینك لشگرشام‌رسید ابراهیم‌فرمود ازجاحرکت کردندو گفت‌چون آوازمن‌بشنوید ازکمینگاه درآئید وبدشمن‌حمله‌کنید وبشمشیرکین‌دشمنانرا بقتل رسانید که راه دوستی خلاف

طریق محبت بود که با دشمن اومحبت کنی آنگاه لشگر درمیدان آمدند وآن گروه‌را در میان گرفتند وعنبرازعقب ایشان درآمد با جمعی سواران آنجا رسیده چون آن بدیدند خواست برگردد وبگریزد فرصت نیافت آنگاه ابراهیم پیش رفت خواست حمله کند و او را بقتل رساند ماریون آمد وگفت ازکشتن وی چه‌سود بگذار تا او را بخم کمند بگیرم و پیش رفته کمند را انداخت برگردنش آمده اورا فروکشید وازاسب درافتاد اوراگرفته پیش ابراهیم برد آن‌گاه‌امیر فرمود تا ازایشان هیچکس را نکشند وهمه را باسبان سوارکردند و باز گردیدند و براه سرحد متوجه شدندوچون ازسرحد حبشه بگذشته ابراهیم عنبررا طلبید فرمود تو و لشگر ترا آزاد می‌کنم بشرط‌آنکه درملك‌حبشه بگوئی مارا باملکثابت محاربه ودعوی نیست محاربهٔ‌ما بامروان است‌که بظلم وجفا فرزندان رسول‌الله‌را شهید کردند نظم

با آل علی ظلم وجفا درعالم | اولاد یزید وآل بوسفیان کرد
ازبعد یزید شوم با شیعه شاه | ظلم‌وستم‌وجوروجفامروان کرد

ودیگرملك حبشه را بگوی که چندگاه عبدالملك بیامد وخروج کرد و درشام بنشست و ملکثابت نامهٔ بروم و حبشه و زنگبار وترکستان فرستاد ودر این اثنا پسرطعال بالشگری عظیم بیشتر ازموروملخ روی به‌حجاز نهاد پسرحجاج آگاه شد ونامهٔ بمروان نوشت که‌لشگر بسیار بمدد تو می آید اگر خواهی که مملکت برتوقرار گیرد ازدمشق باید بیرون آمد ولشگر را باید جمع کرد که ملکثابت وامیرابراهیم و سیدحسن بزرك ما می‌باشد اگر نیائی کار ما تباه می‌شود ناگاه جاسوس آمد که پسرطعال با دویست هزار مرد آمده چون ملك‌ثابت بشنید مهترانرا نزد خود بخواند وگفت پسرطعال آهنك حرب با ما دارد ومن در خواب دیدم پسر خمخاج در کوفه است کس باید فرستاد ومدد طلبید وتأسف میخورد که چراتمام لشگررارخصت‌دادم‌وغافل‌نشسته ابراهیم را تسکین میداد ومیگفت هرآنچه تقدیر است میشود پس جاسوس‌نزد عبدالملك رفت وخبر بایشان رسانید پس عمربن‌حازم را با بیست‌هزارمرد براه کوفه درکمینگاه نشانید و پدر خمخاج رسید و باشگر او زدند بسیاری کشتند وباقی هزیمت کردند وآن‌حرام‌زاده ایشانرا غارت کرده پیش عبدالملك رفت چون خبر بملك‌ثابت رسیداندوهگین‌شدوروی‌باميرکرد که‌دراندیشه‌ام بالشگرآمده‌اند ابراهیم فرمود چه بخاطرمی‌رسد فرمود تعزیه‌پدرخمخاج را باید داشت آنگاه تدبیر حرب کنیم ایشان‌چون دانستند که ملك‌ثابت در تعزیه است یازده‌هزار سوار برداشته آهنك‌ملکثابت کرد وایشان پیاده به‌حرب درآمدند وپسرطعال تیری انداخت بر پهلوی خمخاج آمد و شهید شد ملکثابت وابراهیم تا نماز شام جنك می کردند آخرالامر حارث وحمزه و اسد شهید شدند روز پنجم عبدالملك برسید ملکثابت بدانست وروی بآسمان کرده گفت گواه‌باش



خدایا که من جان فدای اهلبیت خواهم کرد وجمعی که درراه اهلبیت با من جهاد کردند بااهلبیت پیغمبر محشور سازی این بگفت ودرمیاه لشگر افتاد ودل ازجان برداشتند و با ابراهیم و لشگر بر آن ملعونان زدند ازقضا پسر طعال دربرابر ملکثابت رسید وملکثابت خدا را یادکرد ونیزهٔ بر پهلوی آنلعین زدکه ازطرف دیگرش بیرون رفت ملکثابت دمبدم برمحمد و آل او صلوات میفرستاد و بسیاری از آن دلیران را بخاك هلاك یكسان كرد ملك ثابت مشغول حرب بود که ناگاه ملعونی ازقفای اوشمشیر زدکه بدرجهٔ شهادت رسید رحمة الله علیه سپاه ملك ثابت منهزم شدند وبلشگرگاه ابراهیم مانده روزدیگرعبدالملك کشتهٔ پسرحجاج رامی طلبید ناگاه ملکثابت را دید کشته شد دیگری گفت ابراهیم را دیدجوشن بازکرده میرفت ودرمیان کشتگان تفحص نمودند ورقاء ومحمدبن سلیمان را کشته دیدند ورحمة الله علیهم ازآنطرف ابراهیم چون چنان دید فرمود بشجاعت خود غره نمیتوان شد درمیان صدهزار محاربه کنی شبانه ازمیان لشگر بیرون رفت وسر ببیابان نهاد عبدالملك گفت ازعقب اوبروید که عنقریب برمن خروج کند که دیگر کسی تاب مقاومت اورا ندارد پنجهزارکس ازعقب ابراهیم فرستاد و ابراهیم بجانب بیت المقدس میرفت شهری بودکه اورا جزیره می گفتند چون ابراهیم نزدیك آنشهر رسید فرود آمد وزار بگریست برقتل ملکثابت دیگرباره سوارشد و مناجات میکرد ومی گفت خداوندا مرا از نظر خلق مستور بدار القصه به کنارشهری رسید جمعی قبری می کندند وتمام شده بود ابراهیم بایشان سلام کرده و در قبررفت و گفت سلاح مرا بردارید و این قبررا بمن واگذارید واین خشت را روی من بچینید و خاك روی من بریزید پس آنجماعت روی قبررا پوشیدند و اسب وسلاح اورا برداشتند و رفتند قبری دیگر کندند ومیترا دفن کردندوروی به شهر نهادند مردمان اسب و سلاح او را دیدند از کیفیت اوپرسیدند آنها صورت واقعه را اعلام کردند بالفحص قبر درآمدند هرچند تفحص کردند نیافتند خداوند عالم قبراورا مخفی کرد لشگریان هرچه طلب کردند ندیدند بازگشتند

راوی گوید عبدالملك گفت که زن وفرزندان اودر کجایند که بعضی عوارتهارا بریده اند گفتند که اوحصاری محکم ساخته وفرزندان اودرآنجا میباشند مردم رفتند مال و فرزندان و عیال اورا نیافته بازگشتند وصورت حال بازگفتند وابراهیم فرموده بود من بحرب میروم وچنان میجویم وچنان میبینم که بازنخواهم آمد شما اطفال مرا جای دیگری ببرید تاآسیبی بآنها نرسد بروایتی گویند عبدالملك گفت ما را بدمشق باید شدن که کسی بطلب فرزندان ابراهیم فرستیم که من نخواهم هیچکس ازنسل ابراهیم درروی زمین باشد

جهان ای برادر نماند بکس دل اندرجهان آفرین بندوبس

تمام شد کلیات کتاب هفت جلدی مختار نامه

تمام شد

کلیات هفت جلدی

مختارنامه



شامل بهترین جنگهای مختار وفادار

با قتله حضرت سیدالشهداء (ع)

و بدرک فرستادن آنها